دانلود
کتاب

سایه باد

نویسنده : کارلوس روئیث ثافون

سایه باد

نویسنده: کارلوس رویس سافون

ترجمه ی سهیل سمی



گورستان کتاب‌های فراموش‌شده

هنوز روزی را که پدرم برای نخستین بار مرا به گورستان کتاب‌های فراموش‌شده برد، به یاد دارم. اوایل تابستان ۱۹۴۵ بود، و وقتی سپیده چون تاجی از مس گداخته بر سر رامبلا دو سانتا مونیکا(۱) می‌نشست، ما در خیابان‌های مدفون زیر آسمان خاکستریِ بارسلونا راه می‌رفتیم.

پدرم هشدار داد: «دنیل،(۲) در مورد چیزی که امروز می‌بینی، نباید به احدی حرف بزنی، حتی به دوستت، توماس.(۳) هیچ‌کس.»

«حتی به مامان؟»

پدرم آه کشید، و غمش را در پس لبخندی مغموم که سرتاسر عمر چون نقش سایه بر لبانش بود پنهان کرد. غمگین و غصه‌دار، جواب داد: «البته که می‌تونی به اون بگی. ما چیزی رو از اون مخفی نمی‌کنیم. همه‌چی رو می‌تونی به اون بگی.»

کمی پس از جنگ داخلی، شیوع ناگهانی وبا مادرم را با خود برده بود. در چهارمین سالروز تولدم او را در مونخوییک(۴) دفن کردیم. تنها چیزی که از آن واقعه در یادم مانده، این است که سرتاسر آن روز و شب باران بارید، و این‌که وقتی از پدرم پرسیدم آیا آسمان گریه می‌کند، نتوانست بر خودش مسلط شود و جوابم را بدهد. شش سال بعد جای خالی مادرم هنوز در اطرافمان احساس می‌شد، فریاد سکوتی کرکننده که هنوز یاد نگرفته بودم چطور با کلمات خاموشش کنم. من و پدرم در آپارتمانی محقر در کاله سانتا آنا(۵) زندگی می‌کردیم، در فاصله یک سنگ‌انداز از میدان کلیسا. آپارتمانمان درست بالای کتاب‌فروشی بود، میراث پدربزرگم که متخصص نسخه‌های نایاب کلکسیونرها و کتاب‌های دست‌دوم بود ــ کسب و کاری سحرشده که پدرم امیدوار بود روزی به من تعلق گیرد. من در میان کتاب‌ها بزرگ می‌شدم و در لابه‌لای صفحاتی

که پنداری از دل غبار برآمده بودند، دوستانی نامرئی می‌یافتم، صفحاتی که بویشان تا به امروز نیز بر دستانم مانده است. در کودکی آموختم که چگونه در تاریکی اتاق‌خوابم حین حرف زدن با مادرم به خواب بروم و از حوادث روز، ماجراهایم در مدرسه و چیزهایی که به من آموخته بودند، برایش بگویم. نمی‌توانستم صدایش را بشنوم یا دست نوازشگرش را حس کنم، اما تلألؤ و گرمای وجودش در گوشه‌گوشه خانه‌مان حس می‌شد، و من با معصومیت کسانی که هنوز سالیان عمرشان از تعداد انگشتان دو دستشان تجاوز نکرده، اعتقاد داشتم که اگر چشمانم را ببندم و با او حرف بزنم، او هر کجا که باشد، صدایم را می‌شنود. گاهی پدرم از اتاق غذاخوری به حرف‌هایم گوش می‌داد و در سکوت می‌گریست.

در آن صبح ماه ژوئن، با برتابیدن نخستین شعاع نور، جیغ‌کشان، از خواب پریدم. قلبم چنان در سینه می‌کوبید که انگار روحم می‌خواست از تخته‌بندِ تنم بگریزد. پدرم سراسیمه وارد اتاقم شد و در آغوشم کشید و سعی کرد آرامم کند. ازنفس‌افتاده، نجواکنان گفتم: «صورتش یادم نمی‌آد. صورت مامان یادم نمی‌آد.»

پدرم تنگ در آغوشم کشید.

«نگران نباش، دنیل. من به جای هر دومون به یاد می‌آرمش.»

در تاریک‌روشن هوا به یکدیگر نگاه کردیم، در جستجوی کلماتی که وجود نداشتند. برای نخستین بار متوجه شدم که پدرم دارد پیر می‌شود. ایستاد و پرده‌ها را پس زد تا نور پریده‌رنگ سپیده‌دم به داخل بریزد.

گفت: «بیا دنیل، لباس بپوش. می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.»

«حالا؟ ساعت پنج صبح؟»

پدرم با بارقه لبخندی مرموز که احتمالاً از یکی از صفحات رمان‌های کهنه الکساندر دومایش به عاریت گرفته بود، گفت: «بعضی چیزا رو فقط تو گرگ و میش می‌شه دید.»

وقتی از خانه بیرون زدیم، نگهبان‌های شبگرد هنوز در خیابان‌های مه‌زده پرسه

می‌زدند. چراغ‌های کنار خیابان در صبحگاه، هنگامی که شهر به‌تدریج بیدار می‌شد، مسیر را نشانمان می‌دادند، مثل تابلوی آبرنگی که آهسته‌آهسته جان می‌یافت. وقتی به کاله آرکو دل تئاترو(۶) رسیدیم، از راهروی مسقفش به سمت محله رابال رفتیم و به سردابی آکنده از مهی آبی‌رنگ وارد شدیم. در آن کوچه تنگ به دنبال پدرم می‌رفتم، جایی که بیش از کوچه به کوره‌راهی مال‌رو شبیه بود. عاقبت سوسوی خیابان‌ها در پشت سرمان رنگ باخت و محو شد. درخشش سپیده به شکل شعاع‌های اریب نور از صافی ایوان‌ها و کتیبه‌ها می‌گذشت و پیش از رسیدن به سطح زمین محو می‌شد. سرانجام، پدرم در مقابل در چوبی بزرگ و کنده‌کاری‌شده‌ای که گذر زمان و رطوبت تیره‌اش کرده بود، ایستاد. در مقابل ما چیزی سر برآورد که از نگاه من لاشه یک قصر می‌نمود، مأوای پژواک‌ها و سایه‌ها.

«دنیل، در مورد چیزی که امروز می‌بینی، نباید به احدی حرف بزنی، حتی به دوستت، توماس. هیچ‌کس.»

مردی ریز اندام با صورتی کرکس‌وار و موهای پُرپشت و خاکستری در را باز کرد. نگاه عقاب‌وار و سخت و نفوذناپذیرش در نگاه من گره خورد.

پدرم گفت: «صبح به‌خیر، ایساک.(۷) این پسرمه، دنیل. به‌زودی یازده‌ساله می‌شه، و یه روز مغازه مال اون می‌شه. دیگه وقتشه که این‌جا رو بشناسه.»

مردِ ایزاک‌نام به نشانه تأیید سر تکان داد و به داخل دعوتمان کرد. فضایی تیره با ته‌رنگ آبی لبه‌های پرپیچ و خم پلکانی مرمری و گالری دیوارنگاره‌های پر از فرشته و موجودات افسانه‌ای را در فضایی تاریک و مبهم فرو برده بود. به دنبال میزبانمان از راهرویی باشکوه گذشتیم و به تالار گرد و بسیار وسیعی رسیدیم که در آن پیکان‌های نورِ گنبدِ شیشه‌ای بالای سر، حجم مارپیچ‌مانند سایه‌ها را می‌شکافت. هزارتوی گذرها و قفسه‌های آکنده از کتاب چون کندوی زنبورهای عسل از کف تا نوک کتابخانه می‌رسید، با انبوهی از دالان‌ها، پله‌ها، سکوها و پل‌ها که از وجود کتابخانه‌ای عظیم با ابعادی تصورناپذیر خبر می‌داد.

مسحور و حیرت‌زده به پدرم نگاه کردم. لبخند و چشمکی به من زد.
«به گورستان کتاب‌های فراموش‌شده خوش اومدی، دنیل.»
این گوشه و آن گوشه کتابخانه، در راهروها و سکوها، ده دوازده نفر را دیدم. بعضی‌هاشان برمی‌گشتند تا از دور به من خوش‌آمد بگویند. بعضی از همکاران پدرم را شناختم، اعضای صنف فروشندگان کتاب‌های دستدوم. آن‌ها به چشمان ده‌ساله‌ام اعضای محفل اخوّت کیمیاگرانی می‌آمدند که پنهانی در حال مطالعه‌اند. پدرم کنارم زانو زد، چشم به چشمم دوخت و با صدایی خفه و آرام که معمولاً هنگام قول دادن و برملا کردن راز و رمزهایش داشت، گفت: «این‌جا مکان راز و رمزه دنیل، یه محراب. هر کتاب، هر مجلدی که این‌جا می‌بینی، روح داره. روح کسی که اون رو نوشته و روح کسایی که اون رو خوندن و باهاش زندگی کردن و رؤیا دیدن. هر بار که کتابی دست به دست می‌شه، هر بار که چشم کسی به صفحاتش دوخته می‌شه، روح اون کتاب رشد می‌کنه و تقویت می‌شه. خیلی سال پیش هم که پدرم برای اولین بار من رو به این‌جا آورد، این مکان قدیمی بود. شاید به قدمت خود شهر. هیچ‌کس به طور قطع نمی‌دونه که این‌جا چند وقته که وجود داره، یا سازنده‌ش کی بوده. اما بهت می‌گم که پدرم چی به من گفت. وقتی یه کتابخونه ناپدید می‌شه، یا یه کتاب‌فروشی تعطیل می‌شه، وقتی یه کتاب به دست فراموشی سپرده می‌شه، اون عده از ما که این‌جا رو می‌شناسیم، نگهبانای این محل، ترتیبی می‌دیم که بیاد این‌جا. کتابایی که دیگه کسی اونا رو به یاد نمی‌آره، کتابایی که در دل زمان گُم می‌شن، در این مکان برای همیشه زنده می‌مونن، منتظر روزی که توی دستای یه خواننده جدید قرار بگیرن. ما در فروشگاه کتابا رو می‌خریم و می‌فروشیم، اما حقیقت اینه که کتابا صاحب ندارن. هر کتابی که این‌جا می‌بینی، یه زمانی بهترین دوست کسی بوده. حالا اونا فقط ما رو دارن دنیل. فکر می‌کنی بتونی یه همچی رازی رو حفظ کنی؟»
نگاه خیره‌ام در عظمت آن مکان و بازی سحرانگیز نورش غرق بود. سر تکان

خولیان کاراکس

تا آن زمان عنوان کتاب یا نام نویسنده‌اش را نشنیده بودم، اما فرقی نداشت. تصمیم گرفته شده بود. با نهایت دقت کتاب را پایین آوردم و صفحاتش را ورق زدم. برگ‌ها روی هم لغزیدند. به محض این‌که کتاب از زندانش بر روی قفسه آزاد شد، ابری از غبار طلایی از جلدش فرو ریخت. خشنود از انتخابم، کتاب را زیر بغلم زدم و، لبخند به لب، از همان مسیر آمده در هزارتو بازگشتم. شاید جوّ سحرانگیز آن‌جا تحت تأثیرم قرار داده بود، اما حتم داشتم سایه باد سالیان سال روی همان قفسه در انتظار من بوده است؛ شاید حتی از پیش از تولدم.

آن روز بعدازظهر، در آپارتمان کاله سانتا آنا، خودم را در اتاقم محبوس کردم تا نخستین سطور رمان را بخوانم. پیش از آن‌که خودم متوجه شوم، به دل داستان رسوخ کردم. داستانِ مردی بود که به دنبال پدر واقعی‌اش می‌گشت، پدری که هرگز او را ندیده بود و فقط در آخرین لحظه، از زبان مادرِ در حالِ احتضارش از وجودش آگاه شده بود. داستان این جستجو به اودیسه‌ای شبح‌وار تبدیل شد که ضمن آن قهرمان داستان سعی می‌کرد جوانیِ ازدست‌رفته‌اش را بازیابد، و در طول ماجرا، سایه عشقی نفرین‌شده جان می‌گرفت و تا واپسین دم حیات و لحظه مرگ قهرمان، بختک ذهن و روحش می‌شد. با پیشرفت داستان، ساختار رمان مرا به یاد یکی از آن عروسک‌های روسی انداخت که در درونشان چندین و چند عروسک دقیقا مشابه با اندازه‌های کوچک‌تر و کوچک‌تر قرار دارد. داستان مرحله به مرحله انشعاب می‌یافت و به هزار داستان دیگر تبدیل می‌شد، پنداری وارد تالار آینه شده و هویت اصلی‌اش انعکاس‌های بی‌شمار یافته بود. دقایق و ساعت‌ها پنداری در عالم خیال و رؤیا می‌گذشت. وقتی ناقوس‌های کلیسای جامع فرارسیدن نیمه‌شب را اعلام کردند، تقریبا صدایشان را نشنیدم. زیر نور گرم چراغ مطالعه، به جهان جدیدی از تصاویر و احساسات

روزهای خاکستر

۱۹۴۵ - ۱۹۴۹

۱

ارزش راز به نامحرمان آن است. بعد از بیداری، اولین فکرم این بود که ماجرای گورستان کتاب‌های فراموش‌شده را به بهترین دوستم بگویم. توماس آگویلار(۸) همکلاسی‌ای بود که اوقات فراغت و استعدادش را برای ابداع اختراعات حیرت‌انگیز و مبتکرانه، اما عجیب و غریبی مثل دارتِ آیرواستاتیک یا نوک چرخنده دینام صرف می‌کرد. هر دومان را در ذهن مجسم کردم، مجهز به مشعل و جهت‌یاب، در حال کشف راز و رمزهای آن سردابه‌های آکنده از کتاب. برای سهیم شدن در این راز چه کسی بهتر از توماس؟ بعد به یاد قولم افتادم و به این نتیجه رسیدم که بنا بر شرایط موجود، باید به نقل از رمان‌های پلیسی «روال کار» متفاوتی در پیش بگیرم. سر ظهر به سراغ پدرم رفتم تا در مورد آن کتاب و خولیان کاراکس سین‌جیمش کنم؛ کتاب و نویسنده‌ای که به نظرم هر دوشان بی‌شک معروف بودند. برنامه‌ام این بود که مجموعه‌آثارش را گیر بیاورم و تا آخر هفته همه را بخوانم. اما عجبا که پدرم، این کتابدار مادرزاد و فرهنگ سیار کاتالوگ‌ها و دیگر آثار عجیب و غریب ناشران، هرگز نام سایه باد یا خولیان کاراکس را نشنیده بود. گیج و مبهوت، شناسنامه کتاب را به دنبال کلیدی راهگشا بررسی کرد.

«این‌جا نوشته که این نسخه یکی از دوهزار و پونصد جلد چاپ‌شده در بارسلونا توسط انتشاراتی کابستانی(۹) در ژوئن هزار و نهصد و سی و شیشه.»

«این انتشاراتی رو می‌شناسی؟»

«خیلی سال پیش تعطیل شد. اما صبر کن، این نسخه اصلی نیست. نوبت اول در نوامبر سال ۱۹۳۵ دراومده، اما در پاریس چاپ شده... چاپ گالیانو و نووال. (۱۰) بازم چیزی یادم نمی‌آد.»

«پس این یه ترجمه‌ست؟»

«چنین چیزی ننوشته. تا اون‌جا که من دستگیرم شده، این باید متن اصلی باشه.»

«یه کتاب اسپانیایی که اولین بار توی پاریس چاپ شده؟»

«این‌قدرا هم عجیب نیست، نه توی این دوره‌زمونه. شاید بارسلو(۱۱) بتونه کمکمون کنه...»

گوستاوو(۱۲) بارسلو یکی از همکاران قدیمی پدرم بود که حالا در کاله فرناندو(۱۳) تشکیلاتی هزارحجره داشت. تشکیلات او بر بازار فروش کتاب‌های دست‌دوم شهر کاملاً مسلط بود. پیپ خاموشی که همیشه وصله لبانش بود باعث شده بود سرتاپایش بوی خوش بازارهای ایرانی بگیرد. خوش داشت خودش را آخرین موجود رمانتیک عالم توصیف کند، و بی‌هیچ پروایی ادعا می‌کرد نسبت یکی از اجدادش مستقیما به خود لرد بایرون(۱۴) می‌رسد. بارسلو، پنداری برای اثبات حقیقی بودن این نسبت دور، خود را به سبک ژیگول‌های قرن نوزدهمی می‌آراست. پوشش همیشگی‌اش شامل کراوات، کفش‌های ورنیِ سفید و عینک یک‌چشمی شیشه‌ای بود که بنا بر شایعه‌ای مغرضانه، حتی در فضای خصوصی توالت نیز آن را برنمی‌داشت. اما از این خیال‌پردازی‌ها که بگذریم، مهم‌ترین خویشاوند او همان پدرش بود، صاحب صنعتی که در اواخر قرن نوزدهم به شیوه‌هایی مشکوک و ابهام‌برانگیز ثروتی افسانه‌ای به هم زده بود. پدرم می‌گفت، گوستاوو بارسلو، به مفهوم واقعی کلمه، خرپول بود، و انگیزه‌اش از چرخاندن آن کتاب‌فروشی مجلل بیش از کار و کاسبی، عشق و شور بود. به کتاب عشقی بی‌پایان داشت و ــ گرچه خودش این مسئله را صریحا انکار می‌کرد ــ اگر کسی به کتاب‌فروشی‌اش پا می‌گذاشت

و عاشق کتابی قطور می‌شد که پول خریدش را نداشت، بارسلو قیمتش را می‌شکست، یا اگر احساس می‌کرد که طرف نه خواننده‌ای باری به هر جهت که کتابخوانی جدی است، کتاب را مجانی به او می‌داد. بارسلو به حافظه حیرت‌انگیزش که با فضل‌فروشی‌اش درآمیخته بود می‌نازید، ویژگی‌ای که فراخور رفتار و طنین زنگدار صدایش نیز بود. اگر کسی پیدا می‌شد که کتاب‌های عجیب و غریب را بشناسد، این شخص خود او بود. آن روز بعدازظهر، بعد از تعطیل کردن فروشگاه، پدرم پیشنهاد داد که قدم‌زنان به ال کوآتره گتز(۱۵) برویم، کافه‌ای در کاله مونتسیو،(۱۶) جایی که بارسلو و شوالیه‌های کتاب‌دوستِ میزگردش دور هم جمع می‌شدند تا در مورد لطایف شاعران دوره انحطاط، زبان‌های مرده و فراموش‌شده و شاهکارهای بیدزده بحث کنند.

ال کوآتره گتز یکی از پاتوق‌های محبوب من بود که از خانه ما پیاده فقط پنج دقیقه فاصله داشت. والدینم در سال ۱۹۳۲ همدیگر را آن‌جا دیده بودند، و به نظر من، یکی از دلایل متولد شدن و سفرم به این جهان، جذابیت‌های آن کافه قدیمی بود که پدر و مادرم را جلب می‌کرد. چند اژدهای سنگی قدرتمند از نمای روشن از نور چراغ کافه محافظت می‌کردند. در داخل کافه، صداها با سایه‌های دورانی سپری‌شده پژواک می‌یافتند. حسابدارها، خیالباف‌ها و نابغه‌های آینده با اشباح پابلو پیکاسو، ایزاک آلبنیس، فدریکو گارسیا لورکا و سالوادور دالی پشت یک میز می‌نشستند. در آن‌جا هر بینوای فلک‌زده‌ای می‌توانست به ازای بهای یک فنجان کوچک قهوه، شخصیتی تاریخی قلمداد شود.

بارسلو وقتی پدرم را حین ورود به کافه دید، گفت: «سِمپره،(۱۷) پیرمرد. درود به پسر عیاش. این افتخارو مدیون چی هستیم؟»

«این افتخارو مدیون پسرم، دنیل، هستی، دون گوستاوو. اون یه کشفی کرده.»

«خب، پس، خواهش می‌کنم بیاین و با ما بشینین، چون باید به مناسبت این

اتفاق بی‌دوام جشن بگیریم.»

کنار گوش پدرم نجوا کردم: «بی‌دوام؟»

پدرم هم به‌نجوا جواب داد: «بارسلو فقط با واژه‌های تصنعی می‌تونه حرف بزنه. چیزی نگو، وگرنه از کوره درمی‌ره.»

اعضای کم‌اهمیت‌تر جمع در محفلشان برایمان جا باز کردند، و بارسلو، که از به رخ کشیدن سخاوتش در جمع کیفور می‌شد، با اصرار از ما پذیرایی کرد و بعد از این‌که از گوشه چشم براندازم کرد، پرسید: «پسره چند سالشه؟»

گفتم: «تقریبا یازده.»

موذیانه لبخند زد.

«به عبارت دیگه، ده. به سن و سالت اضافه نکن، نیم‌وجبی. زندگی بدون کمک تو هم این کارو می‌کنه.»

چند نفر از رفقایش به‌تأیید غرولندی کردند. بارسلو به پیشخدمتی اشاره کرد، پیشخدمت چنان سالخورده و زهواردررفته بود که می‌بایست به عنوان یکی از یادبودهای عتیقه ملی انتخاب می‌شد.

«یه کنیاک واسه دوستم، سمپره، از اون بطریای خوبش، و یه شیربستنیِ دارچینی واسه آقازاده. پسره رو به رشده. چند تیکه ژامبونم واسه‌مون بیار، اما اون خوردنی‌هایی رو که قبلاً واسه‌مون آوردی بی‌خیال شو، ها؟ اگه هوس لاستیک کردیم، سفارش تایرِ پیرلی می‌دیم.»

پیشخدمت سر تکان داد و پا کشان رفت.

بارسلو گفت: «بدم می‌آد این رو بگم، اما چطور ممکنه کار گیر بیاد؟ توی این مملکت هیچ‌وقت کسی بازنشسته نمی‌شه، حتی بعد از مرگش. به ال‌سید نگاه کن. بذار بهت بگم، به مردم ما امیدی نیست.»

به پیپ سردش پک زد و چشمانش روی کتابی که در دستان من بود، قفل شده بود. به‌رغم رفتار ظاهری و پرچانگی‌اش، درست مانند گرگی که بوی خون حس کند، شکار لذیذ را از دور تشخیص می‌داد.

به‌ظاهر با بی‌علاقگی گفت: «بذار ببینم این‌جا چی داریم.»
به پدرم نگاه کردم. با تکان سر اجازه داد. بدون معطلی کتاب را به بارسلو دادم. کتاب در دستان کتاب‌فروش حرفه‌ای قرار گرفت. انگشتان پیانیست‌وارش بی‌درنگ بافت، استحکام و وضعیت کتاب را بررسی کردند. صفحه سخن ناشر و شناسنامه چاپ را آورد و با استعدادی هوملزوار بررسی‌اش کرد. بقیه ما در سکوت منتظر بودیم، پنداری منتظر معجزه یا اجازه برای تنفس دوباره.
با لحنی اسرارآمیز نجوا کرد: «کاراکس. جالبه.»
دست دراز کردم تا کتاب را پس بگیرم. ابروان بارسلو در هم رفت، اما با لبخندی یخ کتاب را به من پس داد.
«از کجا پیداش کردی، مرد جوون؟»
جواب دادم: «این یه رازه.» و می‌دانستم که پدرم با شنیدن حرفم لبخندی نامرئی می‌زند. اخم بارسلو در هم شد، به پدرم نگاه کرد و گفت: «سمپره، عزیزترین دوست قدیمی من، چون پای تو وسطه و به خاطر احترام زیادی که برات قائلم و به احترام دوستی طولانی و عمیقی که ما رو مثل برادر به هم پیوند می‌زنه، بذار یه کلام بگم چهل دورو.(۱۸)»
پدرم گفت: «در این مورد باید با پسرم حرف بزنی. کتاب مال اونه.»
بارسلو رو به من کرد و لبخندی گرگ‌وار بر لبانش نشست. «چی می‌گی، پسر؟ چهل دورو واسه اولین دشت بد نیست... سمپره، این پسرت توی این کار اسم و رسمی پیدا می‌کنه.»
جمع با شنیدن حرفش هلهله کرد. بارسلو ظفرمندانه نگاهم کرد و کیف پول چرمی‌اش را درآورد. بعد با دبدبه و کبکبه دویست پزوتا شمرد، پولی که در آن زمان برای خودش سرمایه‌ای محسوب می‌شد، و آن‌ها را به من داد. اما من فقط به نشانه نفی سر تکان دادم. بارسلو اخم کرد.
«پسر عزیزم، طمع اگه نگیم گناه کبیره‌ست، دست‌کم گناه زشتیه. منطقی باش. فکر کن دیوونه‌م، اما اشکالی نداره، قیمت رو تا شصت دورو می‌برم بالا، و تو

در برابر افاضات لاتینی‌اش پاک‌ترین لبخندم را نثارش کردم.
کتاب‌فروش اعلام کرد: «یادت باشه، فردا، در آتنئو. اما کتابم بیار، وگرنه معامله‌ای در کار نیست.»
«خوبه.»
صدای گفتگویمان آهسته و به‌تدریج در دل نجوای دیگر اعضای جمع حاضر در کافه تنیده شد. بحث به اسنادی رسید که در زیرزمین ال اسکوریال(۲۱) پیدا شده بود، اسنادی که حاکی از یک احتمال بود، این احتمال که دون میگل دو سروانتس،(۲۲) در واقع، نام مستعار زنی درشت‌اندام و پشمالو از تولدو(۲۳) بوده. بارسلو به‌نظر غرق در افکار خودش بود و میلی به شرکت کردن در بحث نداشت. ساکت بود و از پَسِ عینک کذایی‌اش، با لبخندی محو و زیرجلی، مرا زیر نظر داشت. یا شاید فقط به کتابی که در دست من بود، نگاه می‌کرد.

۲

آن روز یکشنبه، ابرها از آسمان جاری شدند و خیابان‌ها را در مردابِ مِهی داغ فرو بردند؛ چنان داغ که دماسنج‌های روی دیوارها خیسِ عرق شدند. نیمه بعدازظهر، وقتی کتاب به بغل، با پیشانی خیس از عرق، به سمت کاله کانودا می‌رفتم تا به قرارم با بارسلو برسم، درجه دماسنج از ۴۳ هم بالاتر زده بود. آتِنِئو از معدود جاهای بارسلوناست که هنوز حال و هوای قرن نوزدهمی دارد. پلکانی سنگی و باشکوه از حیاطی مجلل به شبکه‌ای خیالی از راهروها و اتاق‌های مطالعه می‌رسید. اختراعاتی چون تلفن و ساعت مچی و شتاب‌زدگی در آن‌جا تحفه‌هایی ناهمخوان از آینده‌ای غریب و ناشناخته به نظر می‌رسیدند. دربان، یا بهتر است بگویم مجسمه اونیفورم‌پوش، پنداری متوجه ورود من نشد. نرم نرمک به طبقه اول رفتم، شاکر از وجود تیغه‌های پنکه‌ای

سقفی که بر فراز سر خوانندگان می‌چرخید، خوانندگان خواب‌آلودی که چون یخ بر روی کتاب‌هاشان آب می‌شدند.

نیمرخ دون گوستاوو در پَسِ پنجره‌های مشرف به باغ ساختمان مشخص بود. به‌رغم هوای تقریبا گرم و استوایی، همان لباس‌های مکش‌مرگ‌مای معمول را پوشیده بود، و عینک تک‌چشمی‌اش در تاریکی چون سکه‌ای در ته چاه می‌درخشید. در کنارش شخصی با لباس یکسره سفید از جنس پشم آلپاکا جا خوش کرده بود که به چشمم شبیه فرشته‌ها آمد.

وقتی بارسلو پژواک صدای پایم را شنید، چشمانش را نیمه‌باز کرد و اشاره کرد نزدیک‌تر بروم. کتاب‌فروش پرسید: «دنیل، اسمت همین بود، مگه نه؟ کتاب رو آوردی؟»

به هر دو سؤالش با حرکت سر جواب مثبت دادم و روی صندلی کنار صندلی خودش و همراه اسرارآمیزش به تعارف بارسلو نشستم. کتاب‌فروش تا مدتی فقط با خونسردی و آرامش لبخند می‌زد و انگار متوجه حضور من نبود. خیلی زود امیدم برای معرفی شدن به آن بانوی سفیدپوش ناشناس نقش بر آب شد. بارسلو طوری رفتار می‌کرد که انگار خانم آن‌جا نبود و هیچ‌یک از ما دو نفر او را نمی‌دیدیم. زیرچشمی نگاهش کردم، هراسان از این‌که نکند نگاهم در نگاهش گره بخورد؛ در نگاهی تهی که به دوردست‌ها دوخته شده بود. پوست صورت و بازوانش پریده‌رنگ و تقریبا شفاف بود. اسباب صورتش ریز و نوک تیز بودند، با خطوطی حاکی از قاطعیت، در قابی از مویی مشکی که چون سنگ نمناک می‌درخشید. حدس زدم حداکثر بیست‌ساله است، اما در رفتارش چیزی بود که او را به چشمم رها از قید و بند سن و سال می‌نمود. به‌نظر در جوانی ابدی‌ای که خاص مانکن‌های پشت ویترین‌ها بود، برای همیشه جاودانه و لایتغیر مانده بود. سعی داشتم زیر گردن قومانندش نشانی از تپش رگی حیاتی ببینم که متوجه شدم بارسلو خیره نگاهم می‌کند.

پرسید: «بالاخره می‌گی کتاب رو کجا پیدا کردی؟»

توضیح دادم: «اگه به پدرم قول نداده بودم که این راز رو حفظ کنم، با کمال میل می‌گفتم.»

بارسلو گفت: «متوجهم. امان از این سمپره و راز و رمزاش. گمونم می‌دونم کجا پیداش کردی. زدی به خال، پسر. این یعنی پیدا کردن سوزن توی کاهدونی. می‌شه یه نگاهی بهش بندازم؟»

کتاب را به او دادم و بارسلو با نهایت دقت آن را گرفت. «گمونم خوندی‌ش.»

«بله، آقا.»

«بهت حسودی‌م می‌شه. همیشه فکر کردم که بهترین وقت خوندن کارای کاراکس زمانیه که آدم هنوز قلبی جوون و روحی پاک و سفید داره. می‌دونی این آخرین رمانش بوده؟»

به نشانه نفی سر تکان دادم.

«می‌دونی چند تا کپی مثل این توی بازار هست، دنیل؟»

«گمونم چندهزار.»

بارسلو تصریح کرد: «هیچی. فقط مال تو. بقیه‌ش سوزونده شده.»

«سوزونده؟»

بارسلو حین ورق زدن کتاب، در حالی که کاغذش را چون ابریشمی نایاب لمس می‌کرد، به جای جواب دادن، به لبخندی معماگونه بسنده کرد. بانوی سفیدپوش آهسته برگشت. بر لبانش لبخندی خجولانه و لرزان نشست. چشمانش، با مردمک‌هایی سفید چون مرمر، دل فضای تهی را کاوید. آب دهانم را قورت دادم. نابینا بود.

بارسلو پرسید: «خواهرزاده‌م، کلارا،(🙈) رو که نمی‌شناسی، ها؟»

فقط می‌توانستم به علامت نفی سر تکان بدهم، عاجز از رو برگرداندن از آن زن که چهره‌اش به عروسک‌های چینی با چشمانی سفید شباهت داشت؛ مغموم‌ترین چشمانی که در عمرم دیده‌ام.

بارسلو گفت: «راستش، کارشناس خولیان کاراکس، کلاراست. واسه همینم با

خودم آوردمش. در واقع، گمونم بهتره تا وقتی شما با هم آشنا می‌شین، من برم اون اتاق، البته اگه ناراحت نمی‌شی، با کتاب. اشکالی نداره؟»

حیرت‌زده نگاهش کردم. پست‌فطرت به پشتم دست کشید و کتابم را زیر بغلش زد و رفت.

صدایی از پشت سرم گفت: «تحت تأثیر قرارش دادی، می‌دونی؟»

برگشتم و با لبخند محو خواهرزاده کتاب‌فروش روبه‌رو شدم. صدایش کیفیتی بلورین داشت، شفاف و شکستنی، چنان که می‌ترسیدم اگر حرفش را قطع کنم، کلماتش بشکنند.

کلارا گفت: «دایی‌م گفت برای کتاب کاراکس پول خوبی بهت پیشنهاد کرده، اما تو نپذیرفتی. همین باعث شده برات احترام قائل باشه.»

آه کشیدم و گفتم: «شواهد که عکس اینه.»

متوجه شدم که وقتی لبخند می‌زند، سرش را کمی به یک سو خم می‌کند. با انگشتانش با حلقه‌ای که به حلقه یاقوت می‌مانست بازی می‌کرد.

پرسید: «چند سالته؟»

جواب دادم: «تقریبا یازده. شما چند سالتونه، خانم کلارا؟»

کلارا به معصومیت بی‌پروایانه من خندید.

«تقریبا دو برابر سن توآم، اما بازم نیازی نیست خانم کلارا صدام کنی.»

به امید جبران بی‌ملاحظگی‌ام گفتم: «به نظر جوون‌تر می‌آین، خانم.»

جواب داد: «پس بهت اعتماد می‌کنم، چون خودم که نمی‌دونم چه شکلی‌ام. اما اگه واقعا به چشمت جوون‌تر می‌آم، پس چه بهتر که دیگه خانم صدام نکنی.»

«هرچی شما بگی، خانم کلارا.»

دیدم که دستانش چون بال بر دامنش گشوده شدند، و شکل کمر باریک و ظریفش را در زیر تاهای لباس آلپاکا دیدم، شکل شانه‌هایش، رنگ‌پریدگی فوق‌العاده گردنش، و خط لبانش را، که حاضر بودم برای لمسشان با نوک

انگشتانم حتی جانم را هم بدهم. پیش از آن هرگز فرصت نداشتم زنی را آن‌قدر دقیق و از نزدیک، و در عین حال، بدون خطر چشم در چشم شدن، نگاه کنم.

بدون ذره‌ای بدجنسی گفت: «به چی نگاه می‌کنی؟»

بی‌مقدمه گفتم: «دایی‌تون می‌گه شما کارشناس خولیان کاراکس هستین، خانم.» دهانم خشک شده بود.

گفت: «دایی من به ازای چند دقیقه تنهایی با کتابی که مسحورش کنه، حاضره هر چیزی بگه. اما تو باید از خودت بپرسی چطور یه نابینا می‌تونه کتاب‌شناس باشه.»

«به فکرم نرسیده بود.»

«به عنوان یه آدم یازده‌ساله، دروغگوی بدی نیستی. مراقب باش، وگرنه لنگه دایی‌م می‌شی.»

از ترس این‌که نکند دوباره گند بزنم، تصمیم گرفتم سکوت کنم. نشستم، برّ و برّ نگاهش کردم و وجودش را با ذره‌ذره وجودم بلعیدم.

کلارا گفت: «بفرما، بیا، بیا جلوتر.»

«ببخشین؟»

«بیا جلوتر، نترس. گازت نمی‌گیرم.»

از روی صندلی‌ام بلند شدم و به سمتش رفتم. خواهرزاده کتاب‌فروش دست راستش را بلند کرد، سعی داشت پیدایم کند. بی‌آن‌که بفهمم واقعا چه می‌کنم، من هم دستم را دراز کردم. با دست چپش دستم را گرفت و، بی‌آن‌که چیزی بگوید، دست راستش را نیز به سمتم دراز کرد. به‌غریزه دانستم که می‌خواهد چه کنم. دستش را به سمت صورتم بردم. دستش هم لطیف بود و هم محکم. انگشتانش به روی صورت و استخوان‌های گونه‌ام کشیده شد. بی‌حرکت همان‌جا ایستادم، حتی جرئت نداشتم درست نفس بکشم، و در این اثنا، کلارا با دستانش انگار به صورتم نگاه می‌کرد. حین انجام دادن این کار لبخند به لب

داشت، متوجه حرکت خفیف لبانش هم شدم، پنداری، بی‌صدا و خاموش، نجوا می‌کرد. دستش را روی پیشانی‌ام حس کردم، روی مو و پلک‌هایم. وقتی دستش به لبانم رسید، مکث کرد و با دو انگشتش لبانم را لمس کرد. انگشتانش بوی دارچین می‌داد. آب دهانم را قورت دادم، حس کردم تپش قلبم شدت یافت، و خدا را شکر کردم که شاهدی حضور ندارد تا رنگ سرخ صورتم را ببیند، صورتی که حرارتش از فاصله نیم متری هم سیگار را روشن می‌کرد.

۳

در آن بعدازظهر مِه‌آلود و باران‌ریز، کلارا بارسلو قلب و نفس و خواب از من ربود. در دل سایه‌های شبح‌وارِ آتِنئو، دستان او بر پوستم نفرینی حک کردند که سایه شومش تا سال‌های سال باقی ماند. وقتی ازخودبی‌خود و مست به او خیره شده بودم، برایم توضیح داد که چطور خودش هم به شکلی کاملاً اتفاقی و پیش‌بینی‌نشده در روستایی در پروونِس به اثر خولیان کاراکس برخورده بود. پدرش، وکیلی شاخص که با کابینه وزرای رئیس‌جمهور کاتالونیایی حشر و نشر داشت، با بصیرت کافی در آغاز جنگ داخلی، همسر و دخترش را به آن سوی مرز فرستاد. بعضی‌ها معتقد بودند که ترس او بی‌مورد است، و در بارسلونا اتفاق خاصی رخ نمی‌دهد. اسپانیا، نقطه آغازین و نقطه اوج تمدن مسیحی، خاستگاه بربریت و وحشیگری خاص آنارشیست‌ها بود، کسانی که دوچرخه سوار می‌شدند و جوراب‌های رفوشده می‌پوشیدند، و البته حتی آن‌ها نیز افراط نمی‌کردند. اما پدر کلارا معتقد بود که ملت‌ها هرگز تصویر خود را در آینه به وضوح نمی‌بینند، به‌خصوص وقتی که جنگ بر ذهن و فکرشان سایه انداخته باشد. او تاریخ را به‌خوبی درک می‌کرد و می‌دانست که آینده را در خیابان‌ها و کارخانه‌ها و پادگان‌ها بسیار واضح‌تر از روزنامه‌های صبح می‌توان خواند. تا چند ماه، هفته‌ای یک بار برای همسر و دخترش نامه می‌نوشت. اوایل

نامه‌هایش را از دفترش در کاله دیپوتاسیون(۱۵) می‌نوشت، اما بعدا نامه‌هایش دیگر آدرس فرستنده نداشت. سرانجام، مخفیانه نامه می‌نوشت، از سلولی در قصر مونخوییک، جایی که هیچ‌کس ورودش را به آن ندیده بود و، مانند بسیاری دیگر، هرگز کسی خروجش را هم ندیده بود.

مادر کلارا نامه‌ها را با صدای بلند می‌خواند، بی‌آن‌که بتواند بغضش را فرو بخورد و جلوی اشک‌هایش را بگیرد، و از خواندن بخش‌هایی که دخترش بدون شنیدنشان آن‌ها را حس می‌کرد نیز درمی‌گذشت. وقتی مادرش می‌خوابید، کلارا دخترداییِ‌اش، کلودت،(۱۶) را راضی می‌کرد که دوباره نامه‌ها را از اول تا آخر بخواند. به این نحو بود که کلارا نامه‌ها را با چشمانی عاریتی می‌خواند. هرگز کسی اشک او را ندید، حتی وقتی نامه‌های وکیل قطع شد، حتی وقتی خبر آغاز جنگ، ترس بروز هولناک‌ترین اتفاق را در دلشان کاشت.

کلارا گفت: «پدرم از همون اول می‌دونست که قراره چه اتفاقی بیفته. اون در کنار دوستانش موند، چون فکر می‌کرد به وظیفه‌ش عمل می‌کنه. چیزی که باعث مرگ اون شد، وفاداری به کسانی بود که وقتی نوبت اونا رسید، بهش خیانت کردن. هرگز به کسی اعتماد نکن دنیل، به‌خصوص به آدمایی که ستایششون می‌کنی. اونا همون آدمایی هستن که دردناک‌ترین ضربات رو بهت وارد می‌کنن.»

کلارا این کلمات را با چنان تلخی و سختی‌ای ادا می‌کرد که پنداری زاییده سال‌ها اندیشه پنهانی بود. با طیب خاطر خودم را به نگاهش که چون ظروف چینی شکسته می‌نمود، سپردم و به حرف‌هایش در مورد مسائلی که احتمالاً در آن زمان درست درکشان نمی‌کردم، گوش سپردم. مردم، صحنه‌ها و اشیایی را که هرگز ندیده بود توصیف می‌کرد؛ با دقت و صحت یک استاد تمام‌عیار زبان فلاندری این کار را می‌کرد. واژه‌هایش القاگر بافت‌ها و پژواک‌ها، رنگ صداها و ضرباهنگ صدای پاها بودند. برایم تعریف کرد که در خلال سال‌های تبعیدش در فرانسه، او و دخترداییِ‌اش معلم سرخانه مشترکی داشتند. معلمشان مردی

پنجاه و اندی‌ساله بود، کم و بیش اهل مسکرات، با فیس و افاده‌های همیشگی ادبی، و لاف و گزاف که می‌تواند انه‌اید، اثر ویرژیل،(۲۷) را به زبان لاتین و بدون لهجه بخواند. دخترها اسمش را گذاشته بودند موسیو روکفور،(۲۸) به دلیل بوی عجیب تنش، و به‌رغم حمام‌های ادکلنی که اندام رابله(۲۹)وارش را در آن می‌خیساند. با این حال، این موسیو روکفور به‌رغم خصلت‌های عجیب و غریبش (به‌ویژه باور محکم و جزم‌اندیشانه‌اش به این‌که غذاهای حاوی گوشت خوک و سس خون دوای معجزه‌آسای بیماری گردش نامرتب خون و نقرس است)، مردی با طبع عالی بود. از روزگاران جوانی ماهی یک بار به پاریس سفر کرده بود تا سلایق و طبع هنری و فرهنگی‌اش را با آخرین آثار عالی ادبی، دیدار از موزه‌ها و، بنا بر شایعات، گذراندن شبی در آغوش پریِ زیبایی که اسمش را گذاشته بود مادام بوواری(۳۰) ــ هرچند نام اصلی طرف هورتنس(۳۱) بود و مطالعاتش به آثار بیست‌فرانکی محدود می‌شد ــ ارتقا بخشد. در خلال این ماجراجویی‌های آموزشی، موسیو روکفور اغلب به یک غرفه فروش کتاب‌های دست‌دوم در حوالی نوتردام سر می‌زد. همان‌جا بود که او در یکی از بعدازظهرهای سال ۱۹۲۹ به رمانی به قلم نویسنده‌ای ناشناس به نام خولیان کاراکس برخورده بود. موسیو روکفور هم که همیشه دلش برای چیزهای جدید می‌تپید، از سر ویر و هوس کتاب را خرید. عنوان کتاب به نظر معنادار می‌آمد، و او هم عادت داشت که همیشه هنگام سفر بازگشتش به خانه در قطار چیزی سبک بخواند. نام رمان خانه سرخ(۳۲) بود. پشت جلد کتاب تصویری مبهم از نویسنده چاپ کرده بودند، شاید یک عکس یا طرحی با مداد. بر حسب یادداشت‌های زندگینامه نویسنده، موسیو خولیان کاراکس بیست‌وهفت‌ساله بود، نویسنده معاصر و متولد بارسلونا، که در پاریس زندگی می‌کرد؛ به فرانسه می‌نوشت و شب‌ها به عنوان پیانیستی حرفه‌ای در باری که یک زن اداره‌اش می‌کرد، پیانو می‌زد. در پیشگفتار ناشر، که با سبک مطنطن و حال منسوخ‌شده آن دوره نوشته شده بود، گفته شده بود که این اثر، نخستین

اثر نویسنده، آکنده از شجاعتی خیره‌کننده و نشانه استعدادی توأم با نوآوری و تنوع، و نقطه عطفی برای کل آینده آثار ادبی اروپاست. به‌رغم این‌گونه ادعاهای جدی، از چکیده‌ای که از پی می‌آمد، چنین برمی‌آمد که داستان شامل عناصر مبهم و هولناکی است که در نوعی ملودرام وقیحانه غوطه می‌خوردند، مسئله‌ای که از نظر موسیو روکفور یک حُسن و امتیاز بود: او بعد از آثار کلاسیک، بیش از همه، به داستان‌های جنایی، روابط پنهانی زنان و مردان و سلوک و رفتار شک‌برانگیز علاقه داشت.

خانه سرخ داستان شخصی اسرارآمیز و رنجور و آزرده است که پنهانی وارد فروشگاه‌های اسباب‌بازی‌فروشی و موزه‌ها می‌شود تا عروسک بدزدد. وقتی عروسک‌ها از آنِ او می‌شوند، چشم‌هایشان را درمی‌آورد و آن‌ها را به محل زندگی ماتم‌زده و غمبارش می‌برد، هنرکده‌ای قدیمی و شبح‌زده که از مدت‌ها پیش در ساحل مه‌زده سِن لمیده بود. در شبی سرنوشت‌ساز وارد عمارتی مجلل در خیابان فوش(۱۲۳) می‌شود، با این عزم جزم که کلکسیون شخصی عروسک‌های ابرسرمایه‌داری را غارت کند که از قرار از راه‌های نامشروع در خلال انقلاب صنعتی سرمایه‌ای هنگفت به جیب زده بود. وقتی قصد دارد با غارتی‌هایش خانه را ترک کند، دزد ما با دیدن دختر ابرسرمایه‌دار جا می‌خورد، بانویی جوان از طبقه عالی پاریس به نام ژیزل،(۱۲۴) بسیار اهل مطالعه و بافرهنگ که در عین حال، ذات و ماهیتی هراسناک و مرض‌گونه دارد و طبیعتا دیوانه‌وار عاشق این میهمان ناخوانده می‌شود. با ادامه این سرگذشت پرفراز و نشیب از دل حوادث پرآشوب و بی‌نظم در مکان‌هایی تاریک‌روشن و دخمه‌وار، قهرمان زن به‌تدریج رازی را که باعث شده قهرمان مرموز داستان (که البته نامش فاش نمی‌شود) عروسک‌ها را کور کند کشف می‌کند، و در حین این فرایند کشف و شهود، زن از رازی هولناک در مورد پدرش و کلکسیون عروسک‌های چینی‌اش آگاه می‌شود و بالاخره داستان با گره‌گشایی‌ای مصیبت‌وار و تیره و تار و گوتیک به سرانجام می‌رسد.

موسیو روکفور خودش ادعاهای ادبی بزرگی داشت و در پاسخ به کتاب‌های نظم و نثری که بی‌امان برای ناشران محترم پاریسی ارسال می‌کرد، مجموعه‌ای عظیم از نامه‌های امضاشده آن‌ها داشت که در ردّ آثارش برای او می‌فرستادند. به این ترتیب، موسیو روکفور متوجه شد که ناشر کتاب، شرکتی درجه دو است که عمدتا با آثاری در زمینه آشپزی، خیاطی و دیگر هنرهای دستی شناخته می‌شود. صاحب دکه کتاب به او گفت که آن اوایل که رمان به دستشان رسیده بود، در روزنامه‌های محلی فقط دو یادداشت موجز در معرفی اثر چاپ شده بود که دست بر قضا درست کنار آگهی‌های ترحیم آمده بود. منتقدان با طیب خاطر در چند خط خطاب به کاراکس نوشته بودند که بهتر است کارش را به عنوان پیانیست رها نکند، چون از نظر آن‌ها روشن بود که در ادبیات به جایی نخواهد رسید. موسیو روکفور، که در مواجهه با افراد شکست‌خورده و ازدست‌رفته دلش نرم و دستش به جیب می‌شد، تصمیم گرفته بود نیم فرانک خرج آن کتاب به قلمِ کاراکسِ بی‌نام و نشان کند و همان زمان نسخه‌ای زیبا از استاد بزرگ، گوستاو فلوبر، را نیز با خود برده بود، نویسنده‌ای که او خودش را جانشینِ هنوز کشف‌نشده وی می‌دانست.

قطار لیون(۲۵) پر از مسافر بود، و موسیو روکفور مجبور شد کوپه درجه دواش را با دو راهبه، که از لحظه خروج از ایستگاه اوسترلیتز چپ‌چپ نگاهش می‌کردند و زیرلب چیزهایی می‌گفتند، تقسیم کند. معلم ما زیر نگاه دقیق و شماتت‌بار دو راهبه، تصمیم گرفت رمان را از کیف دستی‌اش درآورد و خود را پشت صفحات آن پنهان کند. عجبا که صدها مایل آن‌سوتر، متوجه شد که حضور آن دو خواهر، تکان‌های قطار و منظره تیره و تاریکی را که چون صحنه کابوسی در آثار برادران لومیر از پَسِ شیشه‌ها می‌گذشت، به‌کلی فراموش کرده است. تمام شب را یکسره مطالعه کرد، غافل از خُرخُر راهبه‌ها یا ایستگاه‌هایی که در دل مه سنگین از کنارشان می‌گذشت. سپیده‌دم، وقتی به آخرین صفحه رسید، متوجه شد که اشک از چشمانش سرازیر شده و قلبش از زهر حیرت و

بغض سنگین شده است.

موسیو روکفور دوشنبه همان هفته به ناشر پاریسی زنگ زد تا در مورد خولیان کاراکس اطلاعاتی کسب کند. پس از اصرار بسیار، اپراتور با صدای سنگین و گرفته آسمی‌ها و خلق و خویی کین‌توزانه جواب داد که کاراکس آدرس مشخصی ندارد و در هر حال، دیگر با انتشارات حشر و نشر ندارد. متصدی سپس گفته بود که خانه سرخ از زمان انتشار دقیقا هفتاد و هفت نسخه فروش رفته و احتمالاً اکثرش هم به دست زنان جوان و معلوم‌الحال و دیگر مشتریان همیشگی کلوپ که نویسنده در آن پیانو می‌زد، افتاده است. مابقی هم مرجوع و برای چاپ کتاب‌های دعا و برگه‌های جریمه و بلیت‌های بخت‌آزمایی خمیر شده بود.

بخت وارونه نویسنده اسرارآمیز همدردی موسیو روکفور را جلب کرد، و در طول ده سال بعد، هر بار در سفر به پاریس، دست‌دوم‌فروشی‌ها را در جستجوی آثار دیگر خولیان کاراکس زیر و رو می‌کرد. هیچ کتابی از او پیدا نکرد. تقریبا هیچ‌کس اسم خولیان کاراکس را نشنیده بود، و آن عده هم که این نام برایشان طنینی کم و بیش آشنا داشت، اطلاعات بسیار ناچیزی از او داشتند. بعضی‌ها قسم می‌خوردند که او کتاب‌های دیگری هم چاپ کرده، همیشه با انتشاراتی‌های کوچک و با تیراژهای مضحک. آن کتاب‌ها، حتی اگر هم واقعا وجود داشتند، مطلقا نایاب بودند. کتاب‌فروشی ادعا می‌کرد که زمانی یکی از کتاب‌های خولیان کاراکس را داشته. نام کتاب دزد کلیسای جامع(۳۲) بود، اما این به مدت‌ها پیش مربوط بود و به‌علاوه، کاملاً هم مطمئن نبود.

در پایان سال ۱۹۳۵ خبر چاپ رمانی جدید به قلم خولیان کاراکس به موسیو روکفور رسیده بود؛ سایه باد را شرکتی کوچک در پاریس چاپ کرده بود. او در نامه‌ای به ناشر تقاضا کرده بود که چند نسخه از این کتاب را بخرد، اما هیچ جوابی دریافت نکرده بود. سال بعد، در بهار ۱۹۳۶، دوست قدیمی‌اش در غرفه

فروش کتاب در کنار رود سِن از او پرسید که آیا هنوز به کاراکس علاقه‌مند است یا نه. موسیو روکفور به او اطمینان داد که هرگز این نویسنده را فراموش نکرده است. حال دیگر مسئله به حدّ لجاجت و کله‌شقی رسیده بود: اگر جهان عزم جزم کرده بود تا کاراکس را در کام خود مدفون کند، او قصد نداشت این پنهانکاری را بپذیرد. بعد دوستش توضیح داد که چند هفته پیش شایعه‌ای در مورد کاراکس سر زبان‌ها افتاده بود. گویا سرانجام بخت و اقبالش سفید شده و قرار بوده با بانویی با جایگاه اجتماعی خوب ازدواج کند. پس از چند سال سکوت هم رمانی چاپ کرده بود که برای نخستین بار نظر مساعد منتقدان را در نشریه‌ای چون لوموند به ارمغان آورده بود. اما درست در زمانی که به نظر می‌رسید اوضاع رو به بهبود نهاده است، کاراکس در گورستان پرلاشز به دوئل دعوت می‌شود. دلایل بروز این حادثه بر هیچ‌کس معلوم نبود. کتاب‌فروش فقط این را می‌دانست که دوئل در سپیده‌دم روزی که قرار بود کاراکس ازدواج کند انجام شده و پای تازه‌داماد هرگز به کلیسا نرسیده بود.

هرکس چیزی می‌گفت. بعضی‌ها می‌گفتند که او در دوئل کشته و جسدش در گوری بی‌نام و نشان رها شده است؛ بعضی‌ها هم که کمی خوش‌بین‌تر بودند، ترجیح می‌دادند داستان دیگری را باور کنند، این‌که کاراکس درگیر مسئله‌ای مرموز شده که وادارش کرده نامزدش را در محراب کلیسا رها کند، از پاریس بگریزد و به بارسلونا برگردد. آن گور بی‌نام و نشان هرگز پیدا نشد، و کمی بعد داستان دیگری بر سر زبان‌ها افتاد: خولیان کاراکس که طاعونِ شوربختی در هم کوبیده بودش، در شهر زادبومش در تنگنایی شوم و هولناک مرده بود. دختران روسپیِ خانه‌ای که کاراکس در آن پیانو می‌زد، برایش پول جمع کرده بودند تا هزینه اجرای تدفینی آبرومندانه را تأمین کنند، اما وقتی حواله پول به بارسلونا رسیده بود، جسد را پیشاپیش در گوری معمولی، در کنار گدایان و افراد بی‌نام و نشانی که اجسادشان را در آب‌های کنار لنگرگاه می‌یافتند یا کسانی که از شدت سرما در کنار ورودی‌های مترو جان می‌دادند، به خاک

سپرده بودند.

موسیو روکفور برای مخالفت با باور مردم هم که شده، کاراکس را فراموش نکرد. یازده سال پس از کشف خانه سرخ، تصمیم گرفت این رمان را به دو تن از شاگردانش قرض بدهد، به این امید که شاید این کتاب عجیب و غریب، مطالعه را برای آن دو به عادت تبدیل کند. کلارا و کلودت در آن زمان نوجوانانی بودند که شور جوانی در رگ‌هایشان می‌جوشید و سراپا مسحور جهانی بودند که از پسِ پنجره‌های اتاق مطالعه به آن‌ها چشمک می‌زد. دخترها به‌رغم تلاش‌های بی‌وقفه مربی‌شان، تا آن زمان به‌هیچ‌وجه جذب سحرانگیزی‌های آثار کلاسیک، حکایت‌های ازوپ(۳۷) یا نظم جاودان دانته نشده بودند. موسیو روکفور از ترس این‌که مبادا مادر کلارا متوجه شود که او به دو زن بی‌سواد و تهی‌مغز تعلیمات نادرست می‌دهد و در نتیجه قراردادش را فسخ کند، رمان کاراکس را در پوشش داستانی عشقی، که دست‌کم نیمه‌حقیقی بود، به آن‌ها ارائه کرد.

۴

کلارا در توضیح گفت: «قبلاً هرگز تا اون حد اسیر و مسحور و مجذوب داستانی نشده بودم. تا اون موقع، مطالعه برام فقط یه وظیفه بود، یه جور جریمه که آدم مجبوره به معلما و مربی‌هاش بپردازه، بدون این‌که خودش بدونه چرا. تا اون لحظه هرگز با لذت مطالعه آشنا نشده بودم، لذت کشفِ کنج و کنارهای عمق روح، تن سپردن به امواج تخیل، زیبایی و رمز و راز ادبیات و زبان. همه این چیزها با اون رمان در درون من جوونه زد. تا حالا دختری رو بوسیده‌ی، دنیل؟»

مغزم قفل شده بود؛ انگار در دهانم خاک اره پاشیده بودند.

«خب، تو هنوز خیلی جوونی. اما دقیقا همون احساس رو داشت، اون بارقه اولیه که آدم هرگز فراموشش نمی‌کنه. این جهانِ سایه‌هاست دنیل، و سحر و جادو هم غنیمت کمیاب اونه. اون کتاب به من آموخت که با مطالعه می‌تونم با شور و حدّتِ بیشتری زندگی کنم. می‌تونست بینایيِ ازدست‌رفته‌م رو بهم برگردونه. فقط به همین دلیل هم که شده، اون کتاب که واسه هیچ‌کس مهم نبود، زندگی من رو متحول کرد.»

دیگر کاملاً مات و مبهوت شده بودم، کاملاً مفتونِ این موجود که برای مقابله با واژه‌ها و جذابیت‌هایش نه توش و توانی داشتم و نه میل و خواستی. آرزو می‌کردم که هرگز سکوت نکند، که صدایش برای همیشه در گوشم طنین‌انداز باشد، و این‌که دایی‌اش هرگز برنگردد و سحر و افسون آن لحظه‌ای را که فقط و فقط از آنِ من بود، باطل نکند.

کلارا پیِ حرفش را گرفت: «سال‌های سال دنبال کتابای دیگه خولیان کاراکس بودم. در کتابخونه‌ها، کتاب‌فروشی‌ها و مدارس سراغشون رو می‌گرفتم. به‌عبث. هیچ‌کس از اون یا کتاباش چیزی نشنیده بود. درک نمی‌کردم. بعدها موسیو

روکفور شایعه‌ای شنید، داستانی غریب در مورد کسی که در کتابخونه‌ها و کتاب‌فروشی‌ها دوره افتاده بود و پی آثار خولیان کاراکس می‌گشت. طرف اگر کتابی از این نویسنده پیدا می‌کرد، یا می‌خرید یا می‌دزدید یا به شیوه دیگه‌ای صاحبش می‌شد و بعد بلافاصله آتیشش می‌زد. هیچ‌کس نمی‌دونست اون کیه یا چرا این کارو می‌کنه. اینم راز دیگه‌ای بود که معمای کاراکس رو پیچیده‌تر می‌کرد. یه مدت بعد، مادرم هوای اسپانیا رو کرد. بیمار بود، و بارسلونا همیشه خونه اون محسوب می‌شد. من ته دلم آرزو داشتم که این‌جا در مورد کاراکس چیزایی دستگیرم بشه، چون به هر حال بارسلونا محل تولد اون بود، جایی که در اوایل جنگ در اون غیبش زده بود. اما حتی به کمک دایی‌م هرچی زدم، به درِ بسته خورد. جستجوی مادرمم نتیجه بهتری نداشت. بارسلونایی که اون در بازگشت باهاش مواجه شد، اون بارسلونایی که ترکش کرده بود نبود؛ با شهر سایه‌ها روبه‌رو شده بود، شهری که دیگه پدرم در اون ساکن نبود، اما هنوز گوشه و کنارش پر از یاد و خاطرات اون بود. انگار این همه فلاکت کافی نبود، چون مادرم اصرار داشت یه نفر رو استخدام کنه تا بفهمه دقیقا چی به سر اون اومده. بعد از چندین و چند ماه تحقیقات، تنها چیزی که گیر کارآگاه اومد، یه ساعت مچیِ شکسته بود و اسم مردی که توی دخمه مونخوییک کسِل پدرم رو به قتل رسونده بود. اسمش فومرو بود، خاویر فومرو.(۱۸) به ما گفتن که این آدم ــ البته بین خیلی از آدم‌های دیگه ــ کارش رو به عنوان آدمکش مزدور با سندیکای آنارشیست‌های اف‌اِی‌آی شروع کرده و بعد با کمونیست‌ها و فاشیست‌ها حشر و نشر پیدا کرده، و بعد سر همه اون‌ها کلاه گذاشته و به خدمت ثروتمندترین ارباب دراومده. بعد از سقوط بارسلونا، فومرو به گروه پیروز پیوسته و به خدمت نیروی پلیس دراومده بود. و حالا اون یه ستوان پلیسه که کلی هم مدال داره. هیچ‌کس پدرم رو به یاد نداره. جای تعجب نداشت که ظرف چند ماه مادرم آب رفت. دکترها می‌گفتن به خاطر مشکل قلبیه، و به عقیده من، برای یک بار هم که شده، حق با اونا بود. وقتی مرد،

رفتم تا با دایی گوستاوو زندگی کنم، تنها کسی که از بستگان مادرم در بارسلونا باقی مونده بود. می‌پرستیدمش، چون هر بار که می‌اومد دیدنمون، بهم کتاب می‌داد. تموم این سالا اون تنها فامیل و بهترین دوست من بوده. درسته که گاهی یه کم گستاخ می‌شه، ولی خوش‌قلبه، خدا خیرش بده. هر شب، بدون استثنا، حتی وقتی که از شدت خواب‌آلودگی چرت می‌زنه، یه مدت برام کتاب می‌خونه.»

مؤدبانه پیشنهاد دادم: «اگه دوست داشته باشین، من می‌تونم براتون کتاب بخونم، خانم کلارا.» اما بلافاصله از گستاخی‌ام پشیمان شدم، چون تصور می‌کردم حضور من برای کلارا اگر مضحک نباشد، به‌حتم مایه دردسر و زحمت است.

جواب داد: «متشکرم، دنیل. واقعا سپاسگزارت می‌شم.»

«هر وقت که اراده کنین.»

آهسته به نشانه تأیید سر تکان داد و لبخند زد، پنداری با چشمان بی‌فروغش دنبالم می‌گشت.

«متأسفانه، اون نسخه خانه سرخ دیگه پیش من نیست، چون موسیو روکفور راضی نشد از اون دل بکنه. می‌تونم سعی کنم داستان رو برات بگم، اما این کار عین اینه که یه کلیسای جامع رو یه کپه سنگ با یه سرمناره توصیف کنم.»

جویده‌جویده گفتم: «مطمئنم که خیلی بهتر از این تعریف می‌کنین.»

زن‌ها بنا بر غریزه‌ای خدشه‌ناپذیر می‌فهمند که چه موقع مردی دیوانه‌وار عاشقشان شده، به‌خصوص وقتی که آن مرد هم جوان باشد و هم کودنی تمام‌عیار. برای آن‌که کلارا عذرم را بخواهد و دست رد به سینه‌ام بزند، تمام شرایط لازم را داشتم، اما ترجیح می‌دادم تصور کنم که نابینایی‌اش لفاف اشتباهات من خواهد بود، و جنایتم ــ دلباختگی به زنی که سن و سال و هوش و قد و بالایش دو برابر من بود ــ در دل سایه‌های تاریکی گم و محو خواهد شد. در عجب بودم که در من چه دیده که طالب دوستی من شده؛ جز

این بود که در وجود من انعکاسی محو از وجود خودش دیده بود، آینه تمام‌نمای تنهایی و خسران؟ در رؤیاهای دوران دبستانم، ما همیشه دو فراری بودیم سوار بر شیرازه کتاب‌ها، در تب و تابِ گریز به دل عوالمِ ادبیات و رؤیاهای خالقان آثار ادبی.

وقتی بارسلو با لبخندی موذیانه برگشت، از لحظه رفتنش دو ساعت گذشته بود. اما به نظر من فقط دو دقیقه طول کشیده بود. کتاب‌فروش کتاب را به من داد و چشمک زد.

«خوب نیگاش کن، فسقلی. نمی‌خوام برگردی و بگی عوضش کردم ها.»

گفتم: «بهتون اعتماد می‌کنم.»

«مزخرفه. آخرین مردی که این حرف رو بهم زد، جهانگردی بود که می‌گفت همینگوی در مسابقات گاوبازی سن فرمین آبگوشت فابادا رو ابداع کرده، و مدعی بود یه نسخه از هملت خریده که شکسپیر با خودکار زیرش رو امضا کرده بوده، فکرش رو بکن. پس خوب چشمات رو باز کن. تو کار کتاب حتی به نمایه کتابا هم نمی‌شه اعتماد کرد.»

وقتی به کاله کانودا قدم گذاشتیم، هوا داشت تاریک می‌شد. نسیمی پاک و تازه بر سر و شانه شهر می‌وزید. بارسلو کتش را درآورد و آن را روی شانه‌های کلارا انداخت. من که فرصتی بهتر از آن لحظه نمی‌دیدم، با احتیاط گفتم که اگر اشکالی نداشته باشد، می‌توانم فردا سری به خانه آن‌ها بزنم و چند فصل از سایه باد را برای کلارا بخوانم. بارسلو زیرچشمی نگاهم کرد، صدای خنده تهی‌اش بلند شد و زیرلب گفت: «پسر، واقعا پات رو از گلیمت درازتر کردی!» اما لحنش حاکی از رضایت بود.

«خب، اگه فردا راحت نیستین، شاید یه روز دیگه...»

کتاب‌فروش گفت: «هرچی کلارا بگه. ما قبلاً هفت تا گربه و دو تا طوطی کاکلی داشتیم. یه موجود دیگه کم یا زیاد بشه، چندون فرقی نداره.»

عاقبت کلارا گفت: «پس حدود ساعت هفتِ فردا می‌بینمت. آدرس رو بلدی؟»

۵

زمانی، در کودکی‌ام، شاید به این دلیل که بین کتاب و کتاب‌فروش‌ها بزرگ شده بودم، هوای رمان‌نویس شدن به سرم افتاد. جاه‌طلبی‌های ادبی‌ام، صرف‌نظر از سادگی اعجاب‌انگیز نگاه بچه‌ای پنج‌ساله، در استادی و دقت و صحت نهفته در ساخت شیئی چشمگیر ریشه داشت که در روان‌نویس‌فروشی کاله آنسلمو کلابه، درست پشت ساختمان دولت نظامی، پشت ویترین قرار داشت. شیئی که عاشقش شده بودم، یک قلم مشکی با روکش مخمل که کلی نقش و نگار و تزئینات داشت، طوری ویترین را تحت‌الشعاع قرار داده بود که پنداری لعل و جواهر روی تاج است. شیئی خیال‌انگیز و پرنقش و نگار که در اوج شکوه با نقره و طلایی درخشان چون فانوس دریایی اسکندریه ساخته شده بود، نوک قلم نیز شاهکار بود. وقتی من و پدرم برای پیاده‌روی از خانه بیرون می‌زدیم، یکریز پدرم را ذلّه می‌کردم تا عاقبت مرا به تماشای آن قلم می‌برد. پدرم گفت که آن قلم دست‌کم باید از آنِ یک امپراتور باشد. در دل به این نتیجه رسیده بودم که با چنین قلمی آدم می‌تواند هر چیزی که خواست، بنویسد، از رمان گرفته تا دائرةالمعارف، و نامه‌هایی که قدرت فراطبیعی‌شان از هر محدودیت پُستی‌ای درخواهد گذشت. هر نامه‌ای که با این قلم نگاشته می‌شد، مسلما به اقصی‌نقاط جهان می‌رسید، حتی به آن مکان ناشناخته‌ای که، به قول پدرم، مادرم به آن‌جا رفته بود و دیگر هرگز از آن بازنمی‌گشت.

یک روز تصمیم گرفتیم به آن فروشگاه برویم و در مورد آن شیء آسمانی اطلاعاتی کسب کنیم. معلوم شد که قلم، در واقع، ملکه تمام قلم‌هاست، مون‌بلان میستراستاک با شماره سریال تولید، که دست‌کم به قول خود فروشنده، زمانی متعلق به خود ویکتور هوگو بوده. به ما گفت که رمان بینوایان از نوک

طلایی همین قلم سرچشمه گرفته.

فروشنده قسم خورد: «همان‌طور که آب ویشی کاتالان(۳۹) از کالداس(۴۰) سرچشمه می‌گیره.»

به ما گفت که قلم را شخصا از جدی‌ترین کلکسیونر پاریس خریده، و این‌که فروشنده او را از باب اصل بودن قلم مطمئن کرده است.

پدرم پرسید: «و قیمت این قلم شگفت‌انگیز چقدره، البته اگه اشکالی نداره بهم بگی؟»

با ذکر مبلغ، رنگ از رخسار پدرم پرید، اما من دیگر مسحور آن قلم شده بودم. فروشنده، که انگار فکر می‌کرد ما از فیزیک سر درمی‌آوریم، شروع کرد در مورد آلیاژهای فلزهای ارزشمند، میناکاری‌های خاور دور و نظریه‌ای انقلابی در مورد پیستون‌ها و محفظه‌های تودرتو هذیان گفتن، مسائلی که جملگی‌اش به علم ژرمنی مربوط می‌شد، علمی که شکوه آن تحفه ارزشمندِ فناوری کتابت را تضمین می‌کرد. باید به نفع فروشنده بگویم که به‌رغم ظاهر محقرانه ما دو نفر، او به ما اجازه داد هر چقدر می‌خواهیم، قلم را دستمالی کنیم، برایمان از جوهر پرش کرد، و یک تکه کاغذ پوستی به من داد تا اسمم را رویش بنویسم، و به این ترتیب، پا جای پای ویکتور هوگو بگذارم و حرفه ادبی‌ام را آغاز کنم. و بعد از این‌که قلم را با تکه‌ای پارچه برق انداخت تا شکوه پیشینش را به آن بازگرداند، آن را به سریر جلال و جبروتش برگرداند.

پدرم مِن‌مِن‌کنان گفت: «شاید یه روز دیگه.»

وقتی دوباره پا به خیابان گذاشتیم، با صدایی آهسته و محتاطانه به من گفت که نمی‌توانیم قیمت قلم را بپردازیم. کتاب‌فروشی‌مان فقط آن‌قدر فروش داشت که زندگی‌مان را بگذرانیم و من نیز به مدرسه‌ای آبرومند بروم. قلم بزرگ و مون بلانِ ویکتور هوگو می‌بایست منتظر می‌ماند. چیزی نگفتم، اما پدرم حتما متوجه یأس من شد.

بعد پیشنهاد داد: «بهت می‌گم چی کار می‌کنیم. وقتی این‌قدر بزرگ شدی که

نوشتن رو شروع کنی، برمی‌گردیم و می‌خریمش.»

«اگه یه نفر دیگه خریده باشدش چی؟»

«هیچ‌کس این یکی رو نمی‌خره، مطمئن باش. اگرم خرید، از دون فدریکو(۳۱۱) می‌خوایم یکی برامون بسازه. دستای این مرد دستای یه استاد واقعیه.»

دون فدریکو ساعت‌ساز محلی بود، مشتری همیشگی کتاب‌فروشی، و احتمالاً مؤدب‌ترین و شرافتمندترین مرد در سرتاسر نیمکره شمالی. شهرت او در مقام یک صنعتگر، قبل از او، از محله ریبرا(۳۱۲) به نینو مارکت(۳۱۳) رسیده بود. سایه شوم شهرتی دیگر نیز بر سرش گسترده بود، و این یکی شهرتش چندان آبرومندانه نبود: گرایش شهوی به مردان جوان و عضلانی از طبقه نیرومند و خوش‌بنیه کارگر، و نیز عطشی خاص به لباس پوشیدن به تقلید از ستاره تالارهای موسیقی، استرلیتا کاسترو.(۳۱۴)

پرسیدم: «اگه دون فدریکو ابزارآلات لازم رو نداشته باشه، چی؟» غافل از این‌که این جمله در گوش افرادی که به اندازه پدرم معصوم نیستند، ممکن است طنینی زشت و زننده داشته باشد.

پدرم اخم کرد، از ترس این‌که مبادا شایعه‌ای زشت و زننده معصومیت مرا تباه کرده باشد.

«دون فدریکو در مورد چیزای آلمانی خیلی سرش می‌شه و اگه دل به کار بده، می‌تونه یه فولکس واگن بسازه. به‌علاوه، دوست دارم بدونم تو دوره‌زمونه ویکتور هوگو روان‌نویس بوده؟! دنیا پر شده از آدمای دغل.»

اشتیاق پدرم به بررسی واقعیت‌های تاریخی، خون در رگانم منجمد کرد. لجوجانه گذشته پرآوازه و شکوهمند قلم را باور کرده بودم، هرچند به نظرم فکر بدی هم نبود که دون فدریکو به جای آن قلم یک جایگزین برایم بسازد. برای رسیدن به اوج قله‌های پیشرفت ویکتور هوگو هنوز وقت بود. پیش‌بینی پدرم درست از آب درآمد و مرهم زخم دل مبتلای من شد، قلم محبوب من تا سال‌ها پشت همان ویترین باقی ماند، و ما هر صبح شنبه زیارتش می‌کردیم.

همیشه مبهوت و حیرت‌زده می‌گفتم: «هنوز اون‌جاست.»

پدرم هم می‌گفت: «منتظرته، می‌دونه که یه روزی مال تو می‌شه، و تو یه روزی باهاش یه شاهکار می‌نویسی.»

«می‌خوام یه نامه بنویسم. به مامان. تا احساس تنهایی نکنه.»

پدرم نگاهم کرد و گفت: «مادرت تنها نیست، دنیل. اون با خداست. و با ماست، حتی اگه ما نبینیمش.»

همین نظریه در مدرسه توسط پدر ویسنته،(۲۵) یسوعی کهنه‌کار که تمامی اسرار کیهان ــ از گرامافون تا درد دندان ــ را شرح می‌داد، با نقل‌قول از انجیل متی برایم مدوّن شد. اما همان کلمات بر لبان پدرم طنینی تهی داشت.

«اون وقت خدا مامان رو برای چی می‌خواد؟»

«نمی‌دونم. اگه یه روز خدا رو دیدیم، ازش می‌پرسیم.»

عاقبت فکر نوشتن نامه آسمانی را فراموش کردم و به این نتیجه رسیدم که تا حال و هوایش هست، شاهکارم را بنویسم. این عملی‌تر بود. در نبود آن روان‌نویس، پدرم یک مداد استدلر شماره دو به من قرض داد. با این مداد دفترچه یادداشتم را خط‌خطی می‌کردم. عجیب نبود که داستانم به روان‌نویسی خارق‌العاده مربوط بود که به روان‌نویس داخل ویترین شباهتی چشمگیر داشت، به استثنای این‌که سحرانگیز بود. دقیق‌تر این‌که، قلم تحت فرمان روح معذّب صاحب پیشینش بود، رمان‌نویسی که از فرط گرسنگی و سرما مرده بود. وقتی قلم به دست کارآموزی می‌افتاد، بی‌اختیار آخرین اثر این نویسنده را بازنویسی می‌کرد، اثری که نویسنده در زمان حیاتش فرصت به پایان رساندن آن را نیافته بود. یادم نیست این فکر از کجا به ذهنم رسیده بود، اما دیگر هرگز افکاری از این دست به ذهنم نرسید. تلاش‌هایم برای بازآفرینی آن رمان بر صفحات دفترچه‌ام مصیبت‌بار از آب درآمد. نوشته‌ام به لحاظ نحو عاری از چشمه جوشان خلاقیت بود، و فرازهای استعاری‌اش مرا به یاد متن تبلیغات پاشویه‌های گازداری می‌انداخت که در ایستگاه‌های قطار می‌خواندم. مداد را

مقصر می‌دانستم و دلم در اشتیاق قلمی که قرار بود از من نویسنده‌ای استاد بسازد، می‌تپید.

پدرم با احساسی آمیخته با غرور و نگرانی، روند پرپیچ و خم کارم را زیر نظر داشت.

«داستانت چطور پیش می‌ره، دنیل؟»

«نمی‌دونم. گمونم اگه اون قلم رو داشتم، همه‌چی فرق می‌کرد.»

پدرم می‌گفت که چنین استدلالی فقط به ذهن نویسنده‌های نوپا خطور می‌کند. «فقط ادامه بده، منم تا قبل از این‌که اولین کارت رو تموم کنی، اونو برات می‌خرم.»

«قول می‌دی؟»

همیشه با لبخند جوابم را می‌داد. از شانس پدرم، رؤیاهای ادبی من خیلی زود کمرنگ شدند و جایشان را فن سخنوری گرفت. آنچه باعث این تغییر و تحول شد، کشف اسباب‌بازی‌های مکانیکی و انواع وسایل حلبی بود که در خرت و پرت‌فروشی‌های انکانته مارکت پیدا می‌شدند، آن هم با قیمت‌هایی که با بودجه ما بهتر جور درمی‌آمدند. از دل عشق‌های دوران کودکی، عاشق‌های بی‌وفا و دمدمی‌مزاجی سر برمی‌آورند، و خیلی زود من فقط مسحور قایق‌های کوکی و قالب‌های خانه‌سازی شدم. دیگر از پدرم نمی‌خواستم مرا به تماشای قلم ویکتور هوگو ببرد، و او هم دیگر اشاره‌ای به قضیه نکرد. پنداری آن جهان دیگر محو و ناپیدا شده بود، اما تا مدت‌ها تصویری که از پدرم در ذهن داشتم، و حتی امروز هم دارم، تصویر مردی لاغراندام بود با کت و شلواری کهنه که برای تنش خیلی گشاد بود، و یک کلاه دست‌دوم که در کاله کوندال(۱۶) به هفت پزوتا خریده بود، مردی که برای خرید قلمی کوفتی، که در عین بی‌فایده بودن، تمام دین و دنیای پسرش بود، پول کافی نداشت.

آن شب، وقتی از پیش کلارا و از آتنئو برگشتم، پدرم در اتاق غذاخوری منتظرم

بود، با همان چهره مضطرب و شکست‌خورده معمول.

گفت: «دیگه داشتم فکر می‌کردم گم شده‌ی. توماس آگویلار زنگ زد. گفت قرار گذاشته بودی ببینی‌ش. یادت رفت؟»

جواب دادم: «به خاطر بارسلو بود. وقتی چونه‌ش گرم می‌شه، دیگه چیزی جلودارش نیست.» بعد سر تکان دادم و گفتم: «نمی‌دونستم چطور از شرش خلاص بشم.»

«مرد خوبیه، اما این‌طوریه دیگه. حتما گرسنه‌ته. مرسدیتاس(۳۷) یه کم از سوپی رو که واسه مادرش درست کرده، واسه‌مون آورده. این دختر فرشته‌ست.»

سر میز نشستیم و با لذت پیشکشی مرسدیتاس را خوردیم. دخترِ خانمِ طبقه سوم بود. همه او را خواهر روحانی و قدیسه می‌دانستند، اما من چند بار با ملوانی گردن‌کلفت دیده بودمش که گاهی هم دخترک را به پشت فروشگاه می‌برد. مرسدیتاس همیشه سر و روی ملوان را غرق بوسه می‌کرد.

پدرم که سعی داشت سر صحبت را باز کند، گفت: «امشب انگار تو فکری.»

«حتما به خاطر رطوبته، بارسلو می‌گه باعث اتّساع ` مغز می‌شه.»

«باید یه چیز دیگه باشه. چیزی نگرانت کرده، دنیل؟»

«نه. فقط داشتم فکر می‌کردم.»

«در مورد چی؟»

«جنگ.»

پدرم با اندوه سر تکان داد و در سکوت سوپش را خورد. او در عالم شخصی خودش سیر می‌کرد، و گرچه در گذشته زندگی می‌کرد، به‌ندرت پیش می‌آمد که از این باب چیزی بگوید. من به این نتیجه رسیده بودم که سنگین‌گذر بودن سال‌های پس از جنگ و جهان سکون و فقر و انزجار پنهان اموری کاملاً طبیعی‌اند، برداشتم این بود که غم خاموشی که از دیوارهای شهرِ زخمی نشت می‌کرد، چهره واقعی روح شهر بود. یکی از دام‌های کودکی این است که انسان برای احساس کردن چیزی مجبور نیست آن را درک کند. وقتی ذهن توان درک

آنچه را رخ داده بیابد، زخم‌های قلب دیگر بسیار عمیق شده‌اند. آن روز غروب، اوایل تابستان، وقتی پای پیاده در دل شفقِ دلگیر و آکنده از تردیدِ بارسلونا به خانه برمی‌گشتم، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم داستان کلارا را در مورد ناپدید شدن پدرش از ذهن بیرون کنم. در عالم من، مرگ چون دستی بی‌نام و نشان و نامحسوس بود که چون بخت‌آزمایی‌ای جهنمی به نام این و آن قرعه می‌انداخت، فروشنده‌ای دوره‌گرد که مادرها، گداها یا همسایه‌های نودساله را با خود می‌برد. اما این تصور که مرگ واقعا با چهره‌ای انسانی و قلبی آکنده از زهرِ نفرت در کنارم قدم می‌زند برایم هضم‌نشدنی بود، این‌که مرگ می‌توانست اونیفورم یا بارانی بپوشد، در صف سینما بایستد، در بارها بخندد یا صبح‌ها بچه‌هایش را برای پیاده‌روی به سیودادلا(۲۸) پارک ببرد، و بعد هنگام عصر کسی را در گودال‌های مونخوییک کسِل یا گوری بی‌نام و نشان، بدون هیچ مراسمی ناپدید و غیب کند باورکردنی نبود. با این تصورات، ناگهان به ذهنم خطور کرد که شاید دنیای پوشالی‌ای که به عنوان دنیای واقعی پذیرفته بودمش، فقط صحنه یک نمایش باشد. در آن سال‌های بربادرفته، درست مانند زمان ورود قطارهای اسپانیایی، نمی‌شد فهمید که دوران کودکی چه هنگام پایان می‌یابد.

سوپ را با هم خوردیم، تریدی با پس‌مانده‌های نان؛ در محیطی آکنده از وزوز عذاب‌دهنده برنامه‌های آبکی رادیو، که صدایش از پنجره‌های باز به میدان کلیسا می‌رسید.

«خب، بگو ببینم. امروز دیدار با گوستاوو چطور بود؟»

«خواهرزاده‌ش، کلارا، رو دیدم.»

«اون دختر نابینا؟ شنیدم واقعا زیباست.»

«نمی‌دونم. به این‌جور چیزا توجه ندارم.»

«همون بهتر که نداشته باشی.»

«بهشون گفتم شاید فردا، بعد از مدرسه، برم خونشون تا یه مدت براش کتاب بخونم ــ خوب، چون خیلی تنهاست. البته اگه شما اجازه بدین.»

پدرم چپ‌چپ نگاهم کرد، انگار در شگفت بود که خودش دارد زودهنگام پیر می‌شود یا من خیلی سریع رشد می‌کنم. تصمیم گرفتم موضوع را عوض کنم، و تنها موضوعی که به ذهنم رسید، همانی بود که ذهنم را اشغال کرده بود.

«درسته که در خلال جنگ، مردم رو می‌بردن مونخوییک کسِل و دیگه هیچ‌کس نمی‌دیدشون؟»

پدرم، بی‌دغدغه، محتویات قاشقِ پر از سوپش را فرو بلعید، به‌دقت به من نگاه کرد و لبخند بی‌رمقش ناگهان محو شد.

«کی اینو بهت گفته، بارسلو؟»

«نه. توماس آگویلار. اون گاهی تو مدرسه واسه‌مون داستان تعریف می‌کنه.»

پدرم آهسته سر تکان داد.

«وقتی جنگ می‌شه، مسائلی اتفاق می‌افته که شرحشون سخته، دنیل. بعضی وقتا حتی نمی‌دونم واقعا معناشون چیه. گاهی بهتره آدم کاری به این کارا نداشته باشه.»

آه کشید و بدون رغبت زیاد، جرعه‌ای از سوپش نوشید. بی هیچ کلامی، نگاهش کردم.

«مادرت قبل از مرگش از من قول گرفت که هرگز در مورد جنگ باهات حرف نزنم، که نذارم هیچ کدوم از حوادثی رو که رخ داد به یاد بیاری.»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. چشمان پدرم نیمه‌بسته شدند، انگار در هوا دنبال چیزی می‌گشت ــ نگاهی، سکوتی یا شاید حتی مادرم ــ تا مؤید حرفش باشد.

«گاهی فکر می‌کنم اشتباه کردم به حرفش گوش دادم. نمی‌دونم.»

«مهم نیست، بابا...»

«نه، مهمه، دنیل. بعد از جنگ دیگه هیچی مثل گذشته نیست. و آره، درسته

که کلی از آدمایی که به اون قصر رفتن، دیگه ازش خارج نشدن.»

نگاهمان یک آن در هم گره خورد. بعد از مدتی، پدرم بلند شد و به اتاق‌خوابش پناه برد. بشقاب‌ها را پاک کردم و آن‌ها را در ظرفشویی کوچک و مرمرین آشپزخانه گذاشتم و شستم. وقتی به پذیرایی برگشتم، چراغ را خاموش کردم و روی صندلی دسته‌دار قدیمی پدرم نشستم. نسیمی که از خیابان می‌وزید، پرده‌ها را می‌رقصاند. نه خوابم می‌آمد، و نه حوصله داشتم با جان کندن بخوابم. به ایوان رفتم و به دوردست‌ها چشم دوختم و تلألؤی مه‌گونِ نور چراغ‌های تیر برق را در پوئرتا دل آنخِل(Puerta del Ángel) دیدم. در سایه گوشه خیابانِ سنگفرش پیکری بی‌حرکت دیده می‌شد. کورسوی کهربایی سیگار در چشمانش انعکاس می‌یافت. لباس تیره پوشیده و یک دستش را در جیب ژاکتش فرو کرده بود، و در دست دیگرش سیگاری داشت که بر گرد نیمرخش هاله‌ای از دود آبی می‌پراکند. در سکوت نگاهم کرد، با چهره‌ای که پشت به نور خیابان کاملاً غرق در سایه بود. نیم ساعتی همان‌جا ماند و با بی‌اعتنایی سیگارش را کشید، با چشمانی که تمام مدت به چشمانِ من خیره شده بود. بعد، وقتی ناقوس‌های کلیسای جامع فرارسیدن نیمه‌شب را اعلام کردند، آن سایه خیلی آهسته، طوری که به‌سختی محسوس بود، سر تکان داد و بعدش احساس کردم لبخندی زد که ندیدمش. می‌خواستم در جوابش سری تکان بدهم، اما انگار فلج شده بودم. آن پیکر چرخید، و دیدم که آن مرد قدم‌زنان دور شد، کمی هم لنگ می‌زد. هر شب دیگری که بود، بعید بود متوجه حضور آن غریبه بشوم، اما به محض این‌که ردّش را در کام مه گم کردم، ناگهان عرقی سرد به تنم نشست و نفسم سنگین شد. توصیفی مشابه این صحنه را در سایه باد خوانده بودم. در داستان، شخصیت اصلی هر نیمه‌شب به ایوان می‌رود و متوجه می‌شود که غریبه‌ای از دل سایه‌ها او را زیر نظر گرفته و با بی‌رغبتی سیگار می‌کشد. چهره غریبه همیشه در لفاف سیاهی شب مستور بود، و در دل شب فقط می‌شد شکل و حالت چشمانش را با حدس و گمان در ذهن تصور کرد، دو حفره که

چون زغال افروخته فروزان بودند. غریبه همان‌جا می‌ماند، دست راستش در جیب ژاکت سیاهش، و بعد می‌رفت، لنگ لنگان. در صحنه‌ای که من دیده بودم، آن غریبه ممکن بود یکی از بی‌شمار شبگردان شهر باشد، شخصی بدون چهره و بدون نام. در رمان کاراکس اما، این شخص خود شیطان بود.

۶

خواب عمیق و عاری از رؤیا و دورنمای ملاقات دوباره‌ام با کلارا در عصر همان روز باعث شد مشاهده آن صحنه عجیب و مشابه با صحنه رمان را به حساب اتفاق محض بگذارم. شاید آن افسارگسیختگی غیرمنتظره و پرتب و تاب تخیل یکی از عوارض جانبی رشد ناگهانی‌ای بود که در انتظارش بودم، واقعه‌ای که به قول زن‌های ساختمانمان مرا به یک مرد بدل می‌کرد، مردی که اگر نگوییم به شأن و جایگاهی عالی می‌رسید، دست‌کم کمی قد می‌کشید. درست سر ساعت هفت، با لباس پلوخوری یکشنبه‌ها و غرق بوی ادکلن بارون دندی(۵۰) که از پدرم قرض گرفته بودم، به خانه گوستاوو بارسلو رفتم، آماده برای نخستین خودنمایی به عنوان کتابخوان خصوصی و آفت و مزاحم سالن پذیرایی.

کتاب‌فروش و خواهرزاده‌اش در پلازا رئال(۵۱) آپارتمانی لوکس و باشکوه داشتند. مستخدمه‌ای اونیفورم‌پوش، با کلاه سفید و چهره بی‌حالت سربازان، با خلق و خویی کلفت‌مآبانه و نمایشی، در را برایم باز کرد و گفت: «شما باید استاد دنیل باشین. من برناردا هستم، در خدمتم.»

برناردا به صدایش لحنی بسیار رسمی داد، اما حتی این لحن هم نتوانست لهجه کاتِرسیِ(۵۲) غلیظش را مخفی کند. با رفتاری جدی و باوقار مرا به داخل خانه بارسلو راهنمایی کرد. آپارتمانشان که در طبقه اول بود، کل مساحت آن طبقه را شامل می‌شد و مجموعه‌ای از چند سالن و اتاق نشیمن و راهرو بود که برای من، منی که به خانه محقرمان در کاله سانتا آنا خو کرده بودم، مثل

مدل کوچکی از قصر اسکوریال بود. روشن بود که دون گوستاوو علاوه بر کتاب و انواع و اقسام متون قدیمی، مجسمه و نقاشی و اشیای زینتی محراب‌ها و نیز کلی گل و گیاه و جانور هم جمع می‌کند. دنبال برناردا از سالنی که لبریز گل و گیاهان استوایی بود گذشتیم. از شیشه‌های گالری نوری طلایی‌رنگ و کم‌رمق به داخل می‌ریخت، و فضا از صدای بی‌حال پیانو آکنده بود. برناردا بازوان کارگری‌اش را مثل ساطور بلند کرده بود و راهش را از میان آن جنگل باز می‌کرد. درست از پی‌اش می‌رفتم و حواسم به اطراف بود. متوجه شش گربه و یک جفت طوطی کاکلی (هزاررنگ و کوچک) شدم که به قول مستخدمه، بارسلو آن‌ها را اورتگا و گاست(۱۰۲) نامیده بود. کلارا در اتاق نشیمنی در آن سوی جنگل، مشرف به میدان، منتظرم بود. محبوب بهت‌انگیز من با لباس توری نخی و فیروزه‌ای‌رنگ زیر نور بی‌رمق پنجره خورشیدی پیانو می‌زد. کلارا بد پیانو می‌زد، بدون رعایت ریتم، و نیمی از نت‌ها را هم اشتباه می‌زد، اما آهنگ عاشقانه‌اش به گوش من نجوایی بهشتی بود. دیدمش که صاف و شق و رق پشت صفحه‌کلید نشسته است، لبخندی نصف و نیمه بر لبش نقش بسته و سرش کمی یک‌ور شده بود؛ به موجودی اثیری می‌ماند. می‌خواستم گلویی صاف کنم تا متوجه حضورم بشود، اما استنشاق بوی عطرش برجا خشکم کرد. انگشتانش ناگهان بی‌حرکت ماند، از سر دستپاچگی صورتش به لبخندی روشن شد و گفت: «یه لحظه فکر کردم دایی اومده. قدغن کرده مامپو(۱۰۳) اجرا کنم، چون می‌گه کاری که با اون می‌کنم، یه جور حرمت‌شکنیه.»

تنها مامپویی که من می‌شناختم، کشیش نزار و متکبری بود که در مدرسه به ما فیزیک و شیمی درس می‌داد. جمع این دو مامپو برایم مضحک و هراسناک و کاملاً محال بود.

«خب، من فکر می‌کنم کارتون زیباست.»

«نه، فکر نکنم. دایی من واقعا شیفته موسیقیه، و حتی یه معلم موسیقی استخدام کرده تا ایرادای کار من رو رفع کنه؛ یه آهنگساز جوون به اسم آدریان

نِری(ﷺ) که آینده‌داره، در پاریس و وین موسیقی خونده. باید ببینی‌ش. داره یه سمفونی می‌نویسه که برای اولین بار با سیتی ارکسترِ بارسلونا اجرا می‌شه. عموش عضو هیئت‌مدیره‌ست. اون نابغه‌ست.»

«عمو یا برادرزاده؟»

«بدجنس نباش، دنیل. مطمئنم کشته‌مرده آدریان می‌شی.»

فکر کردم، به احتمال زیاد، او مثل پیانویی بزرگ که از طبقه هفتم سقوط کند، به روی من می‌افتد و می‌کشدم.

کلارا گفت: «یه غذای سبک میل داری؟ برناردا عالی‌ترین کیک اسفنجی‌های دارچینی دنیا رو می‌پزه.»

عصرانه‌مان را چون غذایی شاهانه خوردیم، و هرچه خدمتکار جلویمان گذاشت، مثل گرگ بلعیدیم. در مورد این شرایط نامأنوس هیچ دستور کاری نداشتم و نمی‌دانستم چطور رفتار کنم. کلارا، که انگار همیشه فکرم را می‌خواند، پیشنهاد کرد هر وقت دوست دارم، سایه باد را بخوانم، و از اول رمان هم شروع کنم. و به این ترتیب، در حالی که سعی می‌کردم صدایم مثل صدای کسانی که در رادیو ناسیونال یادداشت‌های میهن‌پرستانه می‌خوانند مطنطن و باشکوه باشد، شروع کردم به خواندن متن رمان. صدایم که اوایل کار خشک بود، به‌تدریج باز و نرم شد، و خیلی زود ازخودبی‌خود و غرق در روایت شدم و طنین‌ها و لحن‌هایی را کشف کردم که چون بن‌مایه‌های موسیقایی در اثر جریان می‌یافت، حال و هوایی رمزگونه و پرراز که نتیجه طنین و مکث‌های پیاپی بود، چیزی که در خلال نخستین مطالعه متن متوجهش نشده بودم. جزئیات و تصاویر و خیالاتی جدید در پسِ خطوط سر برمی‌آوردند و اشکالی تازه می‌نمایاندند، درست مانند ساختار بنایی که از زاویه‌ای جدید به آن بنگرید. حدود یک ساعت خواندم و پنج فصل را به پایان بردم. گلویم خشک شده بود که پنج یا شش ساعت همزمان در گوشه و کنار آپارتمان به صدا درآمدند و نهیب زدند که دیر وقت است. کتاب را بستم و دیدم که کلارا با خونسردی به

من لبخند می‌زند.

«این کتاب یه کم منو یاد خانه سرخ می‌ندازه. اما این یکی به اندازه قبلی تلخ و حزن‌انگیز نیست.»

گفتم: «باور نکن، این تازه اولشه. بعد پیچیده می‌شه.»

کلارا پرسید: «باید بری، مگه نه؟»

«متأسفانه بله. نه این‌که خودم بخوام، اما...»

پیشنهاد کرد: «اگه کار دیگه‌ای نداشتی، می‌تونی فردا برگردی. اما نمی‌خوام ازت سوءاستفاده کنم...»

گفتم: «ساعت شش؟ این‌طوری وقت بیشتری هم پیدا می‌کنیم.»

آن ملاقات در سالن موسیقی آپارتمان پلازا رئال نخستین دیدار از دیدارهای بعدی در خلال تابستان سال ۱۹۴۵ و سال‌های بعد بود. خیلی زود، ملاقات‌های من با خانواده بارسلو هرروزه شد، البته بجز سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها که کلارا با آدریان نِری کلاس موسیقی داشت. ساعت‌ها آن‌جا می‌ماندم، و به‌تدریج جای تمام اتاق‌ها، راهروها و تک‌تک گیاهان جنگل دون گوستاوو در ذهنم حک شد. خواندن سایه باد فقط دو هفته طول کشید، اما برای ساعات کتابخوانی‌مان به‌راحتی جایگزین‌های دیگری یافتیم. بارسلو کتابخانه‌ای خارق‌العاده داشت، و برای یافتن عناوین دیگری از آثار خولیان کاراکس ده‌ها اثر بی‌اهمیت کلاسیک و آثار ناقابل دیگر را تورق کردیم. بعضی از عصرها، جلسات کتابخوانی نداشتیم و وقتمان را به حرف زدن یا حتی پیاده‌روی دور میدان یا حتی تا کلیسای جامع می‌گذراندیم. کلارا عاشق این بود که در کنجی خلوت بنشیند و به نجواهای مردم گوش بدهد و با شنیدن پژواک صدای پاهاشان در گذرهای سنگفرش‌شده، در مورد مردم حدس و گمان بزند. از من می‌خواست نمای ساختمان‌ها، مردم، ماشین‌ها، فروشگاه‌ها، تیرهای چراغ برق و ویترین مغازه‌های سر راهمان را برایش توصیف کنم. اغلب بازویم را می‌گرفت و من او را در گوشه و کنار بارسلونای خصوصی خودمان راهنمایی می‌کردم، بارسلونایی

که فقط من و او می‌دیدیمش. همیشه از کافه‌تریایی در کاله پتریتسول سر درمی‌آوردیم و با هم یک کاسه خامه یا یک فنجان شکلات داغ با چند برش کیک اسفنجی می‌خوردیم. گاهی مردم چپ‌چپ نگاهمان می‌کردند، چند پیشخدمتِ عقلِ کل هم از او با عنوان «خواهر بزرگتون» یاد کردند، اما من به متلک‌ها و گوشه و کنایه‌هایشان توجهی نکردم. گاهی نیز کلارا از سر بُغض یا شاید فشار روحی و روانی، اسرار مگویی را برایم فاش می‌کرد که نمی‌دانستم در برابرشان چه رفتاری باید داشته باشم. یکی از موضوعات مورد علاقه‌اش به یک غریبه مربوط بود، کسی که بعضی وقت‌ها، هنگامی که کلارا در خیابان تنها بود، به سراغش می‌آمد و با صدایی نخراشیده و نتراشیده با او حرف می‌زد. این شخص مرموز، که هرگز اسمش را به کلارا نمی‌گفت، در مورد دون گوستاوو و حتی من سؤالاتی از او می‌کرد. یک بار گلوی کلارا را فشار داده بود. چنین داستان‌هایی بی‌رحمانه عذابم می‌دادند. یک بار هم کلارا به من گفت که به آن شخصِ ظاهرا غریبه التماس کرده بوده که اجازه دهد با دستش صورت او را لمس و شناسایی کند. مرد جواب نداده بود، و کلارا سکوت او را به حساب رضایتش گذاشته بود. اما وقتی دستش را به سمت صورت مرد بلند کرده بود، مرد ناگهان جلوی او را گرفته بود. با این حال کلارا توانسته بود به چیزی که به نظرش چرم آمده بود، دست بکشد.

گفت: «انگار یه نقاب چرمی زده بود.»

«داری از خودت درمی‌آری، کلارا.»

کلارا مدام قسم می‌خورد که داستانش حقیقی است، و من کوتاه می‌آمدم، در عذاب از تجسم شخصی خیالی که از لمس کردن گردنِ قومانند او ــ و خدا می‌داند دیگر چه ــ لذت می‌برد، حال آن‌که من فقط در آرزوی این کار می‌سوختم. اگر دمی درنگ می‌کردم و به کل ماجرا می‌اندیشیدم، می‌فهمیدم که عشقم به کلارا جز رنج و عذاب چیزی برایم در پی نخواهد داشت. شاید دقیقا به همین دلیل بود که بیش از پیش محوش شده بودم، به دلیل حماقت

جاودانه انسان در دل بستن به کسانی که بیش از پیش آزارش می‌دهند. در خلال آن تابستان غمبار پس از جنگ، تنها چیزی که هراسانم می‌کرد، فرارسیدن نیم‌فصل مدارس بود، هنگامی که دیگر نمی‌توانستم تمام روز را با کلارا بگذرانم.

برناردا که غریزه لطیف مادری‌اش در پسِ ظاهر دژمش مستور شده بود، پس از دیدارهای گاه و بی‌گاه من، به من علاقه‌مند شد و تصمیم گرفت به شیوه خاص خودش مرا بپذیرد. به بارسلو می‌گفت: «می‌تونین بگین که این پسره مادر نداره، آقا. دلم به حالش خیلی می‌سوزه، طفلک بینوا.»

برناردا کمی پس از جنگ به بارسلونا آمده بود، در گریز از فقر و از پدری که روز خوشش او را حسابی کتک می‌زد و خنگ و زشت و فاحشه می‌خواندش، و روز بدش، مست و لایعقل، او را کنج طویله‌ای گیر می‌انداخت و آن‌قدر ناز و نوازشش می‌کرد که او از فرط ترس و هراس به هق‌هق می‌افتاد، و بعد پدرش او را رها می‌کرد و می‌گفت که او هم مثل مادرش خشکه‌مقدس و افاده‌ای است. بارسلو بر حسب اتفاق برناردا را در غرفه سبزی‌فروشی در بورن مارکت دیده و با شناختی غریزی در خانه‌اش به او کاری پیشنهاد کرده بود.

بارسلو گفت: «داستان ما یه پیگمالیون(۶۶) جدید می‌شه. تو می‌شی الیزای من و منم پروفسور هیگینزِ تو.»

برناردا که بولتن کلیسا نیازهای ادبی‌اش را کاملاً ارضا می‌کرد، نگاهی به او انداخت و گفت: «ممکنه من فقیر و نادون باشم، اما شرافتمندم.»

بارسلو جرج برنارد شاو(۶۷) نبود، اما گرچه نتوانست از برناردا بانویی تمام‌عیار با فصاحت و ذوق ادبی بسازد، با تلاش‌هایش رفتار مؤدبانه و نزاکت و گفتار صحیح مستخدمه‌های محلی را به او آموخت. برناردا بیست و هشت‌ساله بود، اما من همیشه احساس می‌کردم ده سال بیش از سنّش تجربه دارد، هرچند نشانه سپری‌گشت این ده سالِ بیشتر در حالت چشمانش آشکار بود. او کلیساروی قهاری بود، با دلی که از عشق به بانوی لورد(۶۸) می‌تپید. هر روز

صبح خودش را به مراسم مذهبیِ ساعت هشت در کلیسای بازیلیک سانتا ماریا دل مار می‌رساند، و دست‌کم هفته‌ای سه بار اعتراف می‌کرد، البته وقتی هوا گرم بود، به چهار بار در هفته هم می‌رسید. دون گوستاوو که یک لاادریگرای دوآتشه بود (اصطلاحی که از نظر برناردا مشکلی تنفسی چون بیماری آسم بود، اما فقط آقازاده‌های بافرهنگ مبتلایش می‌شدند)، می‌گفت به لحاظ علم ریاضی محال است برناردا بتواند برابر با تعدّد اعترافاتش، مرتکب گناه بشود.

همیشه با خشم می‌گفت: «تو عین طلا پاک و نابی، برناردا. این آدمایی که همه‌جا رو غرق گناه می‌بینن، روح خودشون بیماره، و اگه ناراحت نشی، دل و روده‌شونم پوسیده. مشکل شایع قدیسای ایبریایی، یبوست مزمنه.»

برناردا هر بار با شنیدن این جملات کفرآمیز، پنج بار علامت صلیب می‌کشید. شب‌ها به خاطر روح آلوده‌شده سینیور بارسلو، که به‌رغم خوش‌قلبی‌اش، به دلیل مطالعه زیاد مغزش مثل سانچو پانزا(۵۱) پوسیده بود، دعا می‌خواند. هر از گاه، برناردا دوست‌پسری پیدا می‌کرد که کتکش می‌زد، اندک پولی را که در حساب پس‌اندازش جمع کرده بود می‌گرفت، و دیر یا زود رهایش می‌کرد و می‌رفت. هر بار پس از بروز این گونه بحران‌ها، برناردا چند روزی خود را در اتاقش حبس می‌کرد و آن‌جا یک دریا اشک می‌ریخت و قسم می‌خورد خودش را با مرگ موش یا وایتکس بکشد. بارسلو پس از آن‌که تمام فوت و فن‌هایش عقیم می‌ماند، واقعا وحشت‌زده می‌شد و عاقبت قفل‌ساز را خبر می‌کرد تا در را باز کند. بعد پزشک خانوادگی آرامبخشی چنان قوی تجویز می‌کرد که حتی اسب‌ها را هم آرام می‌کرد. دو روز بعد که طفلک بینوا از خواب بیدار می‌شد، کتاب‌فروش برایش گل رز و شکلات و یک دست لباس نو می‌خرید و او را به سینما و دیدن آخرین فیلم‌های کری گرانت(۵۲) می‌برد که در یادداشت‌های برناردا خوش‌قیافه‌ترین مرد تاریخ معرفی شده بود.

دهانش را از شکلات پر می‌کرد و نجواکنان می‌گفت: «می‌دونستین؟ می‌گن کری گرانت همجنس‌بازه. یعنی ممکنه؟»

بارسلو کفری می‌شد و می‌گفت: «مزخرفه. آدمای کندذهن و کله‌خر همیشه از حسادت می‌سوزن.»

«شما خیلی خوب حرف می‌زنین، آقا. معلوم می‌شه که دانشگاه سوربت بودین.»

بارسلو، خونسرد و آرام، حرفش را تصحیح می‌کرد: «سوربون.»

آدم بی‌اختیار عاشق برناردا می‌شد. بی‌آن‌که از او بخواهم، برایم آشپزی و خیاطی می‌کرد؛ لباس‌ها و کفش‌هایم را تعمیر می‌کرد، موهایم را شانه و اصلاح می‌کرد، برایم ویتامین و خمیردندان می‌خرید. حتی یک بار یک مدال با جامی کوچک و شیشه‌ای به من داد که پر از آب مقدس بود، آبی که یکی از خواهرانش، که در سن آدریان دل بسوس زندگی می‌کرد، با اتوبوس از خود لورد با خودش آورده بود. گاهی، وقتی سرم را می‌شست، با صدایی خفه و آهسته با من حرف می‌زد.

«خانم کلارا محشرترین آدم دنیاست، و خدا منو بکشه، اگه بخوام ازش ایراد بگیرم، اما ارباب دنیل، این درست نیست که شما زیاد درگیر ایشون بشین، می‌فهمین که چی می‌گم؟»

«نگران نباش، برناردا، ما فقط دوستیم.»

«منظورِ منم دقیقا همینه.»

بعد برناردا برای شرح منظورش داستانی را که از رادیو شنیده بود برایم تعریف می‌کرد، داستان پسری که عاشق معلمش شده و گرفتار افسون کین‌توزی شده بود. بعد دندان‌ها و موهای پسر ریخته، و صورت و دستانش برای مجازات از نوعی قارچ پوشیده شده بود، نوعی جذام شهوت.

بعد برناردا این‌طور نتیجه‌گیری می‌کرد: «شهوت چیز بدیه. اینو از من قبول کن.»

به‌رغم شوخی‌هایی که دون گوستاوو با من می‌کرد، به توجه دربست من به کلارا و اشتیاق بی‌حصرم به همراهی او نگاه مساعدی داشت. من شکیبایی او

را به این حساب می‌گذاشتم که احتمالاً مرا آدم بی‌خطری می‌دانست. هنوز هم گاه برای خرید آن رمان کاراکس پیشنهادهای هیجان‌انگیزی به من می‌داد. به من می‌گفت که مسئله را در میان همکاران خود در بازار فروش کتاب‌های قدیمی مطرح کرده و همه آن‌ها گفته‌اند که حال آثار کاراکس ارزش کلانی دارند، به‌خصوص در پاریس. همیشه پیشنهاداتش را رد می‌کردم، و او هم به لبخندهای موذیانه بسنده می‌کرد. کلیدهای آپارتمان را تکثیر کرده و در اختیار من قرار داده بود تا بدون نگرانی از این‌که شاید او یا برناردا در خانه نباشند، به آن‌جا بروم. پدرم اما حکایت دیگری داشت. با گذشت سالیان، بر بی‌میلی غریزی‌اش به سخن گفتن در مورد مسائلی که نگرانش می‌کرد فائق آمد. یکی از نتایج علنی این پیشرفت روحی این بود که آشکارا نارضایتی‌اش را از ارتباط من و کلارا ابراز می‌کرد.

«تو باید با دوستای هم‌سن و سال خودت مثل توماس آگویلار بری بیرون ــ انگار فراموشش کردی، در حالی که اون بچه محشریه ــ نه با زنی که دیگه به سن ازدواج رسیده.»

«وقتی برای هم دوستای خوبی هستیم، چه فرقی داره که چند سالمونه؟»

آنچه بیش از همه آزارم داد، اشاره‌اش به توماس بود، چون حقیقت داشت. ماه‌ها بود که با او بیرون نرفته بودم، در حالی که تا پیش از آن یار غار همدیگر بودیم. پدرم نگاه‌های سرزنش‌باری به من می‌کرد.

«دنیل، تو در مورد زنا هیچی نمی‌دونی، و این یکی داره با تو بازی می‌کنه، عین گربه با قناری.»

و من هم با ناراحتی جواب می‌دادم: «این شمایین که در مورد زنا هیچی نمی‌دونین، و به‌خصوص در مورد کلارا.»

گفتگوهایمان به‌ندرت به چیزی بیش از حرف‌های سرزنش‌بار و نگاه‌های حاکی از روح جریحه‌دارشده‌مان ختم می‌شد. وقتی در مدرسه با کلارا نبودم، وقتم را صرف کمک به پدرم در کتاب‌فروشی می‌کردم؛ تمیز کردن انبار ته مغازه، رساندن

سفارش‌ها به مشتری‌ها، سر و سامان دادن به کارها یا حتی کمک کردن به مشتری‌های دائمی. پدرم گلایه می‌کرد که من دل و ذهنم را به کار نمی‌دهم. من هم در جواب می‌گفتم که سرتاسر زندگی‌ام آن‌جا کار کرده‌ام و دیگر نمی‌فهمم پدرم چرا باید گلایه داشته باشد. بسیاری از شب‌ها، وقتی خواب به چشمم راه نمی‌یافت، بیدار در بسترم دراز می‌کشیدم و صمیمیت و جهان کوچکی را که در سال‌های پس از مرگ مادرم با هم داشتیم، سال‌های قلم ویکتور هوگو و قطارهای حلبی را به یاد می‌آوردم. آن سال‌ها را به عنوان سال‌های صلح و غم به یاد می‌آوردم، جهانی که داشت محو می‌شد و از همان سپیده صبحی که پدرم داشت مرا به گورستان کتاب‌های فراموش‌شده می‌برد رو به ناپدید شدن نهاده بود. اما زمان علیه من بود. یک روز پدرم فهمید که من کتاب کاراکس را به کلارا داده‌ام، و سخت خشمگین شد.

گفت: «تو واقعا ناامیدم می‌کنی، دنیل. وقتی بردمت به اون مکان سرّی، بهت گفتم کتابی که انتخاب می‌کنی یه چیز خاصه، که باید مال تو باشه و تو در قبالش مسئولی.»

«اون موقع من ده‌ساله بودم، و اون برنامه هم بچه‌بازی بود.»

پدرم طوری نگاهم کرد که انگار با خنجر قلبش را شکافته بودم.

«و حالا چهارده سالته، و نه‌تنها هنوز بچه‌ای، بلکه بچه‌ای هستی که فکر می‌کنه مرد شده. زندگی باید درسای خوبی بهت بده، دنیل. و خیلی هم زود.»

در آن روزگار می‌خواستم باور کنم که پدرم به خاطر اوقات بسیاری که با خانواده بارسلو می‌گذراندم، دل‌آزرده شده است. کتاب‌فروش و خواهرزاده‌اش چنان زندگی پرتجمل و شکوهمندی داشتند که پدرم حتی خوابش را هم نمی‌دید. فکر می‌کردم پدرم از این‌که کلفت دون گوستاوو با من عین مادرم رفتار می‌کرد منزجر، و از این‌که من نیز چنین کسی را در نقش مادرم پذیرفته بودم، دل‌شکسته شده بود. گاه، وقتی در اتاق پشتی سفارشی را آماده یا چیزی را بسته‌بندی می‌کردم، می‌شنیدم که مشتری‌ای با پدرم شوخی می‌کند.

«چیزی که تو احتیاج داری یه زن خوبه، سمپره. این روزا بیوه‌زنای خوش‌قیافه فراوون شدن، اونم در عنفوان جوانی، می‌فهمی که؟ یه بانوی جوون به زندگی‌ت سر و سامون می‌ده دوست من، و بیست سالم جوون‌ترت می‌کنه.»

پدرم هرگز به این گوشه و کنایه‌ها جواب نمی‌داد، اما این حرف‌ها هر روز به نظرم منطقی‌تر می‌آمدند. یک بار سر میز ناهار، که به صحنه کارزارِ سکوت و نگاه‌های دزدکی بدل شده بود، موضوع را مطرح کردم. فکر کردم که اگر خودم پیشنهاد بدهم، انجام دادن این کار برای پدرم سهل‌تر می‌شود. پدرم مرد جذابی بود، همیشه مرتب و آراسته، و حتم داشتم که خیلی از خانم‌های همسایه از هر نظر تأییدش می‌کنند، و اگر می‌خواست به غیر از پیشنهاد مطالعه کتاب‌های خوب، به آن‌ها پیشنهاد ازدواج هم بدهد، با جان و دل می‌پذیرفتند.

در جوابم با تلخی گفت: «برای تو پیدا کردن یه جایگزین برای مادرت خیلی آسون بوده، اما برای من جایگزینی برای مادرت وجود نداره، و هیچ علاقه‌ای هم ندارم که دنبال چنین کسی بگردم.»

با گذشت زمان، اشارات پدرم و برناردا و حتی تهدیدهای بارسلو به‌تدریج در من تأثیر گذاشت. چیزی در درونم نهیب می‌زد که وارد کوچه‌ای بن‌بست می‌شوم، که نمی‌توانم امیدوار باشم کلارا در وجودم چیزی بیش از پسری ده سال کوچک‌تر از خود ببیند. هر روز حضور در کنار او، لمس کردن دستانش و گرفتن بازویش به هنگام پیاده‌روی برایم دشوارتر می‌شد. و عاقبت کار به جایی کشید که حتی با نزدیک شدن به او نیز جسمم درد می‌گرفت. هیچ‌کس از این واقعیت آگاه نبود، به‌خصوص خود کلارا.

می‌گفت: «دنیل، گمونم باید با هم حرف بزنیم. فکر کنم رفتارم با تو درست نبوده...»

هرگز به او اجازه نمی‌دادم جملاتش را تمام کند. با بهانه‌های تکراری از اتاق خارج می‌شدم و می‌گریختم، عاجز از رویارو شدن با ویرانی جهانی خیالی که در مورد کلارا برای خودم ساخته بودم. اصلاً درک نمی‌کردم که مشکلاتم تازه

آغاز شده‌اند.

بشقابی تهی

۱۹۵۰

۷

در شانزدهمین سالروز تولدم، بذر شوم‌ترین اندیشه زندگی در ذهنم پاشیده شد. بدون مشورت با کسی، تصمیم گرفتم میهمانی تولد بگیرم و بارسلو، برناردا و کلارا را دعوت کنم. از نظر پدرم، کل ماجرا پیش‌درآمد مصیبت بود.

با لحنی تند جواب دادم: «تولدمه. سال به دوازده ماه برای شما کار می‌کنم. حالا دست‌کم برای یه بارم که شده، شما می‌تونی سعی کنی دلم رو شاد کنی.»

«هر کاری می‌خوای، بکن.»

در پیشینه دوستی عجیبم با کلارا، ماه‌های پیش از این تاریخ، دوره اوج سردرگمی و حیرانی‌ام بود. دیگر برایش کتاب نمی‌خواندم. کلارا عامدانه از تنها ماندن با من پرهیز می‌کرد. هر وقت به آپارتمانش می‌رفتم، دایی‌اش آفتابی می‌شد و وانمود می‌کرد دارد روزنامه می‌خواند، یا این‌که سر و کله برناردا پیدا می‌شد، در پشت سرمان پرسه می‌زد و زیرچشمی نگاهمان می‌کرد. بعضی اوقات هم یک یا چند تن از دوستان کلارا حضور داشتند. من اسمشان را گذاشته بودم «بریگاد خواهران». با ظاهری عفیف و محجوب، کتاب دعا به دست، با چشمان تیزبین پلیس‌ها، گرد کلارا می‌پلکیدند و علنا به رخم می‌کشیدند که مزاحمم و حضورم مایه دلخوری کلارا و عالم و آدم است. اما از همه بدتر، نِری بود، معلم موسیقی، که سمفونی مفلوکانه‌اش ناتمام مانده بود. حراف خوبی بود، بچه‌پولداری از محله اعیان‌نشین سن خرواسیو(؟) که به‌رغم ادا و اصول‌های موتسارتی‌اش، مرا بیشتر به یاد خواننده‌های تانگو با

موهای غرق روغن می‌انداخت. تنها استعدادی که در وجودش تشخیص دادم، فرومایگی‌ای بود که نمی‌توانست درست پنهانش کند. بدون رعایت اصل شرافتمندی یا نزاکت، دنبال دون گوستاوو موس‌موس می‌کرد و در آشپزخانه با برناردا لاس می‌زد و با هدایای احمقانه‌اش، یعنی بادام شیرین، و عادت نیشگون گرفتنش، مدام برناردا را می‌خنداند. خلاصه این‌که با تمام وجود از او متنفر بودم. دل به دل راه داشت. نِری با پارتیتورها و رفتار گستاخانه‌اش از راه می‌رسید و طوری نگاهم می‌کرد که پنداری من بچه پادوی ناخوشایندی بیش نبودم، و مدام به حضورم اعتراض می‌کرد.

«تو نباید بری تکلیفای مدرسه‌ت رو انجام بدی، پسرم؟»

«و شما، استاد، نباید سمفونی‌تون رو کامل کنین؟»

سرانجام، زورشان به من می‌چربید و من می‌رفتم، سرخورده و شکست‌خورده، با این آرزو که کاش مثل دون گوستاوو پرچانه و حراف بودم و آن متکبر فلان‌فلان‌شده را سر جایش می‌نشاندم.

روز تولدم، پدرم به نان‌پزی سر چهارراه رفت و بهترین کیکی را که پیدا کرد خرید. میز شام را در سکوت چید و بهترین نقره‌جات و ظروف را به سر میز آورد. چند شمع هم روشن کرد و غذاهای مورد علاقه مرا پخت. سرتاسر بعدازظهر یک کلام حرف نزدیم. شب‌هنگام به اتاقش رفت، بهترین کت و شلوارش را پوشید و با بسته‌ای پیچیده در کاغذکادوی براق بیرون آمد و آن را روی میز قهوه‌خوری سالن غذاخوری گذاشت: هدیه من. بعد پشت میز نشست، برای خودش یک لیوان شراب سفید ریخت و منتظر ماند. هنگام دعوت میهمانان تصریح کرده بودم که شام سر ساعت هشت و نیم داده می‌شود. ساعت نُه و نیم بود و ما هنوز در انتظار بودیم. پدرم مغمومانه نگاهم کرد. من از درون از فرط خشم می‌لرزیدم.

گفتم: «حتما خوشتون اومده. مگه این همون چیزی نیست که می‌خواستین؟»

«نه.»

نیم ساعت بعد برناردا آمد. چهره‌اش حالت چهره کسانی را داشت که در مراسم تدفین شرکت می‌کنند. پیامی از خانم کلارا داشت. تولدم را تبریک گفته، و خبر داده بود که متأسفانه نمی‌تواند به میهمانی شام تولدم بیاید، چون سینیور بارسلو مجبور شده بود برای کار چند روزی شهر را ترک کند، و کلارا هم مجبور شده بود برنامه کلاس موسیقی‌اش را با استاد نری تغییر بدهد. برناردا هم به این دلیل توانسته بود بیاید که آن روز عصر روز تعطیلی‌اش بود.

حیرت‌زده پرسیدم: «کلارا نمی‌تونه بیاد، چون کلاس موسیقی داره؟»

برناردا سرش را پایین انداخت. وقتی بسته هدیه‌اش را به من می‌داد و گونه‌هایم را می‌بوسید، اشک در چشمانش حلقه زده بود.

گفت: «اگه ازش خوشت نیومد، می‌تونی عوضش کنی.»

با پدرم تنها ماندم، خیره به ظروف زیبا و نقره‌ها، و شمع‌هایی که آتش، آرام و بی‌صدا، جانشان را می‌گرفت.

پدرم گفت: «متأسفم، دنیل.»

در سکوت سر تکان دادم و شانه بالا انداختم.

پرسید: «حتی نمی‌خوای هدیه‌ت رو باز کنی؟»

تنها واکنشم این بود که با خروج از آپارتمان، در را محکم به هم زدم. دیوانه از خشم از پله‌ها پایین دویدم، و وقتی پایم به بیرون رسید، چشمانم از بغض و خشم خیس بودند. خیابان زمهریر، خالی و آکنده از تلألوئی آبی و غریب بود. احساس می‌کردم قلبم شرحه‌شرحه شده است. در اطرافم همه‌چیز می‌لرزید. بی‌هدف پرسه می‌زدم و به غریبه‌ای که از پوئرتا دل آنخل نگاهم می‌کرد، توجه چندانی نداشتم. کت و شلواری تیره به تن داشت و دست راستش را در جیب ژاکتش فرو کرده بود. چشمانش در درخشش آتش سیگار چون دو فانوس نورانی بود. کمی لنگ لنگان، دنبالم آمد.

یک ساعت یا بیشتر در خیابان‌ها پرسه زدم و عاقبت از کنار مجسمه یادبود

کلمب سر درآوردم. به سمت بندر رفتم و روی پلکان سنگی‌ای که انتهایش به داخل آب‌های تیره و تار کنار بارانداز ــ بارانداز که سرپناه قایق‌های تفریحی بود ــ می‌رسید، نشستم. کسی برای سفر شبانه قایق اجاره کرده بود، و من از میان جشنواره نور و انعکاس تصاویر در دل بندرگاه صدای خنده و موسیقی می‌شنیدم. روزهایی را به یاد آوردم که پدرم مرا با همان قایق تا محل موج‌شکن‌ها می‌برد. از آن‌جا می‌شد گورستان دامنه مونخوییک را دید، شهر بی‌کران مردگان. گاهی به این خیال که مادرم هنوز آن‌جاست و رد شدن ما را می‌بیند، برایش دست تکان می‌دادم. پدرم هم دست تکان می‌داد. سال‌ها بود که دیگر سوار قایق تفریحی نشده بودم، هرچند می‌دانستم که او گاهی به‌تنهایی به آن سفر می‌رود و از همان مسیر می‌گذرد.

از دل سایه‌ها صدایی آمد و کسی گفت: «برای افسوس خوردن شب خوبیه، دنیل. سیگار؟»

از جا جهیدم. دستی دراز شده بود و سیگار تعارفم می‌کرد.

«تو کی هستی؟»

غریبه جلو آمد و درست بر لبه تاریکی ایستاد، چهره‌اش هنوز در دل سیاهی محو بود. از سیگارش ابری از دودی آبی‌رنگ بلند می‌شد. بلافاصله آن کت و شلوار سیاه و دست فرورفته در جیب ژاکت را به جا آوردم. چشمانش چون تسبیح‌های شیشه‌ای می‌درخشید.

گفت: «یه دوست. دست‌کم می‌خوام یه دوست باشم. یه سیگار؟»

«سیگاری نیستم.»

«خوش به حالت. متأسفانه، چیز دیگه‌ای ندارم تعارفت کنم، دنیل.»

صدایی زنگدار داشت که پنداری از روحی جریحه‌دارشده خبر می‌داد. کلماتش را می‌کشید و اصوات طنینی خفه و دور پیدا می‌کردند، مثل صدای صفحات گرامافونی که بارسلو جمع می‌کرد.

«اسمم رو از کجا می‌دونی؟»

«من خیلی چیزا در مورد تو می‌دونم. اسمت کمترینِ اوناست.»

«دیگه چی می‌دونی؟»

«ممکنه از شنیدنشون ناراحت بشی، اما من نه وقتش رو دارم، نه تمایلش رو. فقط کافیه بدونی که من می‌دونم تو یه چیزی داری که من بهش علاقه‌مندم. و آماده‌م که بابتش پول خوبی بهت بدم.»

«متأسفم، انگار منو با یکی دیگه عوضی گرفتین.»

«نه، گمون نکنم. در مورد چیزای دیگه ممکنه اشتباه کنم، اما وقتی نوبت به آدما می‌رسه، هرگز. چقدر بابتش می‌خوای؟»

«بابت چی؟»

«بابت سایه باد.»

«چرا فکر می‌کنی پیش منه؟»

«جای بحث نداره، دنیل. مسئله فقط قیمته. خیلی وقته که می‌دونم داری‌ش. مردم حرف می‌زنن، منم گوش می‌دم.»

«خب، حتما اشتباه شنیدی. اون کتاب پیش من نیست. و اگرم بود، نمی‌فروختمش.»

«صداقتت قابل ستایشه، به‌خصوص در این وانفسای آدمای متملق و چاپلوس، اما مجبور نیستی برای من فیلم بازی کنی. بگو چقدر. هزار دورو؟ پول برای من معنا نداره. تو خودت قیمت رو تعیین کن.»

«قبلاً بهت گفتم: واسه فروش نیست، و تازه پیش منم نیست. پس می‌بینین، اشتباه کردین.»

غریبه بی‌حرکت و خاموش بود، غرق در هاله‌ای از دود آبی‌رنگ سیگاری که پنداری تمامی نداشت. متوجه شدم که بوی تنباکو نمی‌دهد، بلکه بوی کاغذ سوخته می‌دهد. کاغذ خوب، از آن نوعی که در کتاب‌ها از آن استفاده می‌شد.

گفت: «شاید حالا این تویی که داری اشتباه می‌کنی.»

«داری تهدیدم می‌کنی؟»

«شاید.»

آب دهانم را قورت دادم. به‌رغم بی‌باکی‌ام، آن مرد وحشت‌زده‌ام می‌کرد.

«می‌تونم بپرسم چرا این‌قدر علاقه‌مندین؟»

«این به خودم مربوطه.»

«اگه قراره بابت کتابی که پیش من نیست تهدید بشم، به منم مربوطه.»

«ازت خوشم می‌آد، دنیل. تو دل و جیگر داری، و به نظر باهوشی. هزار دورو؟ با این پول می‌تونی یه خروار کتاب بخری. کتابای خوب، نه اون آشغالی که با این شور و حال ازش محافظت می‌کنی. بیا، هزار دورو، و با هم دوست باقی می‌مونیم.»

«من و تو دوست نیستیم.»

«چرا هستیم، فقط تو هنوز اینو نفهمیده‌ی. سرزنشت نمی‌کنم، چون ذهنت خیلی مشغوله. مثلاً دوستت، کلارا. یه همچی زنی... هر مردی رو دیوونه می‌کنه.»

با ذکر نام کلارا، خون در رگانم یخ شد. «در مورد کلارا چی می‌دونی؟»

«باید بگم بیشتر از تو می‌دونم، و اینم می‌دونم که بهتره فراموشش کنی، گرچه می‌دونم که نمی‌کنی. منم یه زمانی شونزده‌ساله بودم...»

ناگهان یقینی هولناک تمام وجودم را لرزاند. آن مرد همان غریبه بی‌نام و نشانی بود که در خیابان مزاحم کلارا شده بود. او واقعی بود. کلارا دروغ نگفته بود. مرد یک گام جلو آمد. من عقب رفتم. در زندگی‌ام هرگز آن‌قدر وحشت نکرده بودم.

«اون کتاب پیش کلارا نیست؛ باید اینو بفهمی. دیگه نبینم بهش دست بزنی!»

«من کوچک‌ترین علاقه‌ای به دوست تو ندارم، دنیل، و یه روزی تو هم همین احساس رو پیدا می‌کنی. من فقط کتاب رو می‌خوام. و ترجیح می‌دم به شیوه منصفانه‌ای اون رو به دست بیارم، بدون این‌که به کسی آسیب بزنم. می‌فهمی؟»

چون راه گریز بهتری به ذهنم نرسید، تصمیم گرفتم دروغ شاخداری بگویم.

«کتاب پیش یه نفر به اسم آدریان نِریه. یه آهنگسازه. شاید اسمش رو شنیده باشی.»

«چیزی یادم نمی‌آد، و بدترین چیزی‌ام که می‌شه در مورد یه آهنگساز گفت، اینه که بگی نمی‌شناسی‌ش. مطمئنی این ماجرای آدریان نِری رو از خودت درنیاورده‌ی؟»

«کاش این‌طور بود.»

«در این صورت، چون به نظر خیلی بهش نزدیکی، شاید بتونی مجابش کنی که کتاب رو پس بده. این‌جور مشکلات بین دوستا راحت حل می‌شه. یا شاید ترجیح می‌دی این رو از کلارا بخوام؟»

به نشانه نفی سر تکان دادم. «من با نِری حرف می‌زنم، اما گمون نکنم اونو به من پس بده. شاید حتی دیگه کتاب پیش اون نباشه. در هر حال، اون کتاب رو واسه چی می‌خوای؟ نگو واسه خوندن.»

«نه. اونو از حفظم.»

«کلکسیونری؟»

«یه همچی چیزی.»

«از کاراکس کارای دیگه‌ای هم داری؟»

«یه زمانی داشتم. خولیان کاراکس تخصص منه، دنیل. من دور دنیا رو پی کتابای اون می‌گردم.»

«و اگه نمی‌خونی‌شون، اون وقت چی کارشون می‌کنی؟»

از دهان غریبه صدایی مأیوسانه و خفه خارج شد. مدتی طول کشید تا فهمیدم که دارد می‌خندد.

جواب داد: «تنها کاری که باید باهاشون کرد، دنیل.»

از جیبش یک قوطی کبریت بیرون کشید. یک خلالش را درآورد و روشنش کرد. شعله برای نخستین بار صورتش را روشن کرد. عرق سرد بر تنم نشست. بینی،

لب یا پلک نداشت. صورتش چیزی نبود جز نقابی از پوست سیاه و پُر از جای داغ و زخم، صورتی که گویا آتش تباهش کرده بود. این همان پوست مرده‌ای بود که کلارا لمسش کرده بود.

به‌نجوا گفت: «می‌سوزونمشون.» صدا و چشمانش آبستن نفرت بودند.

تندبادی وزید و کبریتش را خاموش کرد. چهره‌اش یک بار دیگر در دل سیاهی گم شد.

با خونسردی گفت: «دوباره همدیگه رو می‌بینیم، دنیل. من هرگز صورت کسی رو فراموش نمی‌کنم، و فکر نکنم تو هم فراموش کنی. به خاطر خودت و دوستت، کلارا، هم که شده، امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشی. ترتیب کارو با نِری بده. اسم خودنمایانه‌ایه. اگه جای تو بودم، ذره‌ای بهش اعتماد نمی‌کردم.»

غریبه رو برگرداند و به سمت اسکله‌ها رفت، شکلی که در دل سایه‌ها محو و گم می‌شد، در پَسِ لفافِ خنده‌ای تهی.

۸

از جانب دریا، ابرهای عظیم و صاعقه آسمان را درمی‌نوردیدند. می‌بایست می‌دویدم و در برابر رگباری که از راه می‌رسید، سرپناهی گیر می‌آوردم، اما حرف‌های آن مرد تازه و به‌تدریج بر ذهنم می‌نشستند. دستانم می‌لرزیدند، و ذهنم رفته‌رفته کارکرد طبیعی‌اش را بازمی‌یافت. سر بالا کردم و دیدم که طوفان چون رودهای خون سیاه از ابرها جاری است، طوفانی که رخ ماه را مستور و سقف خانه‌ها را در تیرگی و سیاهی گم و ناپیدا می‌کرد. سعی کردم سرعتم را بیشتر کنم، اما ترس رمقم را گرفته بود، و پنداری با پاهای سربی راه می‌رفتم، و باران چون تیر از پس سر تعقیبم می‌کرد. زیر بام دکه روزنامه‌فروشی پناه گرفتم و سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم و بفهمم که حال چه باید بکنم. صدای رعد از همان نزدیکی به گوشم رسید. حس کردم زمینِ زیر پایم لرزید. چند

ثانیه بعد، جریان ضعیف برقی که طرح ساختمان‌ها و پنجره‌ها را روشن کرده بود، قطع شد. در پیاده‌روهایی که زیر سیل آب باران مدفون شده بودند، چراغ تیرهای برق مدام چشمک می‌زدند، و بعد چون شمعی که با باد بمیرد، خاموش شدند. در خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد، و تاریکی ناشی از قطع برق همراه با بویی متعفن که از فاضلاب‌ها بلند می‌شد، در سرتاسر شهر پخش شد. باران چون کفن شهر را در بر گرفت و شب تیره و رخنه‌ناپذیر شد.

«یه همچی زنی... هر مردی رو دیوونه می‌کنه.»

در خیابان‌ها می‌دویدم، فقط با یک فکر: کلارا.

برناردا گفته بود که بارسلو برای کار از شهر خارج شده است. روز مرخصی برناردا بود، و او معمولاً شب را با عمه‌اش، رِمِه، و عمه‌زاده‌هایش در شهر نزدیکی به نام سن آدریان دل بسوس می‌گذراند. پس کلارا در آن آپارتمان غارمانند و هزارتو در پلازا رئال تنها مانده بود، با آن مرد بی‌چهره و خطرناکی که خدا می‌دانست با چه نیتی در دل طوفان افسار پاره کرده بود. زیر رگبار باران به سوی پلازا رئال می‌دویدم و تنها مسئله‌ای که به آن فکر می‌کردم این بود که با دادن کتاب کاراکس به کلارا، جان او را به خطر انداخته‌ام. وقتی به مدخل میدان رسیدم، مثل موش آب‌کشیده خیس شده بودم. سراسیمه دویدم تا زیر طاقی‌های کاله فرناندو پناه بگیرم. احساس می‌کردم پشت سرم اشکالی شبح‌گونه در پی‌ام می‌خزند. گداها. در ورودی بسته بود. در جیب‌هایم به دنبال کلیدهایی گشتم که بارسلو به من داده بود. یکی از ولگردها نزدیک شد و التماس کرد که بگذارم شب را در سرسرای ورودی عمارت بگذراند. پیش از آن‌که فرصت کند جمله‌اش را به پایان برساند، در را به رویش بستم.

راه‌پله خندقی تاریک بود. از میان شکاف‌های درِ ورودی بارقه‌هایی از صاعقه‌های بیرون به داخل می‌پاشید و یک آن طرح و شکل پله‌ها را روشن می‌کرد. کورمال‌کورمال راهم را جُستم و پایم که به پله نخست خورد، سکندری خوردم. نرده‌ها را چسبیدم و آهسته از پله‌ها بالا رفتم. کمی بعد پله‌ها به

بخشی مسطح رسیدند، و متوجه شدم که به پاگرد طبقه اول رسیده‌ام.
دیوارهای مرمری را که سرد و خصمانه بودند لمس کردم و بعد
نقش‌برجسته‌های چوبِ بلوطِ در و دستگیره‌های آلومینیومی را حس کردم.
در تاریکی کمی کورمال‌کورمال کردم و عاقبت کلید را وارد قفل کردم. وقتی
درِ آپارتمان باز شد، باریکه‌ای از نور آبی یک آن چشمم را زد و هوایی گرم به
پوستم تازید و غرق لذتم کرد. اتاق برناردا ته آپارتمان بود، کنار آشپزخانه. اول
به آن‌جا رفتم، هرچند مطمئن بودم که مستخدمه در خانه نیست. تقه‌ای به
در زدم و چون جوابی نشنیدم، وارد شدم. اتاق ساده‌ای بود، با تختی بزرگ،
گنجه‌ای با آینه‌های رنگارنگ، و صندوقی با کشوهای متعدد که برناردا کلی
تمثال و عکس‌های قدیسان و مریم مقدس به آن‌ها زده بود، آن‌قدر زیاد
که می‌توانست مناسک مقدس را برگزار کند. در را بستم، و وقتی برگشتم،
قلبم تقریبا ایستاد: چندین جفت چشم سرخ‌رنگ از انتهای راهرو به سمتم
می‌آمدند. گربه‌های بارسلو مرا خوب می‌شناختند و حضورم را برمی‌تابیدند.
دوره‌ام کردند. آهسته میومیو می‌کردند. اما به محض این‌که فهمیدند لباس‌های
خیس من آن گرمای مطلوب آنان را ندارد، با بی‌اعتنایی ترکم کردند. اتاق کلارا
در آن سوی آپارتمان، کنار کتابخانه و سالن موسیقی بود. گربه‌های نامرئی در
راهرو دنبالم آمدند. خانه بارسلو در دل تاریکی طوفان، که هر دم بارقه‌ای
در آن می‌درخشید، به نظر بسیار وسیع و هولناک می‌آمد، و با جایی که من
به‌تدریج آن را خانه دوم خود محسوب کرده بودم به‌کلی فرق داشت. به بخش
جلویی آپارتمان رسیدم، جایی که مشرف به میدان بود. گلخانه پیش رویم بود،
انبوه و گذرناپذیر. به دل جنگل برگ‌ها و شاخه‌ها نفوذ کردم. یک آن به فکرم
رسید که اگر غریبه بی‌چهره دزدکی وارد آپارتمان شده باشد، احتمالاً درست
همین‌جا به انتظارم نشسته است. تقریبا بوی کاغذ سوخته‌ای را که در محیط
دورادورش باقی می‌گذاشت، استنشاق کردم، اما بعدش متوجه شدم که این بو،
در واقع، بوی تنباکوست. موجی از ترس وجودم را لرزاند. در آن خانه هیچ‌کس

سیگاری نبود، و پیپ همیشه خاموش بارسلو هم فقط تزیینی بود.

وقتی به سالن موسیقی رسیدم، زیر نور صاعقه‌ای ناگهانی، خطوط پیچاپیچ دود را چون حلقه‌هایی بخارمانند دیدم. در کنار گالری، صفحه‌کلید پیانو همان نیشخند بی‌پایان را به لب داشت. از اتاق موسیقی گذشتم و به سمت درِ کتابخانه رفتم. بسته بود. بازش کردم و با درخشش نور ایوان شیشه‌ایِ دورِ کتابخانه شخصی بارسلو روبه‌رو شدم. دیوارها با قفسه‌های پر و پیمانِ کتاب، شکلی بیضی‌گونه ایجاد می‌کردند که وسطشان یک میز مطالعه و دو صندلی دسته‌دار مخملی قرار داشت. می‌دانستم که کلارا کتاب کاراکس را در گنجه‌ای شیشه‌ای کنار طاقی ایوان گذاشته بود. آهسته به سمت ایوان رفتم. نقشه ــ یا شاید بهتر است بگویم بی‌نقشگی ــ من این بود که دستم به آن کتاب برسد، آن را از آپارتمان خارج کنم، به آن دیوانه بدهمش و برای همیشه از شرّش خلاص شوم. جز من، هیچ‌کس متوجه موضوع کتاب نمی‌شد.

کتاب خولیان کاراکس، مثل همیشه، در انتظارم بود؛ شیرازه‌اش از ته قفسه معلوم بود. برش داشتم و به سینه فشردمش، درست مثل دوستی قدیمی که قرار بود به او خیانت کنم. فکر کردم مثل یهودا شده‌ام. تصمیم گرفتم بدون این‌که به کلارا خبر بدهم، آپارتمان را ترک کنم. کتاب را می‌بردم و برای همیشه از زندگی کلارا بارسلو خارج می‌شدم. آرام و بی‌سر و صدا از کتابخانه بیرون رفتم. درِ اتاق‌خوابش در ته راهرو معلوم بود. او را خفته در بسترش مجسم کردم. خودم را در حالی که با انگشتانم گردنش را لمس می‌کردم در ذهن مجسم کردم، در حال کشف راز و رمزهای بدنی که از اعماق خیالاتم به آن تجسد بخشیده بودم. برگشتم، آماده پشت کردن به شش سال خیالبافی، اما قبل از این‌که پایم به سالن موسیقی برسد، پنداری چیزی به پایم غل و زنجیر زد. پشت سرم، از پشت یک در، کسی سوت زد. صدای بم کسی را شنیدم که نجوا می‌کرد و می‌خندید؛ در اتاق کلارا. آهسته به سمت در رفتم. انگشتانم را روی دستگیره در گذاشتم. انگشتانم می‌لرزیدند. خیلی دیر رسیده بودم. آب دهانم را قورت

دادم و در را باز کردم.

۹

پیکر کلارا بر شمد سفیدی افتاده بود. چشمان سفیدش به سقف دوخته شده بودند. دستانی که شش سال پیش در تاریک‌روشن آتنئو به صورت من کشیده شده بود حال بی‌حرکت بود. نفسم درنمی‌آمد. [...] بی‌آن‌که متوجه باشم، حدود نیم ساعت، فلج و بی‌حرکت، همان‌جا ایستادم به تماشایشان، تا عاقبت چشمان نِری، ابتدا با ناباوری و سپس غرق در آتش خشم، به من افتاد و از حضورم آگاه شد. بی‌حرکت ماند. کلارا، از همه‌جا بی‌خبر، چنگ زد و نگهش داشت.

با ناله گفت: «چی شده؟ چرا خشکت زده؟»

چشمان آدریان نِری از خشم شعله‌ور بود. به‌نجوا گفت: «هیچی، الآن برمی‌گردم.»

نِری بلند شد و خودش را روی من انداخت و مشت‌هایش گره شد. حتی نزدیک شدنش را هم ندیدم. نمی‌توانستم از کلارا چشم بردارم، کلارایی غرق عرق، ازنفس‌افتاده، با دنده‌هایی که از زیر پوستش بیرون زده بود، و سینه‌ای که می‌لرزید. معلم موسیقی یقه‌ام را چسبید و از اتاق‌خواب بیرونم کشید. پاهایم تقریبا روی هوا بودند. هر چقدر تلاش می‌کردم، نمی‌توانستم خودم را از چنگال نِری، که مرا مثل بقچه‌ای گرفته و از میان گلخانه خِرکش می‌کرد، رها کنم.

نجواکنان گفت: «گردنتو می‌شکنم، بدبخت.»

به سمت درِ جلوییِ آپارتمان هلم داد، در را باز کرد و با تمام قدرتش مرا به پاگرد انداخت. کتاب کاراکس از دستم افتاد. کتاب را برداشت و در اوج خشم آن را به سمت صورتم پرتاب کرد.

«اگه دوباره این اطراف ببینمت، یا بفهمم که تو خیابون سراغ کلارا رفتی، قسم می‌خورم چنون کتکت بزنم که راهی بیمارستان بشی ــ و ککمم نمی‌گزه که بچه

و کم‌سن و سالی.» بعد با صدایی سرد و بی‌اعتنا گفت: «فهمیدی؟»

به‌سختی از جایم بلند شدم. در آن کشاکش و درگیری، نِری ژاکت و نیز غرورم را پاره‌پاره کرده بود.

«چطوری وارد شدی؟»

جواب ندادم. نِری سر تکان داد و آه کشید و بی‌آن‌که توان مهار خشمش را داشته باشد، پارس کرد: «زود باش، کلیدا رو بده.»

«کدوم کلیدا؟»

چنان مشتی زد که ولو شدم. وقتی بلند شدم، دهانم پر خون بود و توی گوش چپم چیزی مثل سوت پلیس‌ها صدا می‌داد. دستی به صورتم کشیدم و زیر انگشتانم لبان پاره و سوزانم را حس کردم. مُهرِ حلقه مانند خون بر انگشت معلم موسیقی می‌درخشید.

«گفتم کلیدا.»

«بزن به چاک.» و تف کردم.

ضربه بعدی را ندیدم. فقط احساس کردم که پنداری شکمم با چاقو دریده شد. مثل عروسکی شکسته دولا شدم، از نفس افتاده بودم. تلوتلوخوران عقب رفتم و به دیوار خوردم. نِری موهایم را چنگ زد و آن‌قدر جیب‌هایم را گشت که کلیدها را پیدا کرد. کف زمین ولو شدم و شکمم را گرفتم و از غم و خشم نالیدم.

«به کلارا بگو که...»

در را به رویم بست و مرا در تاریکی مطلق تنها گذاشت. کورمال‌کورمال به دنبال کتاب گشتم. پیدایش کردم و آهسته و نفس‌زنان، در حالی که به دیوار تکیه داده بودم، از پلکان پایین رفتم و پا به خیابان گذاشتم. نفسم تنگ بود و مدام خون تف می‌کردم. نیش سرما و بادی که به لباس‌های خیسم می‌وزید، عذابم می‌داد. زخمِ روی صورتم می‌سوخت.

صدایی از دل سایه‌ها گفت: «حالت خوبه؟»

همان گدایی بود که چند دقیقه پیش کمکش نکرده بودم. با شرمندگی سر تکان دادم و از نگاهش طفره رفتم. قدم‌زنان از آن‌جا دور شدم.

گدا پیشنهاد داد: «یه دقیقه صبر کن، دست‌کم تا وقتی نوک بارون بشکنه.»

بازویم را گرفت و مرا به گوشه‌ای در زیر طاقی‌ها برد، که زیرشان بقچه و کیفی قدیمی پر از لباس‌های کهنه و کثیف داشت.

«یه کم شراب دارم. زیاد بد نیست. یه کم بخور. گرمت می‌کنه. واسه ضدعفونی کردن اون...»

یک قلپ از پیشکشی‌اش خوردم. طعم گازوئیل و سرکه می‌داد، اما گرمایش معده‌ام و اعصابم را تسکین داد. چند قطره‌ای هم روی زخمم ریختم، و در آسمان سیاه‌ترین شب زندگی‌ام، ستاره دیدم.

«خوب بود، نه؟» گدا لبخند زد. «زود باش، یه قلپ دیگه. این آشغال مرده رو زنده می‌کنه.»

من‌من‌کنان گفتم: «نه، متشکرم. شما یه کم بخور.»

گدا قلپ‌قلپ از معجونش نوشید. به‌دقت تماشایش کردم. شبیه حسابدارهای سن و سال‌دار دولت بود که پانزده سال گذشته را با یک دست لباس در خواب بوده باشد. دستش را دراز کرد و من دستش را فشردم.

«فرمین رومرو دو تورس،(۲۱) فعلاً بی‌کار. از دیدنت خوشحال شدم.»

«دنیل سمپره، یه خنگ تمام‌عیار. منم واقعا خوشحالم.»

«نباید کم بیاری. تو یه همچی شبایی، همه‌چیز بدتر از حدّ واقعی‌ش به نظر می‌رسه. خدا رو چه دیدی، من خوش‌بین مادرزادم. حتم دارم که رژیم فعلی داره آخرین روزاش رو می‌گذرونه. همه شواهد حاکی از اینه که به‌زودی آمریکایی‌ها حمله می‌کنن و فرانکو(۲۲)رو در ملیلیا(۲۳) به مسند قدرت می‌نشونن. بعدش منصب، شهرت و شرافتِ بربادرفته من دوباره بهم برمی‌گرده.»

«مگه چی کار می‌کردی؟»

«پلیس مخفی. جاسوس رده‌بالا. فقط کافیه که بگم من مأمور رئیس‌جمهور ماسیا در هاوانا بودم.»

سر تکان دادم. یک دیوانه دیگر. شب‌های بارسلونا پر بود از آن‌ها؛ و نیز احمق‌هایی مثل من.

«گوش کن، اون زخمت ناجوره. گمونم یه نفر حسابی پوستت رو کنده ها؟»

انگشتانم را روی دهانم گذاشتم. هنوز خونریزی داشت.

«گرفتاری به خاطر زن؟ نباید این‌طوری خودتو به هچل می‌نداختی. توی این کشور، زنا ــ منم قدر خودم دنیا رو دیدم ــ زهدفروشن، سردمزاج. باور کن. یه دختر دورگه رو یادمه که توی کوبا قالش گذاشتم. قصدم مقایسه نیست ها. مقایسه نیست. زنای کارائیبی با اون نجواها و قروقمیش‌های خاص جزیره می‌آن سراغت: های، بیا، بیا، بیا.' و یه مرد واقعی که خون مردونه توی رگاش موج می‌زنه... خب، چی بگم؟»

به نظرم رسید که فرمین رومرو دو تورس، یا هر نام واقعی‌ای که داشت، مشتاق گفتگویی شاد و پرشور بود، درست همان‌طور که مشتاق حمامی گرم، یک بشقاب آبگوشت و یک دست لباس پاک و تمیز بود. در حینی که منتظر فروکش کردن دردم بودم، گذاشتم یکریز ادامه دهد. کار چندان دشواری نبود، چون انگار تنها چیزی که این مرد نیازمندش بود، سر تکان دادن‌های به‌موقع و گوشی به‌ظاهر شنوا بود. گدا می‌خواست جزئیات نقشه عجیبش را برای ربودن همسر فرانکو تعریف کند که متوجه شدم کمر باران شکسته و طوفان آهسته‌آهسته راهی شمال شده است.

در حالی که سعی می‌کردم از جایم بلند شوم، من‌من‌کنان گفتم: «داره دیر می‌شه.»

فرمین رومرو دو تورس با نگاهی مغمومانه سر تکان داد و کمکم کرد که بلند شوم، و وانمود کرد که غبار و گرد لباس‌های خیسم را می‌تکاند.

با لحنی حاکی از پذیرش درخواست من، گفت: «پس شاید یه روز دیگه.

متأسفانه با حرّافی کار دست خودم می‌دم. وقتی دهنم گرم می‌شه... گوش کن، این قضیه آدم‌ربایی، نباید جای دیگه‌ای مطرح بشه، فهمیدی؟»

«نگران نباش، از سنگ صدا درآد، از من درنمی‌آد. و بابت نوشیدنی هم متشکرم.»

راهی خیابان شدم. کنار ورودی میدان ایستادم و برگشتم تا به آپارتمان خانواده بارسلو نگاه کنم. پنجره‌ها هنوز غرق تاریکی، و اشک‌های باران از آن‌ها سرازیر بودند. می‌خواستم از کلارا متنفر باشم، اما توانش را نداشتم. نفرت حقیقی هنری است که انسان فقط با گذر زمان می‌آموزدش.

در دل سوگند خوردم که دیگر نبینمش، که دیگر از او نام نبرم تا به یاد عمری که به پایش حرام کردم نیفتم. به دلیلی غریب، احساس آرامش می‌کردم. خشمی که مرا از خانه پدری‌ام بیرون کشیده بود، دیگر محو شده بود. اما می‌ترسیدم روز بعد دوباره برگردد، آن هم با شدّت و حدّتی مضاعف. می‌ترسیدم که به محض جا افتادن پاره‌خاطرات آن شب در ذهنم و درک کامل معنایشان، شرم و حسد خوره جانم شوند. اما تا سپیده‌دم هنوز چند ساعتی وقت بود، و قبل از برگشتن به خانه با وجدان پاک، هنوز می‌بایست یک کار دیگر انجام می‌دادم.

کاله آرکو دل تئاترو آن‌جا در انتظار من بود. جویی از آب سیاه در مرکز خیابان باریک جمع می‌شد و درست مانند کسانی که در مراسم تدفین در پی جسد حرکت می‌کنند، به سمت قلب محله رابال جاری می‌شد. درِ چوبی و قدیمی و روبنای سبک باروک ساختمانی را که شش سال پیش سپیده‌دم آن روز صبح، پدرم مرا به آن برده بود شناختم. از پله‌ها بالا رفتم و زیر طاقی درگاه خودم را از باران حفظ کردم. بوی گند ادرار و چوب پوسیده می‌داد. گورستان کتاب‌های فراموش‌شده بیش از همیشه بوی مرگ می‌داد. یادم نبود که کوبه در شبیه صورت یک عفریت بود. شاخ‌هایش را گرفتم و سه بار در زدم. پژواک

صدای در، در درون غارمانند و هزاردالان ساختمان پیچید. بعد از مدتی دوباره در زدم، این بار شش ضربه، هر یک بلندتر از دیگری، تا وقتی که مشتم درد گرفت. چند دقیقه دیگر هم گذشت، و به‌تدریج ترس برم داشت که مبادا دیگر کسی آن‌جا نباشد. در مقابل در قوز کردم و کتاب کاراکس را از داخل ژاکتم درآوردم. بازش کردم و جمله نخستی را که سال‌ها پیش مسحورم کرده بود، دوباره خواندم.

آن سال تابستان، هر روز باران می‌بارید، و گرچه خیلی‌ها می‌گفتند این بارش هرروزه ناشی از غضب پروردگار به دلیل راه انداختن یک کازینو در کنار کلیسا توسط روستاییان است، من می‌دانستم که تقصیر من، و فقط من است، چون من دروغ گفتن را یاد گرفته بودم و واپسین کلمات مادرم در بستر احتضارش هنوز نوک زبانم بودند: «من هرگز عاشق مردی که با اون ازدواج کردم نبودم، بلکه عاشق مرد دیگه‌ای بودم که به من گفتن در جنگ کشته شده؛ دنبالش بگرد و بهش بگو که در آخرین لحظات به فکر اون بودم، چون اون پدر واقعی توست.»

با یاد و خاطره شش سال پیش و آن مطالعه پرسوز و شورِ شب نخست، لبخندی بر لبانم نشست. کتاب را بستم و می‌خواستم برای آخرین بار در بزنم که درست قبل از تماس انگشتانم با کوبه در، درِ بزرگ باز شد و نیمرخ نگهبان را دیدم. چراغ نفتی به دست داشت.

مِن‌مِن‌کنان گفتم: «شب به‌خیر. ایساک، مگه نه؟»

نگهبان بی‌آن‌که پلک بزند، نگاهم کرد. تلألؤی چراغ نفتی با ته‌رنگ‌های کهربایی و سرخ به صورتش حالتی مجسمه‌وار بخشیده و باعث شده بود با عفریت کوچک روی کوبه در شباهتی حیرت‌انگیز پیدا کند.

خسته و فرسوده، زمزمه کرد: «تو بچه سمپره‌ای.»

«حافظه‌تون محشره.»

«برعکسِ وقت‌شناسی تو. می‌دونی ساعت چنده؟»

چشمان تیزش پیشاپیش متوجه کتاب زیر ژاکتم شده بود. با ظن و تردید به من خیره شد. کتاب را درآوردم و نشانش دادم.

گفت: «کاراکس، به‌جرئت می‌گم در سرتاسر این شهر حداکثر ده نفر هستن که از وجود یه همچی آدمی باخبرن، یا این کتاب رو خوندن.»

«خب، یکی‌شون آرزو داره آتیشش بزنه. از این‌جا بهتر مخفیگاهی به نظرم نرسید.»

«این‌جا گورستانه، نه مخفیگاه.»

«دقیقا. چیزی که واسه این کتاب ضروریه، اینه که یه جایی مدفون بشه که دست هیچ‌کس بهش نرسه.»

با شک به آن سوی کوچه نگاه کرد. در را چند اینچی بیشتر باز کرد و به داخل راهم داد. دالانِ تاریک و بی‌انتها بوی موم و نا می‌داد. در دل تیرگی صدای لاینقطعِ فروچکیدن چکه به گوشم می‌رسید. ایساک چراغش را به من داد و دستش را در کتش فرو برد و یک دسته‌کلید بیرون کشید که مایه بغض و حسد هر زندانبانی بود. وقتی در دل سکوتی وصف‌ناپذیر کلید مورد نظر را پیدا کرد، آن را در کلونی زیر قفسه‌ای شیشه‌ای و پر از چرخ‌دنده و رله‌های رادیویی فرو کرد. مچش پیچید و کلون تلقی صدا داد، و بعد اهرم‌ها و تکیه‌گاه‌هاشان با حرکتی باله‌وار لغزیدند و درِ بزرگ با حلقه‌ای از میله‌های فولادی که در دیوار سنگی کار گذاشته شده بودند، تحت فشار قرار گرفت و باز شد.

حیرت‌زده گفتم: «بانک اسپانیا هم به این خوبی نیست. عین داستانای ژول ورنه.»

ایساک حرفم را تصحیح کرد و گفت: «کافکا.» و بعد چراغ نفتی را پَس کشید و به سوی عمق ساختمان حرکت کرد. «روزی که دیگه فهمیدی کار کتاب هیچی نیست جز یه بشقابِ تُهی و خواستی بانک‌زنی رو یاد بگیری، یا حتی

تأسیس بانک رو، که البته فرقی با هم ندارن، بیا پیش من تا یه چیزایی در مورد قفل و کلونا یادت بدم.»

در راهروهایی که هنوز به یاد داشتمشان، با دیوارنگاره‌های رنگ‌پریده فرشته‌ها و موجودات سایه‌وار، به دنبالش می‌رفتم. چراغ را بالا گرفت و حبابی از کورسوی نوری سرخ در راهرو پراکند. کمی لنگ می‌زد، و کت فلانل و نخ‌نمایش شبیه کت مقاطعه‌کارانِ کفن و دفن بود. به ذهنم خطور کرد که این مرد، که موجودی میان کرن(۲۵) و کتابدار اسکندریه بود، پنداری یکی از شخصیت‌های رمانی از خولیان کاراکس است.

پرسیدم: «در مورد کاراکس چیزی می‌دونی؟»

ایساک در انتهای گالری‌ای ایستاد و با بی‌اعتنایی نگاهم کرد. «نه زیاد. فقط چیزایی که بهم گفتن.»

«کی؟»

«یه نفر که خوب می‌شناختش، یا دست‌کم خودش فکر می‌کرد که می‌شناخت.»

قلبم به کوبش افتاد. «کی بود؟»

«وقتی هنوز شونه سر به دردم می‌خورد. اون موقع تو حتما توی قنداق بودی. و راستش انگار از اون موقع فرق زیادی نکردی. یه نگاهی به خودت بکن؛ داری می‌لرزی.»

«به خاطر لباسای خیسمه، و این‌جا هم خیلی سرده.»

«راستی؟ خب، دفعه بعد حتما پیشاپیش منو از ورودت باخبر کن، تا منم برای استقبال، سیستم حرارت مرکزی خیالی رو برات روشن کنم، غنچه رُزِ کوچولو. بیا، دنبالم بیا. دفترم اون‌طرفه. یه بخاری هست و یه چیزی که تا وقتی لباسات رو خشک می‌کنیم، خودت رو توش بپیچی. و یه کم مرکورکرم و پروکسایدم ضرر نداره. یه ریخت و قیافه‌ای داری، انگار همین الآن از ماشین پلیس پرتت کردن بیرون.»

«خودت رو به زحمت نینداز، واقعا.»

«خودم رو به زحمت نمی‌ندازم. این کارو واسه خودم می‌کنم، نه تو. وقتی از این در گذشتی، دیگه با قوانین من پیش می‌ری. این گورستون واسه کتاباست، نه آدما. ممکنه ذات‌الریه کنی، و من نمی‌خوام به مرده‌شورخونه زنگ بزنم. بعدا به مسئله کتاب می‌پردازیم. توی این سی و هشت سال تجربه کاری‌م هنوز کتابی ندیده‌م که بتونه به‌خودی‌خود فرار کنه.»

«واقعا نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم.»

«پس نکن، اگه راهت دادم تو، به احترام پدرت بود. وگرنه همون‌جا می‌ذاشتمت توی خیابون. حالا دنبالم بیا. اگه رفتارت درست باشه، بهت می‌گم که در مورد رفیقت خولیان کاراکس چی می‌دونم.»

وقتی فکر می‌کرد که نمی‌بینمش، از گوشه چشم نگاهش کردم و دیدم که بی‌اختیار لبخند شیطنت‌آمیزی بر لبانش نشست. ایساک علنا از نقش سگ نگهبان هولناک با طیب خاطر استقبال می‌کرد. من هم لبخند زدم. حال دیگر برایم متقن بود که آن چهره روی کلونِ در از صورت چه کسی الگو گرفته شده است.

۱۰

ایساک دو پتو به روی شانه‌هایم انداخت و یک فنجان معجون داغ که بوی شکلات داغ و نوعی الکل می‌داد، تعارفم کرد.

«داشتی از کاراکس می‌گفتی...»

«اولین نفری که حرف کاراکس رو از زبونش شنیدم، تونی کابستانیِ ناشر بود. در مورد بیست سال پیش حرف می‌زنم، وقتی شرکتش هنوز فعال بود. هر وقت از سفرای اکتشافی‌ش به لندن، پاریس یا وین برمی‌گشت، یه سری به من می‌زد و یه مدت با هم گپ می‌زدیم. اون موقع هر دومون عزب بودیم، و اون

همیشه شکوه می‌کرد که دیگه ما با کتاب ازدواج کردیم، من با کتابای قدیمی و اون با دفاتر کل. دوستای خوبی بودیم. در یکی از دیدارهاش، بهم گفت که چطور به ازای شندرغاز پول سیاه، حقوق اسپانیایی رمان‌های خولیان کاراکس رو خریده، یه نویسنده جوون بارسلونایی که در پاریس زندگی می‌کرد. سال ۱۹۲۸ یا ۱۹۲۹ بود. انگار کاراکس شبا به عنوان پیانیست در یه روسپی‌خونه شبونه در پیگال کار می‌کرد و روزا توی یه اتاق ریخته‌پاشیده زیر شیروونی در سن ژرمن می‌نوشت. پاریس تنها شهر دنیاست که تو اون از گرسنگی مردن هنوز هنر محسوب می‌شه. کاراکس در فرانسه یکی دو رمان چاپ کرده بود، که البته شکست بزرگی از آب دراومدن. هیچ‌کس حاضر نبود با نرخ اون روزای پاریس دستمزد اون رو پرداخت کنه، و کابستانی هم همیشه عاشق مفت‌خَری بود.»

«خب، این کاراکس به اسپانیایی می‌نوشت یا فرانسوی؟»

«خدا می‌دونه. شاید هر دو. مادرش فرانسوی بود، به گمونم معلم موسیقی بود، و خودش از نوزده یا بیست‌سالگی در پاریس زندگی کرده بود. کابستانی بهم گفت که دستنوشته‌هاش به زبون اسپانیایی به دستش می‌رسیده. حالا دیگه برای اون اهمیتی نداشت که این دستنوشته‌ها متن اصلی بودن یا ترجمه. زبون مورد علاقه اون زبون پول بود، مابقی دیگه از نظرش حرف مفت بود. به ذهن کابستانی خطور کرد که اگه بختش یاری کنه، شاید بتونه یه چندهزار نسخه از کار کاراکس رو رووونه اسپانیا کنه.»

«این کارو کرد؟»

ایساک در حالی که باز هم از آن معجون جانبخشش برایم می‌ریخت، اخم کرد. «گمونم پرفروش‌ترینشون، یعنی خانه سرخ، حدود نود نسخه فروش رفت.»

«اما اون بازم کتابای کاراکس رو چاپ کرد، حتی به‌رغم این‌که این کارش پول دور ریختن بود.»

«درسته. این مسئله واسه منم معماست. کابستانی آدم رمانتیکی نبود. اما به گمونم هر کسی توی زندگی‌ش راز و رمزای خودش رو داره... اون بین سالای ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۶ هشت تا از کارای کاراکس رو چاپ کرد. در هر حال، کابستانی پول اصلی رو با یه سری کتابای مذهبی، یه مجموعه از رمانای مبتذل با یه قهرمان زن به اسم ویولتا لافلور(؟؟) به جیب زد. اون کارا عین نقل و نبات فروش می‌رفت. حدس من اینه که اون کتابای کاراکس رو به خاطر این چاپ می‌کرد که تخیلش رو قلقلک می‌دادن، یا شاید فقط به خاطر نقض نظر داروین بود.»

«واسه سینیور کابستانی چه اتفاقی افتاد؟»

ایساک آه کشید و سر بالا کرد. «امان از پیری، بهایی که همه ما باید بپردازیم. بیمار شد و یه سری مشکلات مالی هم پیدا کرد. سال ۱۹۳۶ پسر ارشدش مسئولیت شرکت رو به عهده گرفت، اما از اون دسته آدمایی بود که دست چپ و راستشون رو از هم تشخیص نمی‌دن. کل انتشاراتی کمتر از یک سال به خاک سیاه نشست. خوشبختانه، کابستانی ندید که وارثش با شرکتی که ثمره یک عمر زندگی و کارش بود، یا جنگ با کشوری که وطنش بود چه کرد. توی کافه آل سولز نایت، با یه سیگار کوبایی گوشه لبش و یه دختر بیست و پنج‌ساله روی پاهاش، سکته کرد و ریغ رحمت رو سر کشید. پسرش انگار کلاً از یه تخم و ترکه دیگه بود. درست مثل همه آدمای احمق، گستاخ و خودبین بود. اولین فکر بکری که به ذهنش رسید، این بود که کل موجودی کتابای شرکت رو، میراث پدرش رو، بفروشه و جاش خمیر چوب یا یه همچی چیزایی تهیه کنه. یکی از دوستاش، یه توله‌سگ دیگه که یه خونه توی کالدتاس و یه ماشین اسپورت ایتالیایی داشت، متقاعدش کرد که رمان‌های مصور فروش محشری دارن و، در نتیجه، تقاضای سلولز به‌شدت بالا می‌ره.»

«واقعا این کارو کرد؟»

«اگه به اون بود، می‌کرد، اما فرصت نکرد. یه مدت بعد از این‌که مسئولیت

شرکت رو به عهده گرفت، یه نفر توی دفترش آفتابی شد و یه پیشنهاد خیلی سخاوتمندانه بهش کرد. اون می‌خواست کل کارای باقیمونده از خولیان کاراکس رو بخره و حاضر بود سه برابر قیمت بازار بپردازه.»

به‌نجوا گفتم: «دیگه چیزی نگو. برای این‌که آتیششون بزنه.»

ایساک لبخند زد. به نظر جا خورده بود. «راستش، آره. و داشتم فکر می‌کردم که این‌جا دیگه دوزاری‌ت یه کم دیر افتاده، این همه سؤال، بدون این‌که هیچی بدونی.»

«اون مرد کی بود؟»

«یه مردی به اسم اوبرت یا کوبرت، درست یادم نیست.»

«لاین کوبرت؟»

«به نظرت آشناست؟»

«این اسم یکی از شخصیت‌های سایه باد، آخرین رمان کاراکسه.»

ایساک اخم کرد. «یه شخصیت داستانی؟»

«توی رمان لاین کوبرت اسمیه که شیطان ازش استفاده می‌کنه.»

«اگه از من بپرسی، می‌گم یه کم نمایشیه. اما طرف هر کی که بوده، دست‌کم حس طنز داشته.»

با خاطره برخورد آن شب، از هیچ نظر متوجه ماهیت طنز ماجرا نشدم، اما صبر کردم تا نظرم را در موقعیتی میمون‌تر و خجسته‌تر مطرح کنم.

«این آدم، کوبرت یا هر کی که بود، صورتش سوخته و اززیخت‌افتاده نبود؟»

ایساک به من خیره شد، با لبخندی که به‌رغم تمایلش حاکی از سرگرمی و در عین حال نگرانی بود.

«هیچ تصوری ندارم. کسی که اینا رو واسه‌م تعریف کرد، هیچ‌وقت طرف رو ندیده بود، و فقط چون پسر کابستانی روز بعدش ماجرا رو برای منشی خودش تعریف کرده بود، از ماجرا باخبر شده بود. اونم هیچی در مورد سوختگی صورت نگفته بود. مطمئنی که قضیه رو با یه نمایش رادیویی قاتی نکرده‌ی؟»

سرم را عقب بردم، طوری که انگار مسئله چندان هم مهم نیست. «ماجرا چطور تموم شد؟ پسر اون ناشر کتابا رو به کوبرت فروخت؟»

«کودن بی‌عقل خیلی زرنگ تشریف داشت. اون از کوبرت پول بیشتری خواست، و کوبرت هم پیشنهادش رو پس گرفت. چند روز بعد، یه کم بعد از نیمه‌شب، انبار کابستانی در پوئبلو نوبئو آتیش گرفت و تا ته سوخت. تمام کتابا بدون دریافت حتی یه سکه سوخت.»

آه کشیدم. «پس سر کتابای کاراکس چی اومد؟ همه‌ش سوخت؟»

«تقریبا همه‌ش. خوشبختانه وقتی منشی کابستانی ماجرای اون پیشنهاد رو شنید، انگار یه جور احساس پیش‌آگاهی پیدا کرد. اون به ابتکارِ خودش به انبار رفت و از هر کدوم از آثار کاراکس یه نسخه برداشت. اون کسی بود که کار مکاتبه با کاراکس رو انجام می‌داد، و در خلال سالیان با او دوست شده بود. اسمش نوریا(🔗) بود، و به گمونم در انتشاراتی یا شاید سرتاسر بارسلونا، تنها کسی بود که رمانای کاراکس رو خونده بود. نوریا به آدمای ازدست‌رفته علاقه داشت. وقتی بچه بود، حیوونای کوچیکی رو که توی خیابون پیدا می‌کرد، به خونه می‌آورد. وقتی بزرگ شد، به نویسنده‌های شکست‌خورده علاقه‌مند شد، شاید به خاطر این‌که پدرش می‌خواست نویسنده بشه، اما هرگز نتونست.»

«انگار خیلی خوب می‌شناسی‌ش.»

همان لبخند شیطانی دوباره بر لبان ایساک نشست. «بیشتر از اون‌که خودش فکر کنه. اون دخترمه.»

سکوت و تردید خوره جانم شد. هرچه بیشتر به این داستان گوش می‌دادم، گیج‌تر می‌شدم. «گویا کاراکس در سال ۱۹۳۶ به بارسلونا برگشت. بعضی‌ها می‌گن که همین‌جا مرد. یعنی این‌جا فامیل و خویشاوندی داره؟ کسی که اون رو بشناسه؟»

ایساک آه کشید و گفت: «خدا می‌دونه. گمونم والدین کاراکس یه مدتی بود که از هم جدا شده بودن. مادرش رفته بود آمریکای جنوبی. همون‌جا دوباره

ازدواج کرد. گمون کنم خولیان از زمانی که دیگه به پاریس رفت، با پدرش حرف نمی‌زد.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. مردم دوست دارن زندگی‌شون رو بغرنج کنن، انگار زندگی کردن خودش به اندازه کافی بغرنج نیست.»

«می‌دونی که پدر کاراکس هنوز زنده‌ست یا نه؟»

«امیدوارم. اون از من جووون‌تر بود، اما این روزا خیلی کم بیرون می‌رم و سال‌هاست که آگهی‌های ترحیم رو نمی‌خونم. آشناها عینِ مگس می‌افتن و می‌میرن، و راستش، آدم فکر می‌کنه دیگه نوبت خودشم داره می‌رسه. راستی، کاراکس اسم خونوادگی مادرش بوده. فامیلی پدرش فورتونی(۲۱) بوده. توی روندا دو سن آنتونیو(۲۲) یه کلاه‌فروشی داشت.»

«با این اوصاف، به نظرت امکان داره که کاراکس بعد از برگشتن به بارسلونا، چون با پدرشم رابطه نداشته، وسوسه شده باشه که به دیدن دخترت، نوریا، بره، چون می‌گی دوست هم بودن؟»

ایساک تلخ خندید.

«اگه واقعا این‌طور بوده، به‌حتم دخترم اینو به من نگفته، چون به هر حال، من پدرشم. می‌دونم که نوریا یه بار در سال ۱۹۳۲ یا ۱۹۳۳ برای انجام دادن کاری واسه کابستانی به پاریس رفته و یه دو هفته‌ای در آپارتمون خولیان کاراکس مونده. این رو کابستانی بهم گفت. خود دخترم بهم گفت که توی یه هتل اقامت کرده بوده. اون زمان دخترم ازدواج نکرده بود، و احساس می‌کنم که کاراکس بگی‌نگی عاشق اون شده بوده. نوریای من از اون زناست که می‌تونه فقط با وارد شدن به یه فروشگاه، قلب یه مرد رو بشکنه.»

«منظورت اینه که اونا عاشق هم بودن؟»

«از داستانای سوزناک خوشت می‌آد ها؟ ببین، من هرگز در زندگی خصوصی نوریا دخالت نمی‌کردم، چون زندگی خود منم همچی بی‌عیب و نقص نیست.

اگه دختر داشته باشی ــ موهبتی که برای کسی آرزو نمی‌کنم، چون از بخت چپکیِ ما پدرا، اونا دیر یا زود قلبمون رو می‌شکنن ــ به هر حال، همون‌طور که داشتم می‌گفتم، اگه دختر داشته باشی، بدون این‌که خودت متوجه بشی، مردا رو به دو گروه تقسیم می‌کنی: اونایی که شک داری با دخترت رابطه داشته باشن، و اونایی که در این مورد بهشون شک نداری. کسی که این رو رد کنه، صددرصد داره دروغ شاخداری می‌گه. من تصور می‌کردم که کاراکس یکی از اون اولی‌هاست، واسه همین اهمیتی نمی‌دادم که یه نابغه‌ست یا یه مفلوک بینوا. از نظر من، اون همیشه یه رذل کثیف بود.»

«شاید اشتباه می‌کردی.»

«ناراحت نشو، اما تو هنوز جوونی و در مورد زنا همون‌قدر می‌دونی که من در مورد شیرینی بادومی می‌دونم.»

پذیرفتم: «قصد مجادله ندارم. سر اون کتابایی که دخترت از انبار برداشته بود، چی اومد؟»

«این‌جان.»

«این‌جا؟»

«فکر می‌کنی کتاب خودت، همونی که اون روز، وقتی با پدرت اومدی این‌جا، پیداکردی، از کجا اومده؟»

«نمی‌دونم.»

«خیلی ساده‌ست. چند روز بعد از آتیش‌سوزی انبار کابستانی، یه شب دخترم، نوریا، اومد این‌جا. به نظر عصبی می‌اومد. گفت که یه نفر مدام در تعقیبشه و می‌ترسه که اون آدم همون کوبرت باشه، که سعی داشت دستش به کتابا برسه و نابودشون کنه. نوریا گفت، اومده که کتابای کاراکس رو این‌جا پنهان کنه. رفت به تالار بزرگ و کتابا رو وسط قفسه‌های تودرتوی کتابا قایم کرد، عین یه گنج مدفون. ازش نپرسیدم اونا رو کجا گذاشته، اونم بهم نگفت. قبل از رفتن، گفت به محض این‌که کاراکس رو پیدا کنه، برمی‌گرده پی کتابا. به نظرم اومد

که هنوز عاشق اونه، اما هیچی نگفتم. ازش پرسیدم اخیرا اون رو دیده، هیچ خبری از اون داره. گفت چند ماهی می‌شه که خبری ازش نداره، یعنی از همون موقع که کاراکس دستنوشته تصحیح‌شده آخرین رمانش رو برای اون فرستاده بوده. نمی‌دونم دروغ می‌گفت یا نه. چیزی که می‌دونم، اینه که نوریا درست از همون روز به بعد دیگه خبری از کاراکس دریافت نکرد، و اون کتابا هم همین‌جا موندن و هی غبار گرفتن.»

«فکر می‌کنی دخترت راضی بشه در این مورد با من حرف بزنه؟»

«شاید، اما نمی‌دونم اون می‌تونه چیزی بهت بگه که ارادتمندت بهت نگفته باشه یا نه. یادت باشه که اینا همه‌ش مال مدت‌ها پیشه. حقیقت اینه که رابطه ما به اون خوبی‌ای که من دوست دارم نیست. ماهی یه بار همدیگه رو می‌بینیم. ناهارو یه جایی همین اطراف می‌خوریم، و بعد اون با همون سرعتی که می‌آد، می‌ره. می‌دونم که همین چند سال پیش با یه مرد خوب، یه روزنامه‌نگار، که بگی‌نگی یه کم خُله، ازدواج کرده. منظورم یکی از همون آدماست که همیشه واسه خودشون دردسرای سیاسی درست می‌کنن، اما نیتشون خیره. یه ازدواج رسمی، بدون مهمون. یه ماه بعدش فهمیدم. هیچ‌وقت من رو به شوهرش معرفی نکرده. اسمش میگله.(۷۰) یا یه همچی چیزی. گمون نکنم دخترم خیلی به پدرش افتخار کنه، و به نظرم تقصیری هم نداره. حالا اون زن دیگه تغییر کرده. فکرش رو بکن، حتی بافتنی یاد گرفته، و شنیدم که دیگه مثل سیمون دو بوار(۷۱) لباس نمی‌پوشه. یکی از همین روزا یه‌دفعه باخبر می‌شم که بابابزرگ شده‌م. سال‌هاست که توی خونه به عنوان مترجم ایتالیایی و فرانسوی کار می‌کنه. صادقانه بگم، نمی‌دونم این استعداد رو از کجا آورده. از من که ارث نبرده، صددرصد. بذار آدرسش رو برات بنویسم، هرچند فکر نکنم کار عاقلانه‌ای باشه که بگی من فرستادمت.»

ایساک تندتند و خرچنگ‌قورباغه چیزی در گوشه روزنامه‌ای قدیمی نوشت و تکه روزنامه را به من داد.

«واقعا سپاسگزارتونم. هیچی معلوم نیست، شاید اون یه چیزی یادش بیاد...»

ایساک مغمومانه لبخند زد. «وقتی بچه بود، همه‌چیز یادش می‌موند. همه‌چیز. اما بچه‌ها بزرگ می‌شن، و دیگه نمی‌شه فهمید فکرشون چیه و احساسشون چیه. و به گمونم بایدم این‌طور باشه. به نوریا نگو من بهت چی گفتم، باشه؟ حرفایی که امشب این‌جا زده شد، دیگه نباید دهن به دهن بشه.»

«نگران نباش. فکر می‌کنی اون هنوز تو فکر کاراکس باشه؟»

ایساک آهی عمیق کشید و سر به زیر افکند. «خدا می‌دونه. نمی‌دونم اون واقعا عاشق کاراکس بود یا نه. این‌جور مسائل همیشه رازهای سربه‌مهر باقی می‌مونن، و حالا دیگه اون یه زن شوهرداره. وقتی به سن و سال تو بودم، یه دوست‌دختر داشتم، ترسیتا بواداس،(۷۲) اسمش همین بود. توی کارخونه نساجی سانتاماریا(۷۳) پیشبند می‌دوخت، توی کاله کومرسیو.(۷۴) شونزده‌ساله بود، دو سال جوون‌تر از من بود، اولین زنی بود که واقعا عاشقش شدم. این‌جوری نگام نکن. می‌دونم شما جوونکا فکر می‌کنین ما پیر و پاتالا هرگز عاشق نشده‌یم. پدرِ ترسیتا یه گاری یخ‌فروشی توی بورن مارکت داشت و لال مادرزاد بود. نمی‌دونی روزی که دخترش رو ازش خواستگاری کردم و اون پنج دقیقه تموم به من زل زد، چقدر وحشت کردم، انبر یخ دستش بود و هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌داد. دو سال بود پول جمع می‌کردم که یه حلقه واسه ترسیتا بخرم که مریض شد. خودش بهم گفت یه مریضی بوده که توی همون کارگاه بهش مبتلا شده. شیش ماه بعد از سل مرد. هنوز یادمه که اون روز، وقتی تو گورستان پوئبلو نوئبو دفنش می‌کردیم، مرد بی‌زبون چطور می‌نالید.»

ناگهان تمام وجود ایساک غرق سکوت شد. حتی جرئت نداشتم نفس بکشم. بعد از مدتی، سر بالا کرد و لبخند زد.

«فکرش رو بکن، دارم از پنجاه و پنج سال پیش حرف می‌زنم! اما راستش اگه بخوام صادق باشم، حتی یه روزم نیست که بهش فکر نکنم، به پیاده‌روی‌هامون تا خرابه‌های نمایشگاه جهانی ۱۸۸۸، یا به خنده‌هاش وقتی شعرهام رو براش

می‌خوندم، همون شعرایی که توی اتاق پشتی خواربارفروشی عموم، لئوپولد، می‌گفتم. حتی صورت اون زن کولی رو که توی ساحل بوگاتل فالمون رو گرفت و گفت که ما دو نفر همیشه با هم خواهیم بود، حتی صورت اونم یادمه. از یه نظر، زنه حق داشت. چی بگم؟ خب، آره، گمونم نوریا هنوز اون مرد رو به خاطر داره، حتی اگه این رو به زبون نیاره. و راستش هیچ‌وقت کاراکس رو بابت این مسئله نمی‌بخشم. تو هنوز خیلی جوونی، اما من می‌دونم که این‌جور مسائل چه دردی داره. اگه نظر من رو بخوای، کاراکس دزد قلبا بود، و قلب دختر منم با خودش به گور، یا شاید به جهنم برد. فقط یه چیز ازت می‌خوام: اگه دیدی‌ش و باهاش حرف زدی، از حال و احوالش باخبرم کن. ببین واقعا خوشبخته. و پدرش رو بخشیده یا نه.»

کمی پیش از سپیده‌دم، فقط با یک چراغ نفتی که راهم را روشن می‌کرد، به گورستان کتاب‌های فراموش‌شده برگشتم. در راه دختر ایساک را در نظر مجسم کردم که در دل تاریکی و راهروهای بی‌پایان، دقیقا با همین عزم و قصدی که امروز مرا به این‌جا کشانده، پیش می‌رفته است: برای نجات دادن کتاب. فکر کردم مسیری را که در نخستین جلسه ورودم به این مکان پیموده بودم به یاد آورده‌ام، اما خیلی زود متوجه شدم که این دالان هزارتو راهروهایی چنان درهم و پیچاپیچ دارد که به یاد آوردن آن مسیر اولیه محال است. سه بار سعی کردم از مسیری که فکر می‌کردم در خاطرم مانده، پیش بروم، و سه بار آن راهروهای پیچ در پیچ مرا به نقطه اولم بازگرداندند. ایساک با لبخندی شیطنت‌آمیز همان‌جا در انتظارم ایستاده بود.

پرسید: «می‌خوای یه روزی برگردی دنبالش؟»

«البته.»

«پس باید یه کلکی سوار کنی.»

«کلک؟»

«آقای جوون، یه کم دیر دوزاری‌ت می‌افته. مینوتور(🐂)رو یادته؟»

چند ثانیه طول کشید تا متوجه منظورش شدم. ایساک چاقوی جیبی قدیمی‌ای از جیبش درآورد و آن را به من داد.

«سر هر پیچ یه نشونه بذار، یه خراش کوچیک که فقط خودت یادت بمونه. چوبا قدیمی و پر از زخم و خراشه و هیچ‌کس متوجه نشون تو نمی‌شه، مگه این‌که طرف بدونه پی چی می‌گرده....»

به نصیحتش گوش دادم و یک بار دیگر به دل آن دالان پا گذاشتم. هر بار که مسیرم را عوض می‌کردم، می‌ایستادم و سر هر پیچی که قصد ورود به آن را داشتم، یک علامت C و × می‌تراشیدم. بیست دقیقه بعد در عمق هزارتو گم شده بودم که محل مناسب برای مخفی کردن رمان را پیدا کردم. در سمت راستم، یک ردیف کتاب اهدایی کلیسا به قلم خوویانوس(۷۶) بود. به ذهن جوانم خطور کرد که چنین پوششی حتی زیرک‌ترین افراد را هم فریب می‌دهد. چند کتاب از قفسه درآوردم و ردیف دوم کتاب‌ها را که در پسِ ردیف اول مستور شده بود بررسی کردم. در نهایت تصمیم گرفتم کتاب کاراکس را در میان کتاب سال ۱۹۰۱ جزئیات قضایی چاپ دادگاه‌های مدنی خرونا(۷۷) و مجموعه‌ای از رمان‌های خوان بالرا(۷۸) پنهان کنم. برای آن‌که جا باز شود، تصمیم گرفتم کتاب شعر عصر طلایی را بردارم و با خودم ببرم، و بعد کتاب سایه باد را به جایش گذاشتم. با رمان وداع کردم و گلچین خوویانوس را هم به سر جایش برگرداندم.

بعد بدون معطلی حرکت کردم و به کمک همان نشانه‌ها که بر چوب قفسه‌ها گذاشته بودم، به جای نخستم برگشتم. در راهروها و از میان دالان کتاب‌ها که می‌گذشتم، بی‌اختیار غمگین شدم. به این فکر می‌کردم که بنا بر شانس محض، در دل آن گورستان بی‌انتها، فقط در یک کتاب ناشناخته دنیایی کشف کرده بودم، اما به ازای آن یک کتاب، ده‌هاهزار کتاب دیگر همچنان فراموش‌شده و پنهان از دیدها باقی خواهند ماند. خود را در حصار میلیون‌ها صفحه متن رهاشده و عوالم و ارواح بدون صاحبی می‌دیدم که در اقیانوسی از تاریکی و

تیرگی غرقه بودند، حال آن‌که جهان خارج از آن کتابخانه پنداری خاطره‌اش را هر روز و هر روز، بی‌آن‌که بداند، از کف می‌داد و گم می‌کرد و هرچه بیشتر خاطراتش را به فراموشی می‌سپرد، بیشتر احساس خردمندی می‌کرد.

وقتی به آپارتمانمان در کاله سانتا آنا برگشتم، سپیده زده بود. در را آهسته باز کردم و بدون روشن کردن چراغ، به داخل خزیدم. از تالار ورودی چشمم به سالن غذاخوری در ته راهرو و میزی که هنوز منتظر میهمان‌ها بود افتاد. کیک هم همان‌جا بود، دست‌نخورده، و ظروف هنوز هم منتظر غذاها بودند. سایه پیکر بی‌حرکت پدرم را روی صندلی دسته‌دار، حین تماشای صحنه از پس پنجره، دیدم. بیدار بود و هنوز بهترین کت و شلوارش را به تن داشت. از سیگاری که میان انگشت حلقه و انگشت سبابه‌اش گرفته بود، حلقه‌های کند و سنگین دود برمی‌خاست، پنداری سیگارش قلم بود. سال‌ها بود که دیگر سیگار کشیدن پدرم را ندیده بودم.

سیگار را در جاسیگاری‌ای که پر از ته‌سیگارهای نیم‌کشیده بود گذاشت و نجواکنان گفت: «صبح به‌خیر.»

نگاهش کردم و نمی‌دانستم چه بگویم. نوری که از پشت سرش می‌تابید، چشمانش را در تاریکی ناپیدا کرده بود.

«دیشب کلارا چند بار زنگ زد، یه دو ساعتی بعد از این‌که از خونه رفتی. به‌نظر خیلی نگران بود. پیغام گذاشت که بهش زنگ بزنی، هر وقت که بود.»

گفتم: «خیال ندارم دیگه ببینمش یا باهاش حرف بزنم.»

پدرم سر تکان داد و هیچ نگفت. روی یکی از صندلی‌های سالن غذاخوری ولو شدم و به کف سالن چشم دوختم.

«نمی‌خوای بهم بگی کجا بودی؟»

«همین دور و اطراف.»

«می‌دونی چقدر ترسوندی‌م؟»

در صدایش خشم یا سرزنشی نبود، فقط خستگی در آن موج می‌زد.

جواب دادم: «می‌دونم. و متأسفم.»

«با صورتت چی کار کردی؟»

«زیر بارون سر خوردم و افتادم.»

«اون بارون حتما ضربه مشت قوی‌ای داشته. یه چیزی روش بذار.»

«چیزی نیست. حتی متوجهش نشدم. فقط باید یه کم بخوابم. اصلاً روی پا بند نیستم.»

پدرم گفت: «دست‌کم قبل از خوابیدن، هدیه‌ت رو باز کن.»

به بسته کادوشده که دیشب روی میز قهوه‌خوری گذاشته بود، اشاره کرد. یک لحظه مردّد ماندم. پدرم سر تکان داد. بسته را برداشتم و سنگینی‌اش را حس کردم. بدون آن‌که بازش کنم، آن را به پدرم دادم.

«بهتره برش گردونی. من لایق هدیه نیستم.»

«هدیه رو به خاطر عشق و لذت هدیه‌دهنده می‌دن، نه به خاطر محاسن کسی که اون رو می‌گیره. به‌علاوه، نمی‌شه برش گردوند. بازش کن.»

در نور بی‌رمق سپیده‌دم، بسته را که با دقت پیچیده شده بود باز کردم. یک جعبه براق و کنده‌کاری‌شده با پرچ‌های طلایی‌رنگ بود. حتی پیش از باز کردنش، لبخند بر لبم نشسته بود. صدای تلقِ باز شدنش زیبا بود، مثل تیک ساعت. داخل جعبه با مخمل آبی تیره پوشیده شده بود. قلم افسانه‌ای ویکتور هوگو، مون‌بلان میستراستاک، وسط جعبه بود. منظره خیره‌کننده‌ای بود. برش داشتم و زیر نور ایوان نگاهش کردم. روی گیره طلایی بالای قلم حک شده بود:

دنیل سمپره، ۱۹۵۰

حیرت‌زده به پدرم خیره شدم. فکر نکنم هیچ‌وقت خوشحال‌تر از آن لحظه دیده باشمش. بی‌آن‌که لب از لب باز کند، از روی صندلی‌اش بلند شد و تنگ

در آغوشم کشید. پنداری چیزی بیخ گلویم را گرفته بود، هیچ کلامی به ذهنم نمی‌رسید. به سکوتی مطلق تن دادم.

همخوان با سرشت

۱۹۵۱ - ۱۹۵۳

۱۱

پاییز بارسلونا را زیر برگ‌های فروریخته‌ای که چون پولک‌های نقره‌ای در خیابان‌ها موج می‌خوردند، مدفون کرد. خاطره دور آن شب تولد شانزده‌سالگی آب سردی بر آتش درونم ریخت، شاید هم زندگی مقدر کرده بود که درد عشق را پشت سر بگذارم تا سرانجام روند رشدم آغاز شود. عجبا که دیگر نه در قید و بند کلارا بارسلو بودم، و نه‌چندان در بند خولیان کاراکس، یا آن بی‌پدر و مادرِ بی‌صورت که بوی کاغذ سوخته می‌داد و انگار راست از دنیای درون یک کتاب بیرون آمده بود. تا نوامبر، ماهی بی‌دغدغه و آرام را گذرانده بودم، بدون آن‌که برای نگاهی دزدکی به کلارا در پس پنجره آپارتمانشان، حتی به پلازا رئال نزدیک شوم. البته باید اعتراف کنم که این کار صرفا به اراده من انجام نشد، چون من و پدرم در کتاب‌فروشی آن‌قدر گرفتار بودیم و کار چنان زیاد شده بود که از عهده انجام دادنش برنمی‌آمدیم.

پدرم گفت: «دیگه باید یه نفرو استخدام کنیم تا کمکمون کنه سفارشا رو پیدا کنیم. چیزی که واقعا بهش نیاز داریم، کسیه که واقعا خاص باشه، یه کم روحیه کارآگاهی داشته باشه، یه کم شاعری، کسی که پول زیادی نخواد یا از انجام دادن کارای به‌ظاهر ناممکن نترسه.»

گفتم: «گمونم یه آدم مناسب سراغ دارم.»

فرمین رومرو دو تورس را در همان مأوای همیشگی‌اش در زیر طاقی‌های کاله فرناندو پیدا کردم. مرد گدا داشت تکه‌های صفحه اول روزنامه دوشنبه را که از

سطل آشغال پیدا کرده بود، کنار هم می‌گذاشت. مقاله اصلی به عظمت کارهای مردمی مربوط می‌شد، که دلیل دیگری بر پیشرفت باشکوه سیاست‌های دیکتاتوری حکومت بود.

شنیدم که فریاد زد: «خدای مهربون، منو یادته؟»

سرش را بلند کرد و ناگهان صورتش به لبخندی خارق‌العاده روشن شد.

«یعنی چشمام فریبم می‌دن؟ اوضات چطوره، دوست من؟ امیدوارم یه جرعه شراب قرمز بطلبی؟»

گفتم: «امروز دیگه به عهده منه. گرسنه نیستی؟»

«خب، اگه یه بشقاب پر غذای دریایی باشه، نه نمی‌گم، اما کلاً هرچی جلوم بندازن، می‌خورم.»

سر راهمان به کتاب‌فروشی، فرمین رومرو دو تورس با ماجراجویی‌های چند هفته گذشته‌اش در فرار از دست سرویس‌های امنیتی و یک مأمور خاص به اسم بازرس فومرو که مایه عذاب و مکافات بود و با هم در نبرد بودند، سرم را برد.

پرسیدم: «فومرو؟» این نام همان سربازی بود که در آغاز جنگ، پدر کلارا بارسلو را در مونخوییک کسِل به قتل رسانده بود.

مرد کوچک‌اندام هراسان به‌تأیید سر تکان داد و رنگ رخسارش پرید. به نظر قحطی‌زده و کثیف می‌آمد، و از پی ماه‌ها زندگی خیابانی، بوی تعفن گرفته بود. مرد بینوا اصلاً نمی‌دانست او را به کجا می‌برم. حس کردم مضطرب است، اسیر اضطرابی فزاینده که سعی می‌کرد با وراجی‌های بی‌وقفه پنهانش کند. وقتی به فروشگاه رسیدیم، با نگرانی نگاهم کرد.

«لطفا بیا تو. این‌جا کتاب‌فروشی پدرمه. می‌خوام تو رو بهش معرفی کنم.»

گدای بینوا قوز کرد، یکپارچه چرک و ترس بود. گفت: «نه، نه، حتی حرفشم نزن. سر و وضعم خوب نیست، و این‌جا یه فروشگاه درست و حسابیه. معذب می‌شی...»

پدرم سرش را به چارچوب در تکیه داد، به مرد گدا و بعد زیرچشمی به من نگاه کرد.

«بابا، ایشون فرمین رومرو دو تورس هستن.»

مرد گدا، ترسان و لرزان، گفت: «در خدمتم.»

پدرم با خونسردی لبخند زد و دستش را دراز کرد. مرد گدا جرئت نداشت با پدرم دست بدهد. معلوم بود که از وضع ظاهرش و لایه چرک و کثافت نشسته بر پوستش به‌شدت معذب است.

تته‌پته‌کنان گفت: «گوش کن، گمونم بهتره من برم و شما رو تنها بذارم.»

پدرم آهسته بازوی او را گرفت و گفت: «ابدا، پسرم به من گفته شما ناهارو با ما می‌خوری.»

مرد گدا، حیران و هراسان، به ما خیره شد.

پدرم گفت: «چرا نمی‌آین خونه ما تا یه دوش آب گرم و لذتبخش بگیرین؟ بعدش اگه اشکالی نداشته باشه، برای ناهار می‌ریم کان سوله.»(۷۶)

فرمین رومرو دو تورس زمزمه‌ای نامفهوم کرد. پدرم، لبخند بر لب، او را به سمت در برد و وقتی من کتاب‌فروشی را می‌بستم، عملاً مجبور شد او را از پله‌ها بالا بکشد و به سمت آپارتمان ببرد.

با هزار جور حرف نرم و ترفند زیرجلی توانستیم لباس‌های کهنه‌اش را از تنش درآوریم و بفرستیمش حمام. برهنه و بدون لباس، شبیه آدم‌های عکس‌های دوران جنگ شده بود و مثل مرغ پرکنده می‌لرزید. روی مچ دست‌ها و زانوانش جای زخم‌هایی عمیق دیده می‌شد، و سرتاسر بدن و پشتش از زخم‌هایی هراسناک پوشیده بود؛ زخم‌هایی که حتی دیدنشان نیز بسیار دردناک بود. نگاه‌های غرق وحشت من و پدرم به هم دوخته شد، اما دم نزدیم.

مرد گدا مثل بچه‌ها تسلیم آب شد، هراسان و لرزان. وقتی دنبال لباس تمیز می‌گشتم، می‌شنیدم که پدرم یکریز با او حرف می‌زند. یک دست از لباس‌های

قدیمی پدرم را که دیگر نمی‌پوشید، به همراه پیراهنی کهنه و لباس‌های زیر برایش بردم. از میان کپه لباس‌هایی که مرد گدا از تن درآورده بود، حتی کفش‌هایش هم به‌دردبخور نبودند. یک جفت از کفش‌های پدرم را که به دلیل تنگی‌شان کمتر از آن‌ها استفاده می‌کرد نیز برایش انتخاب کردم. بعد کهنه‌ها را در روزنامه‌ای پیچیدم، من‌جمله یک شلوار که به لحاظ رنگ و جنس عین گوشت دودی شده بود، و بعد همه را روانه سطل آشغال کردم. وقتی به حمام برگشتم، پدرم داشت صورت فرمین را در داخل وان اصلاح می‌کرد. حال که رنگش بازتر شده و بوی صابون گرفته بود، به نظر بیست سال جوان‌تر می‌آمد. آن‌طور که از شواهد امر برمی‌آمد، با هم دوست شده بودند. شاید به خاطر کیف حمام بود، اما در هر حال، فرمین حسابی قبراق و سرحال بود.

«باور کنین، سینیور سمپره، اگر سرنوشت منو به وادی جاسوسی بین‌المللی نانداخته بود، چیزی که دنبالش رو می‌گرفتم، چیزی که با سرشت و روح من همخون‌تر بود، ادبیات بود. بچه که بودم، عاشق شعر بودم و دلم می‌خواست یکی بشم مثل سوفوکل(۸۰) یا ویرژیل، چون تراژدی و زبونای مرده مو به تنم راست می‌کنن. اما پدرم، که خدا رحمتش کنه، کله‌خری بود که تا نوک دماغش رو بیشتر نمی‌دید. اون همیشه می‌خواست یکی از بچه‌هاش به گارد سیویل(۸۱) ملحق بشه، و هیچ کدوم از هفت تا خواهرم آمادگی و روحیه این کارو نداشتن، البته صرف‌نظر از موی صورتشون که مشخصه تمام زنای ایل و تبار مادرمه.

پدرم در بستر احتضار مجبورم کرد قسم بخورم که اگه نتونستم وارد گارد سیویل بشم، دست‌کم کارمند دولت بشم و آرزوها و جاه‌طلبی‌های ادبی‌م رو فراموش کنم. من یه کم قدیمی فکر می‌کنم، و معتقدم که باید از حرف پدر، حتی پدری که عقلش پاره‌سنگ برمی‌داره، اطاعت کرد. اما به‌رغم همه اینا، فکر نکنین که در خلال این سالیان ماجراجویی، از پیگیری مسائل فکری غافل موندم. خیلی مطالعه کردم، و بعضی از بهترین قسمتای کمدی الهی رو از حفظم.»

«بیا، رئیس، این لباسا رو تنت کن؛ فضل و دانش شما ورای شک و شبهه‌ست.»

این را گفتم و پدرم را از آن مخمصه نجات دادم.

وقتی فرمین رومرو دو تورس، تمیز و درخشان، از حمام بیرون آمد، چشمانش از سپاس و قدردانی برق می‌زد. پدرم او را در حوله‌ای پیچید و گدا از سر لذت حاصل از تماس پوستش با پارچه تمیز، از ته دل خندید. کمکش کردم لباس‌های تازه‌اش را، که حدودا ده شماره برایش بزرگ بود، به تن کند. پدرم کمربندش را درآورد و به من داد تا به کمر او ببندم.

پدرم گفت: «خیلی محشر شده‌ی. نشده، دنیل؟»

«همه با هنرپیشه‌های سینما اشتباه می‌گیرنت.»

«اوه، تو رو به خدا بس کنین. من دیگه اون چیزی که قبلاً بودم، نیستم. توی زندون عضلات هرکول‌مانندم آب شد، و از اون به بعد...»

پدرم در نفی حرفش گفت: «خب، به نظرم شبیه شارل بوآیه شده‌ی، دست‌کم به لحاظ بدنی. و البته همین مسئله من رو به یاد یه چیزی می‌ندازه: می‌خواستم یه پیشنهادی بهتون بدم.»

«سینیور سمپره، اگه لازم باشه، حاضرم به خاطر شما آدم بکشم. فقط اسم طرف رو بگین. قبل از این‌که طرف بفهمه چه تیر غیبی خورده، کلکش رو کندم.»

«خدا رو شکر، کار به این‌جاها نمی‌کشه. پیشنهاد من کار توی کتاب‌فروشیه. کارش جستجوی کتابای نایاب برای مشتری‌هامونه. چیزی مثل دیرینه‌شناسیِ آثار ادبی. خیلی مهمه که با ترفندای ضروری در بازار سیاه آثار کلاسیک آشنا باشی. فعلاً نمی‌تونم دستمزد زیادی بهت بدم، اما می‌تونی با ما ناهار بخوری، و تا وقتی یه پانسیون خوب برات پیدا کنیم، می‌تونی همین‌جا پیش ما بمونی، یعنی اگه از نظرت اشکالی نداره، همین‌جا توی همین آپارتمون.»

مرد گدا، مبهوت و مانده، به ما خیره شد.

پدرم پرسید: «نظرت چیه؟ به گروه ما ملحق می‌شی؟»

فکر کردم می‌خواهد چیزی بگوید، اما درست در همان لحظه، بغض فرمین

رومرو دو تورس ترکید.

فرمین رومرو دو تورس با نخستین حقوقش یک کلاه محشر و یک جفت گالش برای خودش خرید و در رستورانی که دو خیابان آن‌سوتر از ما در میدان عظیم گاوبازی قرار داشت با اصرار ما را به یک پرس گوشت کفل گاو نر دعوت کرد، رستورانی که این غذای خاص را فقط دوشنبه‌ها می‌پخت. پدرم در کاله خواکین کوستا برایش پانسیونی پیدا کرد، و به لطف رابطه دوستانه با همسایه‌مان، مرسدیتاس، و خانم صاحب پانسیون، توانستیم از پر کردن تقاضانامه مخصوص میهمانان که دستور پلیس بود خلاص شویم و به این ترتیب، فرمین رومرو دو تورس را از دید بازرس فومرو و یاران سینه‌چاکش پنهان کنیم. گاهی به جای زخم‌های هولناک بدن او فکر می‌کردم و از ترسِ این‌که مبادا آن زخم‌ها با بازرس فومرو ارتباطی داشته باشد، وسوسه می‌شدم در این مورد سؤال کنم. اما شاید خودش روزی برایمان می‌گفت، وقتی که زمان را مناسب تشخیص می‌داد. هر روز صبح، سر ساعت هفت، فرمین، لبخند بر لب، کنارِ درِ کتاب‌فروشی به انتظارمان ایستاده بود، مرتب و منظم و آماده برای دوازده ساعت کار بی‌وقفه، یا حتی بیشتر. به‌تدریج به شکلات و رولت علاقه‌مند شده بود ــ و البته این علاقه از اشتیاقش به نام‌های بزرگ در ساحت تراژدی یونانی چیزی کم نمی‌کرد ــ و به همین دلیل کمی چاق شده بود، و این خودش خیلی خوب و خجسته بود. صورتش را مثل جوانی شیک و پیک و محشر اصلاح می‌کرد و موهایش را با روغن مو و شانه عقب می‌زد. طبق مد آن روزها سبیل کلارگ گیبلی هم گذاشته بود. سی روز بعد از آن‌که گدای سابق از وان حمام ما بیرون آمد، آدم دیگری شد. اما گذشته از تغییر چشمگیرش، عملکرد فرمین رومرو دو تورس بود که واقعا مبهوتمان کرد. غرایز مفتش‌گونه‌اش، که من آن را ناشی از تخیلات هذیان‌وارش می‌دانستم، به‌شدت و بی‌شک و شبهه درست عمل می‌کرد.
می‌توانست عجیب‌ترین تقاضاها را ظرف چند روز، یا حتی چند ساعت برآورده

کند. مگر می‌شد عنوان کتابی را نداند، یا برای به دست آوردن آن به قیمتی مناسب راهکار یا سیاستی نداشته باشد؟ می‌توانست با زبان‌بازی به کتابخانه‌های خصوصی دوشیزه‌های خیابان پیرسون یا اسب‌سواران آماتور راه یابد، همیشه با هویت‌های جعلی، و همیشه هم در حالی از آن مکان‌ها بیرون می‌آمد که یا کتاب‌های مورد نظر را هدیه گرفته بود، یا به قیمتی بسیار ناچیز به دست آورده بود.

این تغییر و تحول از گدا به شهروندی آراسته به نظر معجزه‌آسا می‌نمود، مثل یکی از داستان‌های مربوط به کشیش‌های بخش‌های فقیرنشین که عاشق توصیف رحم و بخشایش پروردگارند ــ داستان‌هایی که بیش از حدِ باور خوب و از این رو، غیرحقیقی‌اند، مثل آگهی‌های محلول‌های رشد مو که به بدنه تراموا‌ها می‌چسباندند.

سه ماه و نیم بعد از شروع به کارِ فرمین در کتاب‌فروشی، ساعت دو صبح یکی از روزهای یکشنبه، با صدای تلفن در آپارتمان کاله سانتا آنا از خواب بیدار شدیم. صاحبخانه فرمین بود. زن با صدایی مالامال و خفه از اضطراب شرح داد که سینیور رومرو دو تورس خودش را در اتاقش حبس کرده و مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشد و خود را به در و دیوار می‌کوبد و سوگند می‌خورد که اگر کسی جرئت کند وارد اتاقش بشود، گلوی خودش را با تکه بطری شکسته چاک خواهد داد.

«لطفا به پلیس زنگ نزنین. الآن خودمونو می‌رسونیم.»

سراسیمه راهی کاله خواکین کوستا شدیم. شب سردی بود، با بادی نیشدار و آسمانی سیاه چون قیر. شتابان از کنار دو نوانخانه گذشتیم ــ کازا دو لا میزریکوردیا و کازا دو پیئداد ــ و نگاه‌ها و کلماتی را که چون تیر از درگاه‌های تاریک و تار و پر از بوی زغال بر ما می‌بارید، نادیده و ناشنیده گرفتیم.

کمی بعد به سر کاله فرلاندینا رسیدیم. خواکین کوستا آن‌جا بود، شکافی در ردیف‌های متوالی کندوهایی که با تاریکی محله رابال درآمیخته بودند. پسر

ارشد خانم صاحبخانه در طبقه پایین منتظر ما بود.

پدرم پرسید: «به پلیس زنگ زدی؟»

پسر جواب داد: «هنوز نه.»

به طبقه بالا دویدیم. پانسیون در طبقه دوم بود، راه‌پله مارپیچی‌شکل و پوشیده از چرک و کثافت زیر نور اُخرایی حباب‌های برهنه‌ای که، کج و کوله، از سیمی لخت آویزان بودند، درست دیده نمی‌شد. دونا انکارنا،(۲۲) خانم صاحب پانسیون، بیوه یکی از گروهبان‌های گارد سیویل، با لباس خانه نیلی‌رنگش و چند بیگودی در موهایش، کنار در با ما روبه‌رو شد.

«ببینین، سینیور سمپره، این‌جا یه خونه آبرومنده. این‌قدر تقاضا دارم که وقت نمی‌کنم بهشون جواب بدم. پس دیگه مجبور نیستم یه همچی مصیبتی رو تحمل کنم.» حین بیان جملاتش، ما را از راهرویی که بوی گند نا و آمونیاک می‌داد، گذراند.

پدرم مِن‌مِن‌کنان گفت: «می‌فهمم.»

صدای جیغ و فریادهای فرمین رومرو دو تورس، که ته راهرو خودش را دیوانه‌وار به در و دیوار می‌کوبید، شنیده می‌شد. از میان درهای نیمه‌باز، چندین و چند صورت تکیده و هراسان بیرون آمده بودند و دزدکی ته راهرو را نگاه می‌کردند؛ صورت کسانی که در پانسیون زندگی می‌کردند و قوت لایموتشان سوپ رقیق و آب بود.

دونا انکارنا در اوج خشم فریاد زد: «و بقیه‌تون، برین بِکپین! این‌که نمایش واریته سالن مولینو نیست!»

جلوی درِ اتاقِ فرمین ایستادیم. پدرم با بند انگشتانش ملایم به در زد.

«فرمین؟ اون‌جایی؟ من سمپره هستم.»

صدای زوزه‌ای که به دل دیوارها رخنه کرد، عرق سرد به تنم نشاند. حتی دونا انکارنا نیز آرامش خانم‌بزرگ‌مآبانه‌اش را از کف داد و دستانش را روی قلبش گذاشت، قلبی که زیر لایه‌های گوشت سینه‌اش مدفون شده بود.

پدرم دوباره صدا زد: «فرمین؟ زود باش، درو باز کن.»

فرمین دوباره زوزه سر داد و خودش را به دیوار کوبید و با فریادهایی جگرخراش فحش و فضیحت بارمان کرد. پدرم آه کشید و گفت:

«دونا انکارنا، کلید این اتاق رو دارین؟»

«خب، البته.»

«لطفا بدینش به من.»

دونا انکارنا مردد بود. میهمانان دوباره دزدکی راهرو را می‌پاییدند. رنگ صورتشان از فرط ترس چون گچ سفید شده بود. صدای آن فریادها به‌حتم تا خود ستاد ارتش هم می‌رسید.

«و تو، دنیل، بدو برو پیِ دکتر بارو.(۸۴) خونه‌ش خیلی نزدیکه، شماره دوازده، ریئرا آلتا.»(۸۵)

دونا انکارنا پیشنهاد داد: «گوش کنین، بهتر نیست یه کشیش خبر کنیم؟ این یارو کاراش به نظرم مثل جن‌زده‌هاست.»

«نه. دکتر کافیه. زود باش، دنیل. بدو. و شما، لطفا اون کلید رو بدین به من.»

دکتر بارو مجرّد و بی‌خواب و بی‌قرار بود و شب‌هایش را با خواندن آثار زولا و تماشای عکس‌های سه‌بُعدی از خانم‌های جوان می‌گذراند تا از ملال و خستگی رها شود. یکی از مشتریان همیشگیِ کتاب‌فروشیِ پدرم بود، و گرچه خودش را دکتر قلابی درجه‌دو توصیف می‌کرد، تشخیص‌هایش از اکثر دکترهای شیک و پیک کاله مونتانِر(۸۶) که کاروبارشان سکه بود، دقیق‌تر و درست‌تر بود. بسیاری از بیمارانش روسپی‌های پیر محله یا فقرای فلک‌زده‌ای بودند که از عهده پرداخت حق ویزیت او هم برنمی‌آمدند، اما او همچنان به عیادتشان می‌رفت. بارها شنیده بودم که می‌گفت دنیا پیشابدان خداوند است، و این‌که تنها آرزویش این است که تیم فوتبال بارسلونا، یک بار و برای همیشه، در لیگ قهرمان شود تا او هم بتواند در آرامش جان بدهد. وقتی در را باز کرد، لباس راحتی به تن داشت، بوی شراب می‌داد و سیگاری روشن‌نشده میان لبانش بود.

«دنیل؟»

«پدرم منو فرستاده. یه کار فوری پیش اومده.»

وقتی به پانسیون برگشتیم، دونا انکارنا از فرط ترس هق‌هق می‌کرد و میهمان‌های دیگر هم رنگ شمع‌های مومی قدیمی شده بودند. پدرم در گوشه اتاق، فرمین رومرو دو تورس را محکم گرفته بود. فرمین لخت و عور بود و می‌گریست و می‌لرزید. اتاق درهم و به‌هم‌ریخته، و دیوارها از چیزی شبیه خون یا مدفوع پوشیده شده بود ــ مطمئن نبودم. دکتر بارو بلافاصله موقعیت را درک کرد، و با اشاره به پدرم گفت که فرمین را روی تخت بخواباند. پسر دونا انکارنا، بوکسور آینده، نیز در این کار به آن‌ها کمک کرد. فرمین می‌نالید و خودش را طوری به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌کرد که انگار جانوری موذی دل و اندرونش را می‌بلعید.

دونا انکارنا کنارِ در سر تکان داد و نالید: «تو رو به خدا، آخه این مرد بینوا چه‌شه؟»

دکتر نبضش را گرفت و نور در مردمک‌هایش انداخت و، بی‌هیچ کلامی، از کیفی که به همراه آورده بود، سرنگی درآورد و آماده کرد.

«نگهش دارین. این می‌خوابوندش. دنیل، کمکمون کن.»

چهار نفری توانستیم فرمین را، که با فرو رفتن نوک سوزن به رانش از جا جسته بود، بی‌حرکت نگه داریم. عضلاتش مثل کابل‌های فولادی منقبض شده بود، اما پس از چند ثانیه، چشمانش سنگین و بدنش لَخت شد.

دونا انکارنا گفت: «مراقب باش، این مرد زیاد بنیه نداره، و به یه بادم بند نیست.»

دکتر حین معاینه جای زخم‌ها بر بدن فرمین، گفت: «نگران نباشین، فقط خوابش برده.»

دیدم که دکتر سرش را آهسته تکان داد و تته‌پته‌کنان گفت: «حرومزاده‌ها.»

پرسیدم: «این جای زخما چیه؟ بریدگی؟»

دکتر بارو، بی‌آن‌که چیزی بگوید، به نشانه نفی سر تکان داد؛ بعد از میان آن ویرانه پتویی پیدا کرد و آن را روی بیمارش انداخت و توضیح داد: «جای سوختگیه. این مرد شکنجه شده. این‌ها جای زخم هویه‌ست.»

فرمین دو روز خوابید. وقتی بیدار شد، هیچ‌چیز یادش نبود، جز این‌که فکر می‌کرد در سلولی تاریک بیدار شده، همین و بس. از رفتار و کردارش چنان شرمگین شده بود که زانو زد و از دونا انکارنا طلب بخشش کرد. قسم خورد که پانسیون را برایش رنگ بزند، و چون می‌دانست که او زنی مؤمن و دیندار است، قول داد که در کلیسای بِلِن ده بار در مراسم عشای ربانی برایش دعا کند.

«کاری که باید بکنی، اینه که بهتر بشی و دیگه این‌جوری هراسونم نکنی. دیگه واسه تحمل این‌جور برنامه‌ها خیلی پیر شدم.»

پدرم خسارت وارد بر میهمانخانه را پرداخت، و به دونا انکارنا التماس کرد که به فرمین فرصت دیگری بدهد. او هم با طیب خاطر پذیرفت. اکثر میهمانانش افرادی آس و پاس و بی‌کس و کار بودند، درست مثل خودش. وقتی ترسش را فرو خورد، محبتش به فرمین حتی بیشتر شد و از او قول گرفت که قرص‌هایی را که دکتر بارو تجویز کرده بود بخورد.

«دونا انکارنا، اگه لازم باشه، به خاطر شما آجر هم می‌خورم.»

کمی بعد همه وانمود کردیم که آن اتفاق را فراموش کرده‌ایم، اما از آن به بعد دیگر هرگز حکایت‌های فرمین را در مورد بازرس فومرو سرسری نگرفتم. بعد از آن حادثه، تقریبا هر یکشنبه فرمین را برای صرف عصرانه با خودمان به کافه نوبدادس می‌بردیم تا تنها نماند. بعد به سینما فمینا، در تقاطع کاله دیپورتاسیون و پاسئو دو گراسیا می‌رفتیم. یکی از بلیت‌فروش‌ها دوست پدرم بود، و وقتی فیلم خبری پخش می‌شد، ما را یواشکی از درِ اضطراری به داخل راه می‌داد، و این کار همیشه درست وقتی انجام می‌شد که متصدی مشغول بریدن روبان برای افتتاح یکی از کارهای جدید موجود در انبار بود، کاری که

فرمین را کفری می‌کرد.

در اوج خشم می‌گفت: «چه فضاحتی.»

«سینما دوست نداری، فرمین؟»

«بین خودمون بمونه، اما این قضیه هنر هفتم کفرم رو درمی‌آره. تا اون‌جا که من می‌فهمم، سینما فقط واسه خط دادن به آدمای احمق و خنگ‌تر کردن اوناست. از فوتبال یا گاوبازی هم بدتره. سینما به عنوان وسیله‌ای برای سرگرم کردن توده‌های بی‌سواد مردم ابداع شد. حالا پنجاه سال از اون موقع می‌گذره، و سینما هنوز همونیه که بوده.»

بعد از کشف کارول لومبارد،(🙄) برداشت فرمین اساسا تغییر کرد.

از خودبی‌خود و بی‌اختیار گفت: «معرکه‌ست، اونا دو تا هندوونه‌ن!»

کسی از چند ردیف بالاتر نجوا کرد: «خفه شو، مرتیکه فاسد، وگرنه مدیر رو خبر می‌کنم. مردم دیگه شرم و حیا ندارن. تو عجب خوکدونی‌ای زندگی می‌کنیم.»

توصیه کردم: «بهتره صدات رو بیاری پایین، فرمین.»

فرمین رومرو دو تورس اصلاً گوشش به من نبود. مسحور آن دو برآمدگی لطیف بود، با لبخندی از سر شور و وجد و چشمانی که حتی پلک نمی‌زدند. بعد که از پاسئو دو گراسیا برمی‌گشتیم، متوجه شدم که کارآگاه کتاب‌یاب ما هنوز در خلسه است.

گفتم: «فکر کنم بهتره یه زن برات پیدا کنیم. می‌دونی که، زن به زندگی‌ت شور و حال می‌ده.»

فرمین آه کشید، ذهنش هنوز مسحور جذابیت‌هایی بود که پنداری به قانون جاذبه تن نمی‌دادند.

در کمال معصومیت پرسید: «تجربه‌ش رو داشتی و حرفش رو می‌زنی، دنیل؟»

من که می‌دانستم پدرم نگاهم می‌کند، فقط به لبخندی اکتفا کردم.

بعد از آن روز، فرمین رومرو دو تورس هر یکشنبه به سینما می‌رفت. پدرم

ترجیح می‌داد در خانه بماند و مطالعه کند، اما فرمین حتی یکی از سانس‌های دوفیلمه را هم از دست نمی‌داد. یک کپه شکلات برای خودش می‌خرید، در ردیف هفدهم می‌نشست و در انتظار ظاهر شدن خواننده معروف زنِ آن روز، شکلات‌ها را می‌بلعید. از نظر او، طرح داستان مسئله‌ای سطحی و بی‌ارزش بود و تا وقتی که آن بانو پرده را اشغال نمی‌کرد، یکریز و بی‌وقفه حرف می‌زد:

«داشتم به حرف اون روزت فکر می‌کردم، که یه زن واسه من پیدا کنین. شاید حق با تو باشه. توی پانسیون یه مستأجر تازه اومده، یه محصل سابق رشته الهیات از سویل که خیلی بانشاطه و هر از گاه یه عده خانم خیلی خوشگل با خودش می‌آره. نمی‌دونم اون پسره چطور از عهده کار براومده، چون همچی ریخت و قیافه‌ای که نداره؛ شاید این‌قدر واسه‌شون دعا می‌خونه که عقل از سرشون می‌پره. اتاقش کنار اتاق منه؛ واسه همین، همه‌چیز رو می‌شنوم، و اون‌طور که از سر و صداها برمی‌آد، این درویش مسیحی یه هنرمند واقعیه. ببین یه اونیفورم چه کارایی می‌کنه. ببینم، دنیل، تو از چه جور زنایی خوشت می‌آد؟»

«راستش من در مورد اونا چیز زیادی نمی‌دونم.»

«هیچ‌کس چیز زیادی از زنا نمی‌دونه، حتی فروید، و حتی خود زنا. اما عین برق می‌مونه: لزومی نداره از عملکرد الکتریسیته سر دربیاری تا برق بگیرتت. حالا مقر بیا. از اونا خوشت می‌آد؟ شاید مردم با من موافق نباشن، اما به نظر من، زن باید شکل و قواره زنونه داشته باشه، یه چیزی که دل و ایمون از مرد ببره. از طرف دیگه، بهت می‌آد لاغرا رو ترجیح بدی، دیدگاهی که برای من کاملاً محترمه، سوءتفاهم نشه.»

«راستش من در مورد زنا تجربه زیادی ندارم. دقیق‌ترش اینه که بگم هیچ تجربه‌ای ندارم.»

فرمین رومرو دو تورس به‌دقت نگاهم کرد، از این مکاشفه مبهوت شده بود.

«فکر کردم اتفاق اون شب، می‌دونی که، همون موقع که کتک خورده بودی...»
«کاش همه دردا مثل درد مشت بود...»

فرمین که پنداری فکرم را خواند، دلسوزانه لبخند زد. «پس نذار این مسئله دلخورت کنه. در مورد خانم‌ها مهم‌ترین چیز یه احساس مکاشفه‌ست مثل کندن پوست یه سیب‌زمینی داغ و شیرین در یه شب زمستونی.»

چند ثانیه بعد، ورونیکا لیک با شکوه و جلال وارد صحنه شد، و فرمین هم غرق عالمی دیگر شد. بعد با غنیمت شمردن فرصت کوتاهی که ورونیکا روی پرده نبود، به من گفت که می‌خواهد به غرفه شکلات‌فروشی سالن برود و دوباره جیب‌هایش را از شیرینی و شکلات پر کند. دوستم پس از چند ماه گرسنگی، تمام حد و اندازه‌ها را گم کرده بود، اما به خاطر سوخت و ساز بدنش، آن ظاهر مفلوک و گرسنه و جنگ‌زده هرگز محو و ناپدید نمی‌شد. تنها ماندم. حواسم اصلاً به سیر ماجراهای فیلم نبود. اگر بگویم به کلارا فکر می‌کردم، دروغ گفته‌ام. داشتم فقط به کالبدش فکر می‌کردم. نگاهم از پرده سینما پرت شد، و تازه در آن لحظه متوجه تماشاچی‌ای شدم که در همان لحظه وارد سالن شده بود. پیکر غرق در سایه‌اش را دیدم که به وسط سالن می‌رفت، درست شش ردیف جلوتر از من. نشست. با خودم گفتم، سینما پر است از آدم‌های تنها، مثل خود من.

سعی کردم ذهنم را بر محور اصلی داستان متمرکز کنم. قهرمان فیلم، کارآگاهی بدبین اما خوش‌قلب، داشت به نقش دوم فیلم توضیح می‌داد که چرا زن‌هایی مثل ورونیکا لیک مایه تباهی تمام مردان عاقل هستند و چرا انسان بی‌اختیار و با تمام وجود عاشق آن‌ها می‌شود و بعد، به دلیل خیانت آن‌ها، نابود می‌شود. فرمین رومرو دو تورس، که به‌تدریج به فیلم‌شناسی خبره بدل می‌شد، اسم این ژانر را گذاشته بود «الگوی آخوندک». به قول او، جهش‌های نابهنگام این ژانر چیزی نبودند جز خیالات زن‌ستیزانه برای کارمندان یبس یا زنان پارسایی که از فرط ملال جان‌به‌لب شده و در رؤیاهایشان تصور رو آوردن

به زندگی‌ای شریرانه و توأم با هرزگی‌ای افسارگسیخته را می‌پروراندند. تصور کردم که اگر دوست منتقدم به سراغ شکلات‌فروشی نرفته بود، حال چه شوخی‌هایی که نمی‌کرد، و بی‌اختیار لبخند زدم. تماشاچی‌ای که شش ردیف جلوتر از من نشسته بود، حال برگشته و به من خیره شده بود. شعاع نور مه‌گون پروژکتور دل تاریکی سالن را می‌شکافت، پاره‌ابر باریکی از نور که فقط طرح و ته‌رنگی از اشیا را عیان می‌کرد. بلافاصله کوبرت، مرد بی‌صورت، را دیدم؛ ظاهر پولادمانندش، چشمان درخشان و بی‌پلکش و لبخندش به هنگام لیسیدن جای لبان محوگشته‌اش در دل تاریکی. احساس کردم انگشتانی سرد قلبم را می‌فشرند، روی پرده پنداری صدای دویست ویولن بلند شد، صدای شلیک گلوله و فریاد به گوشم رسید، و صحنه محو شد. یک لحظه سالن سینما در تاریکی مطلق غرق شد. فقط صدای کوبش قلبم را از شقیقه‌هایم می‌شنیدم. به‌تدریج نور صحنه‌ای جدید بر پرده تابید و جای تاریکی سالن را هاله‌ای از نور آبی و ارغوانی گرفت. مرد بی‌صورت ناپدید شده بود. برگشتم و یک آن طرح سایه‌ای را دیدم که در راهرو پیش می‌رفت و از کنار فرمین گذشت. فرمین داشت از سفر سورچرانی برمی‌گشت. وارد ردیف صندلی‌ها شد، سر جایش نشست و یک تکه شکلات با بادام سوخته تعارفم کرد.

«دنیل، صورتت عین پای راهبا سفید شده. حالت خوبه؟» و با نگرانی به من چشم دوخت. نسیم مرموزی به سالن وزید.

فرمین گفت: «چه بوی گندی، عین گوز متعفن یکی از اعضای شورای شهر یا یه وکیل.»

«نه. بوی کاغذ سوخته‌ست.»

«بیا. آبنبات لیمویی بخور ــ دوای همه درداست.»

«الآن نمی‌طلبه.»

«پس نگهش دار، خلاصه یه وقتی از هچل دَرِت می‌آره.»

آبنبات را در جیب ژاکتم گذاشتم و بعد بدون توجه زیاد به ورونیکا لیک یا

قربانیان جذابیت‌های عاشق‌کشش، مابقی فیلم را تماشا کردم. فرمین رومرو دو تورس محو فیلم و شکلات‌هایش شده بود. آخر فیلم، وقتی چراغ‌ها روشن شد، احساس کردم از کابوس پریده‌ام، دوست داشتم تصور کنم که آن مرد در میان ردیف‌های صندلی، توهمی بیش نبوده، شعبده ذهن و حافظه. اما همان نگاه آنی و کوتاهش در تاریکی برای القای منظورش کافی بود. او مرا، یا قرارمان را فراموش نکرده بود.

۱۲

نخستین نتیجه ورود فرمین خیلی زود مشخص شد: متوجه شدم که اوقات فراغتم بیشتر شده است. وقتی فرمین بیرون از مغازه برای مشتری پیِ کتابی عجیب و غریب نبود، وقتش را به مرتب کردن کتاب‌فروشی، فکر کردن به راهکارهای بازاریابی، تمیز کردن تابلوی فروشگاه و پنجره‌هایش تا وقتی که برق می‌افتادند، یا تمیز و درخشان کردن شیرازه کتاب‌ها با یک تکه پارچه کهنه و کمی الکل می‌گذراند. با توجه به فرصت بادآورده‌ای که پا داده بود، تصمیم گرفتم در اوقات فراغتم به دو کار، که آن اواخر پاک رهایشان کرده بودم، بپردازم: تلاش برای کشف راز کاراکس و، مهم‌تر از همه، حشر و نشر بیشتر با دوستم، توماس آگویلار، که واقعا دلم برایش تنگ شده بود.

توماس پسری فکور و تودار بود که بچه‌ها از او واهمه داشتند، چون خصلت‌های تقریبا ماجراجویانه و گردنِ کلفتش باعث شده بود ظاهری جدی و تهدیدآمیز پیدا کند. بدنی مثل کشتی‌گیرها، شانه‌هایی چون گلادیاتورها و نگاهی پولادین و نافذ داشت. سال‌ها پیش، در نخستین هفته تحصیلم در مدرسه یسوعی در کاله کاسپه،(۱۱) در خلال یک مشت‌زنی دیده بودمش. پدرش آمده بود تا بعد از کلاس‌ها او را با خود ببرد، به همراه دختری پرفیس و افاده که بعدا معلوم شد خواهر توماس است. ناگهان به فکرم رسید که به آن

دختر متلکی بی‌مزه بگویم، و قبل از این‌که فرصت کنم پلک بر هم بزنم، توماس بر سرم هوار شد و باران مشت و لگد بر سر و صورتم بارید. تا چند هفته بعد جای ضربه‌ها درد و سوزش داشت. هیکل توماس دو برابر من بود، قدرت و خشونتش هم همین‌طور. در دوئل حیاط مدرسه، در حلقه پسرانی که در اشتیاق تماشای دعوایی خونین می‌سوختند، یک دندانم شکست، اما در عوض، حساب کار خوب دستم آمد. به پدرم یا کشیش‌ها بروز ندادم که چه کسی آن‌طور دمار از روزگارم درآورده است. حتی این را هم نگفتم که پدر خصمم نیز در اوج کیف و لذت مبارزه‌مان را تماشا کرده و به گروه همسرایان بچه‌های مدرسه ملحق شده بود.

گفتم: «تقصیر خودم بود.» و ختم کلام.

سه هفته بعد، موقع زنگ تفریح، توماس به سراغم آمد. از ترس فلج شدم. با خودم گفتم، داره می‌آد کارو تموم کنه. شروع کردم تته‌پته کردن، اما خیلی زود فهمیدم که فقط می‌خواهد بابت کتکی که آن روز به من زده بود، عذرخواهی کند، چون می‌دانست که آن مبارزه نابرابر و ناعادلانه بوده.

گفتم: «منم که باید به خاطر مهمل‌بافی در مورد خواهرت ازت معذرت‌خواهی کنم. همون روزم می‌خواستم این کارو بکنم، اما تو چنون کوبیدیم که دیگه نمی‌تونستم حرف بزنم.»

توماس در کمال شرمساری به پیش پایش چشم دوخت. به آن غول خاموش که مثل روحی راه گم‌کرده در اطراف کلاس‌ها و راهروهای مدرسه پرسه می‌زد، نگاه کردم. همه بچه‌ها ــ من جمله خود من ــ مثل سگ از او می‌ترسیدیم، و هیچ‌کس با او حرف نمی‌زد یا جرئت نمی‌کرد به چشمانش نگاه کند. در حالی که سرش را پایین انداخته بود و تقریبا می‌لرزید، از من پرسید می‌خواهم دوستش باشم یا نه. گفتم می‌خواهم. دستش را دراز کرد، و من هم آن را فشردم. دردم گرفت، اما دستم را پس نکشیدم. آن روز بعدازظهر مرا برای صرف عصرانه به خانه‌شان دعوت کرد و کلکسیون وسایل عجیبی را که از تکه آهن قراضه‌ها

ساخته بود و در اتاقش نگه می‌داشت، نشانم داد.

با غرور گفت: «من ساختمشون.»

نمی‌توانستم کارکرد آن‌ها را درک کنم، حتی نمی‌دانستم که واقعا چه هستند، اما چیزی نگفتم. فقط به‌تحسین سر تکان دادم. به نظرم آمد که این پسر درشت‌هیکل و تنها برای خودش رفقایی حلبی ساخته و من نخستین کسی بودم که آن‌ها را به من معرفی می‌کرد. این راز او بود. من هم رازم را به او گفتم. در مورد مادرم برایش گفتم، و این‌که چقدر دلم برایش تنگ شده است. وقتی صدایم لرزید، توماس بی‌آن‌که دم بزند، در آغوشم کشید. آن موقع ده‌ساله بودیم. از آن روز به بعد، توماس آگویلار بهترین دوست من و من اولین و آخرین دوست او شدم.

توماس به‌رغم ظاهر پرخاشگرش، آدم آرام و خوش‌قلبی بود که ظاهرش دافعه داشت. کمی لکنت زبان داشت، به‌خصوص وقتی با کسی غیر از مادر و خواهرش یا من حرف می‌زد، موقعیتی که البته بسیار به‌ندرت پیش می‌آمد. مفتون ابداعات عجیب و غریب و وسایل مکانیکی بود. خیلی زود فهمیدم که دل و روده هر چیزی را برای کشف اسرارش بیرون می‌ریزد، از گرامافون گرفته تا ماشین‌حساب. وقتی با من نبود یا برای پدرش کار نمی‌کرد، اکثرا خودش را در اتاقش محصور می‌کرد و چیزهای غیرقابل درکی می‌ساخت. فزونی هوشش درست به اندازه ماهیت غیرکاربردیِ هوشش بود. علاقه‌اش به جهان واقعی بر جزئیاتی مثل همزمانی کارکرد چراغ‌های راهنمایی در گران بیا،(۸۸) راز و رمزهای فواره‌های روشن مونخوییک، یا ارواح کوکی آدمک‌های شهربازی تیبیدابو(۸۹) متمرکز بود.

توماس هر بعدازظهر در دفتر پدرش کار می‌کرد، و گاهی سر راه برگشت، سری هم به کتاب‌فروشی ما می‌زد. پدرم همیشه به اختراعات او علاقه نشان می‌داد و کتابچه‌هایی در مورد مکانیک به او می‌داد، و گاهی هم زندگینامه مهندسانی مثل ایفل و ادیسون، کسانی که بت‌های توماس بودند. در گذر سالیان، توماس

به پدرم علاقه‌مند شد و مدت‌ها وقت گذاشت تا با استفاده از یک هواکش برقی قدیمی، برای پدرم سیستم اتوماتیکی برای منظم کردن کارت‌های راهنمای کتاب‌شناسی اختراع کند. تا آن زمان چهار سال بود که روی این طرح کار می‌کرد، اما پدرم همچنان به روند پیشرفت کارش اشتیاق نشان می‌داد، چون دلش نمی‌خواست توماس دلسرد شود.

اولین بار که توماس را به فرمین معرفی کردم، نگران بودم که فرمین در مقابل دوستم چه واکنشی نشان می‌دهد.

«شما باید دوست مخترعِ دنیل باشی. آشنایی با شما مایه خوشبختی منه. فرمین رومرو دو تورس، مشاور کتاب‌شناس کتاب‌فروشی سمپره، در خدمت شما.»

دوستم با لکنت زبان و لبخند به لب گفت: «توماس آگویلار.» و دست فرمین را فشرد.

«مواظب باش دوست من، چون شما به جای دست، یه اهرم هیدرولیک داری. برای انجام دادن کار شرکت، باید انگشتام مثل انگشتای ویولن‌زنا باشه.»

توماس دستش را رها کرد و عذر خواست.

فرمین که انگشتانش را می‌مالید، گفت: «خب، بگو ببینم، کجای معادله فرمات ایستاده‌ی؟»

بعد از آن، هر دو غرق بحثی مبهم در مورد ریاضیات عهد عتیق شدند، که من حتی از یک کلمه‌اش هم سر درنمی‌آوردم. از آن روز به بعد، فرمین همیشه او را «دکتر» صدا می‌کرد، و وانمود می‌کرد متوجه لکنت پسر نیست. توماس هم برای تشکر از صبوری فرمین، برایش جعبه‌جعبه شکلات‌های سویسی با عکس‌های دریاچه‌های بیش از حد آبی‌رنگ، یا گاوهایی در مزارعی به رنگ سبز تکنی‌کالر و ساعت‌های کوکو می‌آورد.

یک روز فرمین به من گفت: «دوستت توماس بااستعداده، اما بی‌انگیزه‌ست و اگه رفتارش یه مقدار دلنشین‌تر باشه، خیلی به نفعشه. تنها راه رسیدن به مقصد همینه. افسوس، ذهن دانشمندا این‌طوریه دیگه. آلبرت اینشتین رو در

نظر بگیر. اون همه اکتشاف نبوغ‌آمیز، و اولین نظریه‌ای که اونا براش کارکرد پیدا می‌کنن، می‌شه بمب اتم، و بدون اجازه اون. توماس با اون صورت بوکسورمانندش در محافل دانشگاهی شرایط سختی پیدا می‌کنه. توی این دنیا تنها نظری که ازش استقبال می‌شه، پیش‌داوری و تعصبه.»

فرمین به انگیزه نجات توماس از زندگی‌ای آکنده از فقر و سوءتفاهم، به این نتیجه رسیده بود که باید مهارت‌های مستتر کلامی و اجتماعی دوست من را بهبود بخشد. می‌گفت: «انسانم درست مثل میمون یه حیوون اجتماعیه که رفیق‌بازی و پارتی‌بازی و فساد و وراجی از ویژگی‌هاشه. این ماهیت غریزی و مشخصه رفتار اخلاقی ماست. قضیه صرفا زیست‌شناسیه.»

«اغراق نمی‌کنی؟»

«گاهی وقتا خیلی ساده‌لوح می‌شی، دنیل.»

توماس ظاهر خشنش را از پدرش به ارث برده بود، یک مدیر مرفه املاک که در کاله پلایو، نزدیک فروشگاه مجلل ال‌سیگلو، برای خودش دفتر داشت. سینیور آگویلار از نژاد آن قوم خاص با افکار ممتاز بود که همیشه حق داشتند. مردی که برای مثال، به بزدل و ناقص‌العقل بودن پسرش ایمان راسخ داشت و برای جبران ویژگی‌های شرم‌آور پسرش، به امید پیشرفت فرزند ارشدش، انواع و اقسام معلم‌های خصوصی را استخدام می‌کرد. اغلب این جمله را از زبانش می‌شنیدم: «ازتون می‌خوام با پسرم مثل آدمای کودن رفتار کنین، می‌فهمین؟» معلم‌ها هر چیزی، من جمله زاری و تضرع را هم امتحان می‌کردند، اما توماس فقط به زبان لاتین با آن‌ها حرف می‌زد، عباراتی با فصاحتی پاپ‌گونه که در بیانشان اصلاً لکنت نداشت. دیر یا زود همه‌شان در کمال یأس و ناامیدی وامی‌دادند و می‌ترسیدند که مبادا ارواح به وجود او حلول کرده باشند. حتی تصور می‌کردند که شاید او به زبان آرامی(ـــ) به آن‌ها دستوراتی اهریمنی می‌دهد. تنها امید سینیور آگویلار این بود که شاید خدمت نظام از پسرش مرد بسازد.

توماس خواهری به نام بئاتریس(۱۱) داشت. دوستی‌ام را با توماس مدیون او بودم، چون اگر در آن بعدازظهرِ دور او را، که دستش در دست پدرش بود و منتظر تمام شدن کلاس‌ها بود، ندیده و تصمیم نگرفته بودم متلکی بپرانم، دوستم نیز هرگز باران مشت‌هایش را به سر و صورتم نمی‌بارید و خودم نیز هرگز جرئت حرف زدن با او را پیدا نمی‌کردم. بئا آگویلار مثل سیبی بود که با مادرش نصف کرده بودند، و نور چشم پدرش بود. موسرخ و فوق‌العاده پریده‌رنگ بود. همیشه لباس‌های خیلی گرانِ ابریشمی یا پشم خالص می‌پوشید. کمرش مثل مانکن‌ها باریک بود، با سر و گردن افراشته راه می‌رفت و نقش شهدخت‌های داستان پریان را ایفا می‌کرد. چشمانش آبی متمایل به سبز بود، اما خودش اصرار داشت که «زمردی و یاقوتی»رنگ‌اند. به‌رغم سالیانی که به عنوان محصل در مدرسه سختگیر کاتولیک با مادر ترزاهایش گذرانده بود، یا شاید دقیقا به دلیل همین سالیان، وقتی حواس پدرش به او نبود، بئا با لیوانی بلند، لیکور رازیانه می‌خورد و خودش را مثل الهه‌ها بزک‌دوزک می‌کرد، چنان که دوستم، فرمین، را هلاک می‌کرد و به خلسه می‌برد. نمی‌توانستم قیافه‌اش را تحمل کنم، و او هم تندی‌های علنی من را با نگاه‌های بی‌حالت و حاکی از انزجار و بی‌اعتنایی پاسخ می‌گفت. بئا یک دوست‌پسر داشت که در مورسیا(۱۲) و با درجه ستوانی دوره خدمت نظامش را می‌گذراند، یکی از اعضای حزب فالانژ با موهای لَخت و نرم به اسم پابلو کاسکوس بوئندیا.(۱۳) از خانواده‌ای اشرافی بود که چند کارگاه کشتی‌سازی داشتند، و خودش به لطف حضور یکی از عموهایش در دولت نظامی مدام در مرخصی بود. سروان دوم کاسکوس بوئندیا از هیچ فرصتی برای سخنرانی در مورد ژنتیک و برتری روحی مردم اسپانیا و افول عنقریب امپراتوری بلشویک فروگذار نمی‌کرد.

با جدیت و وقار می‌گفت: «مارکس مرده.»

من هم می‌گفتم: «دقیق‌تر اینه که در سال ۱۸۸۳ مرد.»

«ساکت شو، خنگ، وگرنه تا خود جبل‌الطارق بهت تیپا می‌زنم.»

چند بار دیده بودم که بئا به این مهمل‌گویی‌های دوست‌پسرش خندیده بود. سر بالا می‌کرد و به من چشم می‌دوخت، با نگاهی که معنایش را درک نمی‌کردم. من هم با نزاکت نه‌چندان قرص و ریشه‌دار دشمنی که فعلاً تن به آتش‌بس داده بود، با لبخند جوابش را می‌دادم و به‌سرعت رو برمی‌گرداندم. از پذیرفتنش پروا داشتم، اما در کنهِ قلبم می‌دانستم که از او می‌ترسم.

۱۳

در آغاز آن سال، توماس و فرمین تصمیم گرفتند فکرشان را روی هم بگذارند و برنامه‌ای بریزند که بنا به پیش‌بینی آن‌ها، ما دو تن را از خدمت سربازی معاف می‌کرد. به‌خصوص، فرمین در مورد تجربه نظام برعکس آقای آگویلار هیچ شور و اشتیاقی نداشت. می‌گفت: «تنها چیز مفید خدمت سربازی اینه که تعداد احمق‌های جامعه رو مشخص می‌کنه. و اینم در همون دو هفته اول مشخص می‌شه؛ نیازی به دو سال نیست. نظام، ازدواج، کلیسا و بانکداری: چهار سوار آخرالزمان. آره، خوبه، بخندین.»

بعدازظهری از روزهای ماه اکتبر، سرنوشت برگی رقم زد و با آمدن دوستی قدیمی، گرایش‌های آنارشیستی و آزادی‌خواهانه فرمین رومرو دو تورس از بن و ریشه لرزید. پدرم برای قیمت‌گذاری یک مجموعه‌کتاب به آرخنتونا(۹۲) رفته بود، و تا شب برنمی‌گشت. من شده بودم مسئول باجه، و فرمین هم اصرار می‌کرد مثل بندبازها از نردبانی بالا برود و درست چند اینچ زیر سقف فروشگاه، کتاب‌های آخرین قفسه را تمیز کند. دقایقی قبل از وقت تعطیلی فروشگاه، وقتی خورشید غروب کرده بود، نیمرخ برناردا پشت ویترین ظاهر شد. لباس پنجشنبه‌هایش را پوشیده بود ــ پنجشنبه‌ها روز تعطیلش بود ــ و برایم دست تکان داد. با دیدنش قلبم انگار جاکن شد، و اشاره کردم که وارد شود.

از کنار درِ ورودی گفت: «خدای من، چقدر بزرگ شده‌ی! سخت شناختمت... عجب، حالا دیگه واسه خودت مرد شده‌ی!»

در آغوشم کشید و چند قطره اشک از چشمانش جاری شد و به سر و شانه‌ها و صورتم دست کشید، پنداری می‌خواست مطمئن شود که در مدت غیابش، هیچ کدام از استخوان‌هایم نشکسته‌اند.

سر به زیر انداخت و گفت: «توی خونه دل همه براتون تنگ شده، ارباب دنیل.»

«دل منم برات تنگ شده، برناردا. بیا بذار ببوسمت.»

خجولانه مرا بوسید، و من هم با سر و صدا دو گونه‌اش را بوسیدم. خندید. از نگاهش خواندم که منتظر است تا در مورد کلارا سؤال کنم، اما تصمیم گرفته بودم این کار را نکنم.

«امروز خیلی خوشگل شده‌ی، و خیلی باشکوه. چطور شد سری به ما زدی؟»

«راستش خیلی وقته می‌خوام بیام، اما می‌دونی که اوضاع چطوره، همه گرفتاریم، و سینیور بارسلو هم به خلاف فهم و کمالاتش، عین بچه‌ها پرتوقعه. فقط باید کمر مشکلات رو بشکنی و با اوضاع کنار بیای. اما چیزی که امروز من رو کشوند این‌جا اینه که، خب، فردا تولد برادرزاده‌مه، همون که توی سن آدریانه، و می‌خوام یه هدیه بهش بدم. فکر کردم یه کتاب خوب بهش بدم، با کلی نوشته و چند تایی هم عکس، اما چون خنگم و نمی‌فهمم...»

قبل از این‌که مجال جواب دادن پیدا کنم، کلی کتاب جلد مقوایی از بلاسکو ایوانیس(۱۵) از سقف پایین ریخت و کتاب‌فروشی، مثل این‌که بمب درش منفجر شده باشد، لرزید. من و برناردا با اضطراب به سقف نگاه کردیم. فرمین مثل بندبازی ماهر از نردبان پایین می‌آمد، صورتش با لبخندی موذیانه، شاد و بشاش شده، و چشمانش از شور و شعف آکنده بود.

«برناردا، ایشون...»

فرمین اعلام کرد: «فرمین رومرو دو تورس، مشاور کتاب‌شناس شرکت سمپره و

پسر، در خدمت شما، مادام.» و بعد دست برناردا را گرفت و خیلی رسمی و با تشریفات بوسیدش.

«حتما حالت خوش نیست، من که مادام نیستم...»

فرمین حرفش را قطع کرد و گفت: «دست‌کم، مارکی(۹۶) هستین. بایستی حدس می‌زدم. من با زیباترین خانم آبنیدا پیرسون روبه‌رو شدم. اجازه بدین افتخار همراهی شما تا بخش آثار کلاسیک کودکان و نوجوانان نصیب من بشه، بخشی که از بخت خوش در اون گلچینی از بهترین آثار امیلیو سالگاری(۹۷) و افسانه حماسی اون، ساندوکان،(۹۸) رو داریم.»

«اوه، عزیزم، نمی‌دونم، از زندگی قدیسا چیز زیادی نمی‌دونم. پدر دختره یه زمانی خیلی چپی بود، می‌دونی...»

«دیگه چیزی نگین، چون این‌جا جزیره اسرارآمیز ژول ورن رو دارم، داستانی پرماجرا با بار آموزشی زیاد، به خاطر مسائل علمی‌ش...»

«اگه شما این‌طور می‌گی...»

بی‌سر و صدا حواسم به آن‌ها بود. متوجه بودم که چطور فرمین با دیدن برناردا آب دهانش راه افتاده، و چطور برناردا با توجه شش‌دانگِ این مردِ به‌ظاهر شلخته که زبانِ چربِ دکه‌دارها را دارد تحت تأثیر قرار گرفته است. فرمین در اوج طمع و حرص او را مثل تکه‌ای شکلات با چشمانش می‌خورد.

«شما چی فکر می‌کنین، ارباب دنیل؟ شما چی می‌گی؟»

«فرمین رومرو دو تورس کارشناس همیشگی ماست. می‌تونی بهش اعتماد کنی.»

«خب، پس همون رو که مربوط به اون جزیره‌ست می‌برم، فقط اگه لطف کنین و برام کادوش کنین، ممنون می‌شم. چقدر باید تقدیم کنم؟»

گفتم: «مهمون کتاب‌فروشی هستی.»

«نه، نیستم، حرفشم نزن.»

«اگه اجازه بدین، مادام، مهمون من هستین، فرمین رومرو دو تورس. در این

صورت، خوشحال‌ترین مرد بارسلونا خواهم بود.»

برناردا به هر دومان خیره شد. لال شده بود.

«گوش کنین، بابت چیزی که می‌خرم، پول می‌دم، و این یه هدیه است که دلم می‌خواد بدمش به برادرزاده‌م...»

«خب، پس شاید در عوض بهم اجازه بدین شما رو به صرف چای عصر دعوت کنم.» فرمین این را گفت و با کف دست موهایش را صاف کرد.

ترغیبش کردم که برود: «برو، برناردا. بهت خوش می‌گذره. ببین، تا من اینو کادوپیچ می‌کنم، فرمین می‌تونه بره و ژاکتش رو بیاره.»

فرمین با عجله به اتاق پشتی رفت تا مویش را شانه کند، کمی ادکلن بزند و ژاکتش را بپوشد. از دخل چند دورو به او دادم.

مثل بچه‌های مضطرب، در گوشم نجوا کرد: «کجا باید ببرمش؟»

گفتم: «اگه من بودم، می‌بردمش ال کوآتره‌گتز، مطمئنم که برای عشق و عاشقی جای خجسته‌ایه.»

بسته را به برناردا دادم و به او چشمک زدم.

«خلاصه چقدر باید تقدیم کنم، ارباب دنیل؟»

به‌دروغ گفتم: «مطمئن نیستم. حالا خبرت می‌کنم. قیمت کتاب روش چاپ نشده، باید از پدرم بپرسم.»

دیدم که بازو به بازوی همدیگر در کاله سانتا آنا محو شدند، و امیدوار بودم که برای یک بار هم که شده، در بهشت فرشته‌ای سر پُستش باشد و بخت آن دو را باز کند. تابلوی بسته را به ویترین آویزان کردم. تازه به اتاق پشتی رفته بودم تا به فهرست سفارش‌های پدرم نگاهی بیندازم که صدای دینگ زنگ در را شنیدم. فکر کردم شاید فرمین چیزی جا گذاشته، یا شاید پدرم از سفر کاری‌اش برگشته است.

«بله؟»

چند ثانیه‌ای گذشت و جوابی نشنیدم. باز هم فهرست سفارش‌ها را ورق زدم.

در فروشگاه صدای آرام قدم‌هایی به گوشم رسید.

«فرمین؟ پدر؟»

جوابی در کار نبود. حس کردم صدای خفه و فروخورده خنده‌ای شنیدم. صورت کتاب‌های سفارشی را بستم. شاید مشتری‌ای به تابلوی بسته توجه نکرده بود. می‌خواستم بروم و به مشتری برسم که صدای افتادن چند کتاب از قفسه‌ها را شنیدم. از ترس آب دهانم را قورت دادم. دسته پاکت‌بازکن را محکم چسبیدم و آهسته به سمت درِ اتاقِ پشتی رفتم. جرئت نداشتم برای بار دوم صدا بزنم. کمی بعد دوباره صدای پا شنیدم که دور می‌شد. زنگ در دوباره به صدا درآمد و وزش نسیم را حس کردم. دزدکی به داخل فروشگاه نگاه کردم. هیچ‌کس آن‌جا نبود. به سمت در فروشگاه دویدم و دو بار کلید را در قفل پیچاندم و نفسی عمیق کشیدم؛ احساس کردم ترسو و مضحک شده‌ام. می‌خواستم به اتاق عقبی برگردم که روی پیشخان متوجه برگه‌ای شدم. وقتی نزدیک‌تر رفتم، متوجه شدم که عکس است، عکسی قدیمی در استودیو، از آن‌ها که روی مقواهای ضخیم چاپ می‌شد. لبه‌هایش سوخته بود، و تصویر دودآلود پنداری جابه‌جا پر بود از جای انگشت‌هایی زغالی. زیر چراغ بررسی‌اش کردم. عکس یک زن و مرد بود که رو به دوربین لبخند زده بودند. مرد بیشتر از هفده یا هجده سال نداشت، با موهای روشن و لطیف و صورتی مثل صورت اشراف‌زاده‌ها. زن اما شاید کمی جوان‌تر بود، حداکثر یک یا دو سال. پوستی مهتابی و صورتی شکیل و زیبا داشت و موهایی کوتاه و مشکی. غرقِ خوشبختی می‌نمود. مرد بازویش را دور کمر او حلقه کرده بود، و زن پنداری کنار گوش او به‌شوخی چیزی نجوا می‌کرد. در آن عکس چنان صمیمیتی بود که بی‌اختیار لبخند زدم، پنداری در پس وجود آن دو بیگانه، دو دوست قدیمی دیده بودم. پشت سرشان ویترین تزیین‌شده فروشگاهی را دیدم که پر از کلاه‌های قدیمی بود. به آن زوج دقت کردم. از لباس‌هایشان این‌طور برمی‌آمد که عکس قدمتی بیست و پنج یا سی‌ساله دارد. عکسی بود آکنده از

نور و امید، پر از امیدی که فقط در چشمان جوانان می‌درخشد. تقریبا دور تا دور عکس طعمه حریق شده بود، اما هنوز هم می‌شد پشت پیشخان قدیمی، صورتی جدی و درهم را تشخیص داد، مثل شکل شبح‌وار پشت حروف حک‌شده بر شیشه.

پسران

آنتونیو

فورتونی

تأسیس سال ۱۸۸۸

شبی که به گورستان کتاب‌های فراموش‌شده برگشته بودم، ایساک به من گفته بود که کاراکس از شهرت مادرش استفاده می‌کند، نه پدرش، و شهرت پدرش فورتونی بود. پدر کاراکس در روندا دو سن آنتونیو مغازه کلاه‌فروشی داشت. دوباره به عکس آن زوج نگاه کردم و مطمئن شدم که آن مرد جوان خود خولیان کاراکس است، که از دل روزگاران گذشته به من لبخند می‌زند، ناتوان از دیدن شعله‌هایی که گرداگردش را سوزانده و محاصره کرده بودند.

شهر سایه‌ها

۱۹۵۴

۱۴

صبح روز بعد، فرمین بر بال‌های الهه عشق، لبخند بر لب و سوت‌زنان، به سر کار آمد. در شرایط معمول، در مورد گشت و گذارش با برناردا از او سؤال می‌کردم، اما آن روز دل و دماغ غلیان‌های شعر و احساس را در وجود او نداشتم. پدرم ترتیبی داده بود که چند کتاب سر ساعت یازده در دفتر پروفسور خاویر بلاسکس در دانشگاه به او تحویل داده شود. حتی ذکر نام پروفسور هم حال فرمین را گرفت، بنابراین، خودم این کار را به عهده گرفتم.

فرمین مشت گره‌شده‌اش را بالا برده، و بدنش همان حالت معمول هنگام انتقام‌جویی را پیدا کرده بود.

«این موجود رقت‌انگیز هیچی نیست جز یه فضل‌فروش فاسد. یه قرتی فاشیست. از مقام پروفسوری‌ش مثل یه تور کثیف برای اغوا کردن زنا استفاده می‌کنه. قسم می‌خورم که اگه فرصت کنه، عین این معامله رو با خود گرترود استاین(۹۹) هم می‌کنه.»

پدرم گفت: «آروم باش، فرمین. بلاسکس خوب پول می‌ده، همیشه پیش می‌ده و، به‌علاوه، سفارش ما رو به همه می‌کنه.»

فرمین به‌اعتراض گفت: «این پول به خون دخترای باکره و معصوم آغشته‌ست. به روح خدا قسم می‌خورم که هرگز با دختر صغیری همخوابه نشدم، اونم نه به خاطر این‌که هوس یا فرصتش رو نداشتم. در نظر داشته باشین چیزی که امروز از من می‌بینین، فقط شبح گذشته‌هامه، یه زمانی این‌قدر تودل‌برو و

محشر بودم که حتی تصورشم نمی‌تونین بکنین. اما حتی همون موقع هم واسه محکم‌کاری، یا بعضی وقتا که می‌دیدم دختری زیادی بلهوس یا دمدمی‌مزاجه، تا یه جور کارت شناسایی یا دست‌کم اجازه پدرش رو نمی‌دیدم، دست از پا خطا نمی‌کردم. آدم باید بعضی معیارای اخلاقی رو حفظ کنه.»

پدرم پشت چشم نازک کرد و گفت: «بحث کردن با تو بی‌فایده‌ست، فرمین.»

«خب، اگه حق با منه، با منه دیگه.»

حس کردم بحث داغی در راه است، به همین دلیل، بسته‌ای را که دیشب آماده کرده بودم، برداشتم و راه افتادم ــ دو کتاب از ریلکه و مقاله‌ای مجعول و منتسب به یکی از شاگردان داروین، که ادعا کرده بود اسپانیایی‌ها در مقایسه با همسایگان فرانسوی‌شان، اجداد میمون‌شکل تکامل‌یافته‌تری داشته‌اند. وقتی در پشت سرم بسته شد، بحث پدرم و فرمین در مورد اخلاقیات خیلی داغ شده بود.

روز باشکوهی بود؛ آسمان رنگ آبی پرشوری داشت و نسیمی شفاف و بلورین، رایحه خنک پاییز و دریا را با خود می‌آورد. همیشه بارسلونا را در ماه اکتبر به ماه‌های دیگرش ترجیح می‌دهم. در این ماه، روح شهر با افتخار در خیابان‌ها پرسه می‌زند، و بعد از نوشیدن آب از فواره قدیمی کانالتاس ــ که برای یک بار هم که شده، طعم کلر نمی‌دهد ــ احساس می‌کنید درهای آگاهی و دانایی بیشتر به رویتان باز شده. تند و چابک پیش می‌رفتم، و از همه دوری می‌کردم، از واکسی‌های دوره‌گرد و میرزابنویس‌هایی که از صرف قهوه اواسط صبحشان برمی‌گشتند، از فروشندگان دوره‌گرد بلیت‌های بخت‌آزمایی، و از خیل رفتگرانی که گویا عاشق برق انداختن خیابان‌ها بودند و از جاروهاشان مثل قلم‌موی نقاش‌ها استفاده می‌کردند، بدون عجله و آسیمه‌سری، مثل نقاشان پوئن‌تیلیست(۱۰۰) با ضربات ناگهانی. در آن روزها، بارسلونا به‌تدریج از ماشین پر می‌شد، و وقتی به چراغ راهنمایی کاله بالمس(۱۰۱) رسیدم، متوجه انبوهی از کارمندان موخاکستری با بارانی‌های خاکستری شدم که با حسرت به ماشین

استودبیکر خیره شده بودند. از بالمس به سمت گران بیا رفتم، و مدام از لای ماشین‌ها و حتی موتورسیکلت‌ها با سایدکارهاشان در پشت چراغ قرمزها رد می‌شدم. پوستر تبلیغاتی فیلیپس را هم دیدم که ورود عنقریب منجی‌ای جدید را اعلام می‌کرد: تلویزیون. بعضی‌ها پیش‌بینی می‌کردند که این اختراع عجیب و غریب زندگی‌هامان را برای همیشه دستخوش تغییر، و تمامی ما را به موجودات آینده بدل خواهد کرد، درست مثل آمریکایی‌ها. اما فرمین رومرو دو تورس، مرد همیشه به‌روز در حوزه فناوری پیشرفته، برای این اختراع و تأثیرش بر زندگی ما، عواقبی تلخ‌تر پیش‌بینی کرده بود.

«دنیل عزیز من، تلویزیون همون دجّاله، و بهت اطمینان می‌دم که فقط بعد از سه یا چهار نسل، مردم دیگه حتی نتونن خودشون به جای خودشون بگوزن. آدما برمی‌گردن به زندگی توی غارها، به سبعیت قرون وسطی، به همون دوره حماقت فراگیر که نرم‌تنان در عصر پلئیستوسن به اون فائق اومدن. دنیای ما با بمب از بین نمی‌ره ــ برعکسِ اون چیزی که توی روزنامه‌ها می‌نویسن ــ بلکه از خنده، از ابتذال، از به شوخی گرفتن همه‌چیز، از یه شوخی پست و هرزه‌درایانه می‌میره و نابود می‌شه.»

دفتر پروفسور بلاسکس در طبقه دوم دانشکده ادبیات در دانشگاه پلازا واقع بود، در انتهای سالنی فرش‌شده با کاشی‌های سحرانگیز شطرنجی و غرق نوری گرده‌مانند که تا رواق جنوبی ساختمان می‌رسید. پروفسور را کنارِ درِ سالنِ سخنرانی پیدا کردم؛ وانمود می‌کرد دارد به حرف‌های یکی از شاگردان مؤنثش گوش می‌کند، اما واقعا داشت قد و بالای فوق‌العاده زیبای او را برانداز می‌کرد. پروفسور بلاسکس درست مثل دون ژوان اسم درکرده بود؛ بعضی‌ها بودند که فکر می‌کردند آموزش و تحصیل رمانتیک بانویی جوان و محترم بدون تعطیلات معروف آخر هفته در هتلی کوچک در گردشگاه سیتخِس و حرف‌های درگوشی و شعرمانندِ دوازده‌هجایی با استادی ممتاز، هرگز کامل نخواهد شد.

غریزه تجاری‌ام به من نهیب زد که نباید گفتگویش را قطع کنم، به همین

دلیل، تصمیم گرفتم برای وقت‌کشی، دخترک را زیر نظر بگیرم. شاید تند راه رفتن سرحالم کرده بود؛ شاید هم به دلیل سن و سالم به وجد آمده بودم. البته ناگفته نماند که من اکثر وقتم را به جای دختران واقعی، با زیبارویان محصور در کاغذ کتاب‌های قدیمی می‌گذراندم. و این دختران واقعی برایم بسیار مادون‌تر و پست‌تر از کلارا بارسلو بودند. در هر حال، وقتی تک‌تک اجزای پیکر زیبا و هیجان‌انگیزش را در پسِ لباس بررسی می‌کردم ــ پیکری که فقط از پشت می‌دیدمش، اما در ذهنم در نمایی کامل و باشکوه مجسمش کرده بودم ــ ناگهان احساس کردم لرزه‌ای گرگ‌وار ستون فقراتم را جاکن کرد.

پروفسور بلاسکس ناگهان فریاد زده بود: «آه، دنیل این‌جاست، خدا رو شکر که خودت اومدی، نه اون مرد دیوونه قبلی، همونی که اسمش مثل اسم گاوبازاست. به نظرم اومد که مست و پاتیله، یا حتی خل و چله. به خودش اجازه داد از من بپرسه می‌دونم ریشه کلمه آلت تناسلی ` چیه، اونم با یه لحن سخره‌آمیز که هیچ مناسبتی نداشت.»

«مسئله فقط اینه که دکتر براش داروهای قوی تجویز کرده. بیماری کبد داره.»

بلاسکس گفت: «حتما به خاطر این‌که تمام روز مست و پاتیله. اگه جای تو بودم، پلیس خبر می‌کردم. مطمئنم که سابقه‌داره. و خدایا، پاهاش چه بوی گندی می‌داد ــ کلی چپیِ گند و گه این‌ور و اون‌ور ول می‌گردن که از زمان سقوط جمهوری تا به حال دیگه حموم به خودشون ندیدن.»

می‌خواستم برای رفتار فرمین بهانه قابل قبول دیگری بیاورم که شاگردِ طرفِ صحبتِ پروفسور بلاسکس ناگهان به سمتم برگشت و لبخند زد. نوک گوش‌هایم انگار آتش گرفت.

بئاتریس آگویلار گفت: «سلام، دنیل.»

زبان‌بسته و گنگ، برایش سر تکان دادم. تازه فهمیدم که آب دهانم برای خواهر بهترین دوستم راه افتاده: بئا. تنها زنی که از او ترس به دل داشتم.

بلاسکس، کمی گیج و متحیر، گفت: «اوه، پس شما همدیگه رو می‌شناسین؟»

بئا توضیح داد: «دنیل یکی از دوستای قدیمی خونواده‌ست؛ تنها کسی که جرئت کرده به من بگه گنده‌دماغ و خودبین هستم.»

بلاسکس، غرق حیرت و شگفتی، به من خیره شد.

گفتم: «اون مال سال‌ها پیشه. و واقعا جدی نگفتم.»

«خب، من هنوز منتظر عذرخواهی‌ام.»

بلاسکس از ته دل خندید و بسته را از دستم گرفت.

وقتی بسته را باز می‌کرد، گفت: «فکر کنم دیگه نباید مزاحمتون بشم. آه، خارق‌العاده‌ست. گوش کن دنیل، به پدرت بگو که من دنبال کتابی می‌گردم به اسم مغربی‌کش: خاطرات جوانیِ فرماندهِ جنگ مراکش،(۱۰۲) اثر فرانسیسکو فرانکو باهاموند،(۱۰۳) با مقدمه و یادداشت‌های پِمان.»(۱۰۴)

«از حالا کارو تموم‌شده بدونین. تا دو هفته دیگه خبرتون می‌کنیم.»

«به حرفت اعتماد می‌کنم، حالا دیگه باید برم. سی و دو تا ذهن سفید و خالی منتظر منن.»

پروفسور بلاسکس چشمکی به من زد و در سالن سخنرانی غیب شد.

نمی‌دانستم به کجا باید نگاه کنم.

«گوش کن بئا، در مورد اون توهین، باور کن که من...»

«داشتم باهات شوخی می‌کردم، دنیل. می‌دونم که اون حرف فقط چرندیات بچه‌گونه بوده و، به‌علاوه، توماس خوب از خجالتت دراومد.»

«جای مشتاش هنوز درد می‌کنه.»

لبخند بئا مثل پیشنهاد صلح بود، یا دست‌کم پیشنهاد آتش‌بس.

«به‌علاوه، حق با تو بود. من متکبر و گاهی یه کم فیس و افاده‌ای‌ام. تو زیاد از من خوشت نمی‌آد، می‌آد دنیل؟»

سؤالش کاملاً غافلگیرم کرد. خلع سلاح و درمانده، متوجه شدم که خصومت با کسی که دشمن دانسته می‌شود، بعد از تغییر رفتار او چقدر سریع رنگ می‌بازد و محو می‌شود.

«نه، این درست نیست.»

«توماس می‌گه نه این‌که از من خوشت نیاد، مسئله فقط اینه که تو نمی‌تونی پدرم رو تحمل کنی و سر من تلافی می‌کنی، چون جرئت نداری جلوی اون وایسی. سرزنشت نمی‌کنم. هیچ‌کس جرئت نداره اوقات پدرم رو تلخ کنه.»

احساس کردم خون در گونه‌هایم منجمد شد، اما بعد از چند ثانیه بی‌اختیار لبخند زدم و سر تکان دادم. «همه می‌گن توماس منو بهتر از خودم می‌شناسه.»

«بر منکرش لعنت. برادرم زیر و بالای همه ما رو می‌شناسه، فقط هیچی نمی‌گه. اما وقتی تصمیم می‌گیره چیزی بگه، کل دنیا می‌لرزه. اون خیلی دوستت داره، می‌دونی؟»

شانه بالا انداختم و سر پایین آوردم.

«اون همیشه در مورد تو حرف می‌زنه، و در مورد پدرت و کتاب‌فروشی، و این دوستی که باهاتون کار می‌کنه. توماس می‌گه اون نابغه‌ایه که منتظره کشفش کنن. گاهی انگار به جای خونواده‌ای که توی خونه داره، تو رو خونواده اصلی‌ش می‌دونه.»

چشمانم به چشمان او گره خورد: جدی، صادق، بی‌پروا. نمی‌دانستم چه بگویم، برای همین، فقط لبخند زدم. فکر کردم دارد با صداقتش اسیرم می‌کند. به حیاط چشم دوختم.

«نمی‌دونستم این‌جا درس می‌خونی.»

«سال اوله.»

«ادبیات؟»

«پدرم می‌گه علم برای ضعیفه‌ها نیست.»

«البته. رقم و عدداش خیلی زیاده.»

«اهمیتی نمی‌دم. چون به هر حال، من به مطالعه علاقه‌مندم. به‌علاوه، این‌جا می‌شه آدمای جالبی دید.»

«مثل پروفسور بلاسکس؟»

بئا موذیانه لبخند زد. «ممکنه سال اولم باشه، اما این‌قدر حالی‌م هست که اونا رو بشناسم دنیل، به‌خصوص این‌جور مردا رو.»

با خودم گفتم که خب، من چه جور مردی هستم.

«به‌علاوه، پروفسور بلاسکس یکی از دوستای خوب پدرمه. اونا جفتشون جزو جامعه حمایت و پیشبرد اپرِتِ اسپانیایی هستن.»

سعی کردم ظاهرم طوری باشد که انگار تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. «یه رسالت شرافتمندانه. راستی دوست‌پسرت، ستوان کاسکوس بوئندیا، چطوره؟»

لبخندش محو شد. «پابلو تا سه هفته دیگه می‌آد مرخصی.»

«حتما خوشحالی.»

«خیلی. اون محشره، هرچند حدس می‌زنم که در موردش چی فکر می‌کنی.»

با خودم گفتم: خودم که درست نمی‌دونم. بئا نگاهم کرد، کمی هم برزخ شده بود. می‌خواستم موضوع را عوض کنم، اما زبانم از خودم پیشی گرفت.

«توماس می‌گه شما قراره ازدواج کنین و برای زندگی برین به ال فرول.»(۱۰۵)

بی‌آن‌که پلک بزند، سر تکان داد. «به محض این‌که دوره خدمت پابلو تموم بشه.»

گفتم: «حتما صبر و قرار نداری.» در صدایم نوعی بغض احساس کردم، لحنی گستاخانه که نمی‌دانم از کجای وجودم درآمده بود.

«راستش اهمیتی نمی‌دم. خونواده‌ش اون‌جا مال و اموال دارن، دو تا کشتی‌سازی، و پابلو قراره مسئولیت یکی از اونا رو به عهده بگیره. واسه رهبری و مدیریت استعداد درخشانی داره.»

«معلوم می‌شه.»

بئا زورکی لبخند زد. «به‌علاوه، دیگه به اندازه کافی بارسلونا رو دیده‌م، بعد از این همه سال...» از چشمانش خستگی و غم می‌بارید.

«شنیدم ال فرول محشره، پر از شور و زندگی. و غذاهای دریایی‌ش هم افسانه‌ایه، به‌خصوص خرچنگای عنکبوتی.»

بئا آه کشید و سر تکان داد. از ظاهرش برمی‌آمد که می‌خواهد از اوج خشم گریه کند، اما غرورش مجال نمی‌داد. در عوض، با خونسردی خندید.

«بعد از ده سال، هنوزم از توهین کردن به من لذت می‌بری، مگه نه دنیل؟ پس ادامه بده، حرفاتو نخور. اشتباه من بود که فکر کردم شاید بتونیم دوست باشیم، یا وانمود کنیم که هستیم، اما انگار به خوبی برادرم نیستم. متأسفم که وقتت رو تلف کردم.»

برگشت و راه راهروی مشرف به کتابخانه را در پیش گرفت. دور شدنش را بر کاشی‌های سیاه و سفید تماشا کردم، سایه‌ای که حجم‌های نورِ راه‌یافته از پنجره‌ها را می‌درید.

«بئا، صبر کن.»

به خودم لعنت فرستادم و دنبالش دویدم. در نیمه‌راه راهرو جلویش را گرفتم و بازویش را چسبیدم. نگاهی جهنمی به من انداخت.

«متأسفم. اما اشتباه می‌کنی: تقصیر تو نیست، تقصیر منه. منم که به اندازه برادرت خوب نیستم. و اگه بهت توهین کردم، به خاطر اینه که به اون دوست‌پسر احمقت حسودی می‌کنم، به خاطر این‌که وقتی فکر می‌کنم آدمی مثل تو باید با اون بره به ال فرول، کفری می‌شم. فرقی نداره، حتی اگه باهاش می‌رفتی به کنگو.»

«دنیل...»

«تو در مورد من اشتباه می‌کنی، چون اگه بهم اجازه بدی تلاشم رو بکنم، می‌تونیم دوست باشیم، یعنی حالا که دیگه می‌دونی چقدر بی‌ارزشم. و در مورد بارسلونا هم اشتباه می‌کنی که فکر می‌کنی همه‌چیز رو دیده‌ی، بهت اطمینان می‌دم که این‌طور نیست. اگه بهم اجازه بدی، می‌تونم بهت ثابت کنم.»

صورتش به لبخندی روشن شد و قطره اشکی بر گونه‌اش سُرید.

گفت: «بهتره که درست بگی، چون اگه نگی، به برادرم می‌گم سرت رو مثل

چوب‌پنبه بکنه.»

دستم را به سمتش دراز کردم. «به‌نظر منصفانه‌ست. دوستیم؟»

او هم دستش را به سمتم دراز کردم.

پرسیدم: «جمعه کلاسات کی تعطیل می‌شه؟»

یک لحظه مردد ماند و بعد گفت: «پنج.»

«سر ساعت پنج کنار رواق منتظرتم. و قبل از تاریک شدن هوا، بهت ثابت می‌کنم که توی بارسلونا یه چیزی هست که هنوز ندیده‌ی، و این‌که نمی‌تونی با اون خنگ بری ال فرول. باورم نمی‌شه دوستش داری. اگه بری، خاطره این شهر ولت نمی‌کنه و از غصه می‌میری.»

«خیلی از خودت مطمئنی، دنیل.»

من، که هرگز حتی از گذر ساعات و دقایق هم مطمئن نبودم، با اطمینان کامل، مثل نادانی تمام‌عیار، به علامت تأیید سر تکان دادم. همان‌جا ایستادم به تماشای دور شدنش در آن راهروی بی‌پایان، تا عاقبت سایه اندامش با تاریکی درآمیخت و محو شد. از خودم پرسیدم، خدایا، چه غلطی کردم؟

۱۵

کلاه‌فروشی فورتونی، یا آنچه از آن باقی مانده بود، پای ساختمانی باریک و توسری‌خورده که در روندا دو سن آنتونیو، کنار پلازا دو گویا از دوده سیاه شده بود، قرار داشت. هنوز می‌شد حروف حکاکی‌شده بر پنجره چرک و کثیفش را خواند، و تابلویی به شکل کلاهی لگنی نیز هنوز بر سردر فروشگاه آویزان بود، طرح‌هایی نویدبخش و سفارشی و جدیدترین مدهای پاریس. در با قفلی بسته شده بود که دست‌کم یک دهه را در اوج آرامش گذرانده و باز نشده بود. پیشانی‌ام را به شیشه فشردم و سعی کردم فضای تیره و تار داخل فروشگاه را ببینم.

کسی از پشت سرم غرولندکنان گفت: «اگه واسه اجاره اومده‌ی، دیگه دیر شده. مدیر رفته.»

زنی که با من حرف می‌زد، شصت و اندی سال داشت و مثل بیوه‌زنان پارسا در سرتاسر کشور لباس پوشیده بود. از زیر روسری صورتی‌رنگی که موهایش را پوشانده بود، یکی دو طره مو سر برآورده بود، و دمپایی‌های لایی‌دارش با جوراب‌های سه‌ربع رنگ پوستش هماهنگ بود. فکر کردم سرایدار ساختمان است.

«این مغازه برای اجاره‌ست؟»

«مگه واسه همین نیومده‌ی؟»

«راستش، نه، اما کی می‌دونه، شاید چشمم رو بگیره.»

سرایدار اخم کرد. نمی‌دانست به من اعتماد بکند یا نه. همان لبخند فرشته‌وش و کار پیش‌بَر روی لبانم لرزید.

«چند وقته که مغازه بسته‌ست؟»

«یه دوازده سالی می‌شه، از وقتی پیرمرد مرد.»

«سینیور فورتونی؟ می‌شناختی‌ش؟»

«الآن چهل و هشت ساله که این‌جام، مرد جوون.»

«پس شاید پسر سینیور فورتونی رو هم بشناسی.»

«خولیان؟ خب، البته.»

عکس سوخته را از جیبم درآوردم و نشانش دادم. «فکر می‌کنین بتونین بهم بگین این مرد جوون توی عکس خولیان کاراکسه یا نه؟»

سرایدار با شک و تردید نگاهم کرد و بعد عکس را گرفت و به آن خیره شد.

«می‌شناسی‌ش؟»

«کاراکس اسم فامیل مادرش بود.» سرایدار با لحنی سرزنش‌بار حرف می‌زد.

«این خولیانه، آره. یادمه که خیلی بلوند بود، اما این‌جا، توی این عکس، موهاش تیره‌تره.»

«می‌تونی بهم بگی اون دختره کیه؟»

«شما کی باشی؟»

«ببخشین، اسم من دنیل سمپره‌ست. من دنبال سینیور کاراکسم، خولیان.»

«خولیان رفت پاریس، حول و حوش ۱۹۱۸ یا ۱۹۱۹. پدرش می‌خواست بفرستش نظام، می‌فهمی که؟ گمونم مادره اون رو با خودش برد، و این‌طوری پسره تونست قسر دربره، بچه بینوا. سینیور فورتونی تنها موند، توی همون آپارتمون زیر شیروونی.»

«می‌دونی خولیان کی برگشت بارسلونا؟»

سرایدار نگاهم کرد، اما مدتی حرف نزد.

«نمی‌دونی؟ خولیان همون سال تو پاریس مرد.»

«ببخشین؟»

«گفتم خولیان درگذشت. در پاریس. یه مدت کوتاه بعد از رفتنش به اون‌جا. همون بهتر بود که وارد نظام می‌شد.»

«می‌تونم بپرسم از کجا می‌دونی؟»

«چی فکر می‌کنی؟ معلومه، چون پدرش بهم گفت.»

آهسته سر تکان دادم و گفتم: «متوجهم. گفت چرا مرد؟»

«راستش پیرمرد هیچ‌وقت از جزئیات چیزی برام نگفت. یه وقت، یه مدت بعد از رفتن خولیان، یه نامه برای اون اومد، و وقتی به پدرش گفتم قضیه نامه چی بود، بهم گفت پسرش مرده و اگه مرسوله دیگه‌ای واسش اومد، بندازمش دور. چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟»

«سینیور فورتونی بهت دروغ گفته. خولیان در سال ۱۹۱۹ نمرد.»

«دوباره بگو.»

«خولیان دست‌کم تا سال ۱۹۳۵ در پاریس زندگی کرده و بعد به بارسلونا برگشته.»

چهره سرایدار از خوشحالی روشن شد. «پس خولیان این‌جاست، در بارسلونا؟

کجا؟»

دوباره سر تکان دادم، به این امید که ترغیب شود و باز هم اطلاعات بدهد.

«یا مریم مقدس... چه خبر محشری. خب، یعنی اگه هنوز زنده باشه... بچه خیلی شیرینی بود، یه کم عجیب و غریب و هپروتی بود، درسته، اما یه چیز توی شخصیتش بود که جلبت می‌کرد. راستش، سرباز خوبی نمی‌شد، این از فاصله یه مایلی هم معلوم بود. ایزابلیتا(ـــــ)ی من واقعا دوسِش داشت. فکرش رو بکن، یه مدت حتی فکر می‌کردم عاقبت با هم ازدواج می‌کنن. بازیای بچگونه... می‌شه دوباره اون عکس رو ببینم؟»

دوباره عکس را به او دادم. طوری عکس را نگاه کرد که پنداری طلسم خوش‌شانسی بود؛ بلیت بازگشت به جوانی‌اش. «عجیبه، می‌دونی، انگار همین‌جا بود... اون وقت اون حرومزاده پیر سگ نسناس می‌گفت اون مرده. واقعا نمی‌دونم خدا چرا بعضی آدما رو به این دنیا می‌آره. تو پاریس سر خولیان چی اومد؟ مطمئنم که پولدار شده. همیشه فکر می‌کردم خولیان یه روز ثروتمند می‌شه.»

«نه دقیقا. اون نویسنده شد.»

«داستان می‌نوشت؟»

«یه همچی چیزایی.»

«برای رادیو؟ اوه، چه عالی. خب، تعجب نمی‌کنم، می‌دونی؟ بچه که بود، برای بچه‌های محل داستان می‌گفت. تابستونا گاهی ایزابلیتای من و عموزاده‌هاش شبا می‌رفتن روی ایوون بالای سقف و به داستاناش گوش می‌دادن. می‌گفتن هیچ‌وقت یه داستان رو دو بار تعریف نمی‌کرد. اما راستش همه داستاناش در مورد مرده‌ها و اشباح بودن. همون‌طور که گفتم، بچه عجیبی بود. هرچند با اون پدری که اون داشت، عجیب بود که دیوونه نشه. جای تعجب نداره که عاقبت همسرش ولش کرد، چون از اون ولدالزناها بود. گوش کن، من هیچ‌وقت تو کار مردم دخالت نمی‌کنم، با همه‌چیز می‌سازم، اما اون مرد، آدم خوبی نبود.

توی یه محله پر از آپارتمون چیزی پنهان نمی‌مونه. زنه رو می‌زد، می‌دونی؟ همیشه از آپارتمونشون صدای جیغ می‌اومد، و چند بارم پای پلیس وسط اومد. من درک می‌کنم که گاهی شوهرا برای این‌که همسرشون بهشون احترام بذاره، مجبور می‌شن اون رو بزنن. نمی‌گم نباید این کارو بکنن؛ همه‌جا پر شده از هرزه، و دخترای جوون دیگه مثل گذشته بار نمی‌آن. اما این یکی، خب، کتک زدن زنه رو واسه خود کتک زدن دوست داشت، می‌فهمی که منظورم چیه؟ تنها دوست اون زن بینوا یه دختر جوون بود، بیسنتِتا،(۱۰۷) که در آپارتمون شماره چهار در طبقه دوم زندگی می‌کرد. گاهی زن بینوا پناه می‌برد به آپارتمون بیسنتِتا، تا از کتکای شوهرش در امون باشه. و بعد زنه واسه اون دختره یه چیزایی می‌گفته...»

«چه چیزایی؟»

حالتی به خود گرفت که پنداری می‌خواست حرفی محرمانه بزند، ابروانش بالا رفت و به چپ و راستش نگاه کرد. «مثلاً این‌که پسره مال اون کلاه‌فروشه نبوده.»

«خولیان؟ داری می‌گی خولیان پسر فورتونی نبوده؟»

«این چیزیه که اون زن فرانسوی به بیسنتِتا گفته بود. نمی‌دونم به خاطر نفرت اینو گفته بود یا نه، خدا می‌دونه. دختره سال‌ها بعد برام گفت، وقتی که اونا دیگه این‌جا زندگی نمی‌کردن.»

«پس پدر واقعی خولیان کی بود؟»

«زن فرانسوی هیچ‌وقت اینو نگفت. شاید خودشم نمی‌دونست. می‌دونی که خارجیا چطوری‌ان؟»

«اون وقت فکر می‌کنی شوهره واسه همین کتکش می‌زد؟»

«خدا عالمه. سه بار مجبور شدن ببرنش بیمارستان. سه بار. و اون خوک اون‌قدر وقیح بود که می‌گفت زنش مقصره، که زنه همیشه مسته و از فرط مستی، این گوشه و اون گوشه خونه می‌خوره زمین. اما من باورم نمی‌شد. مردک با همه

همسایه‌ها دعوا می‌کرد. یه بار حتی رفت پیش پلیس که از شوهر مرحوم من شکایت کنه. خدا رحمتش کنه، که یعنی شوهرم از مغازش دزدی کرده. از نظر اون خوک، همه مردم جنوب شهر ولگرد و دزد بودن.»

«گفتی اون دختره رو که توی عکس کنار خولیان وایساده، می‌شناسی؟»

سرایدار بار دیگر به عکس دقت کرد. «هرگز ندیده‌مش. خیلی خوشگله.»

در تلاش برای به کار انداختن حافظه‌اش، گفتم: «از عکس معلومه که یه زوج بودن.»

عکس را به من برگرداند و به علامت نفی سر تکان داد. «من از عکس هیچی نمی‌دونم. تا اون‌جا که من می‌دونم، خولیان هیچ‌وقت دوست‌دختر نداشت، اما به گمونم اگه هم داشت، به من نمی‌گفت. همین که فهمیدم ایزابلیتای من درگیر اون شده، به اندازه کافی برام سخت بود... شما جوونا هیچ‌وقت حرف نمی‌زنین. و ما پیر و پاتالا نمی‌دونیم چطور جلوی حرف زدنمون رو بگیریم.»

«دوستاشو یادت هست، کسی که این‌جا بهش سر می‌زده؟»

سرایدار شانه بالا انداخت و گفت: «خب، خیلی از اون وقتا گذشته. به‌علاوه، اون سالای آخر، خولیان خیلی کم این‌جا بود، می‌دونی. توی مدرسه یه دوست پیدا کرده بود، یه دوست از یه خونواده خوب، خونواده آلدایا، آها، یه چیزایی داره یادم می‌آد. حالا دیگه هیچ‌کس از اونا حرف نمی‌زنه، اما اون موقع مثل این بود که از یه خونواده سلطنتی حرف بزنی. پولشون از پارو بالا می‌رفت. می‌دونم، چون گاهی یه ماشین می‌فرستادن پی خولیان. باید اون ماشین رو می‌دیدی. حتی خود فرانکو(۱۰۸) هم یه همچو ماشینی نداشت. با یه راننده، و سرتاپا درخشان. پاکو(۱۰۹)ی من، که حسابی ماشین‌شناسه، بهم گفت که رولسرویه،(۱۱۰) یا یه همچی چیزی. ماشین مناسب برای یه امپراتور.»

«اسم کوچیک اون دوستش رو یادته؟»

«گوش کن، با یه اسم فامیلی مثل آلدایا، دیگه نیازی به اسم کوچیک نیست. یه پسر دیگه رو هم یادمه، یه کم خل بود، به اسم میگل. گمونم اونم همکلاسی‌ش

بود. اما نه از اسمش بپرس، نه از قیافه‌ش.»

انگار دیگر به بن‌بست رسیده بودیم، و می‌ترسیدم که نکند سرایدار به موضوع بی‌علاقه شود. اما تصمیم گرفتم از احساس و غریزه‌ام پیروی کنم. «حالا کسی توی آپارتمون فورتونی زندگی می‌کنه؟»

«نه. پیرمرد بدون وصیت مرد، و همسرش، تا اون‌جا که من می‌دونم، هنوز توی بوئنوس آیرسه. حتی برای مراسم تدفینم برنگشت. البته تقصیری هم نداره.»

«چرا بوئنوس آیرس؟»

«گمونم چون جایی دورتر از اون‌جا پیدا نکرده. اون همه‌چیز رو سپرد به یه وکیل، یه مرد خیلی عجیب. هرگز ندیده‌مش، اما دخترم، ایزابلیتا، که طبقه پنجم زندگی می‌کنه، درست همین زیر، می‌گه که گاهی، چون کلید پیش اونه، شبا می‌آد و چند ساعتی دور آپارتمون می‌گرده و بعد می‌ره. یه بار می‌گفت که حتی صدایی رو که شبیه صدای پاشنه‌های بلند کفش زنونه بوده، شنیده. چی بگم...؟»

گفتم: «شاید پاش چوبی بوده.»

با نگاهی متعجب به من خیره شد. معلوم بود که این مسئله برای سرایدار مسئله بسیار مهمی است.

«و در تموم این سالا دیگه هیچ‌کس به این آپارتمون نیومده؟»

«یه بار یه آدم عجیب و غریب اومد، یکی از اون آدمایی که هیچ‌وقت لبخند از لبشون محو نمی‌شه، اما از یه مایلی می‌شه اومدنشون رو دید. می‌گفت مأمور جناییه. می‌خواست آپارتمون رو ببینه.»

«گفت چرا؟»

سرایدار به نشانه نفی سر تکان داد.

«اسمش یادته؟»

«بازرس فلان و فلان. حتی باورم نشد که واقعا پلیسه. سرتاپاش بوی گند می‌داد، می‌دونی منظورم چیه؟ یه بوی خاص. سر دُووندمش، بهش گفتم کلیدا رو ندارم

و اگه اون چیزی می‌خواد، باید به وکیل زنگ بزنه. گفت برمی‌گرده، اما دیگه این اطراف ندیدمش. از شرش خوب خلاص شدم.»

«دست بر قضا، اسم یا آدرس اون وکیله رو نداری، ها؟»

«باید از مدیر این ساختمون بپرسی، سینیور مولینز.(۱۱۱) دفترش خیلی نزدیکه، شماره بیست و هشت، فلوریدا بلانکا، طبقه اول. بهش بگو من فرستادمت ــ سینیورا آئورورا،(۱۱۲) در خدمت شما.»

«خیلی متشکرم. خب، بهم بگین، دونا آئورورا، پس آپارتمون فورتونی الآن خالیه؟»

«نه، خالی نه، چون در این سال‌هایی که از مرگ پیرمرد می‌گذره، هیچ‌کس چیزی از اون‌جا برنداشته. حتی گاهی بو می‌ده. من که می‌گم توی اون آپارتمون موش هست، باور کن.»

«فکر می‌کنین بشه یه نگاهی انداخت؟ شاید یه چیزی پیدا کنیم که بهمون بگه واقعا چی به سر خولیان اومد...»

«اوه، نه، نمی‌تونم این کارو بکنم. باید با سینیور مولینز حرف بزنی، این‌جا اونه که مسئوله.»

با شیطنت به او لبخند زدم. «اما شما حتما یه شاه‌کلید داری. با این‌که به اون مرد گفتی نداری... می‌دونم ثانیه‌شماری می‌کنی که بدونی اون تو چی هست.»

دونا آئورورا از گوشه چشم نگاهم کرد.

«واقعا که شیطونی.»

درِ آپارتمان مثل درِ مقبره باز شد، با ناله‌ای ناگهانی، و بازدمی از نا و بویی هولناک. در را رو به داخل هُل دادم و چشمم به راهرویی افتاد که آن سویش در سیاهی و تاریکی گم بود. هوای داخل آپارتمان دم کرده بود و بوی نا می‌داد. رشته‌های حلقوی چرک و غبار چون تارهای مویی سپید از سقف آویزان بود. کاشی‌های شکسته کف پنداری با لایه‌ای از خاکستر پوشیده شده بود. متوجه

چیزی چون ردپا که به بخش درونی‌تر آپارتمان می‌رفت شدم.

سرایدار تته‌پته‌کنان گفت: «یا مریم مقدس! گه و کثافت این‌جا حتی از کف مرغدونی هم بدتره.»

گفتم: «اگه دوست ندارین، من خودم تنهایی می‌رم اون تو.»

«این دقیقا همون چیزیه که تو دوست داری؛ بیا، تو اول برو، من دنبالت می‌آم.»

در را پشت سرمان بستیم و کنار درِ ورودی درنگ کردیم تا چشمانمان به تاریکی عادت کنند. صدای نفس‌های سنگین سرایدار را می‌شنیدم. متوجه بوی تُرشِ عرقش شدم. احساس مهاجم معبدی را داشتم که روحش از فرط طمع و حرص تباه شده.

سرایدار با لحنی مضطرب پرسید: «هِی، این سر و صدا چیه؟» چیزی که حضور ما آرامشش را بر هم زده بود، در تاریکی بال به هم می‌زد. حس کردم یک آن شکلی پریده‌رنگ دیدم که در انتهای راهرو کورسو می‌زند.

گفتم: «کبوترا. حتما از یه شیشه شکسته اومده‌ن تو و این‌جا آشیونه کرده‌ن.»

سرایدار گفت: «اون پرنده‌های زشت من رو زهره‌ترک می‌کنن. و یه جوری تِرِکمون می‌زنن که انگار از پی امروز دیگه هیچ فردایی نیست.»

«آروم باش، دونا آئوروررا، اونا فقط وقتی که گرسنه‌ن، حمله می‌کنن.»

دل به دریا زدیم و چند گام جلو رفتیم تا به ته راهرو رسیدیم، جایی که سالن غذاخوری به یک ایوان می‌رسید. میزی کهنه و فرسوده قابل رؤیت بود، با رومیزی‌ای نخ‌نما که بیشتر به کفن شبیه بود. چهار صندلی در کنار همدیگر شب احیا گرفته بودند، به همراه یک جفت کابینت شیشه‌ای چرک که از ظروف محافظت می‌کردند؛ شیشه‌جات جورواجور و یک سرویس چایخوری. در گوشه‌ای پیانوی بزرگ و قدیمی‌ای که متعلق به مادر کاراکس بود، جا خوش کرده بود. کلیدها از فرط کثیفی سیاه شده بودند و زیر لایه غبار به‌سختی دیده می‌شدند. یک صندلی دسته‌دار با روکش نخ‌نما به‌تدریج در کنار ایوان

تجزیه می‌شد. در کنارش یک میز قهوه‌خوری بود که رویش یک عینک مطالعه و یک انجیل با جلد روشن چرمی و حاشیه طلایی دیده می‌شد، از همان‌ها که به مناسبت نخستین مراسم عشای ربانی بچه‌ها به آن‌ها هدیه می‌دادند. هنوز نشانه‌اش هم همراهش بود، تکه نخی سرخ‌رنگ.

«ببین، اون صندلی همونیه که پیرمرده رو روش مرده پیدا کردن. دکتر گفت دو روز همون‌جا بوده. این‌طوری مردن چقدر غمناکه، مثل سگ، تنها. البته نه این‌که خیلی طالب زندگی بود، اما بازم...»

به سمت صندلی‌ای که فورتونی رویش مرده بود رفتم. در کنار انجیل یک جعبه کوچک حاوی عکس‌های سیاه و سفید بود، پرتره‌های استودیویی قدیمی. زانو زدم تا بررسی‌شان کنم، حتی تقریبا می‌ترسیدم که لمسشان کنم. احساس می‌کردم دارم خاطرات یک پیرمرد را ملوث می‌کنم، اما کنجکاوی‌ام چیره شد. اولین عکس از زوجی جوان بود با پسری که به‌نظر بیش از چهار سال نداشت. از چشمانش شناختمش.

«ببین، این‌جان. سینیور فورتونی در جوونی، و...»

«خولیان برادر یا خواهری نداشت؟»

سرایدار شانه بالا انداخت و آه کشید. «یه شایعه شنیدم که می‌گفت یه بار به خاطر کتکای شوهرش یه بچه‌ش رو انداخت، اما من نمی‌دونم. مردم عاشق وراجی هستن، مگه نه؟ اما من نه. فقط می‌دونم که یه بار خولیان به بچه‌های دیگه ساختمون گفته بوده که یه خواهر داره که فقط خودش می‌بیندش. گفته بوده که خواهرش از توی آینه می‌آد بیرون و این‌که ته یه دریاچه با خود شیطان زندگی می‌کرده. ایزابلیتای من یه ماهِ تموم کابوس می‌دید. اون بچه گاهی واقعا ترسناک می‌شد.»

به آشپزخانه نگاهی انداختم. شیشه پنجره‌ای کوچک و مشرف به حیاط درونی خانه شکسته بود و در سوی دیگر، صدای بال زدن‌های خصمانه و بی‌تابانه کبوترها شنیده می‌شد.

پرسیدم: «همه این آپارتمونا همین نقشه رو دارن؟»

«اونایی که مشرف به خیابونن، آره. اما این یکی زیر شیروونیه، واسه همین یه کم فرق داره. یه آشپزخونه و یه رختشورخونه، مُشرف به حیاطِ بنا. ته این راهرو سه تا اتاق‌خواب هست، و آخرِ آخرشم یه حموم. احتمالاً تزیین شدن، ممکنه خیلی قشنگ باشن، باور کن. این یکی شبیه آپارتمون ایزابلیتای منه، اما راستش، فعلاً شبیه مقبره‌ست.»

«می‌دونی اتاق خولیان کدوم بود؟»

«اولین در، بزرگ‌ترین اتاق‌خوابه. دومی یه اتاق کوچیک‌تره. احتمالاً همون یکی بوده.»

به آن سوی راهرو رفتم. رنگ دیوارها تکه به تکه ورآمده بود. در انتهای راهرو، درِ حمام نیمه‌باز بود. انگار صورتی در آینه به من خیره شده بود. شاید صورت خودم بود، یا شاید صورت خواهری که آن‌جا زندگی می‌کرد. وقتی نزدیک‌تر شدم، صورت هم در تاریکی گم شد. سعی کردم درِ دوم را هم باز کنم.

گفتم: «قفله.»

سرایدار، حیرت‌زده، نگاهم کرد. گفت: «درا قفل ندارن.»

«این یکی داره.»

«پس حتما پیرمرد قفلش کرده، چون آپارتمونای دیگه همگی...»

نگاه کردم و دیدم جای پاها به سمت در قفل‌شده می‌رود. گفتم: «یه نفر توی این اتاق بوده. همین اواخر.»

سرایدار گفت: «منو نترسون.»

به سمت در بعدی رفتم. قفل نداشت. با ناله خاصِ فلز زنگ‌زده باز شد. وسط اتاق یک تخت بود. ملحفه‌ها زردرنگ شده بود و بالای تخت هم یک صلیب کشیده شده بود. در این اتاق نیز صندوقچه‌ای با چند کشو بود و رویش هم یک آینه؛ لگن، صندلی، و گنجه‌ای با در نیمه‌باز هم بود که در مقابل دیوار قرار گرفته بود. تخت را دور زدم و به سمت میز پاتختی با رویه شیشه‌ای رفتم

که زیرش عکس‌های آبا و اجدادی، کارت‌های تدفین و بلیت‌های بخت‌آزمایی بود. روی میز جعبه کنده‌کاری‌شده موسیقی و یک ساعت بغلی بود که عقربه‌هایش تا ابد بر پنج و بیست دقیقه یخ بسته بودند. سعی کردم جعبه موسیقی را کوک کنم، اما آهنگ پس از شش نت قطع شد. وقتی کشوی میز پاتختی را باز کردم، یک جاعینکی خالی، یک ناخن‌گیر، یک بغلی مخصوص مشروب و یک مدال حضرت مریم پیدا کردم. و دیگر هیچ.

گفتم: «کلید این اتاق باید یه جایی باشه.»

«باید پیش مدیر باشه. ببین، گمونم بهتره ما بریم.»

ناگهان به جعبه موسیقی نگاه کردم. درش را برداشتم و آن‌جا یک کلید طلایی پیدا کردم که نمی‌گذاشت جعبه خوب کار کند. برش داشتم و جعبه، موسیقی دلنگ و دلنگ‌وارش را از سر گرفت. اثر راول(□□□) را شناختم.

به سرایدار لبخند زدم و گفتم: «این باید همون کلید باشه.»

«گوش کن، اگه در قفل بود، باید یه دلیلی داشته باشه. اگه شده به خاطر احترام به یاد و خاطره...»

«اگه بخوای، می‌تونی توی آپارتمونت منتظرم باشی، دونا آئورورا.»

«تو شیطونی. ادامه بده. اگه باید بازش کنی، این کارو بکن.»

۱۶

از سوراخ کلید نسیمی سرد سوت‌کشان بیرون زد و وقتی کلید را در قفل فرو می‌کردم، نسیم سرد انگشتانم را لیسید. قفلی که سینیور فورتونی به در اتاق پسرش انداخته بود، سه برابر اندازه قفل در ورودی بود. دونا آئورورا با دلواپسی نگاهم کرد، پنداری می‌خواستیم درِ جعبه پاندورا(□□□) را باز کنیم.

پرسیدم: «این اتاق جلوی خونه‌ست؟»

سرایدار با حرکت سر جواب منفی داد. «یه پنجره کوچیک واسه تهویه داره. مشرف به حیاطه.»

در را به سمت داخل هل دادم. پیش رویمان دیواری نفوذناپذیر از تاریکی سر برآورد، و نور بی‌رمقی که از پشت می‌آمد، نمی‌توانست درست به دل سایه‌ها چنگ بیندازد. پنجره مشرف به حیاط از صفحات زردشده روزنامه پوشیده شده بود. پاره‌شان کردم، و روزنه‌ای از نوری بی‌رمق و هاله‌مانند دل تاریکی را شکافت.

سرایدار زمزمه کرد: «یا عیسی، یا مریم، یا یوسف.»

اتاق مملو بود از شمایل‌های عیسی. از سقف آویزان بودند، از تَهِ ریسمان‌ها، و جا به جای دیوارها از میخ‌ها. ده‌ها و ده‌ها. در هر گوشه‌ای حضورشان حس می‌شد، با نوک چاقو روی مبلمان چوبی حکاکی شده بودند، روی کاشی‌ها و با رنگ قرمز روی آینه‌ها. جا پاهایی که ما را به سوی آن در آورده بود، حال از روی غبار کف اتاق رد شده و تا دور تخت کشیده شده بود، تختی لخت و عور، فقط فنرها و سیم‌ها و چوب موریانه‌خورده. در یک سوی اتاق، زیر پنجره، یک میز کوچک بود و رویش هم سه شمایل فلزی. درِ میز را با احتیاط باز کردم. برِ لبه‌های درِ میز گرد و غباری نبود. نتیجه گرفتم که همان اواخر باز شده است. میز شش کشو داشت. قفل‌ها را به‌زور باز کرده بودند. تک‌تکشان را

گشتم. خالی بودند.

کنار میز زانو زدم و به خراش‌هایی که سطح چوب را پوشانیده بود دست کشیدم. در این خیال بودم که دستان خولیان کاراکس آن خطوط درهم و میخی‌شکل را، که معنایشان در گذر زمان مبهم و رازآمیز شده بود، رسم کرده است. داخل میز یک کپه دفترچه یادداشت و گلدانی پر از قلم و مداد دیدم. یکی از دفترچه‌ها را برداشتم و نگاهی به آن انداختم. طرح‌ها و تک‌واژه‌ها. تمرینات ریاضی. عباراتی گسسته، نقل‌قول‌هایی از کتاب‌ها. شعرهای ناتمام. همه دفترچه یادداشت‌ها مشابه بودند. بعضی از طرح‌ها صفحه به صفحه تکرار شده بودند، البته با تغییراتی اندک و ناچیز. از دیدن طرح پیکر مردی که پنداری از آتش ساخته شده بود جا خوردم. طرح دیگری نیز از یک فرشته یا خزنده بود که گِردِ صلیبی پیچیده بود. طرح‌هایی ساده نیز بود که به خانه‌ای خیالی و درهم‌برهم می‌ماند، جا به جا پر از برج‌ها و طاقی‌هایی چون کلیساهای جامع. تاش‌ها از اعتمادبه‌نفس و توانایی خاص نقاش حکایت داشتند. کاراکس در جوانی طراحی آینده‌دار می‌نمود، اما همه طرح‌ها فقط خطوطی ساده بودند و بس.

می‌خواستم آخرین دفترچه یادداشت را بدون نگاه کردن سر جایش بگذارم که ناگهان چیزی از لای صفحاتش بیرون سرید. عکس همان دختری که در عکس قبلی هم دیده بودمش؛ همان عکسی که پای آن عمارت گرفته شده بود. دختر در باغی باشکوه ایستاده بود، و از پس نوک شاخسار درختان، شکل خانه‌ای که در طرح‌ها دیده بودمش، بیش و کم، آشکار بود، همان طرح‌هایی که کاراکس در دوران بلوغش کشیده بود. بلافاصله شناختمش؛ همان ویلای راهب سفید بود، در آبنیدا دل تیبیدابو. پشت عکس کلماتی ساده نوشته شده بود:

عاشق همیشگی تو، پنلوپه

عکس را در جیبم گذاشتم، درِ میز را بستم، و به سرایدار لبخند زدم.

سرایدار، که بی‌تاب بود، پرسید: «همه‌چی رو دیدی؟»

جواب دادم: «تقریبا. قبلاً گفتی که بعد از رفتن خولیان به پاریس، یه نامه براش اومد، اما پدرش بهت گفت که بندازی‌ش دور...»

سرایدار دمی درنگ و تردید کرد، و بعد سر تکان داد و گفت: «نامه رو گذاشتم توی کشوی کابینتِ سالن ورودی، گفتم شاید یه روزی زن فرانسوی برگرده. باید همون‌جا باشه.»

به سراغ کابینت رفتیم و کشوی بالایی‌اش را باز کردیم. پاکتی اُخرایی‌رنگ روی مجموعه‌ای از ساعت‌های ازکارافتاده، دکمه‌ها و سکه‌هایی که از بیست سال پیش منسوخ شده بود، جا خوش کرده بود.

«خوندی‌ش؟»

«فکر کردی من چطور آدمی هستم؟»

«قصد جسارت نداشتم. اگه فکر می‌کردین که خولیان مرده، با اون شرایط، کاملاً طبیعی بوده اگر...»

سرایدار شانه بالا انداخت، سر به زیر افکند و حرکت کرد. از فرصت استفاده کردم و نامه را در جیب تویِ ژاکتم گذاشتم.

سرایدار گفت: «ببین، نمی‌خوام برات سوءتفاهم بشه.»

«البته که نمی‌شه. توی نامه چی نوشته بود؟»

«یه نامه عاشقونه بود، مثل داستانای رادیو، فقط غم‌انگیزتر، می‌فهمی که، چون یه جوری بود که انگار حقیقت داره. باور کن وقتی می‌خوندمش، می‌خواستم گریه کنم.»

«قلب شما از طلاست، دونا آئورورا.»

«و تو هم شیطون مجسّمی.»

همان روز بعدازظهر، بعد از خداحافظی با دونا آئورورا و هزار وعده و وعید

که او را در جریان یافته‌های تحقیقاتم در مورد خولیان کاراکس قرار خواهم داد، به سراغ مدیر مجموعه مسکونی رفتم. سینیور مولینز در گذشته برای خودش برو برو داشت، اما حال در دفتر چرک و کثیف طبقه اول در کاله فلوریدا بلانکا در حال پوسیدن و تباه شدن بود. با این همه، این مولینز هنوز آدمی بشاش و ازخودمتشکر بود. دهانش بر سیگاری نیم‌کشیده، که پنداری از لای سبیلش درآمده بود، چفت شده بود. معلوم نبود خواب است یا بیدار، چون نفس کشیدنش شبیه خرخر بود. موهایش چرب و روی پیشانی‌اش تخت شده بود، و چشم‌هایی شریر و خوک‌مانند داشت. لباسش در انکانتس فلی مارکت بیش از ده پزو نمی‌ارزید، اما روی همان پیراهن، کراواتی اجق وجق با رنگ تند و زننده بسته بود. از ظاهر دفتر این‌طور برمی‌آمد که دیگر مرکز مدیریت نیست، البته جز مدیریت ساس‌ها و تار عنکبوت‌های بارسلونایی که حال به دست فراموشی و نسیان سپرده شده بودند.

با لحنی پوزش‌خواهانه گفت: «داریم نوسازی می‌کنیم.»

برای آن‌که سر صحبت را باز کنم، از دونا آئورورا اسم بردم، آن هم با لحنی که پنداری به یکی از دوستان قدیمی خانواده اشاره می‌کنم.

نظر مولینز از این قرار بود: «وقتی جوون بود، واقعا خوشگل بود. پیرتر که شد، چاق شد، اما به هر حال، منم دیگه اون چیزی که قبلاً بودم نیستم. شاید باورتون نشه، اما وقتی به سن شما بودم، عین آدونیس(۱۱۵) بودم. دخترا جلوم زانو می‌زدن و التماس می‌کردن که تحویلشون بگیرم و بهشون بچه بدم. افسوس، قرن بیستم یه تیکه گه بیشتر نیست. چی کار می‌تونم براتون بکنم، مرد جوون؟»

در مورد ارتباط دورم با خانواده فورتونی، داستانی کم و بیش موجه سرهم کردم. بعد از پنج دقیقه وراجی، مولینز به سراغ کابینت فایل‌هایش رفت و آدرس وکیلی را که به کارهای سوفی کاراکس، مادر خولیان، رسیدگی می‌کرد به من داد.

«بذار ببینم... خوزه ماریا رکوئخو.(۱۱۶) کاله لئون ۱۳. اما مرسوله‌ها رو سالی دو بار می‌فرستیم به یه صندوق پستی در دفتر اصلی پست در بیا لایتانا.»(۱۱۷)

«شما سینیور رکوئخو رو می‌شناسین؟»

«گاهی تلفنی با منشی‌ش حرف می‌زنم. واقعیت اینه که همه کارای ایشون با پست انجام می‌شه، و منشی من به این کار رسیدگی می‌کنه. و امروز منشی‌م آرایشگاهه. وکیلا دیگه برای ملاقاتای رودررو وقت ندارن. توی این کار دیگه هیچ اصیل‌زاده‌ای وجود نداره.»

پنداری از آدرس قابل اطمینان خبری نبود. با یک نگاه سریع به نقشه راهنمای خیابان‌ها بر روی میزش شکم به یقین بدل شد: آدرس وکیل مورد نظر، سینیور رکوئخو، وجود نداشت. به آقای مولینز گفتم و او طوری برخورد کرد که انگار جوک گفته‌ام.

با خنده گفت: «لعنت به من! چی گفتم؟ کلاهبردارا.»

مدیر به صندلی‌اش تکیه داد و یک بار دیگر همان صدای خرخر از دهانش خارج شد.

«ممکنه شماره اون صندوق پستی رو داشته باشین؟»

«کارت راهنما که می‌گه ۲۸۳۷، گرچه نمی‌تونم شماره‌های منشی‌م رو بخونم. حتما شما هم می‌دونین که زنا در ریاضی و حساب اصلاً خوب نیستن. تنها کاری که به دردش می‌خورن...»

«می‌تونم کارت رو ببینم؟»

«البته. بفرما.»

کارت راهنما را به من داد و من نگاهش کردم. ارقام کاملاً خوانا بود. شماره صندوق پستی ۲۳۲۱ بود. تصور حساب و کتاب‌هایی که در آن دفتر می‌شد، هراسانم کرد.

پرسیدم: «شما در طول حیات سینیور فورتونی با ایشون زیاد تماس داشتین؟»

«بگی نگی. از اون آدمای باحجب و حیا بود. یادمه وقتی فهمیدم اون زن فرانسوی ولش کرده، دعوتش کردم با هم توی یه ساختمون افسانه‌ای، بغل سالن رقص لاپالوما، با چند تا از زنایی که دوستم بودن، باشیم. فقط واسه این‌که یه حالی بهش بدم، خب؟ همین. و می‌دونین چی شد؟ از اون به بعد هر بار تو خیابون منو می‌دید، نه باهام سلام و علیک می‌کرد، نه حرف می‌زد، انگار من نامرئی بودم. از این قضیه چی دستگیرتون می‌شه؟»

«شوکه شدم. در مورد خونواده فورتونی دیگه چی برای گفتن دارین؟ اونا رو خوب یادتونه؟»

با لحنی آکنده از حسرت و دریغ زمزمه کرد: «اون وقتا یه طور دیگه بود. راستش، من از قبل بابابزرگ فورتونی رو می‌شناختم، همونی که اون کلاه‌فروشی رو تأسیس کرد. در مورد پسره چیز زیادی برای گفتن نیست. اما زنه، اون محشر بود. چه زنی! و چقدرم شرافتمند. به‌رغم اون شایعه‌ها و وراجی‌ها...»

«مثلاً این‌که خولیان پسر مشروع فورتونی نبوده؟»

«از کجا شنیدین؟»

«همون‌طور که گفتم، منم یکی از اعضای فامیلم. هیچ‌چیز تا ابد سرّی باقی نمی‌مونه.»

«هیچ‌کدوم از این حرفا هیچ‌وقت ثابت نشد.»

برای تحریک کردنش گفتم: «اما حرفش بوده.»

«حرف بسیاره. انسان از سلاله میمون نیست. اجدادش طوطی بودن.»

«و مردم چی می‌گن؟»

«یه لیوان رم میل نداری؟ رم کوبایی، مثل همه چیزای خوبی که مردافکنه.»

«نه، متشکرم، اما همراهی‌تون می‌کنم. در این خلال، می‌تونین بهم بگین...»

آنتونی فورتونی، که همه صدایش می‌کردند کلاه‌فروش، در سال ۱۸۹۹ سوفی

کاراکس را پای پله‌های کلیسای جامع بارسلونا دید. از مراسم نذر به درگاه سن یوستاس(۱۱۸) بازمی‌گشت ــ از میان همه قدیس‌ها، او؛ چون سن یوستاس سختکوش‌ترین و کم‌جنجال‌ترین قدیسی بود که در ارتباط با عشق معجزه می‌کرد. آنتونی فورتونی، که از مرز سی‌سالگی گذشته و مجردی تمام‌عیار بود، به دنبال همسر می‌گشت، و خیلی زود و در دم هم زن می‌خواست. سوفی دختری فرانسوی بود که در پانسیون دخترانه‌ای در کاله ریئرا آلتا زندگی می‌کرد و در کلاس‌های خصوصی به بچه‌های ممتازترین خانواده‌های بارسلونا درس موسیقی و پیانو می‌داد. هیچ خانواده یا سرمایه‌ای نداشت که تکیه‌گاهش باشد، فقط جوانی‌اش و موسیقی‌ای که از پدرش آموخته بود ــ پیانیستی در سالن تئاتر نیم(۱۱۹) ــ که در سال ۱۸۸۶ از مرض سل مرد. آنتونی فورتونی، بالعکس، مردی بود در جاده بهروزی و رفاه. او همان اواخر وارث کاروبار پدرش شده بود، کلاه‌فروشی‌ای بیش و کم معروف در روندا دو سن آنتونیو، همان‌جا که کار را از پدرش آموخته بود، کاری که آرزو داشت روزی به پسر خودش بیاموزد. سوفی کاراکس از نظر او ضعیف، زیبا، جوان، سربه‌راه و بارور بود. سن یوستاس خواسته او را اجابت کرد. پس از چهار ماه عشق‌ورزی‌های مداوم، سوفی پیشنهاد ازدواج آنتونی را پذیرفت. سینیور مولینز، که دوست فورتونیِ پدر بود، به آنتونی هشدار داد که دارد با فردی بیگانه ازدواج می‌کند؛ گفت که سوفی به‌نظر دختر خوبی است، اما شاید این همسر برای او بیش از حد زودیاب و سهل‌الوصول باشد، و آنتونی باید دست‌کم یک سالی صبر کند... آنتونی فورتونی جواب داد که در مورد همسر آینده‌اش تمام دانستنی‌ها را می‌داند. مابقی هم برایش مهم نیست. آن‌ها در باسیلیکا دل پینو ازدواج کردند و ماه‌عسل سه‌روزه‌شان را در کنار چشمه آب معدنی در مجاورت ییلاق ساحلی مونگات گذراندند. صبح قبل از عزیمتشان، کلاه‌فروش محرمانه از سینیور مولینز خواسته بود که او را با راز و رمزهای ارتباط زناشویی آشنا کند. مولینز هم به‌سخره و شوخی به او گفت که از همسرش بپرسد. تازه‌عروس و داماد پس از

دو روز به بارسلونا بازگشتند. همسایه‌ها می‌گفتند که سوفی هنگام ورود به ساختمان گریه می‌کرد. سال‌ها بعد بیسنِتتا قسم خورد که سوفی حرف‌هایی از این قرار به او زده است: که کلاه‌فروش حتی بدن او را لمس نکرده و این‌که وقتی او سعی کرده کلاه‌فروش را اغوا کند، مرد او را فاحشه خوانده و به او گفته که از پیشنهاد مستهجن او چِندِشَش شده است. شش ماه بعد سوفی به شوهرش اعلام کرد که حامله است. از مردی دیگر.

آنتونی فورتونی بارها و بارها دیده بود که پدرش با مادرش چه می‌کرد و کاری را که فکر می‌کرد درست است، انجام داد. آنتونی فقط هنگامی دست از کتک زدن همسرش برداشت که فکر کرد او فقط با یک ضربه دیگر خواهد مرد. به‌رغم کتک‌ها، سوفی به افشای هویت پدر بچه تن نداد. آنتونی فورتونی منطق خاص خویش را به کار گرفت و به این نتیجه رسید که پدر بچه بی‌شک خود شیطان است، چون آن بچه فرزند و زاده گناه بود، و گناه فقط و فقط یک پدر دارد: روح شیطانی. کلاه‌فروش با این تصور که دیو گناه به خانه‌اش و لای پاهای همسرش خزیده، به آویزان کردن شمایل در جای‌جای خانه‌اش متوسل شد: روی دیوارها، بر درهای تمام اتاق‌ها، و بر سقف. وقتی سوفی دید که او در گوشه و کنار اتاق‌خوابی که در آن محبوس شده بود، صلیب می‌آویزد، ترس برش داشت و با چشمانی خیس از اشک پرسید که مگر دیوانه شده است. آنتونی که از فرط خشم خل شده بود، برگشت و او را به باد کتک گرفت. بعد از این‌که با کمربندش خوب از خجالت او درآمد، او را به پاگرد پرت کرد و تفی انداخت و روز بعد، وقتی آنتونی فورتونی درِ آپارتمانش را باز کرد تا به کلاه‌فروشی‌اش برود، سوفی هنوز آن‌جا بود، با صورتی پوشیده از خون خشکیده و تنی که از سرما می‌لرزید. دکترها هرگز نتوانستند شکستگی‌های دست راستش را درست جا بیندازند. سوفی کاراکس دیگر هرگز نتوانست پیانو بزند، اما پسری به دنیا آورد و نام پدر خودش را که در کودکی از دست داده بود، روی او گذاشت: خولیان. فورتونی به فکر افتاد که همسرش را از خانه

بیرون بیندازد، اما فکر کرد که این رسوایی به اعتبار کاری‌اش آسیب می‌زند. هیچ‌کس از مردی زن طلاق‌داده کلاه نمی‌خرد ــ این دو مسئله با هم سازگاری نداشتند. از آن پس، سوفی در اتاق تاریک و سرد ته آپارتمان محبوس شد. همان‌جا بود که با کمک دو تن از همسایه‌ها پسرش را به دنیا آورد. آنتونی تا سه روز بعد هم به خانه بازنگشت. سوفی گفت: «این پسریه که خدا به تو داده. اگه می‌خوای کسی رو مجازات کنی، منو مجازات کن، اما نه این موجود بی‌گناه رو. این پسر به خونه و پدر نیاز داره. گناهای من رو به اسم اون ننویس. التماست می‌کنم که به ما رحم کنی.»

نخستین ماه‌ها برای هر دوشان سخت بود. آنتونی فورتونی همسرش را تا حد کلفت خفت داد، دیگر تخت یا میز مشترکی نداشتند و بجز مواقع رسیدگی به مسائل معمول خانه، به‌ندرت با یکدیگر حرف می‌زدند. آنتونی فورتونی ماهی یک بار و معمولاً وقتی ماه کامل می‌شد، به اتاق‌خواب سوفی می‌رفت، و همیشه سپیده‌دم‌ها، بدون هیچ حرف و کلامی، به همسر سابقش می‌آویخت، با شور و حدت، اما بدون مهارت کافی. سوفی از این لحظات نادر، این لحظات صمیمیتِ توأم با پرخاشگری، استفاده می‌کرد و می‌خواست با توسل به کلمات عاشقانه و ناز و نوازش دل او را نرم کند. اما کلاه‌فروش اهل یاوه و سبکسری نبود، و نوک هوسش ظرف چند دقیقه یا حتی چند ثانیه می‌شکست. در این حملات نطفه هیچ بچه‌ای بسته نشد. پس از چند سال، آنتونی فورتونی برای همیشه عادت سر زدن به اتاق سوفی را ترک کرد و به خواندن اناجیل تا بامداد عادت کرد. در آن صفحات برای تسکین عذاب و رنج‌هایش در پی آرامش و رهایی می‌گشت.

کلاه‌فروش به کمک اناجیل سعی کرد به آن بچه علاقه‌مند شود؛ بچه‌ای با چشمانی نافذ که دوست داشت در مورد همه‌چیز شوخی کند و آن‌جا که سایه‌ای وجود نداشت، اشباح و سایه بیافریند. آنتونی فورتونی، به‌رغم تمام تلاش‌هایش، نتوانست این تصور را به خود القا کند که خولیان کوچولو از

گوشت و پوست خود اوست، و در وجود او نیز چیزی از وجود خود نیافت. پسرک نیز، در عوض، به کلاه یا آموزه‌های توضیح‌المسائل مذهبی علاقه‌ای نشان نمی‌داد. در طول کریسمس، با تغییر جایگاه شخصیت‌های جزئی در صحنه ولادت عیسی مسیح و تغییر و تحریف داستان‌های مذهبی که برای مثال در یکی از آن‌ها سه مجوسِ شرقی(۱۲۰) با نیات شریرانه عیسای نوزاد را می‌ربودند، سر خود را گرم می‌کرد. او خیلی زود به طراحی فرشتگانی با دندان‌های گرگ و داستان سرهم کردن در مورد ارواح کلاه‌داری که از دل دیوارها بیرون می‌آمدند و وقتی مردم خواب بودند، تصورات و افکار آن‌ها را می‌خوردند، دل بست. کلاه‌فروش تمام امیدش را به سوق دادن پسرک به صراط مستقیم از دست داد. پسرک واقعا فورتونی نبود و هیچ‌وقت هم فورتونی نمی‌شد. خولیان می‌گفت که در مدرسه ملول و دل‌زده می‌شود و با دفترچه‌هایی پر از نقاشی‌های موجودات دیوآسا، خزندگان بالدار و ساختمان‌هایی که زنده بودند، راه می‌رفتند و آدم‌های غافل و از همه‌جا بی‌خبر را می‌بلعیدند، به خانه می‌آمد. در آن زمان دیگر روشن شده بود که خیال و نوآوری برای پسرک بسی جذاب‌تر از واقعیت روزمره پیرامونش است. از میان تمام یأس و سرخوردگی‌های سرتاسر عمر آنتونی فورتونی، هیچ‌کدام بیش از این پسرک، که شیطان برای به سخره گرفتن او فرستاده بودش، آزارش نمی‌داد.

خولیان در ده‌سالگی اعلام کرد که می‌خواهد نقاش شود، مثل بلاسکس. در رؤیاهایش به کشیدن نقاشی‌هایی فکر می‌کرد که استاد بزرگ در طول عمرش فرصت کشیدنشان را نیافته بود، چون به نظر او، بلاسکس مجبور شده بود وقتش را با نقاشی پرتره‌های وقتگیر از درباریان عقب‌افتاده هدر بدهد. از همه بدتر این‌که سوفی، شاید برای گریز از تنهایی یا زنده کردن یاد پدرش، تصمیم گرفته بود به پسرک درس پیانو بدهد. خولیان که عاشق موسیقی، هنر و تمام موضوعاتی بود که در جهان مردان موضوعاتی واقعی و عینی تلقی نمی‌شدند، خیلی زود مبانی هارمونی را آموخت و به این نتیجه رسید که ترجیح

می‌دهد به جای پیروی از پارتیتورهای کار دیگران، خودش آهنگ بسازد. در آن زمان، آنتونی فورتونی هنوز شک داشت که مبادا بخشی از کاستی‌های دماغی و ذهنی پسرک در نوع رژیم غذایی‌اش ریشه داشته باشد، رژیمی که بیش از حد تحت تأثیر نوع آشپزی فرانسوی مادرش بود. روشن بود که پرمایگی غذاهای چرب موجب تباهی اخلاقی و اغتشاش در تعقل و تفکر می‌شود. قدغن کرد که سوفی با کره آشپزی کند. نتایج کار دقیقا آنچه او پیش‌بینی کرده بود از آب درنیامد.

خولیان در دوازده‌سالگی علاقه شوریده‌وارش را به نقاشی و بلاسکس از دست داد، اما امیدهای آغازین کلاه‌فروش چندان دوامی نیاورد. خولیان بوم نقاشی را به سبب شرارتی به‌مراتب زیان‌بارتر رها کرد. او کتابخانه کاله دل کارمن را کشف کرده بود و از آن پس اوقات فراغتش را پس از کار در کلاه‌فروشی وقف رفتن به محراب کتاب‌ها و بلعیدن کتاب‌های داستان، شعر و تاریخ می‌کرد. روز قبل از سیزدهمین سالگرد تولدش، اعلام کرد که می‌خواهد رابرت لوئیس استیونسون(1) باشد، کسی که بر حسب نامش به‌حتم خارجی بود. کلاه‌فروش به او گفت که تازه اگر بخت یارش باشد، شاید بتواند کارگر اسکله شود. در آن زمان او دیگر متقاعد شده بود که پسرش احمقی تمام‌عیار است.

شب‌ها آنتونی فورتونی در بسترش از فرط خشم و یأس می‌پژمرد و خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. مدام به خودش می‌گفت ته قلبش عاشق آن بچه است. و گرچه همسرش سزاوار و لایق عشق نبود، به آن فاحشه هم که از روز اول به او خیانت کرده بود نیز عشق می‌ورزید. او را از اعماق روحش دوست داشت، اما به شیوه خودش، که به نظر خودش شیوه صحیح بود. تنها چیزی که از خداوند می‌خواست، این بود که راه خوشبختی هر سه نفرشان را به او نشان دهد، و ترجیحا راهی را که به نظر خود او صحیح باشد. به پروردگار تضرع می‌کرد که نشانی، نجوایی یا دلیلی هرچند خرد و جزئی بر اثبات وجودش برای او بفرستد. خداوند با خرد بی‌پایانش، و شاید به‌ستوه‌آمده از سیل تقاضاهای آن

همه ارواح معذب و رنجور، پاسخی به این درخواست‌ها نمی‌داد. در حالی که آنتونی فورتونی غرق ندامت و شک و تردید بود، سوفی در آن سوی اتاق آهسته‌آهسته آب می‌شد، زندگی‌اش حکم کشتیِ شکسته‌ای را پیدا کرده بود که بر دریایی از یأس و انزوا و احساس گناه غوطه می‌خورد. عاشق مردی که به او خدمت می‌کرد نبود، اما احساس می‌کرد به او تعلق دارد، و احتمال ترک کردن او و بردن پسرش به جایی دیگر نیز از نظرش کاملاً غیرقابل تصور می‌نمود. از پدر واقعی خولیان به‌تلخی یاد می‌کرد، و عاقبت از او و هر آنچه یادآور او بود متنفر شد. او نیز در اوج درد و یأس بر سر آنتونی فورتونی فریاد می‌کشید. فحش و ناسزاهای زشت درست مثل چاقو در این گوشه و آن گوشه آپارتمان رد و بدل می‌شد، و هرکس را که جرئت می‌کرد سر راه قرار گیرد قربانی می‌کرد، و قربانی معمولاً خولیان بود. کلاه‌فروش هربار فراموش می‌کرد که چرا همسرش را کتک زده. فقط خشم و شرم را به خاطر می‌آورد. بعد با خودش سوگند می‌خورد که دیگر اجازه ندهد این اتفاق تکرار شود، و اگر ضرورت داشت، حتی خود را به مقامات تسلیم و در زندان محبوس کند.

آنتونی فورتونی حتم داشت که با کمک پروردگار، عاقبت در مقایسه با پدرش به مردی بهتر بدل خواهد شد. اما دیر یا زود مشت‌هایش دوباره بر گوشت لطیف سوفی فرو می‌نشست، و اندکی بعد فورتونی به این نتیجه رسید که اگر نمی‌تواند همسرش را مثل یک شوهر تصاحب کند، مثل یک آدم مستبد این کار را بکند. خانواده فورتونی به همین نحو سالیان زندگی را پشت سر می‌گذاشت، و اعضای خانواده آن‌قدر قلب و روحشان را به سکوت واداشتند که عاقبت از فرط سکوت و خاموشی بیش از حد، واژه‌هایی را که می‌بایست با آن‌ها احساساتشان را بیان می‌کردند فراموش کردند و اعضای خانواده زیر یک سقف واحد به غریبه تبدیل شدند، مثل بسیاری از خانواده‌های دیگر در آن شهر وسیع و بزرگ.

وقتی به کتاب‌فروشی برگشتم، ساعت از دو و سی دقیقه هم گذشته بود. وارد که شدم، فرمین از بالای نردبان نگاهی سخره‌آمیز به من انداخت، آن بالا داشت جلد مجموعه داستان‌های وطنی به قلم دون بنیتو(۱۲۲)ی معروف را برق می‌انداخت.

«آقایی که جلوی روم می‌بینم کی هستن؟ فکر کردیم تا حالا دیگه حتما راهی دنیای جدید شده‌ی، دنیل؟»

«سر راه معطل شدم. پدرم کجاست؟»

«تو که نیومدی، خودش رفت سفارشا رو تحویل بده. ازم خواست بهت بگم که امروز عصر می‌ره به تیانا که روی یه مجموعه کتاب از یه کتابخونه قدیمی قیمت بذاره. پدرت یه گرگه تو لباس میش. گفت واسه بستن کتاب‌فروشی منتظرش نشیم.»

«ناراحت بود؟»

به چابکی گربه از نردبان پایین آمد و به علامت نفی سر تکان داد. گفت: «ابدا. پدرت یه قدیسه. به‌علاوه، از این‌که فهمید با یه خانم جوون قرار گذاشته‌ی، خیلی خوشحال شد.»

«چی؟»

فرمین چشمکی به من زد و ملچ و ملوچ کرد.

«اوه، شیطون کوچولو، شکسته‌نفسی می‌کنی! و چه دختری، ها؟ این‌قدر خوشگل که خیابون رو بند می‌آره. و چه کلاسی. می‌تونی به همه بگی که اون به مدرسه‌های آن‌چنانی رفته، هرچند آتیش توی چشماش کار خودش رو می‌کنه... اگه برناردا دلم رو نبرده بود، و در مورد بیرون رفتنمون هیچی بهت نگفته بودم ــ از توی اون چشما جرقه می‌جهید، باور کن، جرقه، عین آتیش‌بازی در رؤیای شب نیمه...»(۱۲۳)

حرفش را قطع کردم و گفتم: «فرمین، چی داری بلغور می‌کنی؟»

«در مورد نامزدت؟»

«من نامزد ندارم، فرمین.»

«خب، این روزا شما جوونا اسمش رو گذاشته‌ین ملوسک، قشنگک و چه می‌دونم...»

«فرمین، می‌شه برگردی سر خط؟ چی داری می‌گی؟»

فرمین رومرو دو تورس دستپاچه و مشوش نگاهم کرد.

«بذار ببینم. امروز بعدازظهر، حدودا یک یا یک ساعت و نیم پیش، یه خانم جوون معرکه اومد و سراغ تو رو گرفت. پدرت و چاکرت همین اطراف بودیم، و بدون یه ریزه شک و تردید بهت اطمینان می‌دم که دختره به‌هیچ‌وجه وهم و خیال نبود. حتی می‌تونم برات بگم که چه بویی می‌داد. اسطوخودوس، فقط یک کم شیرین‌تر. عین هلوی پوست‌کنده.»

«این هلوی پوست‌کنده خودش گفت که نامزد منه؟»

«خب، نه دقیقا، اما یه لبخند سریعی زد، نمی‌دونم می‌فهمی چی می‌گم، و گفت که باید بعدازظهر روز جمعه حتما ببیندت. یه حساب ساده دو دو تا چهار تا بود.»

تته‌پته‌کنان گفتم: «بئا...»

فرمین با خیال راحت گفت: «پس طرف وجود داره.»

«آره، اما دوست‌دختر من نیست.»

«خب، پس نمی‌فهمم دیگه معطل چی هستی.»

«اون خواهر توماس آگویلاره.»

«همون دوست مخترعت؟»

با حرکت سر جواب مثبت دادم.

«دیگه بهتر. حتی اگه خواهرزاده خود پاپ هم باشه، بازم از اون دخترای شهرآشوبه. اگه جای تو بودم، کمر همت می‌بستم.»

«بئا نامزد داره. یه سروان که داره خدمت نظامش رو می‌گذرونه.»

فرمین از عصبانیت آه کشید. «آه، ارتش، قند و زهر و لطف و قهر برای

پست‌ترین غرایز انسان. چه بهتر، چون در این صورت می‌تونی بدون احساس گناه سر مَرده شیره بمالی.»

«داری هذیون می‌گی، فرمین. وقتی سروانه خدمتش رو تموم کنه، بئا باهاش ازدواج می‌کنه.»

فرمین لبخند زهرداری زد. «این حرفت مسخره‌ست، چون احساس می‌کنم که دختره این کارو نمی‌کنه. گمون نکنم اون مرتیکه کدوتنبل به این زودی‌ها رخت دومادی بپوشه.»

«تو چی می‌دونی؟»

«در مورد زنا و مسائل دیگه این دنیا، خیلی بیشتر از تو می‌دونم. همون‌طور که فروید به ما می‌گه، زنا درست برعکسِ اون چیزی رو که فکر می‌کنن یا می‌گن می‌خوان، که البته وقتی فکرش رو بکنی، می‌بینی خیلی هم بد نیست، چون مردا، همون‌طور که عین روز روشنه، اسیر نفس و شیکمشون هستن.»

«واسه‌م سخنرانی نکن، فرمین. می‌دونم این حرفا به کجا ختم می‌شه. اگه چیزی واسه گفتن داری، فقط حرفت رو بزن.»

«باشه، پس خلاصه: این یکی توی بدن رؤیایی‌ش حتی یه سلول خاص همسرای کوچیک و فرمانبردارو نداره.»

«نداره؟ پس جناب کارآگاه چه سلولایی توی وجود ایشون کشف کردن؟»

فرمین نزدیک‌تر آمد و با لحنی سرّی گفت: «سلول عاشق.» ابروهایش را با حال و هوایی اسرارآمیز و رمزگونه بالا برد و ادامه داد: «و مطمئن باش که این از نظرم یه امتیازه.»

طبق معمول حق با فرمین بود. مزه شکست را زیرلبم مزمزه کردم و به این نتیجه رسیدم که حمله بهترین دفاع است.

«حرف عشق شد، در مورد برناردا بگو. چی شد، توفیقی در کار بود یا نه؟»

«بهم توهین نکن، دنیل. بذار بهت یادآوری کنم که داری با کسی که در هنر اغوا یه حرفه‌ایه حرف می‌زنی، و توفیقی که تو فکر توئه مال غیرحرفه‌ای‌ها و

پیر و پاتالای دمپایی‌پوشه. زنای واقعی رو ذره‌ذره باید تسخیر کنی. مسئله فقط روان‌شناسیه، مثل یه مربی خوب توی میدون گاوبازی.»

«به عبارت دیگه، تحویلت نگرفت.»

«مادر نزاییده زنی رو که فرمین رومرو دو تورس رو تحویل نگیره. اگه بخوایم برگردیم به روان‌شناسی فروید، باید بگم مشکل اینه که مردا ــ البته کاربرد این استعاره رو به من ببخش ــ عین حباب چراغ هستن. سریع داغ می‌شن و دوباره سرد. مثل کوره‌های ذوب فولادِ بیسکایا.»(۱۱۴)

کمی به نظریه‌های فرمین در باب ترمودینامیک فکر کردم. «با برناردا همین کارو می‌کنی؟ داغ کردن آهن؟»

فرمین لبانش را لیسید و چشمک زد. «این زن یه کوه در آستانه آتشفشانی شدنه، اما در عین حال، صاحب قلب یه فرشته. در مقام مقایسه، باید بگم منو به یاد دختر دورگه و گوشتالوی هاوانا می‌ندازه که خیلی مؤمن بود و مدام مشغول پرستش قدیسا. اما چون من تهِ تهِ وجودم یه آقازاده قدیمی‌ام که دوست ندارم از زنا سوءاستفاده کنم، به یه بوسه پاک از گونه‌شون قناعت می‌کنم. هیچ عجله‌ای ندارم، متوجهی؟ هر چیز خوبی به وقت خودش. اون بیرون پر از آدمای پخمه‌ایه که اگه دستی به پشت زنی بکشن و طرف اعتراض نکنه، فکر می‌کنن راستی‌راستی طرف رو تسخیر کرده‌ن. آماتورا. قلب زن یه دالون هزارتو از لطافت و ظرافته، و برای ذهن زمخت و نخراشیده مردای شیاد خیلی چالش‌برانگیزه. اگه واقعا می‌خوای زنی رو تصاحب کنی، باید بتونی مثل اون فکر کنی، و اولین کار اینه که روحش رو تصاحب کنی. مابقی، یعنی کالبد ملیح و شیرین و نرمش که دل و دینِ مرد رو می‌بره، پاداش فتح روح زنه.»

با شنیدن خطابه‌اش با حالتی جدی و به دور از طعن و شوخی برایش دست زدم و گفتم: «تو شاعری، فرمین.»

«نه، من پیرو اورتگا(۱۱۵) و یه عملگرام. شعر با راه و رسم شریرانه و زیبا و ستودنی‌ش دروغ می‌گه، و چیزی که من می‌گم حتی از یه برش نون و گوجه

هم حقیقی‌تره. این دقیقا چیزیه که استاد گفت: یک دون ژوان نشانم بدهید تا من یک بازنده را در لباس مبدل نشانتان بدهم.` چیزی که من دنبالشم دوام و ماندگاریه. شاهد باش که من برناردا رو، حتی اگه زن صادقی نباشه، که البته واقعا هست، بله، دست‌کم، همین برناردا رو خوشبخت می‌کنم.»

لبخند بر لب، سر تکان دادم. شور و اشتیاقش مسری بود، و بیانش هیچ کم و کاستی نداشت. «حسابی مراقبش باش، فرمین. به خاطر من این کارو بکن. قلب برناردا از طلاست، و تا حالا بارها و بارها سرخورده شده.»

«فکر می‌کنی خودم متوجه نیستم؟ از سر تا پاش خوبی می‌ریزه، این رو پیشونی‌ش نوشته شده، مثل مهر جامعه بیوه‌زنان جنگ. حرفم رو قبول کن: می‌خوام این زن رو به اوج سعادت و خوشبختی برسونم، حتی اگه شده این آخرین کارم توی این دنیا باشه، بازم این کارو می‌کنم.»

«رو قولت حساب کنم؟»

«آره، این قول فرمین رومرو دو تورسه.»

آن روز بعدازظهر در فروشگاه کار زیادی نداشتیم، حداکثر یکی دو نفر آمدند و تورّقی کردند و رفتند. چون از کار خبری نبود، پیشنهاد دادم که فرمین باقی روز را به مرخصی برود.

«برو، برو سراغ برناردا و ببرش سینما، یا برین کاله پوئرتافریسا تماشای ویترین مغازه‌ها، بازو به بازوی هم، برناردا عاشق این کاره.»

فرمین پیشنهادم را در هوا زد و با عجله به اتاق پشتی رفت تا دستی به سر و رویش بکشد؛ آن‌جا همیشه یک دست لباس نو و انواع و اقسام ادکلن و کرم و یک کیف لوازم آرایش داشت که حتی خود ورونیکا لیک هم اگر بود، به آن حسودی‌اش می‌شد. وقتی از اتاق درآمد، مثل هنرپیشه‌های سینما شده بود، فقط چندین کیلو سبک‌تر. کت و شلوار قدیمی پدرم را پوشیده و کلاهی نمدی هم به سر گذاشته بود که یکی دو سایزی برایش بزرگ بود، مشکلی که با گذاشتن چند توپ روزنامه زیر نوک کلاه حلّش کرد.

«راستی، فرمین، قبل از این‌که بری... می‌خواستم خواهش کنم یه لطفی بهم بکنی.»

«دیگه چیزی نگو. تو دستور بده. اطاعت از من.»

«می‌خوام این بین خودمون بمونه، باشه؟ یه کلمه هم به پدرم نگو.»

خوشحال شد. «آه، ای کلک، مربوط به اون دختره‌ست، ها؟»

«نه، این مسئله فوق‌العاده پیچیده‌ست. در تخصص توئه.»

«خب، منم در مورد دخترا خیلی چیزا می‌دونم. اینو واسه این بهت می‌گم که اگه سؤال تکنیکی‌ای داشته باشی، خودت خوب می‌دونی چطوری بپرسی. حریم خصوصی صددرصد حفظ می‌شه. وقتی کار به این‌جور مسائل می‌رسه، من عین یه دکترم. ملاحظه‌کاری هیچ لزومی نداره.»

«اینو به یاد می‌سپرم. فعلاً چیزی که می‌خوام بدونم، اینه که کی توی دفتر اصلی پست در بیا لایتانا یه صندوق پستی داره. شماره ۲۳۲۱. و در صورت امکان، چه کسی مرسوله‌های اون صندوق رو جمع می‌کنه. فکر می‌کنی بتونی کمکم کنی؟»

فرمین شماره را با خودکار روی پا و زیر جورابش نوشت.

«عین آب خوردنه. من واسه تمام نهادهای رسمی یه موجود مقاومت‌ناپذیرم. یه چند روزی بهم مهلت بده تا یه گزارش کامل برات آماده کنم.»

«توافق کردیم که در این مورد هیچی به پدرم بروز ندیم؟»

«نگران نباش. من عین ابوالهول سکوت می‌کنم.»

«سپاسگزارتم. حالا برو، مرخصی، و امیدوارم بهت خوش بگذره.»

با حرکتی نظامی با او خداحافظی کردم و ایستادم به تماشای رفتنش که به رفتن خروسی به مرغدانی شبیه بود، خروسی سرخوش و شاد.

هنوز از رفتنش پنج دقیقه نگذشته بود که صدای دلنگ دلنگ زنگ در را شنیدم و از ستون‌های ارقام و ضرب و جمع‌ها چشم برداشتم و به سمت در نگاه کردم. همان لحظه مردی وارد کتاب‌فروشی شده بود، پوشیده در بارانی‌ای

خاکستری و کلاهی نمدی. سبیلی باریک و چشمانی آبی و شیشه‌مانند داشت. مثل دستفروش‌ها لبخند می‌زد، لبخندی زورکی. افسوس خوردم که چرا فرمین آن‌جا نیست، چون او در راحت شدن از شر مسافرانی که کافور و این‌جور آشغال‌ها می‌فروختند و ناگهان سر از کتاب‌فروشی ما درمی‌آوردند، استاد بود. میهمان ناخوانده نیشخند کثیفی تحویلم داد و سرسری یکی از کتاب‌های کنارِ درِ ورودی را، که مدت‌ها در انتظار برداشتن و قیمت شدن بود، برداشت. پنداری از هر آنچه در اطرافش می‌دید به‌راستی منزجر بود. فکر کردم، تو حتی یه «عصر به‌خیر» هم نمی‌تونی به من بفروشی.

گفت: «واقعا کلی کلمه‌ست، نه؟»

«کتابه دیگه؛ کتابا معمولاً خیلی کلمه دارن. می‌تونم کاری براتون بکنم، آقا؟»

مرد کتاب را روی توده کتاب‌های دیگر گذاشت، با بی‌اعتنایی سر تکان داد و به روی خودش نیاورد که سؤالی از او کرده‌ام. «من می‌گم مطالعه برای آدماییه که کلی وقت دارن و بی‌کارم هستن. مثل زنا. ماها که باید کار کنیم وقت خیالبافی نداریم. ما درگیر گذرون زندگی هستیم. موافق نیستین؟»

«نمی‌دونم، آقا. شاید. همین‌طور که می‌بینین، ما این‌جا فقط کتاب می‌فروشیم.»

مرد به سمت پیشخان آمد، چشمانش مثل دوربین شکاری اطراف را می‌کاوید و هر از گاه در چشمان من گره می‌خورد. ظاهر و رفتارش بیش و کم آشنا می‌نمود، هرچند نمی‌دانستم چرا. در او چیزی بود که مرا به یاد شخصیت‌های نقش‌شده روی ورق‌های قدیمی یا ورق‌های فالگیرها می‌انداخت، مثل عکسی که مستقیما از دل صفحات کتابی قرن پانزدهمی بیرون آمده بود: حضورش هم غمبار بود و هم التهاب‌افزا، درست مثل تجسّد نفرین که بهترین لباس یکشنبه‌اش را پوشیده باشد.

«ممکنه بفرمایین چی کار می‌تونم براتون بکنم؟»

«راستش این منم که اومدم یه خدمتی بهت بکنم. شما صاحب این مکانی؟»

«نه. صاحبش پدرمه.»

«و به چه نامی؟»

«من یا پدرم؟»

لبخندی سخره‌آمیز بر لبان مرد نشست. با خودم گفتم، از آن الکی‌خوش‌هاست.

«گمونم اون تابلوی سمپره و پسر به هر دوی شما اشاره داره، ها؟»

«معلومه که خیلی هشیارین. پس اگر به کتابی علاقه‌مند نیستین، دلیل اومدنتون به این‌جا چیه؟»

«دلیل اومدن من، که البته می‌تونی اسمش رو بذاری یه دیدار دوستانه، اینه که بهت هشدار بدم. من متوجه شدم که تو این اواخر با یه عده شخصیت نامطلوب، به‌خصوص همجنس‌بازا و جانی‌ها معامله می‌کنی.»

حیرت‌زده به او خیره شدم و گفتم: «ببخشین؟»

مرد با چشمانش مرا در جا میخکوب کرد. «دارم در مورد منحرف‌ها و دزدها حرف می‌زنم. نمی‌خواد بگی متوجه منظورم نمی‌شی.»

«متأسفانه کوچک‌ترین تصور روشنی از حرفاتون ندارم، و دیگه کوچک‌ترین علاقه‌ای به شنیدن مابقی حرفاتونم ندارم.»

مرد با خشم و حالتی غیردوستانه سر تکان داد و گفت: «پس مجبوری تحملم کنی. گمونم از فعالیت‌های همشهری فدریکو فلابیا(؟؟؟) باخبری.»

«دون فدریکو، ساعت‌ساز محله، یه آدم عالی و محشره. من شک دارم که یه همچی آدمی جنایتکار باشه.»

«من داشتم در مورد همجنس‌بازا حرف می‌زدم. من دلیل دارم که این ملکه پیر به کتاب‌فروشی شما رفت و آمد داره، و به گمونم می‌آد که رمانای کوچیک عشقی و داستانای مستهجن بخره.»

«اون وقت می‌تونم بپرسم که این کجاش به شما مربوطه؟»

در جواب کیف بغلی‌اش را درآورد و بازش کرد و آن را روی پیشخان گذاشت.

کارت شناسایی چرک و کثیفی دیدم که عکس او در سن وسالی جوان‌تر از زمان حالش روی آن چسبیده بود. کارتش را خواندم تا رسیدم به «سربازرس فرانسیسکو خاویر فومرو».

«با من محترمانه حرف بزن، پسر، وگرنه خودت و پدرت به خاطر فروش کتابای آشغال کمونیستی بدجوری توی دردسر می‌افتین. شنیدی؟»

می‌خواستم جوابش را بدهم، اما کلمات بر لبانم ماسیده بود.

«اما این مردک همجنس‌باز نیست که امروز منو کشونده این‌جا. اون دیر یا زود سر از پاسگاه پلیس درمی‌آره، مثل مابقی همپالگی‌هاش، و حتما یه درس عبرتی بهش می‌دم که فراموش نکنه. چیزی که نگرانم کرده اینه که طبق اطلاعات من، شما یه دزد پست رو استخدام کرده‌ین، و اتفاقا ناجورترین دزد این شهر رو.»

«نمی‌دونم از کی حرف می‌زنین، بازرس.»

دوباره صدای همان خنده نخودی و نوکرمآبانه و ناخوشایندش را شنیدم.

«خدا می‌دونه الآن چه اسمی روی خودش گذاشته. چند سال پیش که اسمش رو گذاشته بود ویلفردو کاماگوئی، مامبو کینگ، و می‌گفت کارشناس آیین وودو، معلم رقص خانواده سلطنتی بوربون و عاشق ماتاهاریه. گاهی وقتا هم اسم سفیر سفرا، هنرمندای واریته‌ها یا حتی گاوبازا رو می‌ذاره روی خودش. دیگه حساب اسمای جورواجورش از دستمون دررفته.»

«متأسفم که نمی‌تونم کمکتون کنم. کسی رو به اسم ویلفردو کاماگوئی نمی‌شناسم.»

«مطمئنم که نمی‌شناسی، اما می‌دونی از کی حرف می‌زنم، مگه نه؟»

«نه.»

دوباره خندید، همان خنده زورکی و تصنعی که پنداری مثل بخش معرفی بر روکش جلد کتاب، چکیده وجود و شخصیتش را به مخاطبش ارائه می‌داد. «تو خوش داری مسائل رو پیچیده کنی، نه؟ ببین، من اومدم این‌جا تا دوستانه بهت

هشدار بدم که هرکس با یه همچی عنصر نامطلوبی حشر و نشر داشته باشه، آتیش طرف دومنش رو می‌گیره، اما تو بازم به من دروغ می‌گی.»

«ابدا. بابت اومدنتون و هشدارتون متشکرم، اما بهتون اطمینان می‌دم که هیچ...»

«از این چرت و پرتا تحویل من نده، چون اگه یه‌دفعه بزنه به سرم، این‌قدر می‌زنمت تا گه بالا بیاری و بعدش می‌ندازمت هلفدونی، روشنه؟ اما امروز حالم خوبه، واسه همین فقط یه هشدار بهت می‌دم و می‌رم. حالا دیگه با خودته که چه رفقایی انتخاب کنی. اگه بچه‌بازا و دزدا رو دوست داری، پس تن خودتم به تن اونا مالیده. وقتی پای من وسطه، همه‌چیز باید روشن باشه. تو یا با منی یا علیه من. زندگی همینه. به همین سادگی. بالاخره چی کار می‌کنی؟»

لب باز نکردم، فومرو سر تکان داد و باز هم نخودی خندید.

«بسیارخب، سینیور سمپره. با خودته. واسه ما شروع خوبی نبود. اگه دردسر می‌خوای، بی‌نصیب نمی‌مونی. زندگی مثل رمان نیست. می‌فهمی؟ در زندگی باید طرف یکی باشی. و معلومه که تو کدوم طرف رو انتخاب کردی. همون طرفی که احمقا انتخاب می‌کنن، طرف بازنده رو.»

«ازتون می‌خوام از این‌جا برین، لطفا.»

به سمت در رفت، با همان خنده که انگار خبر از نوعی پیشگویی می‌داد.

«دوباره همدیگه رو می‌بینیم و به دوستت بگو که بازرس فومرو زیر نظر داردت و بهت سلام می‌رسونه.»

آمدن بازرس و طنین کلماتش بعدازظهرم را خراب کرد. بعد از یک ربع ساعت پس و پیش رفتن در پشت پیشخان، در حالی که معده‌ام مثل گره در هم پیچیده بود، تصمیم گرفتم کتاب‌فروشی را پیش از موعد مقرر تعطیل کنم و به پیاده‌روی بروم. بی‌هدف این‌سو و آن‌سو پرسه می‌زدم، عاجز از رها کردن ذهنم از نیش و کنایه‌ها و تهدیدهای آن قلدر دیوآسا. در این فکر بودم که باید جریان این دیدار را به پدرم و فرمین بگویم یا نه، اما فکر کردم این دقیقا همان هدف

فومروست: این‌که در دل‌هامان بذر تردید، غم و ترس و بلاتکلیفی بپاشم.
تصمیم گرفتم با قواعد او بازی نکنم. از دیگر سو، حرف‌هایش در مورد گذشته فرمین نگرانم کرده بود. از کشف این‌که برای یک لحظه حرف‌های آن پلیس را باور کرده بودم، شرمنده شدم. سرانجام، بعد از کلی فکر و خیال، به این نتیجه رسیدم که باید کل داستان را فراموش کنم.

سر راه برگشت به خانه، از کنار مغازه همان ساعت‌ساز گذشتم. دون فدریکو از پشت پیشخان احوالپرسی کرد و اشاره کرد که وارد شوم. مرد ساعت‌ساز شخصیتی خوش‌مشرب و بشاش داشت که هرگز تاریخ تولد کسی را فراموش نمی‌کرد، از آن آدم‌ها که وقتی مشکل لاینحلی داشتید، همیشه می‌توانستید به سراغش بروید. این تصور که نام او در فهرست سیاه بازرس فومروست، لرزه به اندامم می‌انداخت. مدام در این فکر بودم که باید به او هشدار بدهم یا نه، هرچند نمی‌دانستم چطور باید بی‌آن‌که درگیر مسائل دیگران بشوم، این کار را بکنم. گیج و گم‌تر از پیش، وارد مغازه‌اش شدم و به او لبخند زدم.

«چطوری، دنیل؟ این چه قیافه‌ایه گرفته‌ی؟»

گفتم: «روز بدی بود. اوضاع چطوره، دون فدریکو؟»

«میزونِ میزون. دیگه ساعتا رو مثل گذشته نمی‌سازن، واسه همین، کلی کار دارم. اگه اوضاع به همین منوال پیش بره، باید یه کمک‌حال استخدام کنم. دوستت، اون دوست مخترعت، به این کار علاقه‌ای داره؟ باید توی این‌جور کارا خوب باشه.»

تصور این‌که پدر مرتجع توماس در مورد پیشنهاد کار به پسرش در دفتر ملکه پریان محله چه فکری خواهد کرد، کار دشواری نبود. گفتم: «بهش خبر می‌دم.»

«راستی، دنیل، ساعت کوکی‌ای که پدرت دو هفته پیش آورد پیش منه. نمی‌دونم باهاش چی کار کرده، اما بهتره به جای تعمیر این یکی، یه ساعت جدید بخره.»

یادم بود که گاهی در شب‌های دم‌کرده تابستان، پدرم روی ایوان می‌خوابید.

گفتم: «احتمالاً افتاده توی خیابون.»

«همینه. بهش بگو به من بگه چی کار کنم. می‌تونم یه مدل پرایس با قیمت خوب براش بگیرم. ببین، اگه می‌خوای، این یکی رو با خودت ببر، و بذار امتحانش کنه. اگه خوشش اومد، می‌تونه بعد پولش رو بده. اگه هم که نه، خب، برش گردونه.»

«خیلی متشکرم، دون فدریکو.»

ساعت‌ساز شروع کرد به پیچیدن ساعت مورد نظر.

با لذت گفت: «جدیدترین فناوری. راستی، عاشق اون کتابی شدم که فرمین چند روز پیش بهم فروخت. نویسنده‌ش این یارو گراهام گرین(□□□) بود. این فرمین کارمند محشریه.»

سر تکان دادم. «بله، به اندازه طلا می‌ارزه، اونم دو برابر وزنش.»

«متوجه شدم که هیچ‌وقت ساعت نمی‌بنده. بگو بیاد مغازه تا یه چیزی براش جور کنم.»

«باشه. متشکرم، دون فدریکو.»

وقتی ساعت کوکی را به من داد، به‌دقت به من چشم دوخت و گره به ابروانش افتاد. «مطمئنی که هیچ خبری نشده، دنیل؟ فقط یه روز بد؟»

دوباره سر تکان دادم و لبخند زدم. «هیچ مسئله‌ای نیست، دون فدریکو. مراقب خودتون باشین.»

«تو هم همین‌طور، دنیل.»

وقتی به خانه رسیدم، پدرم روی کاناپه خوابش برده و روزنامه روی سینه‌اش مانده بود.

ساعت کوکی را همراه یادداشتی که در آن نوشته بودم: «دون فدریکو می‌گه اون ساعت قدیمی رو بنداز دور» روی میز گذاشتم و بی‌سر و صدا به اتاقم خزیدم. در تاریکی روی تختم دراز کشیدم و با فکر آن بازرس، فرمین، و ساعت‌ساز خوابم برد. بیدار که شدم، ساعت دو صبح بود. دزدکی به راهرو

نگاه کردم و دیدم پدرم با آن ساعت کوکی جدید به اتاق‌خوابش رفته است. آپارتمان پر از سایه بود، و جهان حتی در قیاس با شب پیش از آن نیز تیره و تارتر و هولناک‌تر شده بود. در واقع، متوجه شدم که تا پیش از آن هرگز وجود بازرس فومرونامی را باور نداشتم. به آشپزخانه رفتم، یک لیوان شیر سرد برای خودم ریختم و به این فکر افتادم که فرمین واقعا در پانسیونش خوب و سالم است.

در راه بازگشت به اتاقم، سعی کردم فکر آن پلیس را از ذهنم دور کنم. سعی کردم دوباره بخوابم، اما متوجه شدم که امکان ندارد. برق را روشن کردم و تصمیم گرفتم پاکت نامه‌ای را که خطاب به خولیان کاراکس بود و همان روز صبح از دونا آئورورا دزدیده بودم و هنوز در جیب ژاکتم بود بررسی کنم. پاکت را روی میز، زیر شعاع نور چراغ مطالعه، گذاشتم. پاکتی پوست‌مانند بود، با حاشیه‌های دندانه‌داری که رو به زردی گذاشته بود و وقتی لمسش می‌کردی، حسی چون خاک داشت. مهر پست، که فقط سایه‌ای از آن باقی مانده بود، به تاریخ ۱۸ اکتبر ۱۹۱۹ بود. چسب مهرِ مومی باز شده بود، احتمالاً به خاطر مراقبت‌های ویژه دونا آئورورا! جای آن یک لکه سرخ‌رنگ دیده می‌شد، ردی از بوسه لبی رژمالیده بر خط تای نامه، جایی که آدرس بازگشت بر آن نوشته شده بود.

پنلوپه آلدایا
آبنیدا دل تیبیدابو، ۳۲، بارسلونا

پاکت را باز کردم و نامه را بیرون کشیدم، برگه‌ای اُخرایی‌رنگ که از وسط تا شده بود. دستخط، با جوهر آبی، پنداری با حال و هوایی عصبی بر سطح صفحه می‌لغزید، به‌تدریج پریده‌رنگ و هر چند واژه به چند واژه پررنگ‌تر می‌شد. روی آن صفحه، همه‌چیز و همه‌چیز از دوره و زمانه دیگری سخن

می‌گفت: چرخش‌های قلم که به دوات وابسته بود، واژه‌هایی که با نوک قلم بر کاغذ ضخیم حک شده بود، حس کاغذ ناصاف و خشن. نامه را روی میز باز کردم و یکنفس خواندم.

خولیان عزیز

امروز صبح از خورخه شنیدم که تو پیِ رؤیاهات، بارسلونا رو ترک کردی. همیشه از این می‌ترسیدم که این رؤیاها نذارن تو مال من یا مال کس دیگه‌ای باشی. دلم می‌خواست واسه بار آخر ببینمت، تا بتونم به چشمات نگاه کنم و چیزایی رو بهت بگم که نمی‌دونم توی نامه چطور بهت بگم. هیچ‌چیز اون‌طور که ما در نظر داشتیم نشد. من تو رو خیلی خوب می‌شناسم، و می‌دونم که برام نامه نمی‌نویسی، که حتی آدرست رو هم برام نمی‌فرستی، که می‌خوای یه آدم دیگه‌ای باشی. می‌دونم از این‌که طبق قولم اون‌جا نبودم، از من متنفر می‌شی. که فکر می‌کنی من ولت کردم. که من شجاعتش رو نداشتم.

بارها و بارها تو رو تنها توی اون قطار در نظرم مجسم کردم، مطمئن از این‌که آره، بهت خیانت کردم. بارها و بارها سعی کردم از طریق میگل پیدات کنم، اما اون بهم گفت که تو دیگه نمی‌خوای کاری با من داشته باشی. اونا چه دروغایی بهت گفتن، خولیان؟ در مورد من چی گفتن؟ چرا حرفشون رو باور کردی؟ حالا دیگه می‌دونم که تو از دستم رفته‌ی. خیلی چیزا از دستم رفته. اما بازم نمی‌تونم بذارم برای همیشه بری و بهت اجازه بدم فراموشم کنی، بدون این‌که بهت گفته باشم هیچ بغضی نسبت بهت ندارم، که از همون اولم همه‌چیز رو می‌دونستم، می‌دونستم که تو رو از دست می‌دم و تو هیچ‌وقت در وجود من اون چیزی رو که من در وجود تو دیدم نمی‌بینی. دلم می‌خواد بدونی که از همون روز اول عاشقت شدم و هنوزم عاشقتم، و خیلی بیش از گذشته، حتی اگه دوست نداشته باشی عاشقت باشم.

دارم یواشکی برات نامه می‌نویسم، بدون این‌که کسی بفهمه. خورخه قسم خورده که اگه دوباره ببینمت، تو رو می‌کشه. دیگه اجازه ندارم از خونه برم بیرون، حتی اجازه ندارم از پنجره بیرون رو نگاه کنم. فکر نکنم هیچ‌وقت من رو ببخشن. یه نفر که بهش اعتماد دارم، قول داده این نامه رو برات بفرسته. اسمش رو نمی‌گم تا یه وقت لو نره. نمی‌دونم که این کلمه‌ها رو می‌خونی یا نه. اما اگه نامه به دستت برسه، و اگه تصمیم بگیری بیای و منو ببری، مطمئنم که راهش رو پیدا می‌کنی. همین‌طور که این نامه رو می‌نویسم، تو رو توی اون قطار در ذهنم مجسم می‌کنم، پر از فکر و رؤیا و با روحی که از خیانت در هم شکسته، در حال فرار از خودت و همه ما. خیلی چیزا هست که نمی‌تونم بهت بگم، خولیان. چیزایی که ما نمی‌دونستیم و بهتره که تو هیچ‌وقت ندونی. تمام آرزوم اینه که تو خوشبخت باشی، خولیان، که به هرچی می‌خوای برسی، و این‌که یه روز بفهمی چقدر دوستت داشتم، هرچند می‌دونم که ممکنه با گذر زمان فراموشم کنی.

عاشق همیشگی تو

پنلوپه

۱۷

کلمات پنلوپه آلدایا، که آن شب آن‌قدر خواندمشان که همه را از بَر شدم، تمام تلخی‌ای را که پس از دیدار با بازرس فومرو در کامم مانده بود، شست و برد. سپیده‌دمان، بعد از یک شب بیداری، محو و غرق آن نامه و صدایی که در پس آن کلمات حس کرده بودم، از خانه خارج شدم. بی‌سر و صدا لباس پوشیدم و روی کابینت یادداشتی برای پدرم گذاشتم و نوشتم یک سری کار دارم که باید انجام بدهم و تا ساعت نه و نیم به کتاب‌فروشی برمی‌گردم. وقتی از درِ اصلیِ

خانه خارج شدم، چاله‌های کوچک آبی که از تندباد دیشب بر خیابان باقی مانده بود، سایه‌های آبی اوایل صبح را منعکس می‌کرد. دکمه‌های ژاکتم را بستم و به‌سرعت راهی پلازا دو کاتالونا شدم. از پله‌های ایستگاه مترو، نسیمی گرم بیرون می‌زد. در بلیت‌فروشی فروکاریلس کاتالانس، یک بلیت درجه‌سه به ایستگاه تیبیدابو خریدم. سوار واگنی پر از کارمندان دولتی، مستخدمه‌ها و کارگران روزمزد شدم که ساندویچ‌های اندازه آجرشان را در روزنامه پیچیده بودند. وقتی قطار از دل شهر به سوی پایه کوه تیبیدابو، که بر سرتاسر بارسلونا مسلط است، پیش می‌رفت، به تاریکی تونل‌ها پناه بردم و سرم را به شیشه واگن تکیه دادم. وقتی دوباره پا به خیابان‌ها گذاشتم، پنداری مکانی یکسره متفاوت را کشف کردم. سپیده می‌زد، و تیغه ارغوانی نور دل ابرها را می‌شکافت و ته‌رنگش بر نمای عمارت‌ها و خانه‌های باشکوه حاشیه آبنیدا دل تیبیدابو می‌افتاد. قطاری آبی‌رنگ با کاهلی به دل مهِ فراز تپه می‌خزید. دنبالش دویدم و توانستم به سکوی پشت قطار بپرم. متصدی قطار نگاهی سرزنش‌بار به من انداخت. واگن چوبی تقریبا خالی بود. دو راهب و یک خانم در لباس سوگواری و خواب و بیدار، با حرکت واگن تکان می‌خوردند.

به متصدی لبخندی دوستانه زدم و گفتم: «من فقط تا شماره سی و دو می‌رم.»

با بی‌اعتنایی جواب داد: «تا خود کیپ‌هورن هم که بری، واسه من توفیری نداره. این‌جا حتی سربازان مسیح هم پول بلیتشون رو دادن. یا بِسُلف یا بِسُر.»

راهب‌ها با صندل و ردا‌هایی از پارچه برزنتی خشک و قهوه‌ای و مخصوص سلسله فرانسیسکن، سر تکان دادند و دو بلیت صورتی‌شان را بالا گرفتند، طوری که انگار می‌خواستند بر حرف متصدی صحه بگذارند.

گفتم: «پس پیاده می‌شم. چون آه تو بساطم نیست.»

«هر جور عشقته. اما تا ایستگاه بعدی صبر کن. نمی‌خوام تو شیفت من اتفاقی بیفته.»

قطار تقریبا با سرعت آدمی پیاده از تپه بالا می‌رفت، سایه درخت‌ها را در آغوش می‌کشید و در خیال من از فراز دیوارها و باغ‌های عمارت‌های قصرمانند به مجسمه‌ها، فواره‌ها، اسطبل‌ها و کلیساهای پنهان اقلیت‌ها نگاه می‌کرد. ویلای «راهب سفید» را که در تیره‌روشناهای میان درختان جا خوش کرده بود، دیدم. وقتی قطار به چهارراه کاله رومان ماکایا(ـــــ) رسید، سرعتش را به‌تدریج کم کرد تا عاقبت کاملاً متوقف شد. لوکوموتیوران زنگش را به صدا درآورد و متصدی واگن تند و تیز نگاهم کرد. «زود باش، بچه‌زرنگ. برو پایین، شماره سی و دو همون‌جاست.»

پیاده شدم و صدای دلنگ و دلنگ قطار را حین ناپدید شدن در کام مه شنیدم. خانه آلدایا در آن سوی خیابان بود، در پس دروازه‌ای بزرگ و آهنی که لای شاخه‌های پیچک و برگ‌های پژمرده مستور بود. در بالای دروازه، شماره ۳۲ در طرح پیچاپیچ مارهای آهنی دیده می‌شد. سعی کردم از همان‌جا داخل مِلک را نگاه کنم، اما فقط زوایا و طاق‌های برج تاریک را دیدم. رد زنگار از سوراخ کلید در جاری بود. زانو زدم و سعی کردم از همان‌جا دید بهتری پیدا کنم. تنها چیزی که دیدم، علف‌های انبوه و طرح چیزی چون فواره یا حوضچه بود که دستی درازشده از آن بیرون زده بود و به آسمان اشاره می‌کرد. چند لحظه طول کشید تا متوجه شدم آن دست، دستی سنگی است و عضلات و اشکال دیگری هم در آب غوطه‌ورند که نمی‌توان درست تشخیصشان داد. کمی آن‌سوتر، در پس لفاف علف‌ها، چشمم به راه‌پله‌ای مرمرین افتاد، شکسته و پوشیده از قلوه‌سنگ و برگ‌های فروافتاده. شکوه و بخت بلند خانواده آلدایا مدت‌ها پیش رنگ باخته بود. آن مکان حال به گورستان شباهت یافته بود.

چند گامی به عقب رفتم و بعد چرخی زدم تا به سمت جنوبی خانه نگاهی بیندازم. از آن‌جا یکی از برج‌های عمارت را بهتر می‌دیدم. در همان لحظه، از گوشه چشم متوجه پیکری انسان‌مانند شدم، مردی نزار و لاغراندام با لباس کار یکسره آبی که جارویی بلند به دست داشت و با آن به جان برگ‌های پژمرده

پیاده‌رو افتاده بود. با ظن و تردید نگاهم کرد. تصور کردم سرایدارِ یکی از املاک همان محله است. لبخند زدم، لبخندی که فقط بر لبان کسی می‌نشیند که ساعت‌ها و ساعت‌ها را پشت پیشخانی گذرانده باشد.

با لحنی صمیمانه و بشاش گفتم: «صبح به‌خیر. شما می‌دونی که درِ خونه آلدایاها خیلی وقته بسته شده یا نه؟»

چنان به من خیره شد که پنداری جنسیت فرشته‌ها را از او پرسیده بودم. مرد کوچک‌اندام انگشتانی را که زردی‌اش حاکی از گرایش صاحبشان به سیگارهای ارزان و بدون فیلتر سلتاس بود، به چانه‌اش کشید. افسوس خوردم که چرا برای نرم کردن دلش یک بسته از سیگارهای مورد علاقه‌اش همراه ندارم. جیب‌هایم را زیرورو کردم تا ببینم چه پیشکشی پیدا می‌کنم.

سرایدار با لحن بی‌افت و خیز و واخورده کسانی که به ضرب کتک به بردگی تن داده‌اند، گفت: «دست‌کم بیست یا بیست و پنج سال، و کاش که همین‌جورم ادامه پیدا کنه.»

«خیلی وقته این‌جایین؟»

مرد به نشانه تأیید سر تکان داد. «ارادتمند شما از سال ۱۹۲۰ این‌جا استخدام شدم، توی خونه میرابل‌ها.»

«شما هیچ نمی‌دونی چی سر خونواده آلدایا اومد، نه؟»

گفت: «خب، همون‌طور که می‌دونین، اونا در زمان جمهوری همه‌چیزشون رو از دست دادن. اونی که دردسر درست می‌کنه... همون چیزایی رو هم که می‌دونم، توی خونه میرابل‌ها شنیدم. اونا دوست خونواده آلدایا بودن. فکر می‌کنم پسر ارشدشون، خورخه، رفت خارج، به آرژانتین. انگار اون‌جا چند تا کارخونه داشتن. خیلی مایه‌دار بودن. خیلی شانس داشتن. دست بر قضا، شما سیگار تو بساطت نیست؟»

«متأسفم، اما می‌تونم یه آبنبات سوگوس تعارفتون کنم. همه می‌دونن که این آبنباتا درست به اندازه سیگارای مونت کریستو نیکوتین دارن، و یه انبار

ویتامین.»

سرایدار با ناباوری اخم کرد، اما تعارفم را پذیرفت. آبنبات لیمویی سوگوس را که پنداری فرمین قرن‌ها پیش به من داده بود و در تای آستر جیبم پیدایش کرده بودم، به او دادم. خداخدا می‌کردم بو نگرفته باشد.

سرایدار آبنبات نرم و لاستیک‌مانند را مکید و گفت: «خوبه.»

«شما داری مایه غرور صنعت آبنبات‌سازی ملی رو می‌خوری. فرمانده کل اونا رو مشت‌مشت می‌بلعه، عین بادوم. حالا بگین ببینم، تا حالا از دختر خونواده آلدایا، پنلوپه، چیزی شنیده‌ین؟»

سرایدار به جاروی بلندش تکیه داد، درست مثل پیکره مرد متفکر اثر رودن. (۱۲۹)

«فکر کنم اشتباه می‌کنی. خونواده آلدایا دختر نداشتن. همه‌شون پسر بودن.»

«مطمئنی؟ من می‌دونم که یه دختر جوون به اسم پنلوپه آلدایا حدود سال ۱۹۱۹ توی این خونه زندگی می‌کرده. احتمالاً خواهر پنلوپه بوده.»

«شاید، اما همون‌طور که گفتم، من از سال ۱۹۲۰ به بعد این‌جا بودم.»

«پس این ملک چی؟ حالا صاحبش کیه؟»

«تا اون‌جا که من می‌دونم، هنوزم گذاشتنش برای فروش، هرچند حرفشه که بکوبنش و یه مدرسه بسازن. این بهترین کاریه که می‌تونن باهاش بکنن، صادقانه می‌گم. از بالا تا پایین خرابش کنن.»

«چرا این رو می‌گی؟»

سرایدار محتاطانه نگاهم کرد. وقتی لبخند زد، متوجه شدم که جای چهار دندان بالایی‌اش خالی است. «اون آدما، یعنی آلدایاها، مردم می‌گن اونا آدمای مشکوکی‌ان.»

«باید بگم چیزی در این مورد نمی‌دونم. مردم در موردشون چی می‌گن؟»

«می‌دونی که، اون سر و صداها. من خودم شخصا این حرفا رو قبول ندارم، سوءتفاهم نشه، اما خیلی‌ها توی اون خونه از ترس زهره‌ترک شدن.»

گفتم: «نگو اون خونه جن داره.» و هر طور که بود، لبخندم را فرو خوردم.

«می‌تونی بخندی. اما تا نباشد چیزکی...»

«چیزی دیدی؟»

«نه دقیقا، نه. اما شنیدم.»

«شنیدی؟ چی؟»

«خب، یه شب، خیلی سال پیش، همون موقع که همراه ارباب خوانت بودم. می‌دونی؟ فقط به خاطر این‌که خیلی اصرار کرد. نمی‌خواستم کاری به کار اون خونه داشته باشم... همون‌طور که گفتم، اون‌جا یه صدای عجیب شنیدم. یه جور هق‌هق.»

سرایدار به‌زعم خود همان صدا را تقلید کرد. صدایش مثل صدای مسلولی بود که دعایی را به آواز می‌خواند.

گفتم: «شاید باد بوده.»

«شاید، اما برق از سه فازم پرید. هی، دیگه از اون آبنباتا نداری، نه؟»

«با یه مکیدنی چطوری؟ بعد از آبنبات حالت رو جا می‌آره.»

سرایدار قبول کرد و گفت: «پس بده بیاد.» و دستش را دراز کرد.

کل جعبه را به او دادم. انگار طعم تند شیرین‌بیان زبانش را باز کرد. شروع کرد به تعریف کردن داستان خارق‌العاده عمارت آلدایا.

«بین خودمون بمونه، این داستان عجیبیه. یه بار خوانت، پسر سینیور میرابل، یه آدم خیلی درشت و گنده، دو برابر هیکل شما (واسه این‌که دستت بیاد چطوری بود، باید بگم توی تیم ملی هندبال بود)...، به هر حال، بعضی از دوستای خوانت جوون در مورد خونه آلدایا یه داستانایی شنیده بودن و بهش گیر دادن. اونم به من گیر داد که باهاش برم ــ اون همه لاف و گزاف، اون وقت جرئت نداشت خودش تنها بره. چه توقعی می‌شد ازشون داشت، بچه پولدارن دیگه. قصد داشت شبونه بره اون‌جا، تا جلوی دوست‌دخترش قپی بیاد، و تقریبا می‌تونم بگم شاشید تو شلوارش. منظورم اینه که حالا توی روز داری

نیگاش می‌کنی، اما شب که می‌شه، خونه یه چیز دیگه‌ست. به هر حال، خوانت می‌گه رفته بود طبقه دوم (البته من نرفتم داخل ــ قانونی نیست، حتی اگه اون خونه دست‌کم ده سال خالی مونده باشه)، و اون می‌گه یه چیزی اون‌جا بوده. اون فکر کرده که توی یکی از اتاقا یه صدای عجیبی شنیده، اما وقتی سعی کرده وارد شه، در روش بسته شده. اینو چی می‌گی؟»

گفتم: «گمونم کوران بوده.»

سرایدار صدایش را پایین آورد و گفت: «یا یه چیز دیگه. چند روز پیش تو رادیو می‌گفتن: جهان پر از راز و رمزه. تصور کن، اونا فکر می‌کنن کفن مقدس رو پیدا کردن، واقعی‌شو، درست پایین شهر تولدو. به یه پرده سینما دوخته شده بوده، تا از چشم مسلمونا دور بمونه. گویا می‌خواستن ازش استفاده کنن تا بگن عیسی مسیح سیاهپوست بوده. چی از این می‌فهمی؟»

«حرفی ندارم.»

«دقیقا. تا بخوای راز و رمز هست. باید اون ساختمون رو خراب کنن و رو زمینش آهک بریزن.»

به خاطر اطلاعاتش تشکر کردم و می‌خواستم راهی خیابان شوم که چشمم به کوه تیبیدابو افتاد که از پَسِ ابرهای توری‌شکل بیدار می‌شد. هوس کردم با تله‌کابین به بالای تپه و به دیدن شهربازی فراز تپه بروم و در میان چرخ و فلک‌ها و سالن‌های مصنوعی خوف‌انگیز پرسه بزنم، اما قول داده بودم که سر موقع به کتاب‌فروشی برگردم.

وقتی به ایستگاه برگشتم، خولیان کاراکس را حین راه رفتن در آن خیابان در ذهن مجسم کردم، در حالی که به نمای باشکوه خانه‌هایی که از آن زمان هیچ تغییری نکرده بودند خیره بود، و شاید حتی در انتظار سوار شدن بر قطار آبی‌رنگی که پاورچین‌پاورچین به آسمان می‌رفت. وقتی به انتهای خیابان رسیدم، عکس پنلوپه آلدایا را که در حیاط عمارت خانوادگی ایستاده بود و لبخند به لب داشت، از جیبم درآوردم. چشمانش از روحی بی‌دغدغه و

آینده‌ای نویدبخش خبر می‌داد. «عاشق همیشگی تو، پنلوپه.»

خولیان کاراکس را در سن و سال خودم مجسم کردم، در حالی که همان عکس را در دست داشت، و شاید زیر همان درختی که حال سرپناه من بود. بیش و کم در ذهن می‌دیدمش که با اعتمادبه‌نفس لبخند می‌زد و به آینده‌ای می‌اندیشید که به قدر همان خیابان وسیع و نورانی بود، و یک آن فکر کردم که آن‌جا بیش از ارواح، آکنده از احساس غیاب و فقدان است، و نوری که به رویم لبخند می‌زند، نوری عاریتی است و فقط تا وقتی در چشمانم حبسش کنم، واقعی و عینی باقی می‌ماند، ثانیه به ثانیه.

۱۸

وقتی به خانه برگشتم، متوجه شدم فرمین یا پدرم قبلاً کتاب‌فروشی را باز کرده‌اند. یک لحظه به آپارتمان رفتم تا سرپایی دو لقمه غذا بخورم. پدرم کمی نان تست و مربا و یک فلاسک قهوه تلخ برایم روی میز گذاشته بود. همه را فرو دادم و ده دقیقه بعد قبراق و سرحال، پایین رفتم. از درِ اتاقِ پشتی که به سالن ورودی ساختمان متصل بود و مستقیما به گنجه من می‌رسید، وارد کتاب‌فروشی شدم. پیشبند آبی‌رنگی را که معمولاً به دلیل گرد و غبارِ روی جعبه‌ها و قفسه‌ها روی لباسم می‌بستم، بستم. ته گنجه، یک جعبه بیسکویت قدیمی داشتم، جعبه گنج‌هایم. آن‌جا کلی خرت و پرت‌های ریز و درشت نگه می‌داشتم که دلم نمی‌آمد دورشان بریزم: ساعت‌ها و روان‌نویس‌های خراب، سکه‌های قدیمی، سنگ‌های مرمر، فشنگ‌دان‌های دوره جنگ که در لابرینتو پارک پیدا کرده بودم و کارت‌پستال‌های رنگ و رورفته بارسلونا، چاپ اواسط قرن. آن تکه روزنامه قدیمی که شبِ رفتنم به گورستان کتاب‌های فراموش‌شده برای پنهان کردن سایه باد، ایساک مونت فورت آدرس دخترش، نوریا، را روی آن نوشته بود، هنوز میان خرت و پرت‌هایم بود. زیر نور غبارمانندی که از میان قفسه‌ها و جعبه‌های پر و پیمان می‌گذشت، تکه روزنامه را بررسی کردم، بعد در جعبه را بستم و آدرس را در کیف پولم گذاشتم. با این عزم که ذهن و تنم را وقف جزئی‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین کار عالم کنم، وارد کتاب‌فروشی شدم.

گفتم: «صبح به‌خیر.»

فرمین داشت بسته‌های مختلف را که از کلکسیونری از سالامانکا رسیده بود بر اساس محتواهایشان دسته‌بندی می‌کرد، و پدرم سعی داشت از کاتالوگ آلمانی ملحقات لوتری کتاب مقدس سر درآورد.

فرمین به‌آواز خواند: «و باشد که پروردگار بعدازظهری بهتر نصیب ما گرداند.»

کنایه‌ای که بی‌شک به دیدار من با بئا مربوط می‌شد.

لذت شنیدن پاسخم را نصیبش نکردم. در عوض، به سراغ کار گریزناپذیر ماهانه‌ام رفتم: به‌روز کردنِ دفتر حساب، بررسی رسیدها و فرم‌های سفارش، وصولی‌ها و پرداخت‌ها. صدای رادیو با حال ملال شیرینمان هماهنگ بود و مجموعه‌ای از بهترین آوازهای خواننده معروف، آنتونیو ماکین، را پیشکشمان می‌کرد؛ خواننده‌ای که در آن زمان خیلی روی دور بود. آهنگ‌های کارائیبی پدرم را از کوره به درمی‌کرد، اما حال و هوای خاص موسیقی نواحی استوایی را تحمل می‌کرد، چون این آهنگ‌ها فرمین را به یاد کوبای محبوبش می‌انداخت. این صحنه هر هفته تکرار می‌شد: پدرم وانمود می‌کرد که چیزی نمی‌شنود، و فرمین هم هماهنگ با موسیقی تکان‌های مبهم و تقریبا نامحسوسی به خود می‌داد، و در لحظات استراحت در مورد ماجراجویی‌هایش در هاوانا داستان تعریف می‌کرد. درِ فروشگاه نیمه‌باز بود، و رایحه شیرین نان تازه و قهوه از در تو می‌زد و سرحالمان می‌آورد. بعد از مدتی، همسایه‌مان، مرسدیتاس، که از خرید در بوکوئریا مارکت برمی‌گشت، پشت ویترین ایستاد، از لای در نگاهی به داخل انداخت و با لحنی آهنگین گفت: «صبح به‌خیر، سینیور سمپره.»

پدرم سرخ شد و به او لبخند زد. حس کردم از مرسدیتاس خوشش می‌آید، اما رفتار راهبانه او پدرم را به سکوتی نشکستنی واداشته بود. فرمین از گوشه چشم به‌دقت نگاهش کرد. تکان‌های ملایم باسنش با آهنگ هماهنگ بود و طوری لبانش را می‌لیسید که انگار یک رولت سویسی وارد کتاب‌فروشی شده. مرسدیتاس درِ پاکتی را باز کرد و سه سیب درخشان به ما داد. به نظرم آمد که او هنوز به کار کردن در کتاب‌فروشی فکر می‌کند و به همین دلیل آشکارا از فرمینِ غاصب متنفر است.

با لحنی پرمهر و محبت گفت: «زیبا نیستن؟ اینا رو که دیدم، با خودم گفتم به درد سمپره‌ها می‌خورن. می‌دونم که شما روشنفکرا سیب دوست دارین، مثل اون آیزاک با اون قضیه جاذبه‌ش، می‌دونی که؟»

فرمین تصریح کرد: «آیزاک نیوتن، کدوحلوایی.»

مرسدیتاس با خشم نگاهش کرد. «سلام، آقازرنگه. خدا رو شکر کن که برای تو هم سیب آورده‌م، نه یه گریپ‌فروت ترش، که حق اصلی‌ته.»

«اما خانم، این پیشکش از دستای جذاب شما، این میوه آبدار و انگیزه گناه اولیه، منو به شور...»

پدرم حرفش را قطع کرد و گفت: «فرمین، خواهش می‌کنم.»

فرمین عقب نشست و با لحنی مطیعانه گفت: «بله، سینیور سمپره.»

مرسدیتاس می‌خواست جواب دندان‌شکنی به فرمین بدهد که از خیابان صدای همهمه و غوغا شنیدم. همه ساکت و سراپا گوش شدیم. از بیرون صدای فریادهایی لبریز از خشم شنیدیم، و بعد صدای نجوا. مرسدیتاس محتاطانه از لای در سرک کشید. عده‌ای از مغازه‌دارها را دیدیم که با چهره‌هایی حاکی از ناراحتی، در حالی که زیرلب فحش و ناسزا می‌دادند، از جلوی کتاب‌فروشی می‌گذشتند. کمی بعد دون آناکلتو اولمو(۱۲۰) آفتابی شد ــ ساکن محله ما و سخنگوی غیررسمی آکادمی سلطنتی زبان. دون آناکلتو دبیر دبیرستان و دارای مدرک رشته ادبیات اسپانیایی و چند رشته دیگر علوم انسانی بود و در طبقه اول یک آپارتمان با هفت گربه زندگی می‌کرد. وقتی درس نمی‌داد، به عنوان کار دوم و شبانه‌اش برای شرکت انتشاراتی آبرومندی معرفی کتاب می‌نوشت. می‌گفتند اشعار شهوت‌انگیزی نیز می‌نوشت و آن‌ها را با نام مستعار دهان‌پرکن «اومبرتو پیکاک»(۱۲۱) چاپ می‌کرد. دون آناکلتو در میان دوستان و رفقا، آدمی بی‌مدعا و صمیمی بود و در جمع همیشه نقش شاعری پرطمطراق را ایفا می‌کرد. به دلیل ساختار فاخر بیانش به او لقب «ویکتوریایی» داده بودند.

آن روز صبح چهره معلم از فرط ناراحتی صورتی شده بود و دستانش که همیشه حامل عصایی عاجی بود، تقریبا می‌لرزید. هر چهار نفرمان به او زل زدیم.

پدرم پرسید: «دون آناکلتو، چه خبر شده؟»

فرمین با تضرع گفت: «فرانکو مرده، لطفا بگو که مرده.»

مرسدیتاس حرفش را قطع کرد و گفت: «زبونت رو گاز بگیر، وحشی. بذار دکتر حرف بزنه.»

دون آناکلتو نفسی عمیق کشید، آرامشش را بازیافت و با همان شکوه همیشگی‌اش شروع کرد به افشا کردن ماجرا.

«دوستان عزیز، زندگی از سنخ نمایشه، و حتی شریف‌ترین مخلوقات پروردگار هم گاهی طعم تلخ بلهوسی‌ها و سرسختی‌های تقدیرو می‌چشن. دیشب، نیمه‌های شب، وقتی مردم کارگر و سختکوش شهر از خواب، حق طبیعی‌شون، برخوردار بودن، دون فدریکو فلابیا ای پوخادس، همسایه محبوب ما که در کسوت ساعت‌ساز محله به رفاه و آرامش اهل محل کمک زیادی کرده بود، همون که فقط سه خونه پایین‌تر از این کتاب‌فروشی زندگی می‌کرد، توسط پلیس حکومتی دستگیر شد.»

حس کردم قلبم ایستاد.

مرسدیتاس گفت: «یا عیسی، یا مریم، یا یوسف!»

فرمین از فرط یأس و استیصال آه کشید، چون مسلم شد که دیکتاتور مملکت هنوز کاملاً سالم و سرحال است.

دون آناکلتو که تازه نفسش گرم شده بود، نفسی عمیق کشید و آماده شد حکایتش را ادامه بدهد.

«به نقل از منبعی موثق در ستاد پلیس، دیشب، کمی بعد از نیمه‌شب، دو عضو مدال‌دار و سرّی جوخه جنایی دون فدریکو رو با لباس جلف و زننده خواننده‌های زن، در حالی که روی صحنه عشرتکده‌ای در کاله اسکودیلرز آوازهای مستهجن می‌خونده، دستگیر کردن؛ گویا داشته سر عده‌ای از اعضای ناقص و معلول جامعه رو گرم می‌کرده. طفلکای بینوا، که همون روز عصر از سرپناهِ نوانخانه یک گروه مذهبی فرار کرده بودن، در تب و تاب دیوانه‌وار نمایش، پاپتی و بی‌هیچ شرم و حیایی می‌رقصیدن و دست می‌زدن و حواسشون

به هیچ‌جاشون نبود و مدام یاوه می‌گفتن.»

مرسدیتاس علامت صلیب کشید. از آن اتفاقات زننده و زشت مضطرب شده بود.

«مادران پرهیزگارِ بعضی از اون بینواها بعد از آگاهی از این اتفاق، به دلیل نقض وقیحانه و رسواکننده اصول اخلاق رسما شکایت کردن. مطبوعات، این لاشخورهای زشت، که از بداقبالی‌ها و آبروریزی‌ها استفاده می‌کنن، خیلی زود بوی لاشه رو حس کردن. به لطف کارکنان مفلوک یک خبرنامه حرفه‌ای، هنوز چهل دقیقه از اومدن اون دو عضو پلیس نگذشته بود که کیکو کالابوییگ(۱۳۱۱) سر صحنه حاضر شد. کالابوییگ، گزارشگر درجه‌یک روزنامه هوچیِ ال کاسو،(۱۳۱۲) مصمم شد هر چند تا از عکس‌های زشت اون صحنه رو که لازمه افشا کنه و برای تکمیل شماره امروز، هیچ نکته مبهمی رو در سایه ابهام باقی نگذاره. و صد البته، ماجرایی که در اون ساختمون‌ها رخ داد، با بی‌رحمی و پرده‌دریِ فاحش در عنوان تمام نشریات به عنوان حادثه‌ای هولناک و دانته‌وار(۱۳۱۳) توصیف و شرح داده شد.»

پدرم گفت: «این حقیقت نداره. من فکر می‌کردم دون فدریکو درس عبرت گرفته.»

دون آناکلتو کشیش‌وار سر تکان داد و گفت: «بله، اما ضرب‌المثل‌های قدیمی رو فراموش نکنین: ترک عادت موجب مرض است` و زندگی فقط نون و آب نیست...` و تازه هنوز بدترین بخش ماجرا رو نشنیده‌ین.»

فرمین به‌اعتراض گفت: «پس خواهش می‌کنم، آقا، می‌شه بپردازین به اصل ماجرا؟ چون با این همه استعاره‌های دهن‌پرکن، یواش‌یواش دل و روده‌م داره بالا می‌آد.»

مرسدیتاس پرید وسط حرفش و گفت: «به این حیوون توجه نکنین. من عاشق طرز حرف زدن شمام. صداتون مثل صدای گوینده فیلمای خبریه، دکتر آناکلتو.»

«متشکرم، فرزندم، اما من فقط یه معلم حقیرم. پس برگردیم سر داستانمون،

بدون معطلی، مقدمه‌چینی یا تکلف و تصنع. گویا ساعت‌ساز، که موقع دستگیری‌ش اسم مستعار بانوی جعد گیسو` داشته، قبل از اینم یکی دو بار در همین شرایط دستگیر شده بوده، که توسط پاسداران نظم و قانون در گاهشمار جنایات ثبت شده.»

فرمین گفت: «منظورت جانی‌های مدال‌داره.»

«من درگیر سیاست نمی‌شم. اما باید بهتون بگم که اون دو تا مأمور بعد از این‌که دون فدریکو رو با یه بطری مشروب از صحنه به در کردن، بردنش به پاسگاه پلیس در بیا لایتانا. اگه دون فدریکو یه ریزه شانس می‌آورد، و اوضاع هم یه کم متفاوت بود، قضیه با تمسخر و چند تا سیلی و تحقیرای جزئی دیگه فیصله پیدا می‌کرد، اما از بد حادثه، دیشب بازرس معروف، فومرو، سر پست بود.»

فرمین زیرلب زمزمه کرد: «فومرو.» فقط ذکر نام او که برایش آینه دق بود، سرتاسر تنش را لرزاند.

«همون‌طور که می‌گفتم، قهرمان امنیت شهر، که تازه از حمله به محل شرط‌بندی‌های غیرقانونی و پاتوق بیتل‌ها برگشته بود، از طریق مادر غصه‌دار یکی از پسرای گمشده و گویا مغز متفکر پشت این فرار، پِپت گواردیولا،(۱۴۵) از ماجرا خبردار شد. در همون لحظه، بازرس معروف، که انگار از موقع شام تا اون زمان دوازده پیک برندی زده بود، تصمیم گرفت مداخله کنه. فومرو به گروهبان سر پست اطلاع داد که اون همه شاهدبازی (به‌رغم حضور بانویی جوان، از این واژه، به دلیل ارتباط مستندش با وقایع مورد نظر، به صریح‌ترین معنای تحت‌اللفظی‌ش استفاده می‌کنم) مستلزم یه درس عبرت خوبه، و این‌که اون ساعت‌ساز ــ یعنی همون دون فدریکو فلابیا ای پوخادس ــ به خاطر خودش و همین‌طور ارواح جاودانه اون بچه‌های عقب‌افتاده، بچه‌هایی که حضورشون در اون‌جا اتفاقی بود، اما در کل ماجرا اهمیتی حیاتی داشت، باید یه شب رو تو زندون عمومی بگذرونه، در زیرزمین مؤسسه، همراه با یه گروه

دستچین‌شده از گردن‌کلفتا و عوضی‌ها. همون‌طور که احتمالاً می‌دونین، این زندان در جهان جنایتکارها به دلیل اوضاع نامناسب و وضعیت وخیم بهداشتی‌ش معروفه، و ورود یه شهروند عادی در بین میهمانان این بخش همیشه مایه جشن و سروره، چون در روال یکنواخت و ملال‌آور زندگی زندان نوعی تنوع و روح تازه می‌دمه.»

دون آناکلتو در این بخش از حکایتش، از قربانی داستان به‌اختصار شخصیتی محبوب خلق کرد، قربانی‌ای که به‌حتم همه ما می‌شناختیمش.

«نیازی نیست که خاطرنشان کنم سینیور فلابیا ای پوخادس از موهبت شخصیتی لطیف و ظریف برخورداره، قلبی یکپارچه طلایی، و مثل یه مسیحی واقعی خیر و خیرخواه. اگه یه مگس وارد مغازه‌ش بشه، اون به جای له‌کردنش با دمپایی، در و پنجره‌ها رو باز می‌کنه تا مخلوق خداوند همراه با کوران از مغازه بیرون بره و به محیط زیست برگرده. من می‌دونم که دون فدریکو مرد باایمانیه، اما در سرتاسر زندگی‌ش مجبور بوده با یه وسواس پنهان زندگی کنه، مسئله‌ای که در مواقع بسیار نادر به اون غالب می‌شه و مجبورش می‌کنه، بزک‌دوزک‌شده و آرایش‌کرده، درست مثل لگوری‌ها به خیابون‌ها کشیده بشه. توانایی اون در تعمیر وسایل، از ساعت‌های مچی گرفته تا ماشین‌های خیاطی، افسانه‌ایه، و به عنوان یک انسان همه ما که اون رو می‌شناختیم و اغلب به مغازه‌ش می‌رفتیم، دوستش داریم، حتی اون گروه از ما که گشت و گذارهای شبونه اون رو با کلاه‌گیس و شونه و لباس فلامنکو سزاوار سرزنش می‌دونستیم.»

فرمین دل به دریا زد و با یأس گفت: «یه جوری ازش حرف می‌زنین که انگار طرف مرده.»

«خدا رو شکر، نمرده.»

خیالم راحت شد و تازه نفسم درآمد. دون فدریکو با مادر هشتادساله و ناشنوایش زندگی می‌کرد، زنی که در محله با نام «لا پپیتا» می‌شناختندش، و به

دلیل به راه انداختن تندبادهایی که می‌توانست گنجشک‌های روی ایوان خانه‌اش را حیران کند و در مسیری پیچاپیچ به زمین بزند معروف شده بود.

معلم مدرسه پی حرفش را گرفت و گفت: «پپیتای پیر تصورش رو هم نمی‌کرد که فدریکوش شب رو تو یه سلول کثیف بگذرونه، جایی که پااندازها و گردن‌کلفت‌ها مثل فاحشه دست به دستش کردن و بعد از این‌که از تن لاغرش خسته شدن، خواستن حسابی کتکش بزنن و بقیه زندونیا با همدیگه خوندن: بچه‌خوشگل، بچه‌خوشگل، گه بخور، بچه‌قرتی!`»

سکوتی مرگبار بر لبان همه ما مهر زد. مرسدیتاس هق‌هق می‌زد. فرمین سعی کرد با آغوش پرمهرش او را آرام کند، اما او با یک جست از او دور شد.

دون آناکلتو گفت: «فقط صحنه رو مجسم کنین.»

مؤخره داستان هم چیزی نبود که امیدبخش باشد: نیمه‌های صبح، دون فدریکو به روی پله‌های جلوی در انداخته شد. سر تا پا پوشیده از خون بود، لباسش تکه‌پاره شده بود، و از کلاه‌گیس و جواهراتش نیز نشانی نبود. روی سر و تنش ادرار کرده بودند، و صورتش جا به جا پر بود از جای بریدگی و کبودی. پسر نانوای محل او را که مثل بچه‌ها می‌لرزید و می‌گریست، مچاله‌شده و کزکرده، در چارچوب در پیدا کرده بود.

مرسدیتاس، کنار درِ کتاب‌فروشی، به دور از دست‌های سرگردان فرمین، گفت: «منصفانه نیست، نه، آقا. طفلک بینوا. اون قلبی از طلا داره، و همیشه سرش تو کار خودشه. خب، دوست داره مثل کولی‌ها لباس بپوشه و در حضور مردم آواز بخونه. چه اهمیتی داره؟ مردم شیطونن.»

فرمین به‌اعتراض گفت: «شیطون نه، ابله، که البته یه کم با شیطون فرق داره. شیطون همیشه پیشاپیش یه تصمیم یا نیت اخلاقی و یه جور عاقبت‌اندیشی

رو مسلّم می‌گیره. اما یه ابله یا یه بی‌شعور هیچ‌وقت دست از فکر کردن یا استدلال برنمی‌داره. اون بر اساس غریزه عمل می‌کنه، مثل حیوون، با این تصور که کارش درسته، که همیشه حق با اونه، و مثل زاهدمآبا با افتخار دوره می‌افته و، ببخشین، حال هر کسی رو که فکر می‌کنه با خودش فرق داره می‌گیره، حالا می‌خواد این تفاوت در رنگ پوست باشه، یا مذهب، زبان، ملیت یا مثل مورد دون فدریکو، کارایی که در اوقات فراغت انجام می‌ده. چیزی که دنیا واقعا بهش نیاز داره، آدم‌هایی‌آن با بُعد شیطونیِ هرچه کامل‌تر، و همین‌طور کاهش تعداد کله‌شق‌های بینابینی.»

مرسدیتاس پرید وسط حرفش و گفت: «چرند نگو، چیزی که دنیا بهش نیاز داره، بیشتر شدن خیرخواهی مسیحایی و کاهش بغض و نفرته. ما واقعا آدمای بی‌شرمی هستیم. همه می‌رن به مراسم عشای ربانی، اما هیچ‌کس به کلمات سرورمون عیسی مسیح توجه نمی‌کنه.»

«مرسدیتاس، از صنعت دعا و عشای ربانی بگذریم. این فقط یه بخش از مشکله، نه راه‌حل.»

«بازم این کافر شروع کرد. کشیشا با تو چی کار کردن، می‌شه بپرسم؟»

پدرم میانه را گرفت و گفت: «بسه، حالا دعوا نکنین. و تو، فرمین، برو پی دون فدریکو، ببین به چیزی نیاز نداره، نیاز نداره کسی از طرفش بره داروخونه، یا از بازار چیزی براش بخره.»

«چشم، سینیور سمپره. همین الآن. همون‌طور که می‌دونین، سخنوری همیشه مایه بدبختی منه.»

مرسدیتاس گفت: «مایه بدبختی تو بی‌شرمی و گستاخی‌ته که همیشه با توئه. بی‌چاک دهن. باید روحت رو با اسید هیدروکلریک تمیز کنن.»

«ببین، مرسدیتاس، چون می‌دونم آدم خوبی هستی (هرچند یه کم کوته‌فکری و مغزت از سنگ و کلوخه) و چون فعلاً با یه وضع اضطراری اجتماعی مواجهیم و آدم باید در برابر یه همچی وضعیتی کاراش رو اولویت‌بندی کنه،

دیگه از شرح چند تا مسئله حیاتی می‌گذرم...»

پدرم فریاد زد: «فرمین!»

فرمین دهانش را بست و با عجله از کتاب‌فروشی بیرون رفت. نگاه سرزنش‌بار مرسدیتاس هم بدرقه راهش بود.

«این مرد یکی از همین روزا شما رو به دردسر می‌ندازه، حالا این خط، اینم نشون. اون یه اغتشاش‌طلبه، یه فراماسونر، دست‌کم یه یهودی. با اون دماغ کوفته‌ای‌ش...»

«بهش توجه نکن. اون دوست داره حرف دیگران رو نقض کنه.»

مرسدیتاس ناراحت شد و به نشانه تأسف سر تکان داد. «خب، حالا دیگه تنهاتون می‌ذارم. بعضی از ما خیلی مشغله داریم، و وقت تنگه. صبح به‌خیر و خداحافظ.»

همه مؤدبانه سر تکان دادیم و دور شدنش را تماشا کردیم؛ با پشتی صاف راه می‌رفت. با کفش‌های پاشنه‌بلندش قدم به خیابان گذاشت. پدرم نفسی عمیق کشید، پنداری می‌خواست آرامشی را که تازه به فروشگاه بازگشته بود، با نفسش به ریه‌های خود بکشد. دون آناکلتو هم که عاقبت از فراز قله‌های فن بیان و بلاغت پایین آمده بود، درست در کنار پدرم واداد و سست شد. صورتش پریده‌رنگ بود. ظاهر مغمومانه و پاییزی‌اش پنداری بر چشمانش سایه انداخته بود. گفت: «این کشور لقمه دهان سگ‌ها شده.»

«بسه دیگه، دون آناکلتو، خوشحال باشین. اوضاع همیشه همین‌طوری بوده، این‌جا و هر جای دیگه‌ای. مشکل اینه که بعضی وقتا لحظات سختی می‌رسه، و وقتی نوبت خود ما می‌شه، همه‌چیز سیاه‌تر به نظر می‌آد. می‌بینین که دون فدریکو چطور به این مشکل چیره می‌شه. اون قوی‌تر از حد تصور ماست.»

معلم که داشت زیرلبی زمزمه می‌کرد، گفت: «می‌دونی، به جزر و مد می‌مونه! منظورم خشونته. وقتی پس می‌شینه، احساس امنیت می‌کنی، اما همیشه برمی‌گرده، همیشه برمی‌گرده... و خفه‌مون می‌کنه. هر روز توی

مدرسه می‌بینمش. خدای من... میمون‌ها، موجوداتی که ما توی کلاسامون داریم، میمون هستن. داروین هپروتی بود، بهتون اطمینان می‌دم. نه تکاملی در کار بوده، نه چیزی از این قبیل. در برابر هر بچه‌ای که بشه باهاش با منطق حرف زد، نُه تا شاگرد اورانگوتان دارم.»

فقط می‌توانستیم با نرمی و ملایمت سر تکان دهیم. دون آناکلتو دست بلند کرد تا خداحافظی کند، و رفت، با سر فروافتاده و خموده. از زمان ورودش به کتاب‌فروشی، به‌نظر پنج سال پیرتر شده بود. پدرم آه کشید. خیلی کوتاه و سریع برای همدیگر سر تکان دادیم و نمی‌دانستیم چه بگوییم. نمی‌دانستم باید ماجرای آمدن بازرس فومرو را به کتاب‌فروشی به او بگویم یا نه. با خودم گفتم، این یک هشدار بوده. هشداری برای احتیاط. فومرو از دون فدریکو برای ارسال پیامی تلگراف‌وار استفاده کرده بود.

«چیزی شده، دنیل؟ رنگت پریده.»

آه کشیدم و سر به زیر انداختم. شروع کردم به تعریف کردن ماجرای آمدن بازرس فومرو و تهدیدهایش. پدرم گوش داد. سعی می‌کرد خشمی را که آتشش از چشمانش زبانه می‌کشید فرو بخورد.

گفتم: «تقصیر منه. باید یه چیزی می‌گفتم...»

پدرم سری تکان داد. «نه. تو از کجا باید می‌دونستی، دنیل.»

«اما...»

«فکرشم نکن. و به فرمین هم هیچی نگو. خدا می‌دونه اگه می‌فهمید اون مرد هنوز دنبالشه، چه عکس‌العملی نشون می‌داد.»

«اما ما باید یه کاری بکنیم.»

«باید کاری کرد که اون به دردسر نیفته.»

به نشانه تأیید سر تکان دادم. اما چندان متقاعد نشده بودم. وقتی پدرم به سراغ مراسلاتش برگشت، کار فرمین را ادامه دادم. پدرم هر از گاه مابین پاراگراف‌ها سر بالا می‌کرد و نگاهی به من می‌انداخت. وانمود می‌کردم که

متوجه نگاه‌هایش نمی‌شوم.

به شوق عوض کردن موضوع پرسید: «دیروز کارت با پروفسور بلاسکس چطور پیش رفت؟ همه‌چیز خوب بود؟»

«بله. از کتابا خوشش اومد. گفت دنبال کتاب نامه‌های فرانکو می‌گرده.»

«کتاب مغربی‌کش. اما این کتاب مجعوله... یه شوخی از ماداریاگا. چی بهش گفتی؟»

«که ما هم دنبال این کتابیم و نهایتا تا دو هفته دیگه خبرش می‌کنیم.»

«خوب کاری کردی. فرمین رو می‌فرستیم پی این کار و بلاسکس رو حسابی تلکه می‌کنیم.»

به‌تأیید سر تکان دادم. و بعد روال معمول کارمان را بررسی کردیم. پدرم هنوز به من نگاه می‌کرد. با خودم گفتم، بفرما، بازم شروع شد.

«دیروز یه دختر خیلی خوشگل اومد فروشگاه. فرمین می‌گه اون خواهر توماس آگویلاره، ها؟»

«بله.»

سر تکان داد و کمی متعجب، این تصادف و تقارن را سبک و سنگین کرد. قبل از حمله دوم، مجال یک دم آرامش به من داد. این بار قیافه کسی را گرفته بود که انگار در همان لحظه چیزی را به خاطر آورده است.

«راستی، دنیل، امروز خیلی کار نداریم، و خب، شاید واسه انجام دادن کارای شخصی خودت مرخصی بخوای. به‌علاوه، گمونم این اواخر زیاد کار کرده‌ی.»

«من خوبم، متشکرم.»

«حتی داشتم فکر می‌کردم فرمین رو همین‌جا بذاریم و با بارسلو بریم به سالن اپرای لیسئو. امروز عصر نمایش تن‌هاوزر رو اجرا می‌کنن، و بارسلو منم دعوت کرده، چون چند تا صندلی رزرو کرده.» وانمود می‌کرد که دارد نامه‌هایش را می‌خواند. عجیب بازیگری بود این پدر.

«از چه موقع به واگنر علاقه‌مند شده‌ین؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «دندون اسب پیشکش رو که نمی‌شمرن... به‌علاوه، با بارسلو که هستی، دیگه فرقی نداره، چون سرتاسر نمایش مدام در مورد نوع اجرا نظر می‌ده و از نوع لباس‌ها و ضرباهنگ کار ایراد می‌گیره. خیلی سراغت رو می‌گیره. شاید بهتر باشه یه روز بری فروشگاه به دیدنش.»

«یکی از همین روزا.»

«باشه، پس اگه موافقی، بذار فرمین رو امروز همین‌جا بذاریم و بریم یه کم تفریح کنیم. تقریبا دیگه وقتشه. و اگه یه کم پول می‌خوای...»

«بابا، بئا دوست‌دختر من نیست.»

«کی در مورد دوست‌دختر حرف زد؟ پس تمومه. دیگه با خودته. اگه پول خواستی، از دخل بردار، اما یه یادداشت بذار تا فرمین موقع بستن فروشگاه وحشت نکنه.»

بعد از گفتن این جملات، وانمود کرد که حواسش به چیزی نیست. بعد با لبخندی گوش تا گوش به اتاق پشتی رفت. به ساعتم نگاه کردم. ده و نیم صبح بود. قرار گذاشته بودم سر ساعت پنج بئا را در رواق دانشگاه ملاقات کنم، و از بخت بد و نامیمون، آن روز حتی از برادران کارامازوف(۱۱۲۶) هم طولانی‌تر بود.

فرمین کمی بعد از خانه ساعت‌ساز برگشت و به ما خبر داد که یک گروه ویژه از زنان محلی گروهی محافظ و دائمی تشکیل داده‌اند تا به دون فدریکوی بینوا رسیدگی کنند، چون دکتر تشخیص داده بود که سه دنده‌اش شکسته است. همه جای سر و تنش پر از کبودی بود و در مقعدش نیز پارگی شدید و عجیبی دیده شده بود.

پدرم پرسید: «باید چیزی بخری؟»

«این‌قدر دارو و پماد دارن که می‌شه باهاشون یه داروخونه باز کرد، واسه همین، به خودم اجازه دادم چند شاخه گل براش بخرم، یه شیشه ادکلن و سه تُنگ آب هلو؛ نوشیدنی مورد علاقه دون فدریکو.»

«کار درستی کردی. بهم بگو چقدر بهت مقروضم. حالا حالش چطور بود؟»

«صادقانه بگم، خرد و خاکشیر بود. باور کنین با دیدنش، توی اون وضعیت که مثل یه تیکه پشم توی تختش کنجُله شده بود و مدام می‌نالید و می‌گفت می‌خواد بمیره، از فرط خشم دلم می‌خواست یه نفر رو بکشم. دلم می‌خواد برم به دفاتر جوخه جنایی و با تفنگ اسافل همه‌شون رو بترکونم، و اولم با اون توده گه و کثافت، فومرو، شروع کنم.»

«فرمین، بذار یه کم سکوت و آرامش داشته باشیم. اکیدا از انجام دادن این‌جور کارها منعت می‌کنم.»

«هرچی شما بگین، سینیور سمپره.»

«و پپیتا با قضیه چه برخوردی داشت؟»

«با شجاعتی مثال‌زدنی با قضیه روبه‌رو شد. همسایه‌ها این‌قدر برندی به خوردش دادن که وقتی دیدمش، روی کاناپه وارفته بود و مثل گراز خرخر می‌کرد و با گوزای گلوله‌مانندش روکش کاناپه رو سوراخ‌سوراخ می‌کرد.»

«از اون بعید نیست. فرمین، می‌خوام ازت خواهش کنم امروز مراقب کتاب‌فروشی باشی؛ یه مدت می‌رم خونه دون فدریکو. بعدم قراره بارسلو رو ببینم. و دنیل هم کارایی داره.»

درست به‌موقع سر بالا کردم و دیدم فرمین و پدرم نگاه‌های معناداری به هم می‌کنند.

گفتم: «چه همدستای جوری.» وقتی از در کتاب‌فروشی بیرون می‌رفتم، هنوز داشتند به من می‌خندیدند.

نسیمی سرد و سوزدار خیابان‌ها را جارو، و تکه پاره‌های مه را در مسیرش پخش می‌کرد. خورشید پولادین نور خود را از نوک سقف‌ها و برج‌های خانه‌های گوتیک به شکل انعکاس‌هایی سربی‌رنگ بازپس می‌گرفت. تا وقت قرارم با بئا در رواق دانشگاه هنوز چند ساعتی وقت مانده بود، بنابراین، تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و به سراغ نوریا مونفورت بروم، به این امید که هنوز در همان

آدرسی زندگی کند که چند وقت پیش پدرش داده بود.

پلازا دو سن فلیپه نری در هزارتوی خیابان‌هایی که محله گوتیک را قطع می‌کنند، مثل فضایی تنگ و کوچک برای تنفس است، مکانی نهفته و مستور در پس دیوارهای قدیمی رومی. آن روز صبح گروهی از بچه‌ها، بی‌توجه به یاد و خاطره سنگ‌ها، سربازبازی می‌کردند. زنی جوان، با تارهایی نقره‌ای‌رنگ در لابه‌لای موهایش، با کتابی گشوده بر دامنش و لبخندی حاکی از گیجی و گمی، روی نیمکتی نشسته بود و بچه‌ها را تماشا می‌کرد. طبق آدرس، نوریا مونفورت در ساختمانی در کنار بخش ورودی میدان زندگی می‌کرد. سال احداث ساختمان هنوز بر سنگ سیاه‌شده طاقیِ بالای درِ جلویی واضح بود: ۱۸۰۱. وقتی به سرسرا رسیدم، نور آن‌قدر بود که اتاقی تاریک را که از آن راه‌پله‌ای با مسیری نامنظم و پیچ در پیچ بالا می‌رفت ببینم. جعبه‌های برنجی نامه را بررسی کردم. نام مستأجرها به رسم آن روزها روی کارت‌هایی زرد که در شکاف‌هایی تعبیه شده بودند، نوشته شده بود.

میگل مولینر / نوریا مونفورت

۲۰.[a]_۳۰

آهسته بالا رفتم، هراسان از این‌که اگر روی پله‌های کوچک آن خانه عروسکی محکم راه بروم، کل ساختمان ناگهان فرو بریزد. در هر پاگرد دو در بود، بدون هیچ شماره یا نشانه‌ای. وقتی به طبقه سوم رسیدم، یکی از درها را به‌دلخواه انتخاب کردم و با بند انگشتانم به در تقّه زدم. راه‌پله بوی نا، سنگ قدیمی و خاک رس می‌داد. چند بار در زدم، اما کسی جواب نداد. تصمیم گرفتم بختم را با در دوم آزمایش کنم. سه بار با مشتم به در کوبیدم. رادیو در داخل خانه همان برنامه مذهبی هرروزه را پخش می‌کرد: لحظاتی برای تعمق با پدر مارتین کالزادو.

زنی با پیراهن فیروزه‌ای شطرنجی و اِپُل‌دار، دمپایی به پا، با موهایی پر از بیگودی، در را باز کرد. در آن نور بی‌رمق، زن شبیه غواصان بود. در پس سرش، پدر مارتین کالزادو با صدای مخملینش در تحسین حامیان مالی برنامه و محصولی آرایشی به نام اوروِرین ــ محبوب زائران محراب لورد که برای کورَک و زگیل خواصی معجزه‌آسا داشت ــ کلماتی نثار شنوندگان می‌کرد.

«عصر به‌خیر. من دنبال سینیورا مونفورت می‌گردم.»

«نوریتا؟ اشتباه اومدی، مرد جوون. اون درِ روبه‌روییه.»

«خیلی متأسفم. اون در رو زدم و هیچ‌کس جواب نداد.»

زن همسایه که انگار قبلاً کلک خورده بود، ناگهان پرسید: «تو که مأمور مالیات نیستی، هستی؟»

«نه، سینیورا. پدرِ مونفورت من رو فرستاده.»

«اوه، باشه. نوریا باید پایین باشه، مطالعه می‌کنه. بالا که می‌اومدی، ندیدی‌ش؟»

وقتی به پای پلکان رسیدم، دیدم که پیکر آن زن مونقره‌ای و کتاب به دست همچنان بر نیمکتش در میدان دوخته شده است. به‌دقت نگاهش کردم. نوریا مونفورت زن زیبایی بود، با صورتی به زیبایی زنان مدل در مجله یا پرتره‌های استودیویی، اما زنی بود که پنداری جوانی‌اش در پس سایه مغموم چشمانش گم می‌شد. بدن ظریف و نحیفش کم و بیش شبیه پدرش بود. از موهای خاکستری و خطوطی که چهره‌اش را سالمند می‌نمود، این‌طور برمی‌آمد که چهل و اندی‌ساله است. زیر نوری ملایم‌تر دست‌کم ده سال جوان‌تر می‌نمود.

«سینیورا مونفورت؟»

طوری نگاهم کرد که انگار بدون آن‌که مرا دیده باشد، از خلسه‌ای عمیق به در آمده.

«اسم من دنیله. چند وقت پیش پدرتون آدرس شما رو به من دادن. گفتن شاید شما بتونین برام از خولیان کاراکس بگین.»

با شنیدن این حرف‌ها، حال رؤیاگون چهره‌اش محو شد. به نظرم رسید که ذکر نام پدرش فکر چندان خوبی نبوده است.

با شک و تردید پرسید: «چی می‌خوای؟»

فکر کردم اگر در همان لحظه اعتمادش را جلب نکنم، شانسم به باد رفته است. تنها برگ برنده‌ام این بود که حقیقت را بگویم.

«لطفا اجازه بدین توضیح بدم. هشت سال قبل، تقریبا شانسی، توی گورستان کتاب‌های فراموش‌شده یه رمان از خولیان کاراکس پیدا کردم. شما اون کتاب رو اون‌جا قایم کرده بودین تا مردی که می‌گه اسمش لاین کوبرته نابودش نکنه.»

بی‌حرکت به من خیره شد، انگار می‌ترسید جهان اطرافش ناگهان بلرزد و فرو بریزد.

گفتم: «من فقط چند دقیقه از وقتتون رو می‌گیرم. قول می‌دم.»

با چهره‌ای حاکی از حالت تسلیم سر تکان داد و پرسید: «پدرم چطوره؟»

«خوبه. یک کم پیر شده. و دلش خیلی برای شما تنگ شده.»

آهی کشید که معنایش را درک نکردم. «بهتره بیای به آپارتمانم. نمی‌خوام در این مورد توی خیابون حرف بزنم.»

۲۰

نوریا مونفورت غرق در وادی سایه‌ها زندگی می‌کرد. راهرویی باریک به سالن غذاخوری‌ای می‌رسید که حکم آشپزخانه، کتابخانه و دفتر کار هم داشت. سر راه، متوجه اتاق‌خوابی محقر شدم که هیچ پنجره‌ای نداشت. همین بود و همین، جز توالتی کوچک بدون دوش یا وان که از درونش انواع بوها بیرون می‌زد، از بوی آشپزی طبقه پایین گرفته تا بوی کپک لوله‌ها و فاضلاب‌های ساخت نیمه قرن. سرتاسر آپارتمان غرق تاریکی و تیرگی ابدی بود، مثل قالبی از تاریکی که از میان دیوارهای پوسته‌پوسته‌شده سر برآورده باشد. بوی تنباکوی سیاه می‌داد، سرد، مهجور و آکنده از غیاب. وانمود می‌کردم که متوجه شرایط نامطمئن و بی‌ثبات خانه‌اش نیستم، و تمام مدت نوریا مونفورت زیر نظرم داشت.

گفت: «همیشه می‌رم پایین، چون توی آپارتمون تقریبا نور نیست. شوهرم قول داده که وقتی برگشت، یه چراغ مطالعه برام بیاره.»

«شوهرتون نیست؟»

«میگل زندانه.»

«متأسفم، نمی‌دونستم...»

«از کجا باید می‌دونستی؟ از گفتنش به تو خجالت نمی‌کشم، چون اون جنایتکار نیست. این آخری به خاطر چاپ کتابچه اتحادیه فلزکارا بردنش. دو سال پیش بود. همسایه‌ها فکر می‌کنن اون آمریکاست، واسه سفر. پدرمم نمی‌دونه، و دوست ندارم بفهمه.»

گفتم: «نگران نباش. از زبون من چیزی نمی‌شنوه.»

سکوتی آزاردهنده بر فضای پیرامونمان حاکم شد. حس کردم دارد به این فکر می‌کند که من جاسوس ایساک هستم یا نه.

فقط برای پر کردن آن خلأ، مثل احمق‌ها درآمدم که: «تنهایی اداره کردن یه خونه حتما کار سختیه.»

«ساده نیست. از راه ترجمه یه پولی درمی‌آرم، اما وقتی شوهر آدم توی زندونه، این پول کافی نیست. وکیلا خونم رو مکیده‌ن، و تا خرخره توی قرضم. پول کار ترجمه هم به اندازه تألیف کمه.»

طوری نگاهم کرد که انگار انتظار داشت جوابی بدهم. فقط با کمرویی لبخند زدم. «شما کتاب ترجمه می‌کنین؟»

«دیگه نه. حالا دیگه یه مدته شروع کردم به ترجمه فرم و قرارداد و اسناد گمرکی، درآمدش خیلی بهتره. بابت ترجمه آثار ادبی فقط یه پول بخور و نمیر گیر آدم می‌آد، اما بازم از پول نوشتن آثار ادبی بهتره، این عین حقیقته. شورای ساکنان ساختمون تا حالا یکی دو بار سعی کرده از این‌جا بیرونم کنه. کمترین مایه نگرانی‌شون اینه که قسط‌های هزینه حفظ و نگهداری ساختمون رو نپرداختم. می‌تونی تصور کنی، یه زن که به زبونای خارجی حرف می‌زنه و شلوار می‌پوشه... چند تا از همسایه‌ها متهمم کردن که یه خونه بدنام رو اداره می‌کنم. خیلی شانس باهام...»

امیدوار بودم تاریکی اتاق سرخی گونه‌هایم را پنهان کرده باشد.

«متأسفم. نمی‌دونم چرا دارم این حرفا رو برای شما می‌گم. ناراحتتون کردم.»

«تقصیر خودمه. خودم پرسیدم.»

خنده‌ای عصبی کرد. پنداری در هاله‌ای از غبار تنهایی گم بود.

ناگهان گفت: «تو یه کم من رو یاد خولیان می‌ندازی. نگاه‌هات، و حرکاتت. همیشه همون کارایی رو می‌کرد که تو الآن می‌کنی. بدون حتی یک کلام، به آدم زل می‌زد، و آدم نمی‌فهمید که داره به چی فکر می‌کنه، و به این ترتیب، مثل احمقا چیزایی رو براش می‌گفتی که بهتر بود پیش خودت نگه می‌داشتی... چیزی میل داری؟ مثلاً یه فنجون قهوه؟»

«هیچی، متشکرم. نمی‌خوام مزاحمتون بشم.»

«زحمتی نیست. می‌خواستم یه فنجون برای خودم بریزم.»

گفت که آن فنجان قهوه تنها چیزی بود که برای ناهار داشت. دوباره پیشنهادش را رد کردم و به رفتنش به سمت گوشه سالن ناهارخوری و اجاق برقی کوچکش نگاه کردم.

پشت به من، گفت: «راحت باش.»

به اطرافم نگاهی انداختم و از خودم پرسیدم چطور راحت باشم. دفتر نوریا مونفورت شامل میزی بود که کنج ایوان را اشغال می‌کرد، یک ماشین‌تحریر آندروود با چراغی نفتی در کنارش، و یک قفسه پر از فرهنگ لغت و کتابچه. از عکس خانوادگی اثری نبود، اما دیوار کنار میز پوشیده بود از کارت‌پستال، و همه عکس‌های پُلی بودند که یادم بود جایی دیده بودمش، اما یادم نمی‌آمد کجا؛ شاید پاریس یا رم. زیر آن کارت‌پستال‌ها، میزتحریر نشان از توجه وسواس‌گونه صاحبش به تمیزی و نظم داشت. مدادها تیز و به‌دقت ردیف شده بودند. ورقه‌ها و پوشه‌ها در سه ردیف متقارن چیده شده بودند. وقتی برگشتم، متوجه شدم نوریا مونفورت از ورودی راهرو به من خیره شده است. در سکوت زیر نظرم گرفته بود، همان‌طور که آدم در خیابان یا مترو به غریبه‌ها خیره می‌شود. سیگاری گیراند و سر جایش ماند، با چهره‌ای که در پس پیچ و واپیچ‌های دود آبی محو و گم شده بود. یک آن به نظرم رسید که نوریا مونفورت، بی‌آن‌که بخواهد، به نوعی به زنان فتانه و شهرآشوب شباهت‌هایی دارد، مثل زنان فیلم‌های سینمایی که وقتی از دل مهِ ایستگاه‌های قطار برلین بیرون می‌آمدند و تجسد می‌یافتند، نفس فرمین را بند می‌آوردند؛ زنانی پیچیده در هاله نور؛ زنان زیبایی که ظاهرشان خودشان را ملول و دل‌زده می‌کرد.

سرانجام لب باز کرد: «چیز زیادی برای گفتن وجود نداره. خولیان رو حدود بیست سال پیش دیدم، در پاریس. اون موقع برای انتشاراتی کابستانی کار می‌کردم. سینیور کابستانی به ازای یه پول سیاه حق چاپ رمانای خولیان رو خریده بود. اولش تو بخش حسابداری کار می‌کردم، بعدش شدم منشی

شخصی‌ش. یکی از وظایف من نامه‌نگاری با نویسنده‌ها و انتشاراتی‌های خارجیِ طرف حساب شرکت بود، و به همین طریق با خولیان کاراکس ارتباط پیدا کردم.»

«پدرتون به من گفتن که شما دو نفر دوستای خوبی هستین.»

«احتمالاً پدرم بهت گفته که ما عاشق همدیگه بودیم، یا یه همچی ارتباطی، درسته؟ به قول اون، من دنبال هر موجود شلوار به پایی می‌دوم، مثل لگوری‌ها.»

صراحت لهجه و رفتار توأم با بی‌حیایی زن زبانم را بند آورده بود. مدتی طول کشید تا جواب قابل قبولی بدهم. وقتی جواب می‌دادم، نوریا مونفورت لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد.

«بهش توجه نکن. پدرم بعد از سفر من به پاریس در سال ۱۹۳۳ یه همچی تصوری پیدا کرد، رفته بودم تا مشکل سینیور کابستانی و گالیمار رو حل کنم. یه هفته توی شهر موندم و در آپارتمان خولیان ساکن شدم، فقط به این دلیل که کابستانی ترجیح می‌داد برای صرفه‌جویی، هزینه هتل نداشته باشه. حتما می‌بینی که خیلی رمانتیکه. تا اون موقع، رابطه من با خولیان کاراکس فقط به نامه‌های مربوط به حق تألیف، نسخه‌های نمونه یا مسائل مربوط به ویراستاری محدود می‌شد. اطلاعات یا خیالات من در مورد اون، نتیجه خوندن دستنوشته‌هایی بود که برامون می‌فرستاد.»

«در مورد زندگی‌ش در پاریس هیچی براتون نگفت؟»

«نه. خولیان خوش نداشت در مورد کتاباش یا خودش حرف بزنه. فکر می‌کردم در پاریس چندان خوشبخت نبوده. هرچند این حس رو به آدم می‌داد که از اون‌جور آدماست که هیچ‌جا نمی‌تونن خوشبخت باشن. حقیقت اینه که من هیچ‌وقت درست نشناختمش. این اجازه رو به آدم نمی‌داد. آدم فوق‌العاده تودار بود، و گاهی به نظرم می‌اومد دیگه به عالم و آدماش علاقه‌ای نداره. سینیور کابستانی فکر می‌کرد اون کمرو و شایدم یه کم دیوونه‌ست، اما من

احساس می‌کردم خولیان در گذشته زندگی می‌کنه، محبوس در خاطراتش. خولیان در وجود خودش زندگی می‌کرد، برای کتاباش و درون اونا؛ یه زندان دنج و راحت، طراحی‌شده به دست خودش.»

«طوری حرف می‌زنین که انگار بهش غبطه می‌خورین.»

«زندانایی هست که از زندان واژه‌ها بدترن، دنیل.»

بی‌آن‌که دقیقا متوجه منظورش شده باشم، به تأیید حرفش سر تکان دادم.

«خولیان هیچ‌وقت در مورد اون خاطرات حرف نزد، در مورد سالایی که در بارسلونا گذروند؟»

«خیلی کم. در خلال هفته‌ای که در پاریس باهاش بودم، یه چیزایی در مورد خونواده‌ش گفت. مادرش فرانسوی بود، یه معلم موسیقی. پدرش یه کلاه‌فروشی یا همچی چیزی داشت. می‌دونستم که مذهبیه. خیلی هم دوآتیشه.»

«خولیان براتون نگفت که با اون چه جور رابطه‌ای داشته؟»

«می‌دونم که با هم کنار نمی‌اومدن. این قضیه به گذشته‌های دور مربوط بوده. در واقع، دلیل رفتن خولیان به پاریس این بوده که پدرش نتونه اون رو به‌زور بفرسته به ارتش. مادرش بهش قول داده بود که برای جلوگیری از این اتفاق، حاضره ترتیبی بده که خولیان تا حد امکان از اون مرد دور باشه.»

«اما به هر حال، اون مرد پدر خولیان بوده.»

نوریا مونفورت لبخند زد. فقط ته‌رنگی از لبخند بود. یک دم سایه خستگی و غم از چشمانش گذشت. «اگرم پدرش بود، هیچ‌وقت مثل پدر باهاش رفتار نکرد، و خولیان هم هیچ‌وقت اون رو پدر خودش نمی‌دونست. یه بار برام اقرار کرد که مادرش قبل از ازدواج، با یه غریبه ارتباط داشته که هیچ‌وقت اسمش رو به خولیان نگفته. اون مرد پدر واقعی خولیان بوده.»

«این مثل بخش اول سایه باده. فکر می‌کنین حقیقت رو بهتون گفته باشه؟»

نوریا مونفورت سر تکان داد و گفت: «خولیان بهم گفت در تمام سالای رشدش

شاهد بوده که اون کلاه‌فروش ــ این‌طوری صداش می‌کرد ــ به مادرش توهین می‌کرده و کتکش می‌زده. بعد به اتاق خولیان می‌رفته و بهش می‌گفته که اون زاده گناهه، که شخصیت ضعیف و نفرت‌انگیزی به ارث برده و سرتاسر زندگی‌ش مفلوک و بدبخت باقی می‌مونه، و در هر کاری که قصد انجام دادنش رو بکنه، ناکام می‌مونه و شکست می‌خوره...»

«خولیان از پدرش منزجر بود؟»

«زمان بهترین مسکنه. هیچ‌وقت احساس نکردم خولیان ازش متنفره. شاید اگه ازش متنفر بود، بهتر بود. حس می‌کردم که بعد از دیدن اون صحنه‌ها، خولیان دیگه برای کلاه‌فروش هیچ احترامی قائل نیست. خولیان یه جوری در مورد این قضیه حرف می‌زد که انگار مسئله هیچ اهمیتی براش نداشت، طوری که پنداری این مسئله بخشی از گذشته‌های فراموش‌شده بود، اما این‌جور مسائل هیچ‌وقت فراموش نمی‌شن. کلماتی که قلب یه بچه رو مسموم می‌کنه، چه از سر بغض و چه از سر نادونی و جهل، در ذهن و خاطر بچه باقی می‌مونه و دیر یا زود روح بچه رو به آتیش می‌کشه.»

به این فکر افتادم که آیا خود نوریا مونفورت هم این تجربه را داشته است یا نه، و تصویر دوستم، توماس آگویلار، بار دیگر به ذهنم آمد، در حالی که با صبوری به گوشه و کنایه‌های پدر متکبرش گوش می‌داد.

«وقتی پدر خولیان شروع کرد از این‌جور حرفا زدن، خولیان چندساله بود؟»

«گمونم هشت یا ده سال.»

آه کشیدم.

«به محض این‌که خولیان به سن خدمت سربازی رسید، مادرش بردش پاریس. فکر کنم حتی خداحافظی هم نکردن. کلاه‌فروش به‌هیچ‌وجه نمی‌تونست بپذیره که خونواده‌ش ترکش کردن.»

«هیچ‌وقت نشنیدین که خولیان از دختری به اسم پنلوپه حرف بزنه؟»

«پنلوپه؟ گمون نکنم. اگه می‌گفت، یادم می‌موند.»

«دوست‌دخترش بود، از همون موقع که در بارسلونا زندگی می‌کرد.»

عکس کاراکس و پنلوپه آلدایا را درآوردم و به او دادم. متوجه شدم که با دیدن خولیان کاراکس در نوجوانی، صورتش به لبخندی روشن شد. حس خُسران و حسرت گذشته‌ها ذره‌ذره وجودش را غرق کرده بود.

«این‌جا خیلی جوون به نظر می‌آد... اون پنلوپه که می‌گفتی، همینه؟»

به‌تأیید سر تکان دادم.

«خیلی خوش‌قیافه‌ست. خولیان همیشه می‌تونست در مرکز دایره زنای خوشگل قرار بگیره.»

با خودم گفتم، زن‌هایی مثل خودت. «می‌دونین که خولیان زیاد...؟»

دوباره همان لبخند، و این بار به حرف من. «دوست‌دختر؟ عاشق؟ نمی‌دونم. راستش رو بخوای، هیچ‌وقت نشنیدم از زنی در زندگی‌ش حرف بزنه. یه بار فقط واسه این‌که اذیتش کنم، ازش پرسیدم ــ حتما می‌دونی که از طریق پیانو زدن در بارِ یه زن زندگی‌ش رو می‌گذروند ــ ازش پرسیدم: این همه زن خوشگل که دور و برت هستن، وسوسه‌ت نمی‌کنن؟` از این شوخی اصلاً خوشش نیومد. جواب داد حق نداره کسی رو دوست داشته باشه و حقش اینه که تنها باشه.»

«نگفت چرا؟»

«هیچ‌وقت دلیلش رو نگفت.»

«با این حال، عاقبت، یه کم قبل از بازگشت به بارسلونا در سال ۱۹۳۶، خولیان کاراکس قصد داشت ازدواج کنه.»

«این‌طور می‌گن.»

«شما شک داری؟»

شانه بالا انداخت و قیافه مشکوکی به خود گرفت. «همون‌طور که گفتم، تموم سالایی که همدیگه رو می‌شناختیم، هرگز از زن خاصی حرف نزد، دیگه ازدواج که جای خود داره. داستان ازدواجش بعدها به گوشم رسید. نوبال،(۱۴۷)

آخرین ناشر کاراکس، به کابستانی گفته بوده که نامزد خولیان بیست سال از

خودش بزرگ‌تر بوده، یه بیوه‌زن پولدار، اما مریض‌احوال. به قول نوبال، زنه چندین و چند سال قبل از نامزدی، بیش و کم، از خولیان حمایت می‌کرده. دکترا گفته بودن که زنه شش ماه یا فوقش یه سال دیگه عمر می‌کنه. نوبال گفته بوده زنه می‌خواسته با خولیان ازدواج کنه تا ارث و میراثش برسه به اون.»

«اما مراسم ازدواج هرگز برگزار نشد.»

«البته اگه اساسا چنین برنامه یا چنین بیوه‌زنی وجود داشته.»

«تا اون‌جا که من می‌دونم، کاراکس سپیده روزی که قرار بوده ازدواج کنه، درگیر یه دوئل می‌شه. می‌دونین با کی یا چرا؟»

«نوبال تصور می‌کرد طرف کسی بوده که به‌نوعی با بیوه‌زنه ارتباط داشته. یه فامیل دور و طماع که نمی‌خواسته شاهد رسیدن ارث و میراث بیوه‌زنه به یه تازه به دوران رسیده باشه. نوبال عمدتا رمان‌های جنایی چاپ می‌کرد، و گمونم این ژانر دیگه به مغز و ذهنش رسوخ کرده بوده.»

«فکر می‌کنم شما این داستان مراسم ازدواج و دوئل رو باور نداری.»

«نه. هیچ‌وقت باور نکردم.»

«پس فکر می‌کنین چه اتفاقی افتاده بوده؟ چرا کاراکس برگشت بارسلونا؟»

مغمومانه لبخند زد و گفت: «منم هفده ساله که همین سؤال رو از خودم می‌پرسم.»

نوریا مونفورت سیگار دیگری روشن کرد. به من هم یک نخ تعارف کرد. وسوسه شدم که قبول کنم، اما نهایتا نپذیرفتم.

گفتم: «اما حتما یه نظریه دارین؟»

«تنها چیزی که می‌دونم اینه که تابستون سال ۱۹۳۶، یه مدت بعد از شروع جنگ، یکی از کارمندای سردخونه شهرداری به شرکت ما زنگ زد و گفت که سه روز قبل جسد خولیان کاراکس رو تحویل گرفتن. جسد اون رو توی یکی از گذرای محله رابال پیدا کرده بودن، با لباسای ژنده و کهنه و با یه گلوله توی

قلبش. یه کتاب همراهش بوده، یه نسخه از سایه باد، و پاسپورتش. مهر روی پاسپورتش نشون می‌داد که یه ماه پیش از مرز فرانسه گذشته. این‌که در اون مدت کجا بوده رو هیچ‌کس نمی‌دونه. پلیس با پدرش تماس گرفت، اما اون مسئولیت جسد رو قبول نکرد و ادعا کرد اصلاً پسری نداشته. بعد از دو روز، وقتی هیچ‌کس مدعی جسد نشد، تو گورستان مونخوییک در یه گور معمولی خاکش کردن. حتی نتونستم براش گل ببرم، چون هیچ‌کس نمی‌دونست کجا دفنش کردن. کارمند سردخونه کتاب خولیان رو توی ژاکتش پیدا کرده و یکی دو روز بعد به فکرش رسیده با انتشاراتی کابستانی تماس بگیره. این‌طوری فهمیدم چه اتفاقی افتاده. درک نمی‌کردم. اگه خولیان در بارسلونا یه نفر رو داشت که می‌تونست بره سراغش، اون آدم من بودم، یا در صورت لزوم، کابستانی. ما تنها دوستاش بودیم، اما هرگز به ما نگفت که برگشته. ما فقط می‌دونستیم اون بعد از مردنش به بارسلونا برگشته.»

«بعد از شنیدن این خبر، تونستین چیز دیگه‌ای بفهمین؟»

«نه. اون وقتا ماه‌های اول جنگ بود، و خولیان اولین نفری نبود که بدون هیچ رد و نشونی گم شد. دیگه کسی در این مورد حرف نمی‌زنه، اما گورای بی‌نامِ زیادی هست، مثل گور خولیان. سؤال کردن مثل کوبیدنِ سر به دیوار بود. من با کمک سینیور کابستانی، که اون موقع بیمار بود، به پلیس شکایت کردم و هر کاری از دستم برمی‌اومد کردم. تنها نتیجه کار ملاقات با یه بازرس جوون و گستاخ و هیولاسان بود که بهم گفت بهتره دیگه پیله نکنم و تلاش‌هام رو روی هدف مثبت‌تری متمرکز کنم، چون کشور کاملاً آشفته‌ست و درگیر جنگی مقدسه. دقیقا همین کلمات رو گفت. اسمش فومرو بود، همین یادم مونده. انگار حالا واسه خودش کسی شده. اسمش مدام توی روزنامه‌هاست. شاید اسمش رو شنیده باشی.»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «کم و بیش.»

«دیگه در مورد خولیان چیزی نشنیدم تا وقتی کسی با ناشرا تماس گرفت و

گفت می‌خواد همه نسخه‌های رمانای کاراکس رو که در انبار باقی مونده بخره.»

«لاین کوبرت.»

نوریا مونفورت با حرکت سر حرفم را تأیید کرد.

«می‌دونی اون مرد کی بود؟»

«یه حدس‌هایی می‌زنم، اما مطمئن نیستم. در مارس ۱۹۳۶ ــ این تاریخ از این جهت یادم مونده که اون موقع داشتیم سایه باد رو واسه چاپ آماده می‌کردیم ــ یه نفر به ناشرا زنگ زده بود که آدرس اون رو بگیره. اون گفت یه دوست قدیمیه و می‌خواد خولیان رو در پاریس ملاقات کنه، غافلگیرش کنه. فرستادنش سراغ من، و منم بهش گفتم اجازه ندارم بهش اطلاعات بدم.»

«نگفت کیه؟»

«یه نفر به اسم خورخه.»

«خورخه آلدایا؟»

«احتمالاً. خولیان چند بار از اون اسم برده بود. گمونم در مدرسه سن گابریل همکلاس بودن، و گاهی خولیان طوری ازش حرف می‌زد که انگار خورخه بهترین دوستشه.»

«می‌دونستین که خورخه آلدایا برادر پنلوپه بود؟»

اخم نوریا مونفورت در هم رفت. انگار گیج شده بود.

«آدرس خولیان رو در پاریس به آلدایا دادین؟»

«نه. اون مرد یه جورایی معذبم می‌کرد.»

«چی گفت؟»

«بهم خندید، گفت به یه طریق دیگه پیداش می‌کنه، و گوشی رو گذاشت.»

پنداری چیزی ناراحتش کرده بود. مانده بودم که عاقبت این گفتگو به کجا می‌رسد. «اما شما بازم ازش خبردار شدین، نه؟»

با اضطراب سر تکان داد. «همون‌طور که گفتم، یه مدت بعد از ناپدید شدن

خولیان، اون مرد اومد به شرکت کابستانی. اون موقع کابستانی دیگه نمی‌تونست کار کنه، و پسر ارشدش مسئولیت کارو به عهده گرفته بود. مرد ازراه‌رسیده، لاین کوبرت، پیشنهاد داد تمام رمانای باقیمونده خولیان رو بخره. فکر می‌کردم کل ماجرا یه شوخی بی‌مزه‌ست. لاین کوبرت یکی از شخصیتای سایه باد بود.»

«شیطان.»

نوریا مونفورت دوباره سر تکان داد.

«شما واقعا لاین کوبرت رو دیدین؟»

به نشان نفی سر تکان داد و سومین سیگارش را گیراند. «نه. اما یه بخش از گفتگوش رو با پسره در دفتر سینیور کابستانی شنیدم.»

جمله‌اش را ناتمام رها کرد، پنداری می‌ترسید تمامش کند، یا نمی‌دانست چطور این کار را انجام دهد. سیگار در میان انگشتانش می‌لرزید.

«صداش. صداش همون صدای مردی بود که تلفن کرد و گفت خورخه آلدایاست. پسر کابستانی، اون احمق گستاخ، سعی کرد پول بیشتری بگیره. کوبرت ــ یا هرکی که بود ــ گفت که باید به این پیشنهاد فکر کنه. همون شب انبار کابستانی در پوئبلو نوئبو دچار حریق شد، و کتابای خولیان هم در آتیش سوخت.»

«بجز اونایی که شما از معرکه به در بردین و بردینشون توی گورستان کتاب‌های فراموش‌شده پنهان کردین.»

«درسته.»

«هیچ تصوری دارین که چرا یه نفر باید بخواد همه کتابای خولیان کاراکس رو بسوزونه؟»

«کتابا رو چرا می‌سوزونن؟ به دلیل حماقت، جهالت، نفرت... فقط خود خدا می‌دونه.»

با اصرار گفتم: «فکر می‌کنین چرا؟»

«خولیان توی کتاباش زندگی می‌کرد. اون بدنی که گذارش به سردخونه افتاد، فقط بخشی از وجود اون بود. روحش توی داستاناشه. یه بار ازش پرسیدم منبع الهامش برای خلق شخصیتاش کیه، و اون جواب داد هیچ‌کس، همه شخصیتاش خودش هستن.»

«پس اگه کسی می‌خواست نابودش کنه، بایست اون داستانا و شخصیتا رو نابود می‌کرد، درسته؟»

دوباره همان لبخند بی‌روح بر لبانش نشست، حرکتی آکنده از خستگی به نشان شکست، گفت: «تو من رو یاد خولیان می‌ندازی. قبل از این‌که ایمانش رو از دست بده.»

«ایمانش به چی؟»

«به همه‌چی.»

در هوای نیمه‌روشن به سمت من آمد و دستم را گرفت. در سکوت به کف دستم دست کشید، پنداری می‌خواست خطوط کف دستم را بخواند. دستم در تماس با دستش لرزید. بی‌اختیار زیر آن لباس‌های کهنه و عاریتی، به خطوط بدنش دقت کردم. دلم می‌خواست لمسش کنم و تپش قلبش را که زیر پوستش یکپارچه آتش بود، احساس کنم. نگاهمان در نگاه یکدیگر گره خورد. حتم پیدا کردم فکرم را خوانده است. احساس کردم از همیشه تنهاتر است. سر بالا کردم و چشمانم در نگاه آرام چشمان باز و گشاده‌اش قفل شد.

گفت: «خولیان تنها مرد، با این تصور که هیچ‌کس اون و کتاباش رو به خاطر نمی‌آره، و زندگی‌ش هیچ معنایی نداشته. اگه می‌دونست که یه نفر سعی داره زنده نگهش داره، که یه نفر اونو به خاطر داره، خوشحال می‌شد. همیشه می‌گفت تا وقتی کسی ما رو به خاطر بیاره، ما وجود داریم.»

لب‌هایم از اشتیاقی دردناک آکنده شد، اشتیاقی که تا به آن لحظه هرگز تجربه‌اش نکرده بودم، حتی هنگامی که به کلارا بارسلو فکر می‌کردم. فکرم را خواند. زمزمه کرد: «دیگه داره دیرت می‌شه، دنیل.»

بخشی از وجودم می‌خواست بماند، می‌خواست در هاله این صمیمیت و نزدیکی غرق و گم شود، می‌خواست از زبان او بشنود که حرکات و سکوتم چقدر شبیه سکوت و حرکات خولیان کاراکس است.

مِن‌مِن‌کنان گفتم: «بله.»

سر تکان داد، اما چیزی نگفت، و بعد تا کنار در بدرقه‌ام کرد. راهرو به‌نظر پایانی نداشت. در را برایم باز کرد و من به پاگرد رفتم.

«اگه پدرم رو دیدی، بگو حال من خوبه. بهش دروغ بگو.»

آهسته خداحافظی کردم. به خاطر وقتی که به من اختصاص داده بود تشکر کردم. مؤدبانه دست دراز کردم. حرکت رسمی‌ام را نادیده گرفت. دستانش را روی بازوانم گذاشت، کمی به جلو خم شد و گونه‌ام را بوسید. به یکدیگر خیره شدیم، و این بار من، در حالی که تقریبا می‌لرزیدم، به لبانش چشم دوختم. به نظرم آمد که لبانش کمی بازند، و انگشتانش به سمت صورتم می‌آیند. در آخرین لحظه، نوریا مونفورت پس کشید و چشم به زمین دوخت.

زمزمه‌کنان گفت: «فکر می‌کنم بهترین کار اینه که بری، دنیل.»

حس کردم الآن است که گریه‌اش بگیرد، اما قبل از این‌که بتوانم چیزی بگویم، در را بست. روی پاگرد تنها ماندم، حضورش را در آن سوی در احساس می‌کردم، بی‌حرکت، و از خودم می‌پرسیدم که داخل آپارتمان چه اتفاقی افتاده است. در آن سوی پاگرد، پنداری همسایه از پشت چشمیِ در مرا می‌پایید. برایش دستی تکان دادم و گلوله‌وار از پله‌ها سرازیر شدم. وقتی به خیابان رسیدم، هنوز صورت نوریا مونفورت، صدایش و بویش را از درون و عمق روحم احساس می‌کردم. در خیابان‌های مملو از مردم بی‌چهره‌ای که از دفاتر کارشان می‌گریختند، شکل و خط لبان و بازدم او را بر پوستم تازه و محسوس حفظ کردم. وقتی به کاله کانودا پیچیدم، بادی سرد و سوزدار به صورتم سیلی زد و از حائل لباسم به درون رخنه کرد. با طیب خاطر دست سرد نسیم را بر صورتم پذیرا شدم و به سوی دانشگاه رفتم. بعد از چند خیابان، راه کاله تالرز را در

پیش گرفتم و در دره تنگ و عمیق سایه‌ها محو و گم شدم، با این احساس که هنوز در آن سالن غذاخوری اسیر و محصورم، سالنی تاریک و دلگیر که در خیالم نوریا مونفورت هنوز تنها در آن نشسته بود و در سکوت، با چشمانی خیس از زهر اشک، مدادها و پوشه‌ها و خاطراتش را مرتب می‌کرد.

۲۱

شفق تقریبا پنهانی و بی‌جلب توجه گسترده شد، با نسیمی سرد و ردایی از نور ارغوانی‌رنگ که به شکاف‌های گوشه و کنار خیابان‌ها می‌لغزید. سریع‌تر گام برداشتم، و بیست دقیقه بعد، سردرِ دانشگاه مثل کشتی‌ای اُخرایی‌رنگ که در دل سیاهی شب پهلو گرفته باشد، نمودار شد. مسئول دفتر ادبیات در اتاقش کلمات مکتوب معروف‌ترین نویسندگان کشور را برای نسخه عصرگاهی صفحات ورزشی نشریه بررسی می‌کرد. پنداری در ساختمان‌ها هیچ دانشجویی باقی نمانده بود. پژواک صدای پاهایم در طول راهروها و سالن‌هایی که به رواق عمارت می‌رسید در گوشم می‌پیچید، جایی که تلألؤی دو چراغ زردرنگ آرامش سایه‌ها را چندان به هم نمی‌زد. ناگهان به ذهنم خطور کرد که شاید بئا فریبم داده و آن ساعت غیرمعمول را برای دیدارمان تعیین کرده تا انتقام بگیرد. برگ‌های درختان پرتقال در رواق مثل اشک‌های نقره‌ای کورسو می‌زدند، و صدای فواره در دل قوسِ طاقی‌ها پژواک می‌یافت. به‌دقت به اطراف محوطه نگاه کردم و در درونم نوعی یأس یا شاید نوعی آرامش بزدلانه احساس کردم. آن‌جا نشسته بود، نشسته بر یکی از نیمکت‌ها، سایه طرح بدنش در پیش‌زمینه فواره مشخص بود، چشمانش رو به بالا و به طاقی‌های رواق عمارت دوخته شده بود. کنار در ورودی ایستادم و به او خیره شدم. یک دم به یاد نوریا مونفورت افتادم که روی نیمکتش در میدان نشسته و به عالم خیال و هپروت رفته بود. متوجه شدم که پوشه یا کتابی همراهش نیست. شک کردم

که شاید آن روز بعدازظهر اصلاً کلاسی نداشته؛ شاید فقط برای دیدن من به آن‌جا آمده. آب دهانم را به‌سختی قورت دادم و جلو رفتم. با شنیدن پژواک قدم‌هایم جا خوردم. بئا با لبخندی از سر تعجب و شگفتی سر بالا کرد، پنداری حضور من در آن‌جا اتفاقی بود.

«فکر کردم دیگه نمی‌آی.»

جواب دادم: «خودمم دقیقا همین فکرو می‌کردم.»

از جایش بلند نشد، شق و رق، زانوها تنگ یکدیگر و دست‌ها بر دامن. از خودم پرسیدم چطور ممکن است خودم را تا آن حد از او جدا احساس کنم و در عین حال متوجه تک‌تک جزئیات و خطوط لبانش بشوم.

«اومدم تا بهت ثابت کنم حرفی که اون روز زدی درست نبوده، دنیل. من با پابلو ازدواج می‌کنم، و فرقی هم برام نداره که تو امشب چی نشونم بدی. به محض این‌که دوره خدمت سربازی‌ش رو تموم کنه، من راهی ال فرول می‌شم.»

طوری نگاهش کردم که انگار زمین را از زیر پایم کشیده بودند. فهمیدم که دو روز فقط روی هوا و ابرها راه رفته بودم، و حال همه دنیایم در حال فرو ریختن بود.

هر طور شده، لبخندی بی‌رمق زدم و گفتم: «من رو بگو که فکر می‌کردم اومدی این‌جا، چون می‌خواستی من رو ببینی.»

دستپاچه شد و سرخی شرم به گونه‌هایش دوید.

به‌دروغ گفتم: «شوخی کردم. حرف جدی‌م همون بود که گفتم یه چهره‌ای از شهر نشونت می‌دم که تا حالا ندیده‌ی. دست‌کم این باعث می‌شه من رو به یاد بسپری، یا لااقل بارسلونا رو فراموش نکنی، بعد هر موقع که بخوای بری، فرقی نداره.»

در لبخندش ته‌رنگی از غم بود. از نگاهم طفره رفت و گفت: «می‌دونی، دیگه نزدیک بود بلند شم برم سینما، تا امروز تو رو نبینم.»

«چرا؟»

نگاهم کرد، اما چیزی نگفت. شانه بالا انداخت و چشمانش به بالا دوخته شد، پنداری سعی داشت کلماتی را که داشتند از کفَش درمی‌رفتند، بگیرد و حفظ کند.

عاقبت گفت: «چون می‌ترسیدم شاید حق با تو باشه.» آه کشیدم. نور غروب و سکوت مستبدی که غریبه‌ها را به هم پیوند می‌دهد، محصورمان کرده بود. آن‌قدر شجاعت پیدا کردم که می‌توانستم هر آنچه به ذهنم می‌رسد بیان کنم، حتی اگر شده، برای آخرین بار.

«دوستش داری، یا نداری؟»

لبخندی بر لبانش نشست و محو شد.

«به تو مربوط نیست.»

«درسته. فقط به خودت مربوطه.»

نگاه سردی به من انداخت و گفت: «حالا چه فرقی برای تو داره؟»

«به تو مربوط نیست.»

لبخند نزد. لبانش لرزیدند. «کسایی که منو می‌شناسن، می‌دونن که خیلی به پابلو علاقه دارم. خونواده من و...»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «اما من بیش و کم یه غریبه‌م. و دلم می‌خواد از زبون خودت بشنوم.»

«چی رو بشنوی؟»

«که واقعا دوستش داری. که دلیل ازدواجت با اون بیرون زدن از خونه و ایجاد فاصله بین خودت و بارسلونا و خونواده‌ت و رفتن به جایی که دیگه نتونن آزارت بدن نیست. که داری واقعا می‌ری، نه این‌که فرار می‌کنی.»

چشمانش با اشک‌های بغض و خشم درخشیدند.

«تو حق نداری این حرف رو به من بزنی، دنیل. تو من رو نمی‌شناسی.»

«بهم بگو اشتباه می‌کنم تا برم. دوستش داری؟»

مدتی طولانی به یکدیگر خیره شدیم، بدون هیچ کلامی.

سرانجام به‌زمزمه گفت: «نمی‌دونم. نمی‌دونم.»

گفتم: «یه بار یه نفر گفت به محض این‌که به دوست داشتن یا نداشتن کسی فکر می‌کنی، دیگه دوستش نداری.»

بئا لحظه‌ای به گوشه و کنایه حرفم فکر کرد و بعد گفت: «کی اینو گفته؟»

«یکی به اسم خولیان کاراکس.»

«یکی از دوستاته؟»

هر طور بود جلوی حرکت تأییدآمیز سرم را گرفتم و گفتم: «بگی نگی.»

«می‌خوای بهم معرفی‌ش کنی؟»

«اگه دوست داری، امشب.»

زیر آسمان کبود، دانشگاه را ترک کردیم و بی‌هدف راه افتادیم، فقط به هوای این‌که در کنار یکدیگر راه برویم. احساسمان را در پس تنها موضوع مشترکی که داشتیم پنهان کردیم: برادرش، توماس. بئا طوری در موردش حرف می‌زد که انگار واقعا غریبه بود، غریبه‌ای که بئا واقعا دوستش داشت، اما درست نمی‌شناختش. از نگاهم طفره رفت و با اضطراب لبخند زد. حس کردم از آنچه در رواق دانشگاه به من گفته بود پشیمان شده است و کلماتش هنوز قلبش را به درد می‌آورند و وجودش را می‌خورند.

ناگهان گفت: «گوش کن، حرفایی که بهت زدم، یک کلمه‌ش رو هم به توماس نگو، باشه؟»

«البته که نمی‌گم. به هیچ‌کس نمی‌گم.»

مضطربانه خندید. «نمی‌دونم چه‌م شده بود. ناراحت نشو، گاهی حرف زدن با غریبه‌ها آسون‌تره. چرا این‌طوریه؟»

شانه بالا انداختم. «احتمالاً چون غریبه‌ها ما رو همون‌طور که هستیم می‌بینن، نه اون‌طور که دلشون می‌خواد باشیم.»

«این جمله هم از دوستت کاراکسه؟»

«نه، خودم ساختمش تا تو رو تحت تأثیر قرار بدم.»

«و تو من رو چطور می‌بینی؟»

«عین یه راز.»

«این عجیب‌ترین تعریفیه که تا حالا ازم شده.»

«تعریف نیست. تهدیده.»

«منظورت چیه؟»

«راز باید کشف بشه، آدم باید بفهمه در پس راز چی هست.»

«اگه بفهمی این راز چیه، ممکنه ناامید بشی.»

«ممکنه غافلگیر بشم. و تو هم همین‌طور.»

«توماس بهم نگفته بود تو این‌قدر پررویی.»

«دلیلش اینه که اون چیز کمی هم که تو چنته داشتم، گذاشتم برای تو.»

«چرا؟»

«گمونم چون ازت می‌ترسم.»

به قهوه‌فروشی کوچک نزدیک سالن تئاتر پولیوراما پناه بردیم. به سراغ میزی در کنار پنجره رفتیم و دو ساندویچ همبرگر سرانو سفارش دادیم، و دو قهوه برای گرم شدن. کمی بعد، مدیر قهوه‌فروشی، مردی نزار با صورت دیوبچه‌ها و ظاهری همدل و سراپا توجه، به سمت میز ما آمد.

«شوماها سوفارش ساندویچ همبرگر دارین؟»

با حرکت سر حرفش را تأیید کردیم.

«موتأسفانه باهاس از طرف مدیریت الام کونم که حتی یه ریزه همبرگرم باقی نمونده. می‌تونم بوتیفارای سیاه یا سیفید یا مخلوط، یا کوفته و کیستورا توصیه کونم. غذای اصلی، تازه تازه. اگه شوما بچه‌ها نمی‌تونین به خاطر مسائل مذهبی غذای گوشتی بخورین، ساردین دودی‌ام دارم. چون امروز جمعه...»

بئا گفت: «یه قهوه سفید واقعا می‌چسبه.»

داشتم از گرسنگی می‌مُردم. «چطوره دو پرس سیب‌زمینی ادویه‌دار و یه کم نونم بیارین؟»

«فی‌الفور، آقا. لطفا واس خاطر کمبودامون ما رو ببخشین. معمولاً هم‌چی دارم، حتی خاویار بلشویک. اما حالا بعدازظهره، نیمه‌ناهاییِ جام اروپا، خیلی مشتری داشتیم. بازی عالی بود.»

مدیر با دبدبه و کبکبه دور شد. بئا به او که از نظرش موجود جالبی آمده بود، چشم دوخته بود.

«لهجه‌ش مال کجا بود؟ خائن.»(۱۳۸)

«خیلی نزدیک‌تر: سانتا کولوما دو گرامانت. معمولاً سوار مترو نمی‌شی، نه؟»

«پدرم می‌گه مترو پر از اوباش و اراذله، و اگه تنها باشی، کولی‌ها آدم رو ذلّه می‌کنن.»

نزدیک بود چیزی از دهانم دربرود، اما به‌موقع جلوی زبانم را گرفتم. بئا خندید. به محض این‌که قهوه‌ها و غذا رسید، بدون هیچ ملاحظه و تشریفاتی به آن‌ها حمله‌ور شدم. بئا چیزی نخورد. دستانش را دور فنجان قهوه که بخار از رویش بلند می‌شد حلقه کرد و با نیم لبخندی به من خیره شد، حیران در وادی میان کنجکاوی و حیرت.

«خب، امروز چی می‌خوای نشونم بدی؟»

«چند تا چیز. در واقع، چیزی که می‌خوام نشونت بدم، بخشی از یه داستانه. مگه چند وقت پیش بهم نگفتی دوست داری مطالعه کنی؟»

خمی به ابروانش انداخت و با حرکت سر جواب مثبت داد.

«خب، یه داستانه در مورد کتاب.»

«در مورد کتاب؟»

«در مورد کتابای نفرین‌شده، در مورد مردی که اون کتابا رو نوشته، در مورد شخصیتی که از دل صفحات رمان بیرون اومد تا بتونه رمان رو بسوزونه، در مورد خیانت و دوستی تباه‌شده. داستانی در مورد عشق، نفرت و رؤیاهایی که در سایه باد زندگی و حیات دارن.»

«لحنت مثل معرفی روی جلد رمانای عهد ویکتوریاست، دنیل.»

«شاید دلیلش اینه که توی یه کتاب‌فروشی کار می‌کنم و کتابای خیلی زیادی دیدم. اما این داستان حقیقت داره. درست مثل حقیقتِ مونده بودن سه‌روزه همین نونی که برامون آوردن. مثل همه داستانای حقیقی، این داستان هم تو گورستون شروع و تموم می‌شه، البته نه اون گورستونی که تو تصور می‌کنی.»

لبخندی کودکانه بر لبانش نشست، کودکی که قول یک معما یا چشم‌بندی‌ای جادویی را به او داده باشند.

«سراپا گوشم.»

آخرین جرعه قهوه‌ام را نوشیدم و چند لحظه‌ای بی‌آن‌که چیزی بگویم، به او زل زدم. به این فکر کردم که چقدر دلم می‌خواهد در آن چشمان گریزان غرق شوم. به تنهایی‌ای فکر کردم که آن شب، بعد از خداحافظی با او، با عمق وجودم احساسش می‌کردم، وقتی دیگر داستان‌ها و ترفندهایم برای نگه داشتن او به پایان می‌رسید. به این فکر کردم که دادنی‌هایم به او چه اندک و خواستنی‌هایم از او چه زیاد است.

«صدای دلنگ و دلنگ مغزت رو می‌شنوم، دنیل. چی توی سرته؟»

داستانم را از آن سپیده‌دم دوری که از خواب بیدار شدم و دیگر صورت مادرم را از یاد بردم شروع کردم، و تا وقتی مکثی کردم تا جهان سایه‌هایی را که همان روز صبح در خانه نوریا مونفورت حس کرده بودم به درستی به یاد بیاورم، از نفس نیفتادم. بئا در سکوت به حرف‌هایم گوش داد، بی‌آن‌که قضاوت یا نتیجه‌گیری کند. در مورد نخستین دیدارم از گورستان کتاب‌های فراموش‌شده و در مورد شبی که به خواندن سایه باد گذراندم، برایش گفتم. در مورد ملاقاتم با آن مرد بی‌صورت و آن نامه با امضای پنلوپه آلدایا، که بی‌آن‌که بدانم چرا، همیشه همراهم بود، برایش گفتم. برایش گفتم که چطور هرگز کلارا بارسلو یا هیچ‌کس دیگری را نبوسیده بودم، و همان چند ساعت پیش، وقتی لبان نوریا مونفورت را بر پوستم حس کرده بودم، دستانم لرزیده بود. برایش گفتم که چطور تا آن لحظه نفهمیده بودم که این داستان، داستانی است در مورد

آدم‌های تنها، در مورد غیاب و فقدان، و این‌که به همین دلیل به آن داستان پناه برده بودم تا وقتی که داستان با زندگی خودم درآمیخته بود، مثل کسی که به دنیای صفحات یک رمان پناه برده، چون کسانی که او نیازمند عشق ورزیدن به آن‌هاست، به‌نظر چیزی بیش از اشباحی در ذهن یک غریبه نیستند.

بئا به‌زمزمه گفت: «چیزی نگو. فقط من رو ببر اون‌جا.»

وقتی به گورستان کتاب‌های فراموش‌شده در فضای حزن‌انگیز کاله آرکو دل تئاترو رسیدیم، ظلمات شده بود. کلون در را که به شکل سر شیطان بود، بلند کردم و سه بار به در کوبیدم. وقتی زیر سرپناه طاقیِ درِ ورودی منتظر بودیم، بوی زغال را در باد سرد استشمام کردیم. نگاهم به چشمان بئا، که بسیار به من نزدیک بود، گره خورد. لبخند به لب داشت. کمی بعد صدای پاهایی را که به در نزدیک می‌شد، و سپس صدای خسته سرایدار را شنیدیم.

ایساک پرسید: «کیه؟»

«دنیل سمپره، ایساک.»

به گمانم از بد و بیراه‌هایی که زیرلب می‌گفت چیزهایی شنیدم و بعد هزاران جیغ و ناله سیستم پیچیده قفل‌ها به گوشمان رسید. عاقبت در چند سانتی باز شد، و زیر نور شمع چشممان به صورت لاشخورمانند ایساک افتاد. وقتی سرایدار مرا دید، آه کشید و رو برگرداند.

«چه سؤال احمقانه‌ای. نمی‌دونم واسه چی پرسیدم. این وقت شب جز تو کی می‌تونه باشه؟»

لباس ایساک چیزی بود میان لباس خواب، ربدوشامبر و کت نظامی روس‌ها. دمپایی‌هایش با کلاه پشمی و شطرنجی‌اش در هماهنگی کامل بودند، کلاهش بیشتر شبیه کلاه استادان دانشگاه بود، با منگوله‌های کامل.

گفتم: «امیدوارم از تخت بیرون نکشیده باشمت.»

«ابدا. تازه داشتم دعام رو می‌خوندم...»

طوری به بئا نگاه کرد که انگار در همان دم یک بسته دینامیت مشتعل در زیر

پایش دیده است. به‌تهدید گفت: «به خاطر خودتم که شده، امیدوارم این اون چیزی که به نظر می‌رسه نباشه.»

«ایساک، این دوستم بئاتریسه، و با اجازه شما، دلم می‌خواد این‌جا رو نشونش بدم. نگران نباش، کاملاً قابل اعتماده.»

«سمپره، من نی‌نی‌کوچولوهایی رو می‌شناسم که عقلشون از تو بیشتره.»

«فقط یه لحظه طول می‌کشه.»

ایساک به نشان شکست صدای خُرخُر درآورد و مثل پلیسی ظنین به‌دقت به بئا خیره شد.

پرسید: «می‌دونی که با یه احمق همراه شده‌ی؟»

بئا مؤدبانه لبخند زد. «دیگه دارم با این مسئله کنار می‌آم.»

«معصومیت متعالی! قوانین رو می‌دونی؟»

بئا به‌تأیید سر تکان داد. ایساک زیرلب غرغر کرد و راهمان داد و طبق معمول به سایه‌های داخل خیابان نگاه کرد.

با لحنی به‌ظاهر بی‌اعتنا گفتم: «دخترت رو دیدم، نوریا رو. حالش خوبه. سخت کار می‌کنه، اما حالش خوبه. گفت بهت بگم دوستت داره.»

«آره، و پیکان‌های سَمّی. دروغگوی خوبی نیستی، سمپره. اما بابت تلاشت ممنونم. بیا تو.»

وقتی وارد شدم، ایساک شمع را به من داد و شروع کرد به قفل کردنِ در.

«وقتی کارت تموم شد، می‌دونی کجا پیدام کنی.»

در لفاف تاریکی فقط دهلیزهای تودرتوی کتاب‌ها را می‌دیدیم. حباب نور شمع زیر پایمان را روشن می‌کرد. بئا، مات و مبهوت، کنار ورودی دهلیز ایستاد. با دیدن حالت چهره‌اش، حالتی که به‌حتم سال‌ها پیش پدرم در چهره خود من دیده بود، بی‌اختیار لبخندی بر لبانم نشست. وارد تونل‌ها و راهروهای دهلیز هزارتو شدیم؛ کف راهروها زیر فشار پاهایمان زوزه می‌کشید. نشانه‌هایی که در آخرین دیدارم از آن مکان بر چوب‌ها کشیده بودم، هنوز سر

جایشان بودند.

گفتم: «بیا، می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.»

چند بار رد اصلی را گم کردم. مجبور شدیم در جستجوی آخرین نشانه به جای اولمان برگردیم. بئا نگاهش را که پر از ترس و شیفتگی بود به من دوخته بود. قطب‌نمای غریزی‌ام می‌گفت در دل گرهی از مسیرهای مارپیچی، که آهسته به سمت قلب آن دهلیز پیش می‌رفت، گیر افتاده‌ایم. سرانجام توانستم از هزارتوی راهروها و تونل‌ها، مسیر آمده را بازگردم و به گذری تنگ و باریک که به مدخل منتهی به فضایی تاریک و گرفته شباهت داشت وارد شوم. کنار آخرین قفسه زانو زدم و در پسِ مجله‌های غبارگرفته به دنبال دوست قدیمی‌ام گشتم. لایه غبار زیر نور شمع مثل برفک می‌درخشید. کتاب را برداشتم و آن را به بئا دادم.

«اجازه بده به خولیان کاراکس معرفی‌ت کنم.»

بئا به حروف رنگ‌باخته کتاب دست کشید و خواند: «سایه باد.»

پرسید: «می‌تونم با خودم ببرمش؟»

«می‌تونی هر کتابی رو که خواستی ببری، جز این یکی.»

«اما این منصفانه نیست. بعد از اون همه چیزایی که برام گفتی، این دقیقا همون کتابیه که می‌خوام.»

«یه روزی شاید. اما الآن نه.»

کتاب را از او گرفتم و به مخفیگاهش برگرداندم.

به‌شوخی گفت: «بدون تو برمی‌گردم و بدون این‌که بدونی، کتاب رو می‌برم.»

«هزار سال دیگه هم پیداش نمی‌کنی.»

«تو این‌طور فکر می‌کنی. من علامتای تو رو دیدم، و منم داستان مینوتو رو می‌دونم.»

«ایساک راهت نمی‌ده.»

«اشتباه می‌کنی. اون من رو به تو ترجیح می‌ده.»

«از کجا می‌دونی؟»

«من معنی نگاه آدما رو می‌فهمم.»

به‌رغم تمایلم، حرفش را باور کردم و رو برگرداندم.

«هر کدوم رو می‌خوای، انتخاب کن. ایناها، این یکی به‌نظر خوبه. خوک کاستیلی، این حیوان ناشناخته: در جستجوی ریشه‌های خوک ایبریایی، به قلم آنسلمو تورکوئمادا. حتم دارم که فروشش از کتابای خولیان کاراکس بیشتر بوده. از همه بخش‌های خوک می‌شه استفاده کرد.»

«من بیشتر جذب این یکی شدم.»

«تس از دوربرویل. نسخه اصلی. این‌قدر جسارت داری که کار هاردی رو به انگلیسی بخونی؟»

زیرچشمی نگاهم کرد.

«پس همه‌ش مال خودت.»

«متوجه نیستی؟ انگار منتظرم بوده. انگار از قبل از تولدم همین‌جا برای من پنهان شده بوده.»

حیرت‌زده نگاهش کردم. لبان بئا چروکید و طرح لبخندی به خود گرفت.

«چی گفتم؟»

بعد بی‌آن‌که فکر کنم، او را بوسیدم.

به درِ خانه بئا که رسیدیم، تقریبا نیمه‌شب شده بود. بخش اعظم راه را بی‌آن‌که حرفی بزنیم از پاشنه در کردیم، چون جرئت نداشتیم افکارمان را در قالب کلمات بیان کنیم. جدا از یکدیگر راه می‌رفتیم، و خودمان را از همدیگر پنهان می‌کردیم. بئا، رمان تِس به زیر بغل، شق و رق راه می‌رفت، و من یک گام عقب‌تر به دنبالش می‌رفتم. طعم لبانش را هنوز بر لبانم حس می‌کردم. نگاه ایساک به هنگام خروج از گورستان کتاب‌های فراموش‌شده هنوز در یادم بود. نگاهی بود که هزار بار در چشمان پدرم دیده بودم، نگاهی که پنداری

می‌پرسید، می‌دانم چه کار دارم می‌کنم یا نه. در آن ساعات واپسین در عالمی دیگر غرق شده بودم، جهانی از نگاه‌ها و لمس‌ها که درکشان نمی‌کردم، جهانی که منطق و شرم نمی‌شناخت. حال که دوباره به عالم واقعیتی که همیشه در دل سایه‌های محله انسانچه(۱۲۹) در انتظار و در کمین است بازگشته بودم، آن حال سحر و فریفتگی از سرم می‌پرید، و تنها چیزی که برایم باقی مانده بود، آرزویی بس دردناک و بی‌قراری‌ای توصیف‌ناپذیر بود. و با این همه، حال فقط نگاه کردن به بئا کافی بود تا متوجه شوم شک و تردیدهای من در مقایسه با طوفانی که در وجود او توفیده بود، نسیمی بیش نبود. کنار درِ خانه‌اش ایستادیم و بی‌آن‌که تظاهر کنیم، به همدیگر چشم دوختیم. نگهبان شب با نوایی دلنشین، بی‌آسیمه‌سری و شتاب‌زدگی، هماهنگ با ضرباهنگ موزون دسته‌کلیدهایش آهنگی عاشقانه زمزمه می‌کرد و به سمت ما می‌آمد.

بدون ایمان یا باور قاطع گفتم: «شاید ترجیح می‌دی دیگه همدیگه رو نبینیم.»

«نمی‌دونم، دنیل. هیچی نمی‌دونم. تو این رو می‌خوای؟»

«نه. البته که نه. و تو؟»

شانه بالا انداخت و لبخندی بی‌رمق بر لبانش نشست. «تو چی فکر می‌کنی؟ می‌دونی، قبلاً تو دانشگاه بهت دروغ گفتم.»

«در مورد چی؟»

«در مورد این‌که نمی‌خواستم امروز ببینمت.»

مأمور شب که همان اطراف می‌پلکید، برگشت و به ما لبخند زد. آشکارا نسبت به نخستین کلمات نجواگونِ من درِ مقابل در آن خانه بی‌اعتنا بود. از نظر او که در این‌گونه مسائل باتجربه بود، این صحنه به‌حتم مُشتی حرف‌های تکراری و پیش‌پاافتاده‌ای بیش نبود.

گفت: «نگران من نباش، عجله‌ای نیست. اون گوشه یه سیگار دود می‌کنم. بعد خبرم کن.»

صبر کردم تا دور شد.

«دوباره کی می‌بینمت؟»

«نمی‌دونم، دنیل.»

«فردا؟»

«خواهش می‌کنم، دنیل. نمی‌دونم.»

سر تکان دادم. به صورتم دست کشید. «حالا دیگه بهتره بری.»

«دست‌کم می‌دونی که کجا پیدام کنی؟»

به‌تأیید سر تکان داد.

«منتظر می‌مونم.»

«منم همین‌طور.»

وقتی راه افتادم، نمی‌توانستم چشم از او بردارم. نگهبان شب، متخصص این‌گونه مسائل، راه افتاده بود تا درِ خانه را برایش باز کند.

وقتی به سمت در می‌رفت، با لحنی که از تحسین و ستایش عاری نبود، گفت: «ای رذل، چه خوشگل!»

صبر کردم تا بئا وارد ساختمان شد. به‌سرعت راه افتادم و در هر قدم، برمی‌گشتم و به پشت سرم نگاه می‌انداختم. به‌تدریج این باور جزمی به ذهنم نشت می‌کرد که هر چیزی ممکن است، و به نظرم آمد که حتی آن خیابان‌های خالی و آن باد متخاصم نیز بوی امید دارند. وقتی به پلازا دو کاتالونا رسیدم، متوجه یک دسته کبوتر شدم که در وسط میدان جمع شده و پنداری میدان را از پتویی سفید که در سکوت و در باد آشفته می‌شد، پوشانیده بودند. به ذهنم رسید که آن‌ها را دور بزنم، اما در همان لحظه متوجه شدم کبوترها به جای آن‌که پر بکشند و دور شوند، برایم راه باز کرده‌اند تا از میانشان بگذرم. راه افتادم، پرنده‌ها نخست برایم راه باز کردند و پشت سرم دوباره گرد هم جمع شدند. وقتی به وسط میدان رسیدم، صدای دنگ دنگ ناقوس‌های کلیسای جامع فرارسیدن نیمه‌شب را اعلام کردند. لحظه‌ای مکث کردم، سرگردان در

میان اقیانوسی از پرندگان نقره‌ای‌رنگ، و به این فکر افتادم که آن روز عجیب‌ترین و شگفت‌انگیزترین روز زندگی‌ام بوده است.

۲۲

وقتی از خیابان منتهی به ویترین فروشگاه می‌گذشتم، چراغ کتاب‌فروشی هنوز روشن بود. فکر کردم شاید پدرم تا دیروقت در کتاب‌فروشی مانده، نامه‌نگاری‌هایش را انجام می‌دهد یا به بهانه دیگری منتظرم است تا با سؤال‌هایش در مورد ملاقاتم با بئا ذله‌ام کند. سایه بدن کسی را که کتاب‌ها را روی هم می‌چید دیدم و نیمرخ نزار و عصبی فرمین را غرق افکار و تصورات خویش، شناختم. با انگشت به شیشه زدم. فرمین به بیرون نگاه کرد، غافلگیر و خوشحال شد و اشاره کرد که از درِ پشتی وارد شوم.

«هنوز کار می‌کنی، فرمین؟ دیگه خیلی دیر شده.»

«واقعا وقت می‌کشم تا برم سراغ دون فدریکوی بینوا و ازش مراقبت کنم. با الوی از عینک‌سازی محله به‌نوبت ازش پرستاری می‌کنیم. به هر حال، زیاد نمی‌خوابم. حداکثر دو یا سه ساعت. راستی تو هم دیگه نمی‌تونی چیزی بگی، دنیل. از نیمه‌شب گذشته، و می‌تونم این‌طور نتیجه‌گیری کنم که ملاقاتت با اون بانوی جوان یه موفقیت مسلّم و محشر بوده.»

شانه بالا انداختم و اقرار کردم: «حقیقت اینه که خودمم نمی‌دونم.»

«بهت راه داد؟»

«نه.»

«نشونه خوبیه. هیچ‌وقت به دخترایی که همون اول بهت اجازه می‌دن لمسشون کنی اعتماد نکن. اما از اونا کمتر، به کسایی که واسه این کار به تأیید یه کشیش نیاز دارن. من رو برای این مقایسه ببخش، اما استیک راسته گاو رو باید کلی پخت تا نیم‌پز بشه. البته اگه فرصت دست بده، این دست و اون دست نکن، و نون رو بچسبون. اما اگه پی یه چیز جدی هستی، مثل رابطه من و برناردا، قانون طلایی رو فراموش نکن.»

«رابطه تو جدیه؟»

«از جدی هم جدی‌تر. معنویه. و تو و این کدوتنبل، بئاتریس، چی؟ از یه مایلی هم معلومه که یه میلیون می‌ارزه، اما اصل قضیه اینه: آیا این خانوم از اون دختراست که تو رو عاشق می‌کنه یا فقط سر هوست می‌آره؟»

«اصلاً نمی‌دونم. می‌تونم بگم هر دو.»

«ببین، دنیل، این عین سوءهاضمه‌ست. این‌جا، در دهانه معده‌ت، چیزی احساس نمی‌کنی؟ عین این‌که یه آجر قورت داده باشی؟ یا فقط تب کرده‌ی؟»

نظریه تب به نظرم کاملاً مردود نبود، اما گفتم: «بیشتر شبیه همین آجر قورت دادنه.»

«این یعنی قضیه جدیه. خدا به دادمون برسه! بیا، بشین تا یه چای لیمو برات دم کنم.»

در اتاق پشتی دور میز نشستیم، در حصار کتاب‌ها. شهر در خواب بود، و کتاب‌فروشی مثل قایقی بود شناور در دریای سکوت و سایه‌ها. فرمین یک فنجان داغ به دستم داد و با دستپاچگی لبخند زد. چیزی معذبش کرده بود.

«می‌تونم یه سؤال خصوصی ازت بکنم، دنیل؟»

«البته.»

«خواهش می‌کنم کاملاً صادقانه جواب بده.» گلویی صاف کرد و پرسید: «فکر می‌کنی من بتونم پدر بشم؟»

حتما حالت حیرت‌زده چهره‌ام را دید. به‌سرعت اضافه کرد: «منظورم به لحاظ بیولوژیکی نیست. شاید به‌نظر یه کم پیزری بیام، اما از بخت خوش، خداوند به من قدرت و شور جنسی یه گاومیش رو داده. منظورم شخصیت پدره. یه پدر خوب، می‌دونی منظورم چیه؟»

«یه پدر خوب؟»

«آره. مثل پدر تو. مردی با مغز و قلب و روح. مردی که بتونه گوش بده، بتونه یه بچه رو هدایت کنه و بهش احترام بذاره، نه این‌که عقده‌هاش رو سر بچه

خالی کنه. کسی که به بچه فقط به دلیل این‌که طرف پدرشه علاقه نداشته باشه، بلکه دلیل علاقه‌ش شخصیت اون باشه. یه پدری که بچه‌ش بخواد بعد از بزرگ شدن، شبیه اون بشه.»

«چرا این رو از من می‌پرسی، فرمین؟ فکر می‌کردم تو به ازدواج و خونواده اعتقادی نداری. یوغ اسارت و این حرفا، یادته که؟»

فرمین سر تکان داد و گفت: «ببین، اینا همه‌ش مال غیرحرفه‌ای‌هاست. ازدواج و خونواده همون معنایی رو دارن که ما فکر می‌کنیم. غیر از این باشه، چیزی جز آشیونه تزویر و دورویی نیستن. آشغال و کلماتی پوچ. اما وقتی عشق واقعی وجود داشته باشه، از اون عشقا که آدم نمی‌تونه دوره بیفته و در موردش صحبت کنه، عشقی که آدم احساسش کنه و باهاش زندگی کنه...»

«تو مرد دیگه‌ای شده‌ی، فرمین.»

«شده‌م. برناردا باعث شد من آرزو کنم مرد بهتری باشم.»

«چطور؟»

«تا ارزش اون رو داشته باشم. نمی‌تونی فعلاً این حرفا رو درک کنی، چون جوونی. اما موقعش که برسه، می‌فهمی گاهی مسئله مهم اون چیزی که آدم می‌ده نیست، بلکه اون چیزیه که رهاش می‌کنی. من و برناردا با هم حرف زدیم. می‌دونی که، اون واقعا یه مادره. اینو به زبون نمی‌آره، اما به گمونم تنها چیزی که در زندگی خوشبختش می‌کنه، اینه که مادر بشه. و این زن به نظرم از شکرم شیرین‌تره. فقط کافیه بگم به خاطر اون بعد از سی و دو سال آماده‌م به کلیسا برم و بعد از این همه مدت طفره رفتن از دین و ایمون، دعاهای سَن سِراف یا هر دعای دیگه‌ای رو که لازم باشه، بخونم.»

«یه کم زیادی پیش نرفته‌ی، فرمین؟ تو تازه با اون آشنا شده‌ی...»

«ببین، دنیل، در سن من یا مسائل رو اون‌طور که هستن می‌بینی، یا دیگه کلکت کنده‌ست. فقط سه یا چهار چیز هستن که ارزش زندگی کردن دارن؛ مابقی‌ش به قدر گه هم ارزش نداره. من خیلی از زندگی‌م رو به بطالت

گذروندم، اما حالا می‌دونم که تنها چیزی که می‌خوام اینه که برناردا رو خوشبخت کنم و یه روزی در آغوشش بمیرم. می‌خوام دوباره مرد محترمی باشم، می‌فهمی؟ نه به خاطر خودم ــ تا اون‌جا که به من مربوطه، واسه احترام این جماعت میمون که اسم خودشون رو گذاشته‌ن آدمیزاد، قدر چُس مگس هم ارزش قائل نیستم ــ بلکه به خاطر اون. چون برناردا به این‌جور چیزا عقیده داره؛ برنامه‌های مبتذل رادیویی، کشیشا، محترم بودن و بانوی لورد. اون این‌جوریه دیگه، و منم دقیقا همین‌جوری می‌خوامش. حتی موهای روی چونه‌ش رو هم دوست دارم. و واسه همین دلم می‌خواد یه کسی بشم که اون بهم افتخار کنه. می‌خوام فکر کنه، این فرمینِ من عجب مردیه، مثل کری گرانت، همینگوی یا مانولت.»

دست به بغل شدم و وضعیت را سبک و سنگین کردم. «در مورد این مسائل با اون صحبت کرده‌ی؟ در مورد بچه‌دار شدن؟»

«خدای من، نه. فکر کردی من چطور آدمی‌ام؟ فکر می‌کنی من دوره می‌افتم و به زنا می‌گم می‌خوام حامله‌شون کنم؟ نه این‌که نمی‌خوام. مثلاً این مرسدیتاس خنگ رو در نظر بگیر: می‌شه یه بچه سه‌قلو گذاشت تو دامنش و سوار دنیا شد، اما...»

«به برناردا گفته‌ی می‌خوای خونواده داشته باشی؟»

«این حرفا گفتن نداره، دنیل. همه‌چیز توی صورتت معلوم می‌شه.»

سر تکان دادم و گفتم: «خب پس، به نظر من که مطمئنم پدر و شوهر عالی‌ای می‌شی. و چون خودت به این مسئله اعتقاد نداری، هیچ‌وقت برات امرِ مشتبه نمی‌شه.»

چهره‌اش شاد شد. «راست می‌گی؟»

«البته.»

«بار بزرگی رو از ذهنم برداشتی. چون پدر خودم رو که به یاد می‌آرم و فکر می‌کنم ممکنه مثل اون بشم، دلم می‌خواد سرتاپا استریلیزه بشم.»

«نگران نباش، فرمین. به‌علاوه، احتمالاً هیچ شیوه‌ای وجود نداره که قدرت زاد و ولد آدم رو نابود کنه.»

کمی فکر کرد و گفت: «چه نکته خوبی، برو، برو یه کم بخواب. دیگه نباید بیشتر از این نگهت دارم.»

«تو منو نگه نداشتی، فرمین. احساس می‌کنم حتی چشمام به هم نمی‌آد.»

«درد رو به لذت تبدیل کن... راستی، یادته که در مورد اون صندوق پستی حرف می‌زدی؟»

«چیزی پیدا کردی؟»

«گفتم که بسپارش به من. امروز وقت ناهار رفتم اداره پست و با یکی از آشناهای قدیمی‌م که اون‌جا کار می‌کنه حرف زدم. صندوق پستی ۲۳۲۱ به نام کسی به اسم خوزه ماریا رکوئخو ثبت شده، یه وکیل که در کاله لئون ۱۳ دفتر کار داره. تصمیم گرفتم آدرس رو بررسی کنم و از این‌که دیدم چنین آدرسی وجود نداره، زیاد متعجب نشدم، هرچند فکر کنم خودت از قبل این رو می‌دونستی. سال‌هاست که یه نفر نامه‌های این صندوق رو دریافت می‌کنه. این رو می‌دونم، چون بعضی از نامه‌های دریافتی از یه شرکت املاک باید با امضای برگ رسید و ارائه کارت شناسایی وصول می‌شده.»

«کی؟ یکی از کارمندای رکوئخو؟»

«دیگه تا این‌جا پیش نرفتم، اما شک دارم. یا من اشتباه کردم یا این یارو رکوئخو وجود خارجی نداره. فقط می‌تونم اسم کسی رو که نامه‌ها رو دریافت می‌کرده بهت بگم: نوریا مونفورت.»

احساس کردم ناگهان فشار خونم پایین آمد.

«نوریا مونفورت؟ مطمئنی، فرمین؟»

«بعضی از رسیدها رو خودم دیدم. اسم و شماره شناسنامه‌ش روی همه رسیدها بود. از حالت صورتت می‌شه نتیجه گرفت که این کشف من غافلگیرت کرده.»

«حسابی.»

«می‌شه بپرسم این نوریا مونفورت کیه؟ منشی‌ای که باهاش صحبت کردم، به‌وضوح به خاطر داشتش، چون می‌گفت اون زنه همین دو هفته پیش اومده بوده تا نامه‌ها رو دریافت کنه و با همون لحن بی‌اعتناش گفت که زنه حتی از ونوس هم زیباتر بوده. نظرش رو قبول دارم، چون قبل از جنگ استاد رشته زیبایی‌شناسی بوده، اما یکی از بستگان دور لارگو کابالرو، رهبر سوسیالیست، هم بود، واسه همین طبیعتا الآن کارش کشیده به لیس زدن و چسبوندن تمبرا.»

زمزمه کردم: «من امروز پیش اون زن بودم، توی خونه‌ش.»

فرمین حیرت‌زده نگاهم کرد. «با نوریا مونفورت؟ دیگه دارم به این نتیجه می‌رسم که در موردت اشتباه می‌کردم، دنیل. تو واقعا عیاش شده‌ی.»

«مسئله اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست، فرمین.»

«پس ضرر می‌کنی. در سن تو من شبیه سالن موسیقی ال مولینو بودم، صبح و بعدازظهر و شب برنامه داشتم.»

به این مرد کوچک‌اندام و لاغر و استخوانی با بینی بزرگ و پوست زردش خیره شدم، و فهمیدم که این مرد به‌تدریج دارد به بهترین دوستم تبدیل می‌شود.

«می‌تونم یه چیزی بهت بگم، فرمین؟ چیزی که یه مدته توی ذهنمه؟»

«البته. هرچی باشه. به‌خصوص اگه شوکه‌کننده و مربوط به این بانوی خوشمزه باشه.»

برای بار دوم در آن شب داستان خولیان کاراکس و معمای مرگش را تعریف کردم. فرمین سراپا گوش بود، و مدام در دفترچه‌اش مطالبی می‌نوشت. هر از گاه هم حرفم را قطع می‌کرد تا در باب جزئیاتی که از نظرم افتاده بود، سؤالاتی بکند. به حرف‌های خودم که گوش می‌دادم، متوجه شدم در داستانم خلأهای بسیاری وجود دارد. وقتی سعی داشتم بفهمم چرا نوریا مونفورت به من دروغ گفته، چند بار ذهنم پنداری یکسره تهی شد و افکارم محو شدند. اهمیت همه این مسائل در چه بود؟ چرا او چندین و چند سال نامه‌های دفتر

وکیلی بدون موجودیت خارجی را که ظاهرا مسئول آپارتمان فورتونی ـ کاراکس در روندا دو سن آنتونیو بود، جمع می‌کرد؟ متوجه نبودم که دارم شک و تردیدهایم را با صدای بلند مطرح می‌کنم.

فرمین گفت: «فعلاً نمی‌تونیم بفهمیم که اون زن چرا بهت دروغ گفته. اما می‌شه تصور کرد که اگه در این مورد بهت دروغ گفته، ممکنه در خیلی زمینه‌های دیگه هم دروغ گفته باشه.»

کاملاً مأیوس و سردرگم، آه کشیدم و گفتم: «پیشنهاد تو چیه، فرمین؟»

فرمین رومرو دو تورس آه کشید، سقراطی‌ترین قیافه را به خود گرفت و گفت: «بهت می‌گم چی کار می‌تونیم بکنیم. این یکشنبه که اومد، همین‌طوری یه سری به مدرسه گابریل می‌زنیم و در مورد ریشه‌های دوستی این یارو، کاراکس، و اون پسره، پسر پولداره، پرس و جو می‌کنیم...»

«آلدایا.»

«من میونه‌م با کشیشا خوبه، حالا می‌بینی، حتی اگه شده، به دلیل ظاهر ژولیده و راهب‌وارم. یه خورده تملقشون رو می‌گم و بعد رامشون می‌کنم.»

«مطمئنی؟»

«جواب مثبته. بهت قول می‌دم طرف عین خواننده‌های گروه کر برامون چهچهه بزنه و همه‌چی رو بگه.»

۲۳

شنبه را در خلسه گذراندم، ایستاده در پشت پیشخان کتاب‌فروشی، به امید این‌که معجزه‌ای بشود و بئا از آن در داخل شود. هر بار که صدای تلفن بلند می‌شد، سراسیمه می‌دویدم و گوشی را از دست پدرم یا فرمین می‌قاپیدم. نیمه‌های بعدازظهر، پس از تقریبا بیست تماس از جانب مشتری‌ها، بدون دریافت هیچ خبری از جانب بئا، به‌تدریج پذیرفتم که جهان و هستی فلاکت‌بار

من دارد به پایان می‌رسد. پدرم رفته بود تا کلکسیونی را در سن خرواسیو قیمتگذاری کند، و فرمین هم از موقعیت استفاده کرد تا یکی دیگر از سخنرانی‌های تفرعن‌آمیزش را در باب ظرایف و راز و رمزهای عشق ایراد کند.

فرمین توصیه کرد: «خونسرد باش، وگرنه کلیه‌ت سنگ می‌آره. این ماجرای عشق مثل تانگو می‌مونه: پوچ و پرشاخ و برگ. اما تو مَردی، و باید ابتکار عمل رو به دست بگیری.»

به‌نظر که دورنمایی یأس‌انگیز و تیره و تار داشت. پرسیدم: «ابتکار عمل؟ من؟»

«چه انتظاری داری؟ آدم واسه ایستاده شاشیدن باید یه بهایی بپردازه.»

«اما بئا تلویحا گفت که برمی‌گرده سراغم.»

«تو واقعا زنا رو درک نمی‌کنی، دنیل. پاداش کریسمسو باهات شرط می‌بندم که اون جوجه‌مرغ کوچولو همین الآن توی خونه‌ش، بی‌حال و مستأصل مثل مادام کاملیا، از پنجره به بیرون زل زده و منتظره تا تو پیدات بشه و از دست پدر احمقش نجاتش بدی و ببری‌ش به هزارتوی بی‌پایان هوس و گناه.»

«مطمئنی؟»

«یه حقیقت مسلّم ریاضی‌گونه‌ست.»

«اگه به این نتیجه رسیده باشه که دیگه من رو نبینه، چی؟»

«ببین، دنیل. زنا ــ البته صرف‌نظر از استثنائات نادری مثل همسایه‌تون، مرسدیتاس ــ از ما مردا باهوش‌ترن، یا دست‌کم در مورد چیزایی که می‌خوان یا نمی‌خوان، با خودشون صادق‌ترن. مسئله دیگه اینه که آیا باهات صادق می‌مونن یا نه. تو با معمای طبیعت روبه‌رویی، دنیل. زن‌جماعت موجودات درک‌ناشدنی‌ای هستن. اگه بهشون وقت فکر کردن بدی، تباه می‌شی. یادت باشه: قلب گرم، مغز سرد. قلق همیشگی اغواگرا.»

فرمین قصد داشت ویژگی‌ها و فنون هنر اغواگری را به‌دقت برایم شرح دهد که صدای زنگ در بلند شد و دوستم، توماس آگویلار، وارد شد. یک آن قلبم ایستاد. مشیت الهی این بود که به جای بئا، پذیرای برادرش باشم. با خود

گفتم، چه منادی سرنوشت‌سازی. توماس چهره‌ای آرام داشت و به نظر افسرده و مأیوس می‌آمد.

فرمین می‌گفت: «انگار از مراسم تدفین می‌آی، دون توماس. دست‌کم امیدوارم یه فنجون قهوه از من قبول کنین.»

توماس با همان کم‌گویی و گزیده‌گویی‌اش گفت: «دستتون رو رد نمی‌کنم.»

فرمین یک فنجان از معجونی که در فلاسک نگه می‌داشت تعارفش کرد.

معجونش عجیب بوی شِری می‌داد.

پرسیدم: «مشکلی هست؟»

توماس شانه بالا انداخت و گفت: «خبر جدیدی نیست. پدرم دوباره زده به سرش، و فکر کردم بهتره از خونه بزنم بیرون و یه مدت یه هوایی بخورم.»

جرعه‌ای نوشیدم و پرسیدم: «چطور مگه؟»

«خدا می‌دونه. دیشب بئا دیر اومد خونه. پدرم منتظرش بود، مثل همیشه یه کم خسته. خواهرم حاضر نشد بگه کجا بوده یا با کی بوده، و پدرم از کوره دررفت. تا ساعت چهار صبح یک‌بند جیغ و داد کرد و کلی فحش و فضیحت بارش کرد که روسپی کمترینشون بود. قسم خورد اونو بفرسته به یه صومعه و گفت که اگه حامله به خونه برگرده، با لگد می‌ندازدش وسط خیابون.»

فرمین با نگرانی نگاهم کرد. دانه‌های سرد عرق از پشتم سرازیر بود.

توماس پی حرفش را گرفت و گفت: «امروز صبح بئا خودش رو توی اتاقش حبس کرد، و سرتاسر روز بیرون نیومد. پدرم هوار شد توی سالن غذاخوری که روزنامه بخونه، و صدای رادیو رو تا آخر زیاد کرد تا به اُپِرت گوش بده. بین وقفه لوییزا فرناندا دیگه مجبور شدم بزنم بیرون، چون داشتم دیوونه می‌شدم.»

فرمین با نیش و کنایه گفت: «خب، احتمالاً خواهرت با نامزدش بیرون بوده، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ کاملاً طبیعیه.»

از زیر پیشخان لگدی به فرمین پراندم، اما او به چابکی گربه جا خالی داد.

توماس گفت: «نامزدش خدمت سربازی رو می‌گذرونه. تا دو هفته دیگه هم برای مرخصی نمی‌آد. به‌علاوه، وقتی بئا با اون می‌ره بیرون، حداکثر تا ساعت هشت برمی‌گرده خونه.»

«و شما اصلاً نمی‌دونین اون کجا یا با کی بوده؟»

من که برای عوض کردن موضوع لحظه‌شماری می‌کردم، پریدم وسط حرفش و گفتم: «قبلاً که گفت نمی‌دونه، فرمین.»

اما فرمین که انگار حسابی داشت خوش می‌گذراند، مصرانه پرسید: «پدرتم نمی‌دونه؟»

«نه. اما قسم خورده که ته و توی قضیه رو درمی‌آره، و به محض این‌که بفهمه طرف کیه، پاها و صورتش رو له می‌کنه.»

حس کردم رنگم مثل میت سفید شد. فرمین بی‌آن‌که سؤالی از من بکند، یک فنجان از معجونش برایم ریخت. لاجرعه سر کشیدم. طعم گازوئیل ولرم می‌داد. توماس نگاهم می‌کرد، اما چیزی نمی‌گفت. نگاهش تیره و تار و مبهم بود.

فرمین ناگهان گفت: «شنیدی؟ مثل غرش طبل واسه پشتک و وارو بود.»

«نه.»

«قار و قور شکم مخلصتون بود. ببینین، من یه‌دفعه گرسنه‌م شد... اشکالی نداره شما دو تا رو تنها بذارم و برم نونوایی و یه کلوچه بخرم؟ دیگه از فروشنده جدیدی که تازه از رئوس اومده هیچی نمی‌گم: این‌قدر به نظر خوشمزه‌ست که آدم دلش می‌خواد بخوردش. اسمش ماریا بیرتودسه،(ـــــ) اما دختره به‌رغم اسمش، یه پارچه فسق و فجوره... این‌طوری شما دو نفرم می‌تونین در آرامش با هم حرف بزنین، ها؟»

ظرف ده ثانیه فرمین ناپدید شد، برای ته‌بندی و ملاقات با زن جوان فلنگ را بست. من و توماس تنها ماندیم، غرق در سکوتی به سنگینی کوه. بعد از چند دقیقه، دیگر نتوانستم تحمل کنم.

با دهان خشک گفتم: «توماس، دیشب خواهرت با من بود.»

بی‌آن‌که حتی پلک بزند، به من خیره شد. به‌سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «یه چیزی بگو.»

«تو مغزت سالم نیست.»

یک دقیقه گذشت، از خیابان صداهایی خفه به گوش می‌رسید. توماس قهوه‌اش را که حتی لب به آن نزده بود، در دست نگه داشته بود.

پرسید: «جدی می‌گی؟»

«من فقط یه بار دیدمش.»

«این‌که جواب من نیست.»

«اهمیتی داره؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «بهتره بدونی چی کار داری می‌کنی. اگه فقط من ازت می‌خواستم، دیگه نمی‌دیدی‌ش؟»

به‌دروغ گفتم: «آره. اما تو ازم نخواستی.»

توماس سر به زیر انداخت. زمزمه‌کنان گفت: «تو بئا رو نمی‌شناسی.»

جواب ندادم. باز هم بی‌هیچ کلامی چند دقیقه گذشت، و هر دو به پیکرهای خاکستری‌ای که به ویترین فروشگاه نگاه می‌کردند خیره شدیم. دعا می‌کردیم یک نفرشان وارد شود و ما را از آن سکوت مسموم برهاند. بعد از مدتی، توماس فنجانش را روی پیشخان گذاشت و به سمت در رفت.

«داری می‌ری؟»

به‌تأیید سر تکان داد.

گفتم: «می‌شه فردا یه مدت با هم باشیم؟ می‌تونیم بریم سینما، با فرمین، مثل قبل.»

کنار در ایستاد. «من فقط یه بار بهت اجازه می‌دم، دنیل. به خواهرم آسیب نزن.»

حین خروج، به فرمین که با پاکتی پر از کلوچه‌های داغ بازمی‌گشت برخورد.

فرمین او را دید که پا به دل شفق گذاشت. سر تکان داد، کلوچه‌ها را روی پیشخان گذاشت و یک انسایمادا(۱۴۱) که تازه از کوره درآمده بود تعارفم کرد. قبول نکردم. حتی نمی‌توانستم یک آسپرین ببلعم.

«باهاش کنار می‌آد، دنیل. حالا می‌بینی. این‌جور مسائل بین دوستا معموله.»

مِن‌مِن‌کنان گفتم: «نمی‌دونم.»

۲۴

من و فرمین روز یکشنبه، سر ساعت هفت و نیم صبح در کافه کانالِتاس همدیگر را ملاقات کردیم. فرمین مرا به قهوه و نان بریوشی که حتی به‌رغم کره رویش شبیه سنگ پا بود، دعوت کرد. پیشخدمتی به سراغمان آمد که مدال فاشیست‌ها را به سینه زده بود و سبیلی باریک داشت. مدام زیرلب زمزمه می‌کرد، و وقتی دلیل حال خوشش را پرسیدیم، گفت دیروز پدر شده است. به او تبریک گفتیم، و او هم اصرار کرد به افتخار نخستین فرزندش به هر کداممان یک نخ سیگار بدهد تا در طول روز دود کنیم. گفتیم همین کار را می‌کنیم. فرمین زیرچشمی نگاهش می‌کرد و اخمش در هم رفته بود. حس کردم حتما چیزی در سر دارد.

سر میز صبحانه، فرمین نتیجه تحقیقاتش را از آن وضعیت رازآمیز در قالب طرحی کلی ارائه داد:

«کل ماجرا با دوستی صمیمانه دو پسر شروع می‌شه، خولیان کاراکس و خورخه آلدایا، همکلاسی‌های دوران بچگی، مثل دون توماس و خودت. سالیان سال اوضاع خوب پیش می‌ره. دوستان جدایی‌ناپذیر که زندگی طولانی‌ای پیشِ رو دارن. اما در یه برهه یه تضادی ایجاد می‌شه که دوستی‌شون رو تباه می‌کنه. در این تضاد و تعارض اسم یه زن مطرحه: پنلوپه. بسیار هومروار.(۱۲۲) می‌فهمی؟»

تنها چیزی که به ذهنم رسید، آخرین جمله توماس بود که دیشب در کتاب‌فروشی گفته بود: «به خواهرم آسیب نزن.» سرگیجه گرفتم.

فرمین پی حرفش را گرفت: «در سال ۱۹۱۹، خولیان کاراکس اولیس‌وار(۱۲۳) راهی پاریس می‌شه. نامه پنلوپه که خود اون امضاش کرده بود و هرگز به دست خولیان نمی‌رسه، نشون می‌ده که این زن جوون توی خونه خودش

زندونی شده بوده، به دلایلی نامعلوم زندونی خونواده‌ش، و اینم ثابت می‌کنه که دوستی آلدایا و کاراکس هم به پایان می‌رسه. به‌علاوه، به قول پنلوپه، برادرش، خورخه، قسم خورده که اگه دوباره دوست قدیمی‌ش خولیان رو ببینه، می‌کشدش. واقعا کلمات چرک و سیاهیه، لازم نیست آدم اینشتین باشه تا بفهمه این تضاد نتیجه مستقیم رابطه بین پنلوپه و کاراکسه.»

عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست. حس کردم قهوه و چند تکه نان بریوشی که بلعیده بودم، دارد بالا می‌آید و از حلقم بیرون می‌ریزد.

«در هر حال، ما باید فرض رو بر این بذاریم که کاراکس هرگز نفهمیده چی به سر پنلوپه اومده، چون اون نامه به دستش نمی‌رسه. اون در دل مه پاریس از نظرها محو می‌شه، شهری که توی اون زندگی شبح‌واری رو در پیش می‌گیره، بین کارش به عنوان یه پیانیست در یه کلوپ نمایش واریته و حرفه مصیبت‌بارش به عنوان یه رمان‌نویس فوق‌العاده ناموفق. این سالیان در پاریس کلاً یه راز و رمزه. تمام چیزی که امروز از اونا باقی مونده یه اثر ادبی فراموش‌شده‌ست که عملاً ناپدید شده. ما می‌دونیم که کاراکس زمانی تصمیم می‌گیره با یه بانوی ثروتمند مرموز که دو برابر اون سن داشته، ازدواج کنه. ماهیت چنین ازدواجی، اگر بخوایم به حرف شاهدها توجه کنیم، بیش از یه ارتباط عشقی، یه کار خیرخواهانه یا دوستانه به خاطر یه بانوی رنجوره. هر طور که به قضیه نگاه کنی، این حامی هنرها، در پروای آینده مالی کسی که بهش وابسته بوده، تصمیم می‌گیره ثروتش رو برای اون بذاره و برای اثبات شرافتش، با دست خالی با این جهان بدرود بگه. پاریسی‌ها همین‌طوری‌ان.»

آهسته و آرام گفتم: «شاید این یه عشق راستین و حقیقی بوده.»

«هی، دنیل، تو حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده، بدجوری هم عرق کرده‌ی.»

به‌دروغ گفتم: «خوبم.»

«داشتم می‌گفتم. عشق خیلی شبیه گوشت خوکه. گوشت خوک، استیک دنده داره، گوشت ادویه‌دار دودی هم داره. هر کدوم جا و عملکرد خاص خودشون

رو دارن. کاراکس گفته بود که مستحق هیچ عشقی نیست، و راستش، تا اون‌جا که ما می‌دونیم، در سال‌هایی که در پاریس بوده، هیچ‌جا ثبت نشده که ماجرای عشقی‌ای داشته. البته با توجه به این‌که توی یه روسپی‌خونه کار می‌کرده، احتمالاً نیازهای طبیعی‌ش با حشر و نشر با کارمندای اون‌جا ارضا می‌شده، یعنی انگار این بخش از ماجرا مزیت کار محسوب می‌شده. اما اینا حدس و گمان مطلقه. بذار برگردیم به لحظه اعلام ازدواج بین کاراکس و حامی‌ش. همین لحظه‌ست که خورخه آلدایا دوباره سر از این ماجرای عجیب و مرموز درمی‌آره. ما می‌دونیم که اون با ناشر کاراکس در بارسلونا تماس می‌گیره تا بفهمه رمان‌نویس کجاست. یه مدت بعد، خولیان در صبح روز ازدواجش در گورستان پرلاشز با یه مرد ناشناس دوئل می‌کنه و بعدش ناپدید می‌شه. مراسم عروسی هرگز برگزار نمی‌شه. از اون به بعد همه‌چیز در هاله‌ای از ابهام محو می‌شه.»

فرمین مکث کرد تا بر هیجان داستانش اضافه کند. بعد نگاهی حاکی از حس توطئه و تبانی به من انداخت. «گویا کاراکس از مرز می‌گذره و با حس زمانبندی محشرش، در سال ۱۹۳۶، درست در لحظه آغاز جنگ داخلی به بارسلونا برمی‌گرده. این‌که اون توی این مدت چه کرده و کجاها رفته، در هاله‌ای از ابهام باقی مونده. تصور ما اینه که اون حدود یک ماه در شهر می‌مونه و در خلال این زمان با هیچ‌کدوم از آشناهاش تماس نمی‌گیره. نه با پدرش و نه با دوستش، نوریا مونفورت. بعد جسدش رو در خیابون پیدا می‌کنن، که یه گلوله خورده بوده. یه مدت پیش یه شخصیت هیولاسان پا به صحنه می‌ذاره. انگار اسمش لاین کوبرته؛ اسمی که از آخرین رمان خولیان کاراکس انتخاب کرده، اما در حقیقت، خود شاهزاده تاریکیه. این ابلیسِ مجسّم می‌گه که آماده‌ست تا بقایای جزئیِ به‌جامونده از کاراکس رو محو کنه و کتابای اون رو برای همیشه از بین ببره. برای هیجان‌انگیزتر شدن این داستان سوزناک و پرفراز و نشیب، این آقا یه مرد بی‌صورته، کسی که آتیش صورتش رو

کاملاً از ریخت انداخته. یه رذلِ بی‌شرم که انگار از یه اُپرت گوتیک اومده بیرون و عجبا که نوریا مونفورت در وجود اون چیزی از وجود خورخه آلدایا می‌بینه.»

گفتم: «بذار یادآوری کنم که نوریا مونفورت به من دروغ گفت.»

«درسته. اما حتی اگه نوریا مونفورت بهت دروغ گفته باشه، احتمالاً ناخودآگاه چیزی رو فراموش کرده یا ناخودآگاه خواسته با واقعیت‌ها روبه‌رو نشه. برای حقیقت‌گویی دلایل کمی وجود داره، اما برای دروغگویی بی‌نهایت دلیل هست. گوش کن، مطمئنی که حالت خوبه؟ رنگ صورتت شده عین گچ.»

به‌نفی سر تکان دادم و مثل گلوله به سمت توالت رفتم.

صبحانه و ناهار و بخش اعظم خشمی را که در دلم می‌جوشید، قِی کردم. صورتم را با آب یخ شیر شستم و به تصویرم در آینه تیره‌ای که با خط کج و کوله و مداد شمعی رویش نوشته بودند «فاشیست آن‌کله»، نگاه کردم. وقتی به سر میز برگشتم، متوجه شدم فرمین به بار رفته تا صورتحساب را بپردازد و با پیشخدمت در مورد فوتبال حرف بزند.

پرسید: «بهتری؟»

سر تکان دادم.

فرمین گفت: «فشار خونت پایین اومده بود. بیا. یه شیرینی بخور. دوای همه درداست.»

هنگام خروج از کافه، فرمین اصرار کرد تا مدرسه سن گابریل با تاکسی برویم و مترو را بگذاریم برای یک روز دیگر. استدلالش این بود که هوای صبحگاهی مثل دیوارنگاره‌های سیاسی درخشان و روشن است و تونل هم فقط برای موش‌های صحرایی خوب است.

به‌اعتراض گفتم: «تا سیئرا با تاکسی رفتن خیلی گرون تموم می‌شه.»

بلافاصله گفت: «این تاکسی‌سواری به حساب بانک پس‌انداز کرتینه. میهن‌پرست مغرور باقی پول من رو به‌اشتباه بیشتر داد، و ما هم در حال انجام

مأموریت هستیم. و تازه تو هم واسه سفر زیرزمینی حال و روز چندان خوشی نداری.»

با پول حراممان به گوشه رامبلا دو کاتالونا رفتیم و منتظر تاکسی ماندیم. مجبور شدیم چند ماشین را رد کنیم، چون فرمین می‌گفت حالا که به‌ندرت سوار ماشین می‌شود، می‌خواهد این یک بار را دست‌کم سوار استودبیکر شود. یک ربع طول کشید تا ماشین مورد علاقه‌اش را پیدا کنیم. فرمین برای جلب توجه راننده دستانش را مثل پره‌های آسیای بادی در هوا تکان داد. بعد هم اصرار کرد روی صندلی جلویی بنشیند، و همین به او فرصت داد تا با راننده در مورد استالین بحث کند، کسی که بت و رهبر معنوی راننده بود.

راننده تاکسی که آماده بود داستان زندگی رفیق مقدسش را برایمان تعریف کند، گفت: «در این قرن سه شخصیت بزرگ وجود داشته: لا پاسیوناریا؛ مونولت، گاوباز خارق‌العاده؛ و ژوزف استالین.»

راحت روی صندلی پشتی نشسته بودم و به آن سخنرانی خسته‌کننده چندان توجهی نداشتم؛ شیشه باز و هوای تازه لذتبخش بود. فرمین که سواری در استودبیکر سرخوشش کرده بود، مدام راننده را به وراجیِ بیشتر ترغیب می‌کرد، و هر از گاه حکایت زندگی رهبر شوروی را با اشاره به مسائلی که به لحاظ تاریخی شبهه‌برانگیز بودند، قطع می‌کرد.

«شنیدم از وقتی که هسته یه ازگیل ژاپنی پریده توی گلوش، بدجوری مریض شده، و می‌گن الآن فقط موقعی که یه نفر سرود اینترناسیونال` براش بخونه، می‌تونه بشاشه.»

راننده تاکسی، معتقدتر از پیش، به‌اعتراض گفت: «تبلیغات فاشیستی. رفیق، استالین عین یه گاو نر می‌شاشه. حتی رود ولگا هم به جریان شاشش حسودی می‌کنه.»

در سرتاسر مدتی که از بیاآگوستا به سمت تپه‌ها می‌رفتیم، این بحث سیاسیِ سطح بالا همچنان ادامه داشت. صبح همراه با نسیمی روحبخش به‌تدریج

کامل می‌شد. آسمان رنگ آبی تیره داشت. وقتی به کاله گاندوکسر رسیدیم، راننده به سمت راست پیچید. آهسته از سربالایی به جانب پاسئو دو لا بونانووا رفتیم. مدرسه سن گابریل، با پنجره‌های خنجری‌شکلش در دل آجرهای سرخ نمای ساختمان، وسط یک درختزار، بر فراز خیابانی باریک و پیچ و واپیچ که از بلوار به سمت بالا می‌رفت، جا خوش کرده بود. کل ساختار بنا، با برج‌ها و طاقی‌های فرازش، بر درخت‌های دشت مسلط بود، درست مانند کلیساهای گوتیک. از تاکسی خارج شدیم و به باغی پرشاخ و برگ با فواره‌های مزین به فرشته‌های پوشیده از خاک برگ پا گذاشتیم. در میان درخت‌ها، این‌جا و آن‌جا، راه‌های پوشیده از سنگریزه‌ها به این‌سو و آن‌سو پیچ و تاب می‌خوردند. سر راهمان به سوی درِ اصلیِ عمارت، فرمین در مورد سوابق آن مؤسسه برایم توضیح داد.

«شبیه آرامگاه راسپوتینه، اما این مدرسه سن گابریل در روزگار خودش یکی از عالی‌ترین و انحصاری‌ترین مؤسسات بارسلونا بود. در دوره جمهوری این مدرسه افت کرد، چون تازه به دوران رسیده‌های اون موقع، صاحبان جدید صنایع و بانکدارایی که به خاطر بی‌نام و نشون بودن درِ مدرسه به روشون بسته بود، تصمیم گرفتن برای خودشون مدارس دیگه‌ای بسازن، جایی که باهاشون با احترامی درخور شأنشون رفتار بشه، جایی که اونا هم بتونن درش رو به روی پسرای خونواده‌های دیگه ببندن. پول هم مثل مابقی ویروساست: وقتی روح کسی رو فاسد کنه، می‌گرده دنبال خون جدید. توی این دنیا، اسم فامیلی از باد هم ناپایدارتره. مدرسه سن گابریل در دوران برو بروش ــ یعنی بین سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۹۳۰ ــ از خونواده‌های قدیمی و سرشناس و خرپول شاگرد قبول می‌کرد. بچه‌های آلدایا به عنوان شاگردای شبانه‌روزی به این مؤسسه عظیم اومدن، تا با همتاهاشون دوست بشن، برن به مراسم عشای ربانی، و تاریخشون رو یاد بگیرن که بتونن تا حد انزجار و تهوع تکرارش کنن.»

گفتم: «اما خولیان کاراکس واقعا جزو اونا نبود.»

فرمین گفت: «این مؤسسات اسم و رسم‌دار گاهی برای این‌که سخاوت و خیرخواهی مسیحایی‌شون رو ثابت کنن، به یکی دو تا از پسرای باغبونا یا واکسی‌ها بورس تحصیلی می‌دادن. تنها راه تبدیل کردن آدمای بی‌پول به آدمای بی‌خطر اینه که بهشون یاد بدی از پولدارها تقلید کنن. سرمایه‌داری با استفاده از همین سمّ مردم رو کور می‌کنه...»

«خواهش می‌کنم به اصول اجتماعی کاری نداشته باش، فرمین. اگه یکی از این کشیشا حرفات رو بشنوه، جفت ما رو با تیپا از این‌جا می‌ندازن بیرون.»

متوجه شدم که دو نفر از کشیش‌ها از بالای پله‌هایی که به درِ اصلیِ مدرسه منتهی می‌شد، با کنجکاوی و دغدغه خاطر به ما چشم دوخته‌اند. نمی‌دانستم حرف‌های ما را شنیده‌اند یا نه.

یکی از آن‌ها، که دستانش را مثل اسقف‌ها روی سینه‌اش صلیب کرده بود، لبخند به لب جلو آمد. پنجاه و اندی‌ساله می‌نمود، و بدن نحیف و موهای تُنُکش او را شبیه پرنده‌های شکاری کرده بود. نگاهی نافذ داشت و بوی ادکلن و نفتالین می‌داد.

گفت: «صبح به‌خیر. من پدر فرناندو راموس(؟؟؟) هستم. کمکی از دستم برمی‌آد؟»

فرمین دست دراز کرد. کشیش پیش از دست دادن، به‌دقت او را برانداز کرد و لبخندی سرد و یخین بر لبانش نشست.

«فرمین رومرو دو تورس، مشاور کتاب‌شناس شرکت سمپره و پسر. ملاقات با عالیجناب، بنده مؤمن خدا، افتخار بسیار بزرگیه. همکار و دوستم، دنیل، رو به شما معرفی می‌کنم، جوونی آتیه‌دار که همه ایشون رو به عنوان یه مسیحی خوب می‌شناسن.»

پدر فرناندو بی‌آن‌که حتی پلک بزند، به ما خیره شد. دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و ببلعدم.

جواب داد: «منم بسیار مفتخرم، سینیور رومرو دو تورس. می‌تونم بپرسم چه

مسئله‌ای دو میهمان باصلابت ما رو به مؤسسه محقر ما کشونده؟»

تصمیم گرفتم قبل از این‌که فرمین مجال کند حرف گستاخانه دیگری بزند و هر دومان مجبور شویم فی‌الفور از آن‌جا خارج شویم، مداخله کنم. «پدر فرناندو، ما قصد داریم در مورد دو نفر از فارغ‌التحصیلان مدرسه سن گابریل اطلاعاتی بگیریم: خورخه آلدایا و خولیان کاراکس.»

پدر فرناندو لب ورچید، ابرو بالا برد و گفت: «خولیان بیشتر از پونزده ساله که مرده، و آلدایا هم رفته به آرژانتین.» لحنی خشک و جدی داشت.

فرمین پرسید: «شما اونا رو می‌شناختی؟»

کشیش پیش از جواب دادن، نگاهش را به‌نوبت به ما دوخت و بعد گفت: «ما همکلاس بودیم. می‌تونم بپرسم شما چرا به این مسئله علاقه‌مند شده‌ین؟»

داشتم فکر می‌کردم چطور باید به این سؤال جواب بدهم که فرمین پیش‌دستی کرد و گفت: «راستش، دست بر قضا، یه سری چیزایی پیش ماست که به دو شخص مورد نظر تعلق داره یا می‌شه گفت تعلق داشته ــ چون در این مورد خاص، قانون تفسیر چندان روشن و قاطعانه‌ای نداره.»

«و اگه از سؤالم ناراحت نمی‌شین، این چیزهایی که می‌گین کلاً چی هستن؟»

فرمین فی‌الفور کلماتی قی کرد: «التماستون می‌کنم که سکوت ما رو درک کنین، چون خداوند شاهده که بنا بر دلایل متعدد، وجدان به ما حکم می‌کنه رازنگه‌دار باشیم و شما مطمئن باشین که هیچ‌کدوم از این دلایل با ایمان بی‌چند و چون عالیجناب یا فرقه‌ای که شما در کمال پرهیزگاری و شجاعت نماینده اون هستین منافاتی نداره.»

پدر فرناندو تقریبا شوکه شده بود. تصمیم گرفتم پیش از آن‌که فرمین فرصت نفس چاق کردن و حرف زدن پیدا کند، رشته‌کلام را به دست بگیرم.

«اشیایی که سینیور رومرو دو تورس بهشون اشاره کردن، کاملاً شخصی هستن، یادگاری‌ها و اشیای دیگه‌ای که ارزش کاملاً احساسی دارن. چیزی که ما از شما می‌خوایم، پدر ــ البته اگه مایه زحمت و دردسر نباشه ــ اینه که از خاطرات

دوران مدرسه و کودکی‌تون با خولیان و آلدایا برامون حرف بزنین.»

پدر فرناندو هنوز با شک و ظن به ما نگاه می‌کرد. برایم محرز شد که توضیحاتمان برایش آن‌قدر متقاعدکننده نبوده است که کنجکاوی‌مان را توجیه کند. نگاه مأیوسانه‌ای به فرمین انداختم، به تضرع برای این‌که ترفندی بیابد و دل کشیش را نرم کند.

پدر فرناندو ناگهان پرسید: «می‌دونین شما یه کم شبیه جوونی‌های خولیان هستین؟»

چشمان فرمین برق زد. با خود گفتم، آها، درست شد. تمام شانسمان به همین برگ برنده بود.

فرمین که تظاهر می‌کرد غافلگیر شده است، گفت: «واقعا باهوشین، عالیجناب، بصیرت عجیب شما نقاب از چهره ما برداشت. شما دست‌کم کاردینال یا حتی پاپ می‌شین.»

«در مورد چی حرف می‌زنین؟»

«مسئله واضح و علنی نیست، سرورم؟»

«راستش نه.»

«می‌تونیم مطمئن باشیم که این جایگاه اعتراف حریم امنی داره؟»

«این‌جا باغه، نه جایگاه اعتراف.»

«اگه شما در مورد رازداری مذهبی‌تون به ما اطمینان بدین، برامون کافیه.»

«مطمئن باشین.»

فرمین آهی عمیق کشید و با چهره‌ای مغموم و محزون به من نگاه کرد.

«دنیل، دیگه نمی‌تونیم به این سرباز مقدس مسیح دروغ بگیم.»

با این‌که کاملاً گیج و گم شده بودم، به تأیید حرفش گفتم: «البته که نمی‌تونیم...»

فرمین به سمت کشیش رفت و با حالتی محرمانه گفت: «پدر، ما دلایل محکمی در دست داریم که بنا بر اون‌ها احتمال می‌دیم که دوستمون، دنیل،

بدون این‌که کسی بدونه، پسر خولیان کاراکس متوفاست. به همین دلیله که می‌خوایم گذشته رو بازسازی کنیم و خاطرات این شخصیت بلندآوازه رو که دست سرنوشت از فرزند بینواش جداش کرد، زنده کنیم.»

چشمان آکنده از بُهتِ پدر فرناندو به من دوخته شد و گفت: «حقیقت داره؟»

به‌تأیید سر تکان دادم. فرمین دستی به پشتم زد و صورتش پر از غم و حزن شد.

«بهش نگاه کنین، پسرک بینوا، در جستجوی پدری که در پَسِ غبار و مهِ خاطرات گم شده. چیزی غم‌انگیزتر از اینم هست؟ هست، عالیجناب مقدس؟»

«برای اثبات ادعاهاتون دلیلی هم دارین؟»

فرمین چانه‌ام را گرفت و به عنوان حجت حرفش صورتم را بالا آورد. «روحانی عزیز ما چه دلیلی روشن‌تر از این صورت کوچیک می‌خوان، شاهد خاموش و انکارناپذیر این ارتباط پدری و پسری؟»

کشیش پنداری مردد بود.

با زیرکی لحنی ملتمسانه به صدایم دادم و گفتم: «کمکم می‌کنین، خواهش می‌کنم...»

پدر فرناندو با ناراحتی آه کشید و سرانجام گفت: «گمان نکنم این کار ضرری داشته باشه. چی می‌خواین بدونین؟»

فرمین گفت: «همه‌چیز رو.»

۲۵

به دفتر پدر فرناندو رفتیم، و او در آن‌جا، با لحن معمول کشیش‌ها در وعظ، خاطراتش را تعریف کرد. جملاتش را مرتب و منظم شکل می‌داد، و آن‌ها را با

ضرباهنگی بیان می‌کرد که نویدبخش درسی اخلاقی بود که هرگز داده نشده بود. پس از سال‌ها تدریس و آموزش، لحن قاطعانه و معلم‌مآبانه کسی را پیدا کرده بود که عادت داشت دیگران حرف‌هایش را بشنوند، اما مطمئن نبود که آن دیگران به‌راستی به حرف‌هایش گوش می‌دهند یا نه.

«اگر درست به یادم مونده باشه، خولیان کاراکس تحصیل در سن گابریل رو در سال ۱۹۱۴ شروع کرد. من و اون خوب با هم کنار می‌اومدیم، چون هر دوی ما از اون گروه محصلایی بودیم که خونواده‌های ثروتمند نداشتیم. اونا اسممون رو گذاشته بودن گروه گرسنه‌ها` و هر کدوممون یه داستان خاص خودمون داشتیم. من به لطف وجود پدرم که بیست و پنج سال توی آشپزخونه همین مدرسه کار می‌کرد، تونستم یه بورس تحصیلی بگیرم. خولیان با وساطت سینیور آلدایا، که مشتری کلاه‌فروشی فورتونی، کلاه‌فروشی پدر خولیان، بود در مدرسه پذیرفته شد. البته اون دوران، دوران دیگه‌ای بود، و در اون روزها قدرت هنوز میون خونواده‌ها و قوم و قومیت‌ها متمرکز بود. اون دنیا دیگه وجود نداره؛ آخرین بقایاش هم با سقوط جمهوری از بین رفت، و گمونم برای همیشه. تنها چیزی که باقی مونده، اسم‌های روی سررسیدهای شرکت‌ها، بانک‌ها و کنسرسیوم‌های ناشناخته‌ست. بارسلونا هم مثل همه شهرهای قدیمی، مجموعه‌ای از ویرانه‌ها شده. عناصر باشکوه و عظیمی که این همه آدم بهشون افتخار می‌کنن: قصرها، کارخونه‌ها، بناهای یادبود، و مظاهری که هویت ما هستن، حالا دیگه چیزی بیش از بقایای تمدنی منقرض‌شده نیستن.»

پدر فرناندو به این‌جا که رسید، با حال و هوایی جدی و موقرانه مکث کرد. پنداری منتظر بود در این اثنا جمع عبادت‌کنندگان با عبارتی پوچ به زبان لاتین یا بخشی از کتاب دعای مراسم عشای ربّانی جوابش را بدهند.

فرمین برای شکستن آن سکوت ناراحت‌کننده گفت: «آمین، پدر مقدس. در پَسِ این کلمات خردمندانه حقیقتی محض نهفته‌ست!»

با ملایمت مداخله کردم و گفتم: «داشتین در مورد سال اول تحصیل پدرم در

مدرسه می‌گفتین.»

پدر فرناندو سر تکان داد و حرفش را پی گرفت: «در اون روزا اسم خودش رو گذاشته بود کاراکس، در حالی که فامیل پدری‌ش فورتونی بود. اون اوایل بعضی از پسرها به همین دلیل دستش می‌نداختن، هم این و هم این‌که یکی از اعضای گروه گرسنه‌ها` بود. اونا همه به من می‌خندیدن، چون پسر آشپز بودم. می‌دونین که بچه‌ها چطوری‌ان. خداوند عمق وجود اونا رو از خوبی پر کرده، اما اونا چیزایی رو که توی خونه می‌شنون تکرار می‌کنن.»

فرمین در آمد که: «فرشته‌های کوچولو.»

«در مورد پدرم چی یادتونه؟»

«خوب، خیلی گذشته... بهترین دوست پدرتون در اون زمان خورخه آلدایا نبود، بلکه یه پسر دیگه بود به اسم میگل مولینر. خونواده میگل تقریبا به پولداری خونواده آلدایا بود و، به نظر من، اون ولخرج‌ترین دانش‌آموزی بود که این مدرسه تا حالا به خودش دیده. مدیر مدرسه فکر می‌کرد شیطان به جلد اون فرو رفته، چون سر مراسم عشای ربانی کارای مارکس رو به زبون آلمانی از بر می‌کرد.»

فرمین به‌تأیید گفت: «نشونه بارز جن‌زدگی.»

«میگل و خولیان با هم خیلی خوب بودن. گاهی ما سه نفر در طول ساعت ناهاری دور هم جمع می‌شدیم و خولیان برامون داستان تعریف می‌کرد. گاهی وقتا هم در مورد خونواده‌ش و خونواده آلدایا برامون می‌گفت...»

کشیش یک آن مردد ماند.

«حتی بعد از رفتن از مدرسه، من و میگل تا یه مدت با هم در تماس بودیم. اون موقع خولیان دیگه به پاریس رفته بود. می‌دونم که دل میگل براش تنگ شده بود. اغلب در موردش صحبت می‌کرد و از اسراری که یه زمانی خولیان محرمانه به اون گفته بود حرف می‌زد. بعدها، وقتی من وارد کسوت روحانیون شدم، میگل به من می‌گفت، رفتم طرف دشمن. شوخی می‌کرد، اما واقعیت

اینه که ما از هم جدا شده بودیم.»

«نشنیده‌ین که میگل با کسی به اسم نوریا مونفورت ازدواج کرده باشه؟»

«میگل، ازدواج؟»

«این از نظرتون عجیبه؟»

«گمونم نباید عجیب باشه، اما... نمی‌دونم. حقیقت اینه که سال‌هاست خبری از میگل ندارم. از قبل از جنگ.»

«هیچ‌وقت از نوریا مونفورت اسم نبرد؟»

«نه، هرگز. و حتی اینم نگفت که می‌خواد ازدواج کنه یا نامزد داره... گوش کنید، فکر نکنم درست باشه در این مورد با شما صحبت کنم. این مسائل خصوصی هستن و خولیان و میگل به من گفتن، با این اطمینان که برای همیشه بین خودمون می‌مونن.»

فرمین پرسید: «و شما می‌خواین آخرین شانس یه پسر رو برای کشف گذشته پدرش ازش بگیرین؟»

پدر فرناندو به‌شدت مردد ماند، به نظرم شک داشت که آیا باید گذشته‌ها را به یاد بیاورد و خاطرات آن روزهای ازدست‌رفته را زنده کند یا نه. «گمانم سالیانی که گذشته باعث شده دیگه مسئله مهم نباشه. هنوز یادمه که یه روز خولیان برامون گفت که چطور با خونواده آلدایا آشنا شد و چطور، بدون این‌که خودش متوجه بشه یا بدونه، زندگی‌ش برای همیشه عوض شد...»

... در اکتبر سال ۱۹۱۴ یکی از مصنوعات دست بشر که خیلی‌ها آن را پانتئونی چرخدار می‌دانستند، عصرگاهان در مقابل کلاه‌فروشی فورتونی در روندا دو سن آنتونیو توقف کرد. از داخل ماشین پیکر دون ریکاردو آلدایای مغرور و باشکوه و گستاخ، که در آن زمان نه‌تنها در بارسلونا، که حتی در سرتاسر خاک اسپانیا به یکی از ثروتمندترین مردان تبدیل شده بود، قدم بیرون گذاشت. امپراتوری او در صنعت نساجی قله‌های صنعت و مجموعه‌های تجاری سرتاسر

رودخانه‌های کاتالونیا را فتح کرده بود. با دست راستش هم سررشته کل بانک‌ها و مستغلات نیمی از ایالت را به دست داشت. با دست چپش هم که همیشه فعال بود، شورای ایالتی، شورای شهر، وزارتخانه‌های مختلف، کلیسا و سیستم گمرکی بنادر را اداره می‌کرد.

آن روز بعدازظهر، این مرد با سبیل پرپشت و پازلفی‌های شاهانه‌ای که مایه ترس و هراس همگان بود، کلاه می‌خواست. مرد وارد فروشگاه دون آنتونی فورتونی شد و بعد از نگاهی سریع به ساختمان فروشگاه، به کلاه‌فروش و دستیارش، خولیان جوان، نگاه کرد و گفت: «به من گفتن که صرف‌نظر از ظواهر، بهترین کلاه‌های بارسلونا از این فروشگاه بیرون می‌آد. پاییز مسلما سخت و ناملایم خواهد بود، و من به شش کلاه سیلندر نیاز پیدا می‌کنم، همین‌طور دوازده کلاه لگنی و کلاه شکار، و یه چیزی هم برای کورتِس در مادرید. یادداشت برمی‌دارین، یا توقع دارین همه‌ش رو تکرار کنم؟»

این آغاز یک دوره پرکار و پرسود بود که در خلال آن، پدر و پسر دست در دست هم گذاشتند تا سفارش‌های دون ریکاردو آلدایا را کامل کنند. خولیان، که همیشه روزنامه می‌خواند، کاملاً آگاه بود که آلدایا چه جایگاهی دارد و به خودش گفت که نباید در چنین شرایطی پدرش را دست تنها بگذارد، در حیاتی‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین لحظه زندگی حرفه‌ای‌اش. از همان لحظه‌ای که این غول عظیم پا به کلاه‌فروشی فورتونی گذاشت، کلاه‌فروش از خوشی در پوست خود نمی‌گنجید. آلدایا به او قول داده بود که اگر راضی باشد، این کلاه‌فروشی را به تمام دوستانش توصیه خواهد کرد. این به آن معنا بود که کلاه‌فروشی فورتونی از شرکتی آبرومند، اما محقرانه به رفیع‌ترین جایگاه‌ها دست خواهد یافت و کلاه‌هایش را بر سر اعضای ریز و درشت مجلس، شهردارها، کاردینال‌ها و وزرا خواهد نشاند. آن هفته پنداری مثل رؤیایی سحرانگیز و مسحورکننده گذشت. خولیان به مدرسه نمی‌رفت و روزانه هجده تا بیست ساعت در کارگاهِ پشت فروشگاه کار می‌کرد. پدرش، که انرژی‌اش به

واسطه شور و شوق وافرش تحلیل رفته بود، هر از گاه او را در آغوش می‌کشید و بدون ملاحظه و پروا می‌بوسیدش. حتی بعد از چهارده سال، برای اولین بار برای همسرش، سوفی، یک دست پیراهن و یک جفت کفش نو خرید.

کلاه‌فروش چندان شناخته‌شده نبود. یکی از یکشنبه‌ها فراموش کرد به کلیسا برود، و همان روز بعدازظهر، در حالی که وجودش لبریز از غرور بود، بازوانش را دور بدن خولیان حلقه کرد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «پدربزرگ به ما افتخار می‌کنه.»

یکی از پیچیده‌ترین مراحل علم منسوخ و ازبین‌رفته کلاه‌سازی، چه به لحاظ فنی و چه به لحاظ سیاستِ کار، اندازه‌گیری بود. دون ریکاردو آلدایا جمجمه‌ای داشت که به قول خولیان کم از خربزه نداشت و فوق‌العاده آنتیک بود.

کلاه‌فروش به محض دیدن سرِ بزرگ آن مرد متوجه مشکلات کار شده بود، و همان شب، وقتی خولیان گفت که سرِ آن مرد او را به یاد قله‌های کوهستان مونتسرات می‌اندازد، فورتونی خواهی‌نخواهی با او موافقت کرد. «پدر، در کمال احترام، باید بگم که شما خودتون می‌دونین که وقتی کار به اندازه‌گیری می‌رسه، من از شما بهترم، چون شما عصبی می‌شین. اجازه بدین من این کارو بکنم.» کلاه‌فروش فی‌الفور پذیرفت، و روز بعد، وقتی آلدایا با مرسدس بنزش از راه رسید، خولیان به او خوش‌آمد گفت و او را به کارگاه برد. وقتی آلدایا متوجه شد که قرار است پسربچه‌ای چهارده‌ساله اندازه سرش را بگیرد، از خشم دیوانه شد. «این دیگه چیه؟ یه بچه؟ دارین منو دست می‌ندازین؟»

خولیان، که از جایگاه اجتماعی مشتری‌اش آگاه بود، اما به‌هیچ‌وجه از او خوفی به دل نداشت، جواب داد: «قربان، من در مورد دست شما چیزی نمی‌دونم، اما ما این‌جا با دست کسی کار نداریم. این فرق سر شبیه میدون گاوبازیه، و اگه عجله نکنیم و یه سِری کلاه براتون ندوزیم، مردم سر شما رو با نقشه خیابونای بارسلونا عوضی می‌گیرن.» وقتی فورتونی این حرف‌ها را شنید، می‌خواست زمین دهان باز کند و ببلعدش. آلدایا، بدون این‌که جا بزند، نگاه

خیره‌اش را به خولیان دوخت. بعد به‌رغم شگفتی همه، برخلاف روال سالیانش، ناگهان با تمام وجود خندید. بعد آلدایا که فامیلی کلاه‌فروش را درست یاد نگرفته بود، گفت: «فورتوناتو، این پسر تو پیشرفت می‌کنه.»

به این ترتیب بود که همه فهمیدند دون ریکاردو آلدایا از این‌که همه از او می‌ترسند و تملقش را می‌گویند، جان به لب و ذلّه شده است؛ از این‌که مردم در برابرش مثل زیرپایی خودشان را کف زمین ولو می‌کنند خسته شده بود. از آدم‌های متملق، بزدل و هرکس که به لحاظ جسمی، ذهنی یا اخلاقی از خود سستی و فتور بروز می‌داد، منزجر بود. وقتی آلدایا به پسری متواضع، که حتی کارآموز کاملی هم نبود، برخورد که جرئت و روحیه خندیدن به او را داشت، به این نتیجه رسید که به کلاه‌فروشی آرمانی مورد نظرش رسیده است و بی‌درنگ سفارش‌هایش را دو برابر کرد. هر روز هفته را با خوشحالی به سرِ قرارش می‌رفت تا خولیان اندازه‌هایش را بگیرد و مدل‌های مختلف را امتحان کند. آنتونی فورتونی از این‌که می‌دید قهرمان جامعه کاتالان چطور با شنیدن شوخی‌ها و داستان‌های پسرش، که هنوز با آلدایا بیگانه بود، می‌افتد و از خنده روده‌بر می‌شود، غرق حیرت می‌شد، پسرکی که او هرگز هم‌کلامش نشده بود، پسری که سال‌های سال هیچ نشانی از روحیه طنز بروز نداده بود. آخرِ همان هفته، آلدایا کلاه‌فروش را به کناری برد، به گوشه‌ای از فروشگاه، و در خفا با او صحبت کرد.

«بذار ببینم، فورتوناتو، این پسرت خیلی استعداد داره، و تو این‌جا زنجیرش کرده‌ی، از فرط ملال مغزش رو از کار انداخته‌ی، مجبورش کرده‌ی توی یه مغازه محقر تارعنکبوت پاک کنه.»

«این کار خوبیه، دون ریکاردو، و پسره استعداد خاصی داره، هرچند پشتوانه نداره.»

«مزخرفه. چه مدرسه‌ای می‌ره؟»

«خب، می‌ره به همین مدرسه محلی...»

«هیچی، فقط یه خط تولید برای کارگرا. وقتی کسی جوونه و استعداد ــ یا اگه خوش داری، بگم نبوغ ــ داره، باید پرورش پیدا کنه، وگرنه همون استعداد می‌شه خوره و وجود طرف رو می‌خوره. استعداد هدایت می‌خواد. حرفم رو درک می‌کنی، فورتوناتو؟»

«شما در مورد پسر من اشتباه می‌کنین. اون اصلاً نابغه نیست. حتی به‌سختی می‌تونه از درس جغرافی نمره قبولی بگیره. معلماش به من می‌گن اون یه خورده خله، و اخلاق خیلی بدی هم داره، درست لنگه مادرش. اما این‌جا دست‌کم یه کار شرافتمندانه داره...»

«فورتوناتو، حوصله‌م رو سر بردی. امروز صد درصد می‌رم به مدرسه سن‌گابریل تا پذیرش پانسیون پسرت رو بگیرم، و بهشون می‌گم باید پسرت رو توی همون کلاسی قبول کنن که پسر بزرگ خودم، خورخه، توش درس می‌خونه. هر کاری کمتر از این بکنم، خساست کردم.»

چشمان کلاه‌فروش به درشتی نعلبکی شده بود. سن گابریل مدرسه بچه‌های مایه‌دارترین خانواده‌های جامعه بود.

«اما دون ریکاردو، من نمی‌تونم هزینه...»

«هیچ‌کس ازت نمی‌خواد پول چیزی رو بدی. من مسئولیت تحصیل پسره رو می‌پذیرم. تو به عنوان پدر فقط باید قبول کنی.»

«اما البته، مسلما، اما...»

«پس قرار گذاشتیم. البته به شرط این‌که خولیان خودش قبول کنه.»

«طبیعتا اون همون کاری رو می‌کنه که بهش بگن.»

در همین لحظه از گفتگوی آن دو تن، خولیان، قالب کلاه به دست، از درِ اتاق پشتی سرک کشید.

«دون ریکاردو، هروقت که شما آماده باشین...»

آلدایا پرسید: «بهم بگو، خولیان، امروز بعدازظهر چی کار داری؟»

خولیان اول به پدرش و بعد به غول اقتصادی نگاه کرد و گفت: «خب، این‌جا

توی فروشگاه به پدرم کمک می‌کنم.»

«غیر از این.»

«داشتم فکر می‌کردم برم کتابخونه...»

«کتاب دوست داری، ها؟»

«بله، قربان.»

«کتابای کنراد(۱۹۲۵)رو خونده‌ی؟ دل تاریکی؟»

«سه بار.»

سگرمه کلاه‌فروش در هم رفت، کاملاً حیرت کرده بود. گفت: «و این کنراد کی باشن، اگه از سؤالم ناراحت نمی‌شی؟»

آلدایا با حرکتی خاصِ گردهمایی‌های سهامداران او را ساکت کرد.

«من توی خونه‌م یه کتابخونه با چهارده‌هزار جلد کتاب دارم، خولیان. وقتی جوون بودم، خیلی مطالعه می‌کردم اما حالا دیگه وقتش رو ندارم. فکرش رو بکن، من سه نسخه با امضای خود کنراد دارم. پسرم، خورخه، رو حتی به زورم نمی‌شه کشید به کتابخونه. تنها کسی که توی اون خونه فکر و مطالعه می‌کنه، دخترم پنلوپه‌ست. واسه همین تموم اون کتابا بی‌فایده مونده‌ن. دوست داری اونا رو ببینی؟»

خولیان، بی‌هیچ کلامی، سر تکان داد. کلاه‌فروش با نوعی ناراحتی که درکش نمی‌کرد، به این صحنه خیره شده بود. تمام آن نام‌ها برای او بی‌معنا بودند. همه می‌دانستند که رمان برای زن‌ها و کسانی است که کار بهتری ندارند انجام بدهند. دل تاریکی دست‌کم القاگر تصور گناهی کبیره بود.

«فورتوناتو، پسرت با من می‌آد. می‌خوام به پسرم، خورخه، معرفی‌ش کنم. نگران نباش، برش می‌گردونم. بگو ببینم، مرد جوون، قبلاً سوار مرسدس بنز شده‌ی؟»

خولیان تصور کرد که این اسم، در واقع، نام ماشینی دست‌وپاگیر و شاهانه است که صاحبان صنعت برای ایاب و ذهاب از آن استفاده می‌کنند. پس به‌نفی سر تکان داد.

«خب، پس دیگه وقتشه. مثل رفتن به بهشته، اما بدون مردن.»

آنتونی فورتونی رفتن آن‌ها را با آن ماشین فوق‌العاده لوکس تماشا کرد، و وقتی تَهِ دلش را جست، جز حزن و غم چیزی نیافت. آن شب، وقتی با سوفی (که پیراهن و کفش‌های نواش را پوشیده بود و تقریبا هیچ جای زخم و کبودی‌ای بر تن و صورتش نبود) شام می‌خورد، از خودش پرسید که این بار کجای کار اشتباه کرده است. درست وقتی که خداوند داشت پسرش را به او برمی‌گرداند، آلدایا داشت او را می‌برد.

«این لباس رو درآر زنیکه، شبیه فاحشه‌ها شده‌ی. و دیگه هم این شراب رو سر میز نبینم. همون آب واسه‌مون خوبه. طمع عاقبت همه‌مون رو فاسد می‌کنه.»

خولیان هرگز از آبنیدا دیاگونال(۱۳۶) خارج نشده بود. آن خطه درختان، قطعات زمین برهنه و قصرهایی که در انتظار توسعه شهر بودند، برای او مرزی ممنوعه بود. آبادی‌ها، تپه‌زارها و مکان‌های مرموزی که می‌گفتند سرچشمه ثروتی تصورناپذیرند، در فراسوی این قلمرو گسترده بودند. حین حرکت، آلدایا در مورد مدرسه سن گابریل، در مورد دوستان جدیدی که خولیان هرگز چشمش به آن‌ها نیفتاده بود و در مورد آینده‌ای که در ذهن او هرگز محتمل و ممکن نبود صحبت کرد.

«تو چی می‌خوای، خولیان؟ منظورم در زندگیه.»

«نمی‌دونم. گاهی فکر می‌کنم می‌خوام نویسنده بشم. یه رمان‌نویس.»

«مثل کنراد، ها؟ البته تو خیلی جوونی. و بهم بگو، بانکداری تو رو وسوسه نمی‌کنه؟»

«نمی‌دونم، آقا. حقیقت اینه که تا حالا این تصور به ذهنم نرسیده. تا حالا هرگز بیشتر از سه پزوتا ندیده‌م. امور مالی عالی واسه من یه راز و رمزه.»

آلدایا خندید. «هیچ راز و رمزی در کار نیست، خولیان. ترفند کار این نیست که سه پزوتا جمع کنی، باید سه‌میلیون پزوتا رو بذاری کنار هم. این‌جوری دیگه هیچ معمایی وجود نخواهد داشت، بهت اطمینان می‌دم. تثلیث مقدسی هم

در کار نیست.»

آن روز بعدازظهر، خولیان حین حرکت در آبنیدا دل تیبیدابو فکر می‌کرد که دارد از درهای بهشت عبور می‌کند. در کنار جاده عمارت‌هایی شبیه کلیساهای اعظم ردیف شده بودند. در نیمه راه خیابان، راننده پیچید، و آن‌ها از دروازه یکی از همان عمارت‌ها گذشتند. بلافاصله سپاه خدمتکاران بیرون آمدند تا از ارباب استقبال کنند. تنها چیزی که خولیان می‌دید، خانه‌ای بزرگ و باشکوه و سه‌طبقه بود. هرگز به این فکر نکرده بود که آدم‌های واقعی در چنین خانه‌هایی زندگی می‌کنند. او را به سرسرا بردند و سپس از سالنی با سقف گنبدی‌شکل که راه‌پله‌ای مرمری از آن به طبقه بالا می‌رفت و پنجره‌هایش پرده‌های مخمل داشت، گذراندند و عاقبت وارد اتاقی بزرگ کردند که دیوارهایش از کف تا سقف، یکسره از کتاب پوشیده بود.

آلدایا پرسید: «چی فکر می‌کنی؟»

خولیان گوش نمی‌کرد.

«دمیان، به خورخه بگو فورا بیاد پایین.»

خدمتکاران بی‌هویت و خاموش با کوچک‌ترین فرمان اربابشان با کفایت و سرسپردگیِ یک دسته حشره آموزش‌دیده می‌خرامیدند و پی انجام کار می‌رفتند.

«تو به یه گنجه جدید لباس نیاز داری، خولیان. اون بیرون کلی کودن هست که فقط بر حسب ظاهر قضاوت می‌کنن... به خاسینتا می‌گم ترتیب کارو بده؛ تو نگرانش نباش. و احتمالاً بهترین کار اینه که به پدرتم چیزی نگی، چون ممکنه ناراحت بشه. ببین، خورخه داره می‌آد. خورخه، می‌خوام با یه جوون خارق‌العاده که همکلاسی جدیدت می‌شه آشنا بشی. خولیان فورتو...»

خولیان تصحیح کرد: «خولیان کاراکس.»

آلدایا، راضی و خشنود، تکرار کرد: «خولیان کاراکس. از صدای این اسم و فامیلی خوشم می‌آد. این پسر من خورخه‌ست.»

خولیان دست دراز کرد، و خورخه آلدایا دستش را فشرد. خورخه هیچ شور و

اشتیاقی نداشت و رفتارش نیز چندان گرم نبود. صورتی مهتابی‌رنگ و خوش‌تراش داشت، ویژگی‌ای ناشی از بزرگ شدن در جهانی عروسکی. از نظر خولیان، لباس و کفش‌های او مثل لباس و کفش‌هایی بودند که از دل یک رمان بیرون آمده بود. چشمانش القاگر شجاعت و گستاخی و بیزاری و نیز ادبی شکرین بود. خولیان آشکارا به او لبخند زد و در پس آن غرور و تکبر، احساس ناامنی، ترس و تهی بودن پسرک را بعینه دید.

«این حقیقت داره که هیچ‌کدوم از این کتابا رو نخونده‌ی؟»

«کتاب خسته‌کننده‌ست.»

خولیان جواب داد: «کتاب آینه‌ست: آدم توی اونا همون چیزی رو می‌بینه که در خودشه.»

دون ریکاردو آلدایا دوباره خندید. «خب، شما دو تا رو تنها می‌ذارم تا با همدیگه آشنا بشین. خولیان، حالا خودت می‌بینی که خورخه به‌رغم این‌که به نظر لوس و متکبر می‌آد، در پس این ظاهر، اون‌قدرایی هم که به نظر می‌رسه، احمق نیست. یه چیزایی از پدرش به ارث برده.»

کلمات آلدایا چون خنجر بر قلب پسر نشست، اما در هر حال، لبخند از لبانش محو نشد. خولیان از جوابی که داده بود پشیمان شد و دلش به حال او سوخت.

خورخه بدون غرض و مرض گفت: «تو باید پسر کلاه‌فروش باشی. این روزا پدرم خیلی در موردت حرف می‌زنه.»

«مسئله فقط قرابته. امیدوارم به خاطر این قضیه با من دشمن نشی. زیر نقاب این آدم فضول به‌ظاهر همه‌چیزدان، این‌قدرا هم که به نظر می‌رسه، خنگ نیستم.»

خورخه به او لبخند زد، خولیان با خودش گفت، لبخندش شبیه لبخند کسانی است که هیچ دوستی ندارند: لبخند تشکر.

«بیا بقیه خونه رو نشونت بدم.»

از کتابخانه خارج شدند و به سمت در اصلی و باغ رفتند. وقتی از سالنی که راه‌پله داشت می‌گذشتند، خولیان سر بالا کرد و پیکر کسی را دید که، دست بر نرده پلکان، از پله‌ها بالا می‌رفت. حس کرد که رؤیا می‌بیند. دخترک دوازده یا سیزده‌ساله بود. زنی جاافتاده همراهی‌اش می‌کرد، ریزنقش و سرخ‌گونه، مثل معلم‌های سرخانه. دخترک لباسی از ساتن آبی به تن داشت. مویش بادامی‌رنگ بود، و پوست شانه‌ها و گردن کشیده و باریکش شفاف بود. بالای پله‌ها ایستاد و یک لحظه برگشت. یک ثانیه نگاهشان در نگاه یکدیگر گره خورد و لبخندی محو بر لبان دختر لرزید. بعد معلم سرخانه بازوانش را دور شانه‌های دختر حلقه کرد و او را به سمت ورودیِ راهرو هدایت کرد و بعد هر دو در دل آن راهرو غیب شدند. خولیان نخست سر به زیر انداخت و بعد نگاهش دوباره در نگاه خورخه قفل شد.

«اون خواهرمه، پنلوپه. بعدا می‌بینی‌ش. یه کم خل و چله. تموم روز مطالعه می‌کنه. بیا، می‌خوام نمازخونه زیرزمین رو نشونت بدم. آشپزا می‌گن اون‌جا روح داره.»

خولیان با کمرویی و خجلت دنبال پسر رفت، اما فکرش پیش دختر بود. حال درک می‌کرد. بارها و بارها خواب او را دیده بود، روی همان راه‌پله، با همان لباس آبی و با همان حرکت چشمان خاکستری‌اش، بی‌آن‌که بداند او کیست یا چرا به او لبخند می‌زند. وقتی خولیان پا به باغ گذاشت، خودش را به دست خورخه سپرد و تا کالسکه‌خانه‌ها و زمین‌های تنیس با او رفت. تازه در آن لحظه برگشت تا به پشت سرش نگاه کند. دختر پشت پنجره اتاقش در طبقه دوم بود. نمی‌توانست درست اندامش را ببیند، اما می‌دانست که دختر به او لبخند می‌زند و پنداری می‌شناسدش.

خاطره آن نگاه کوتاه و دیدن پنلوپه آلدایا در طول هفته اول تحصیل خولیان در مدرسه سن گابریل همچنان در ذهن او ماند. دنیای جدیدش چندان بر وفق مرادش نبود: محصلان مدرسه سن گابریل مثل شاهزاده‌های متکبر و گستاخ

رفتار می‌کردند، حال آن‌که معلمان همچون خدمتکاران، سربه‌راه و مطیع بودند. نخستین دوستی که خولیان، بجز خورخه آلدایا، در آن‌جا پیدا کرد، پسری بود به اسم فرناندو راموس، پسر یکی از آشپزهای مدرسه که هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که سرانجام قبای روحانیون را بپوشد و در همان کلاس‌هایی که زمانی در آن‌ها بزرگ شده بود، تدریس کند. فرناندو که دیگران اسمش را گذاشته بودند «آشپزخونه پاک‌کن» و با او مثل خدمتکارها رفتار می‌کردند، بچه باهوش و هشیاری بود، اما در میان بچه‌های مدرسه دوستی نداشت. تنها یار و همراهش پسر عجیبی بود به اسم میگل مولینر، که کمی بعد به بهترین دوست مدرسه خولیان تبدیل شد. میگل مولینر، که بسیار بااستعداد و به‌شدت کم‌طاقت بود، از دست انداختن معلم‌ها با گیر دادن به حرف‌های خود آن‌ها، و توسل به بحث‌های زیرکانه‌ای که در آن‌ها نبوغ و نیشی زهرآگین داشت، لذت می‌برد. بچه‌های دیگر از زبان تند او می‌ترسیدند و او را موجودی فرابشری می‌دانستند. البته این تصورشان از یک لحاظ پربیراه هم نبود، چون میگل به‌رغم رفتارهای قلندرمآبانه و لحن غیراشرافی‌ای که به صدایش می‌داد، پسر تاجری بود که با شیوه‌ای غیرمعمول، از طریق ساخت تسلیحات، ثروتمند شده بود.

وقتی فرناندو راموس آن‌ها را به هم معرفی کرد، میگل گفت: «کاراکس، مگه نه؟ بهم گفتن پدرت کلاه می‌دوزه.»

«دوستام صدام می‌کنن خولیان. منم شنیدم پدرت توپ می‌سازه.»

«راستش فقط اونا رو می‌فروشه. تنها چیزی که بلده، پول ساختنه. دوستام، که از بینشون فقط روی نیچه و فرناندو حساب می‌کنم، صدام می‌کنن میگل.»

میگل مولینر پسر غمگینی بود و نسبت به مسئله مرگ و مسائل مربوط به تشییع‌جنازه وسواسی مرض‌گونه داشت؛ حوزه‌ای که تفکر درباره آن بخش اعظم وقت و استعدادش را به هدر می‌داد. مادرش سه سال پیش به دلیل حادثه عجیبی در داخل خانه مرده بود، مسئله‌ای که دکتری احمق آن را

خودکشی اعلام کرده بود. میگل بود که جسد درخشان مادرش را در زیر آب چاه پیدا کرده بود، در ویلای تابستانی خانواده در آرخنتونا. وقتی جسد مادرش را با طناب از چاه بیرون کشیده بودند، متوجه شده بودند جیب‌های کتِ زنِ متوفی پر از سنگ است. یک نامه به زبان آلمانی هم بود. زبان مادریِ مادرش آلمانی بود. اما سینیور مولینر، که هرگز زحمت یاد گرفتن آن زبان را به خود نداده بود، بی‌آن‌که به کسی اجازه خواندن نامه را بدهد، همان روز بعدازظهر سوزانده بودش. میگل مولینر همه‌جا مرگ را می‌دید: در برگ‌های فروافتاده، در پرندگانی که از آشیانه‌هاشان بیرون می‌افتادند، در افراد سالخورده، و در باران که همه‌جا را می‌روبید. او در نقاشی بسیار بااستعداد بود و اغلب ساعت‌ها وقت می‌گذاشت و با مداد طرح‌هایی می‌کشید که همیشه در آن‌ها زنی، که به نظر خولیان مادر او بود، در پس‌زمینه‌ای از مه و سواحل متروکه ایستاده بود.

«وقتی بزرگ شدی، می‌خوای چی‌کاره بشی، میگل؟»

و او همیشه با حالتی رازآمیز و معماگونه می‌گفت: «من هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شم.»

علاقه عمده‌اش، بجز طراحی و مخالفت با تمام اطرافیانش، آثار دکتر مرموز اتریشی‌ای بود که در سال‌های آتی معروف شد: زیگموند فروید. میگل مولینر به لطف آلمانی بودن مادرش، آلمانی را به‌خوبی می‌خواند و می‌نوشت، و از فروید چند کتاب داشت. حوزه مورد علاقه‌اش تأویل رؤیا بود. همیشه از همه می‌پرسید چه خواب‌هایی می‌بینند، و بعد بلافاصله تشخیص‌های حرفه‌ای‌اش را مطرح می‌کرد. همیشه می‌گفت که در سنین جوانی می‌میرد، و این‌که اهمیتی هم به این مسئله نمی‌دهد. خولیان معتقد بود که او با این همه فکر و خیال در مورد مرگ، سرانجام در مرگ معنایی بیش از زندگی یافته بود.

میگل همیشه می‌گفت: «روزی که مُردم، همه‌چیزم مال تو می‌شه، خولیان، جز رؤیاهام.»

خولیان علاوه بر فرناندو راموس، مولینر و خورخه آلدایا با پسر خجول و تقریبا منزوی دیگری به نام خاویر دوست شده بود، تنها پسر سرایدار سن گابریل، که در خانه محقری در کنار ورودیِ باغ مدرسه زندگی می‌کرد. خاویر، که مثل فرناندو از جانب بقیه بچه‌ها، نوکری آزاردهنده محسوب می‌شد، به‌تنهایی در باغ‌ها و محوطه مجموعه قدم می‌زد. پس از آن همه پرسه زدن در محوطه، با تمام کنج و کنارهای عمارت آشنا شده بود، از تونل‌های زیرزمین‌ها گرفته تا راهروهای منتهی به برج‌ها، و انواع مخفیگاه‌هایی که دیگر در یاد و خاطر هیچ‌کس نمانده بود. این گوشه و کنارها جهان پنهانی و مأمن او بودند. همیشه یک چاقوی جیبی همراه داشت که از کشوی پدرش برداشته بود، و دوست داشت با آن‌ها پیکرهای چوبی بتراشد و در کبوترخان مدرسه بگذارد. پدرش، رامون، سرایدار مدرسه، از کهنه‌سربازان جنگ کوبا بود، جنگی که در آن یک دست و (همه با بغض و بدخواهی شایعه کرده بودند که) بیضه راستش را از دست داده بود، آن هم با گلوله‌ای که خود تئودور روزولت در خلال حمله «خلیج خوک‌ها» شلیک کرده بود. «رامون تک‌تخم»(اسمی که بچه‌های مدرسه رویش گذاشته بودند) به این نتیجه می‌رسد که بی‌کاری مادر همه خطاهاست، و بعد از پسرش می‌خواهد با یک گونی همه برگ‌های فروریخته کاجستان و محوطه دور فواره‌ها را جمع کند. رامون مرد خوبی بود، کمی خشن بود و ضعف هولناکش انتخاب دوستان بد بود، و از همه مهم‌تر، همسرش. با زنی تنومند و خنگ ازدواج کرده بود؛ زنی با توهم نجیب‌زادگی و شکوه و ظاهر یک ظرف‌شوی آشپزخانه، زنی که دلش می‌خواست جلوی پسرش و پسرهای دیگر مدرسه لباس‌های تنگ بپوشد، عادتی که به تمسخر و شوخی‌های بی‌پایانی دامن زد. نام اصلی‌اش ماریا کراپونچیا بود، اما خودش می‌خواست ایبونه صدایش کنند، چون فکر می‌کرد این اسم باشکوه‌تر و لطیف‌تر است. ایبونه همیشه از پسرش در مورد امکانات ترقی اجتماعی سؤال می‌کرد، امکاناتی که دوستان پسرش در اختیار او می‌گذاشتند، چون ایبونه معتقد بود که پسرش با

پسران خانواده‌های نخبه و اعیان جامعه بارسلونا ارتباط پیدا کرده است.

خاویر که سعی می‌کرد تا حد امکان در خانه نماند، بابت کارهایی که پدرش بر عهده‌اش می‌گذاشت، با وجود شاق بودنشان، شکرگزار بود. برای تنها بودن هر بهانه‌ای خجسته بود، برای فرار کردن به جهان پنهانش و تراشیدن پیکرهای چوبی. وقتی پسرمدرسه‌ای‌ها او را از دور می‌دیدند، بعضی‌هاشان به او می‌خندیدند یا به سویش سنگ می‌پراندند. یک روز که یکی از این سنگ‌ها به پیشانی خاویر خورد و او را نقش بر زمین کرد، دل خولیان به حالش سوخت و تصمیم گرفت به کمکش برود و با او دوست شود. اولش خاویر فکر کرده بود خولیان دارد می‌آید تا در حینی که دیگران می‌خندند، کار او را تمام کند.

خولیان رفته و گفته بود: «اسم من خولیانه.» و دستش را دراز کرده بود. «من و دوستام می‌خواستیم بریم کاجستان و شطرنج بازی کنیم، می‌خواستم بدونم دوست داری به ما ملحق بشی یا نه.»

«من شطرنج بلد نیستم.»

«منم همین‌طور، تا همین دو هفته پیش. اما میگل معلم خوبیه...»

پسرک با ظن و شک نگاهش کرده و برای حمله‌ای ناگهانی یا شیطنتی دیگر به انتظار مانده بود.

«نمی‌دونم دوستات می‌خوان من اون‌جا باشم یا نه.»

«فکر اونا بود. چی می‌گی؟»

از آن روز به بعد، خاویر بعد از انجام کارهایی که به او محول می‌شد، گاهی به آن بچه‌ها ملحق می‌شد. معمولاً چیزی نمی‌گفت، اما به‌دقت به حرف‌های دیگران گوش می‌داد و نگاهشان می‌کرد. آلدایا کمی از او می‌ترسید. فرناندو، که خودش هم به دلیل طبقه فرودستش طرد شده بود، خیلی تلاش می‌کرد با آن پسر غریبه مهربان باشد. میگل مولینر، که مبانی شطرنج را به او یاد می‌داد و به‌دقت او را زیر نظر داشت، بیش از دیگران به او مشکوک بود.

«این پسره خل‌وضعه. گربه‌ها و کبوترا رو می‌گیره و ساعت‌ها با چاقوش اونا رو

شکنجه می‌کنه. حتی به من گفته که گاهی شبا مادرش توی تختخوابش اذیتش می‌کنه.»

«حتما داشته دستت می‌نداخته.»

«گمون نکنم. پسره مغز درست و حسابی نداره، خولیان، و احتمالاً تقصیر هم نداره.»

خولیان سعی می‌کرد هشدارها و پیش‌بینی‌های میگل را نادیده بگیرد، اما واقعیت این بود که دوستی با پسر یک سرایدار برایش سخت بود. ایبونه به‌خصوص به خولیان دید خوشی نداشت، یا حتی نسبت به فرناندو راموس. از بین تمام مردان جوان، آن‌ها تنها کسانی بودند که حتی یک پزوتا هم تَهِ جیبشان نبود. شایعه شده بود که پدر خولیان فقط یک مغازه‌دار ساده است و مادرش فقط تا حد معلمی موسیقی پیشرفت کرده است. مادرش برایش سخنرانی می‌کرد و می‌گفت: «عشق من، این آدما هیچ پول، جایگاه اجتماعی یا وقار و ظرافتی ندارن. پسری که باید باهاش دوستی کنی، آلدایاست. اون خونواده خیلی خوبی داره.» پسرش هم جواب می‌داد: «بله، مادر. هرچی شما می‌گی.»

با گذشت زمان، خاویر پنداری به‌تدریج به دوستان جدیدش اعتماد می‌کرد. هر از گاه، چند کلامی می‌گفت، و برای میگل مولینر نیز یک دست مهره شطرنج چوبی تراشیده بود، برای تشکر از جلساتی که به او شطرنج آموخته بود. یک روز، وقتی هیچ‌کس توقعش را نداشت یا احتمالش را نمی‌داد، بچه‌ها متوجه شدند که خاویر لبخند زدن هم بلد است و این‌که مثل بچه‌ها معصومانه می‌خندد.

خولیان گفت: «دیدین؟ اونم یه پسر طبیعیه.»

میگل مولینر هنوز هم متقاعد نشده بود و همچنان پسرک عجیب و غریب را با دید ریزبینانه‌ای که کم و بیش ماهیتی علمی داشت، زیر ذره‌بین گرفته بود. یک روز میگل گفت: «خاویر در مورد تو دچار وسواسه، خولیان. هر کاری که

می‌کنه، برای جلب تأیید توئه.»

«چه مزخرفاتی! اون مادر و پدر داره؛ من فقط دوستشم.»

«تو فقط غیرمسئولی. پدر اون مفلوک بینواییه که قوت لایموت خودشم به‌سختی جور می‌کنه، و دونا ایبونه هم سلیطه(۱۲۷)ایه با مغز مورچه که تنها کارش اینه که لباس‌زیر بپوشه و وانمود کنه که اتفاقی سر راه این و اون سبز می‌شه، چون هوا برش داشته که تجسد ونوسه، یا یه چیز خیلی بدتر که بهتره اسمش رو نیارم. پس کاملاً طبیعیه که پسره دنبال یه جایگزین می‌گرده، و تو، ناجی افسانه‌ای، حکم کسی رو داری که از آسمون افتاده و دستش رو گرفته. سن خولیانِ قدیس، حامی تمامی مسکینان.»

«این آقای دکتر فروید مغز تو رو پوسونده، میگل. همه ما به دوست نیاز داریم، حتی تو.»

«اون بچه دوست نداره و هیچ‌وقتم نخواهد داشت. اون قلبش مثل قلب عنکبوته. و اگه حرفم رو باور نداری، زمان همه‌چیز رو ثابت می‌کنه. فقط موندم که چه رؤیاهایی می‌بینه...»

میگل مولینر نمی‌دانست که رؤیاهای فرانسیسکو(۱۲۸) خاویر بیش از آن‌که او تصورش را بکند، شبیه رؤیاهای دوستش، خولیان، است. یک بار، چند ماه پیش از شروع تحصیل خولیان در مدرسه، پسر سرایدار مشغول جمع کردن برگ‌های ریخته در محوطه اطراف فواره بود که ماشین لوکس دون ریکاردو آلدایا از راه رسید. آن روز بعدازظهر، غول عالم صنعت و تجارت یک همراه نیز داشت. موجودی غیرزمینی همراهش بود، فرشته‌ای با لباس ابریشمی سبک که پنداری به جای راه رفتن بر روی زمین، کمی بالاتر از سطح زمین پرواز می‌کرد و پیش می‌رفت. این فرشته، که کسی نبود جز دختر آلدایا، پنلوپه، از مرسدس بیرون آمد و به سمت یکی از فواره‌ها رفت، چترش را در هوا تاب داد و بعد کنار فواره ایستاد و با دستانش آب حوضچه را به این‌سو و آن‌سو پاشید. طبق معمول، معلم سرخانه‌اش، خاسینتا، در اوج وظیفه‌شناسی همراهی‌اش می‌کرد و

مراقب جزئی‌ترین حرکاتش بود. حتی اگر یک لشکر خدمتکار هم از او محافظت می‌کردند، مهم نبود: خاویر فقط به آن دختر چشم دوخته بود. می‌ترسید اگر پلک بر هم بزند، آن منظر رؤیاگون برای همیشه محو و ناپیدا شود. سر جایش ماند، فلج‌شده و بی‌حرکت، و بی‌آن‌که حتی نفس بکشد، پنهانی با نگاهش آن طیف خیال را دنبال می‌کرد. کمی بعد، دختر که پنداری حضور و نگاه‌های دزدکی او را حس کرده بود، به سمت او برگشت. زیبایی آن صورت به‌نظر دردناک و تحمل‌ناپذیر بود. یک آن تصور کرد ته‌رنگی از لبخند بر لبان دختر دیده است. خاویر، ترسان و هراسان، شروع کرد به دویدن تا نوک برج آبی پنهان شود، درست در کنار کبوترخان زیر شیروانیِ ساختمان مدرسه، مخفیگاه مورد علاقه‌اش. وقتی ابزار تراشکاری‌اش را برداشت و شروع کرد به تراشیدن صورتی که چند لحظه پیش دیده بود، دستانش هنوز می‌لرزید. آن شب، وقتی ساعت‌ها پس از موعد معمول، به خانه سرایدار برگشت، مادرش منتظر بود، نیمه‌برهنه و سخت خشمگین. پسر سر به زیر انداخت، هراسان از این‌که مادرش سرّ مگوی پَسِ چشمانش را بخواند و دخترک کنار حوضچه را در نگاهش ببیند و بفهمد که او به چه فکر می‌کرده است.

«تا این موقع کجا بودی، گُه گلوله؟»

«متأسفم، مادر.گم شدم.»

«تو از همون موقع که به دنیا اومدی، گم و گور شدی.»

سال‌ها بعد هر بار که سربازرس فرانسیسکو خاویر فومرو رولورش را در دهان زندانی‌ای می‌گذاشت و ماشه را می‌کشید، ترکیدن سر مادرش را مثل هندوانه‌ای رسیده در نزدیکی باری در لاس پلاناس به خاطر می‌آورد و هیچ احساسی پیدا نمی‌کرد، فقط و فقط خستگی و ملال. افراد گارد سیویل، که مدیر بار بعد از شنیدن صدای شلیک گلوله خبرشان کرده بود، پسرک را در حالی دیدند که بر سنگی نشسته بود و تفنگی هم که دود از لوله‌اش بلند می‌شد، روی پاهایش بود. پسر با بی‌اعتنایی به جسدِ بدونِ سرِ ماریا گراپونچیا، با نام مستعار ایبونه،

که بدنش پوشیده از حشره بود، خیره شده بود. وقتی نگهبان‌ها را دید که به سمتش می‌آمدند، فقط شانه بالا انداخت. صورتش طوری سرخ شده بود که انگار سرخک گرفته بود. سربازان با شنیدن صدای هق‌هق، برگشتند و رامون تک‌تخم را دیدند که در میان بوته‌ها، کنار درختی در سی متری، چمباتمه زده بود. سروان گارد سیویل پس از تحقیقات بسیار گزارش داد که این حادثه، در واقع، واقعه‌ای تراژیک بوده، و به این ترتیب، آن حادثه را در اسنادش ثبت کرد، اما نه بر لوح وجدانش. وقتی از پسر پرسیدند کاری هست که برایش انجام دهند، فرانسیسکو خاویر پرسید آیا می‌تواند آن تفنگ قدیمی را نگه دارد، چون دلش می‌خواست وقتی بزرگ شد، سرباز شود....

«حالتون خوبه، سینیور رومرو دو تورس؟»

سر درآوردنِ ناگهانی فومرو در حکایت پدر فرناندو راموس بر جا میخکوبم کرده بود، اما تأثیر این مسئله بر فرمین ویرانگر بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود و دستانش می‌لرزید.

فرمین با صدایی آهسته و از ته چاه برآمده، گفت: «افت ناگهانی فشار خونه. این آب و هوای کاتالونیا برای ما جنوبی‌ها سمّه.»

کشیش با لحنی نگران گفت: «می‌خواین یه لیوان آب براتون بیارم؟»

«اگه از نظر عالیجناب اشکالی نداره. می‌شه یه تیکه شکلات هم بدین، می‌دونین، واسه خاطر گلوکز...»

کشیش لیوانی آب برای او ریخت، و فرمین با حرص و ولع آب را نوشید.

«تنها چیزی که دارم، آبنبات اوکالیپتوسه. کمکی می‌کنه؟»

«خدا به شما خیر بده.»

فرمین یک مشت آبنبات بلعید و بعد از مدتی رنگ به رخسارش برگشت.

«این پسره، پسر اون سرایدار که در دفاع از مستعمرات، قهرمانانه، بیضه‌ش رو از دست داد، شما مطمئنی که اسمش فومرو بود، فرانسیسکو خاویر فومرو؟»

«بله. کاملاً مطمئنم. می‌شناسیدش؟»

هر دو با هم جواب دادیم: «نه.»

پدر فرناندو اخم کرد. «اگه هم می‌شناختین، جای تعجبی نداشت. متأسفانه، فرانسیسکو خاویر به شخصیت بدنامی تبدیل شده.»

«ما درست حرف شما رو درک نمی‌کنیم...»

«کاملاً درک می‌کنین. فرانسیسکو خاویر فومرو سربازرس جوخه جنایی بارسلوناست و همه می‌شناسنش. شهرت اون حتی به اون عده از ما که هرگز از این مکان بیرون نمی‌ریم هم رسیده، و باید بگم وقتی شما هم اسمش رو شنیدین، یه‌دفعه وا رفتین.»

«حالا که می‌گین، عالیجناب، انگار این اسم داره خاطراتی رو برام تداعی می‌کنه...»

پدر فرناندو زیرچشمی نگاهی به ما انداخت. «این مرد جوون پسر خولیان کاراکس نیست درست می‌گم؟»

«پسر معنوی‌ش، عالیجناب. شاید بهتره بگم، پسر اخلاقی‌ش.»

«شما دو نفر به چه جور دردسری افتاده‌ین؟ کی شما رو فرستاده؟»

در آن لحظه، حتم پیدا کردم که عنقریب با اردنگی هر دومان را از دفتر کشیش بیرون می‌اندازند؛ بنابراین، تصمیم گرفتم فرمین را ساکت کنم و برای یک بار هم که شده، به صداقت متوسل شوم.

«حق با شماست، پدر. خولیان کاراکس پدر من نیست. اما هیچ‌کس ما رو نفرستاده. سال‌ها قبل، از قضا با یکی از کتابای کاراکس روبه‌رو شدم، کتابی که تصور می‌شد ناپدید شده، و از اون به بعد، سعی کردم در مورد اون بیشتر بدونم و شرایط پیرامون مرگش رو مشخص کنم. سینیور رومرو دو تورس به من کمک کردن...»

«چه کتابی؟»

«سایه باد. خوندینش؟»

«من همه رمانای خولیان رو خوندم.»

«نگهشون داشتین؟»

کشیش به‌نفی سر تکان داد.

«می‌تونم بپرسم باهاشون چی کار کردین؟»

«سال‌ها پیش یه نفر وارد اتاقم شد و اونا رو سوزوند.»

«به کسی مظنون نیستین؟»

«البته. به فومرو مظنونم. مگه شما به همین خاطر این‌جا نیستین؟»

من و فرمین با تعجب به یکدیگر خیره شدیم.

«بازرس فومرو؟ چرا اون باید اون کتابا رو بسوزونه؟»

«دیگه چه کسی ممکنه یه همچی کاری بکنه؟ سال آخر مدرسه، فرانسیسکو خاویر سعی کرد با تفنگِ پدرش خولیان رو بکشه. اگه میگل جلوش رو نگرفته بود...»

«چرا سعی کرد اونو بکشه؟ خولیان تنها دوست اون بود.»

«فرانسیسکو خاویر یه دل نه صد دل عاشق و هلاک پنلوپه آلدایا شده بود. هیچ‌کس نمی‌دونست. گمون نکنم پنلوپه حتی از وجود پسرک هم آگاه بوده باشه. اون این راز رو سال‌ها حفظ کرد. ظاهرا از خولیان تبعیت می‌کرد. گمونم یه روز خاویر اون رو حین بوسیدن دختره دید. نمی‌دونم. چیزی که می‌دونم اینه که اون سعی کرد تو روز روشن اونو بکشه. میگل مولینر، که هیچ‌وقت به فومرو اعتماد نداشت، خودش رو انداخت روی اون و در آخرین لحظه جلوش رو گرفت. جای سوراخ گلوله هنوز کنار درِ ورودی معلومه. هر بار که از کنارش می‌گذرم، یاد اون روز می‌افتم.»

«سر فومرو چی اومد؟»

«اون و خونواده‌ش رو از مدرسه انداختن بیرون. فکر کنم فرانسیسکو خاویر یه مدت به یه پانسیون فرستاده شد. تا یکی دو سال بعد از اون ماجرا دیگه خبری ازش نداشتیم، تا وقتی شنیدیم مادرش در حادثه شکار مرد. حادثه‌ای در کار

نبوده. فرانسیسکو خاویر فومرو یه قاتله.»

فرمین من‌من‌کنان گفت: «اگه می‌خواستم بهتون بگم...»

«بد نبود اگه یکی از شما یه چیزی بهم می‌گفت، اما یه چیز حقیقی، به عوض چیزایی که من بهتون گفتم.»

«ما می‌تونیم بهتون بگیم کسی که کتابای شما رو سوزوند، فومرو نبود.»

«پس کی بود؟»

«به احتمال قوی مردی بوده که صورتش در نتیجه سوختگی از حالت طبیعی خارج شده؛ مردی که گویا اسمش لاین کوبرته.»

«این همونی نیست که...؟»

به‌تأیید سر تکان دادم. «اسم یکی از شخصیتای توی رمان کاراکس. شیطان.»

پدر فرناندو به پشتی صندلی دسته‌دارش تکیه داد. تقریبا به اندازه ما گیج و متحیر بود.

فرمین گفت: «قدر مسلّم این‌که پنلوپه آلدایا وسط این ماجرا وایساده، و اتفاقا اطلاعات ما در مورد اون از همه کمتره.»

«گمان نکنم در این زمینه بتونم کمکی بهتون بکنم. من حتی اون دخترو درست ندیدم، فقط دو یا سه بار از فاصله دور چشمم بهش افتاد. چیزایی که من در موردش می‌دونم، همون چیزاییه که خولیان بهم گفت، که البته چیز زیادی هم نیست. تنها کس دیگه‌ای که شنیدم چند باری از پنلوپه اسم برد، خاسینتا کورونادو(□□) بود.»

«خاسینتا کورونادو؟»

«معلم سرخونه پنلوپه. اون خورخه و پنلوپه رو بزرگ کرد. دیوانه‌وار عاشق اونا بود، به‌خصوص پنلوپه. گاهی می‌اومد مدرسه که خورخه رو ببره خونه، چون دون ریکاردو آلدایا می‌خواست یکی از اعضای ساکن در خونه مدام مراقب بچه‌ها باشه. خاسینتا فرشته بود. شنیده بود که من و خولیان هر دو خونواده‌های فقیری داریم، واسه همین همیشه برامون اغذیه و عصرونه

می‌آورد، چون فکر می‌کرد که حتما گرسنه‌مون می‌شه. بهش می‌گفتم که پدرم آشپزه و جای نگرانی نیست، چون هیچ‌وقت نمی‌شه که گرسنه بمونم. اما اون اصرار می‌کرد. گاهی صبر می‌کردم و باهاش حرف می‌زدم. اون مهربون‌ترین آدمی بود که تا اون زمان دیده بودم. نه بچه‌ای داشت، نه دوست‌پسری که من چیزی ازش شنیده باشم. اون توی این دنیا تنها بود و تموم زندگی‌شو وقف بچه‌های آلدایا کرده بود. پنلوپه رو می‌پرستید. حتی هنوزم در موردش حرف می‌زنه...»

«شما هنوز با خاسینتا حشر و نشر دارین؟»

«گاهی در نوانخونه سانتالوچیا می‌بینمش. هیچ‌کس رو نداره. به دلایلی که ما توان درکش رو نداریم، خداوند مهربون گاهی در زندگیِ این دنیایی پاداش ما رو نمی‌ده. حالا دیگه خاسینتا زن خیلی پیری شده، و مثل همیشه تنهاست.»

من و فرمین نگاهی به یکدیگر انداختیم.

«پس پنلوپه چی؟ هیچ‌وقت به دیدن اون نیومد؟»

چشمان پدر فرناندو لبریز از غم و نفوذناپذیر شد. «هیچ‌کس نمی‌دونه چی به سر پنلوپه اومد. اون دختر تموم زندگی خاسینتا بود. وقتی خونواده آلدایا راهی آمریکا شدن و خاسینتا اون رو از دست داد، همه‌چیز رو از دست داد.»

«چرا اونو با خودشون نبردن؟ پنلوپه با بقیه خونواده آلدایا به آرژانتین رفت؟»

کشیش شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم. دیگه بعد از سال ۱۹۱۹ هیچ‌کس پنلوپه رو ندید و چیزی ازش نشنید.»

فرمین گفت: «همون سالی که کاراکس رفت پاریس.»

«باید بهم قول بدین که این بانوی پیر بیچاره رو اذیت نمی‌کنین و خاطرات دردناکش رو دوباره به یادش نمی‌آرین.»

فرمین با ناراحتی پرسید: «فکر کردین ما چطور آدمایی هستیم، پدر؟»

پدر فرناندو که شک داشت دیگر از ما خبری بشنود، وادارمان کرد قسم بخوریم که کشفیات جدیدمان را به اطلاع او برسانیم. فرمین برای اطمینان

خاطر کشیش می‌خواست به انجیل روی میزش قسم بخورد.

«اون انجیل رو بذارین سر جاش. حرفتون رو قبول دارم.»

«شما نمی‌ذارین چیزی از زیر دستتون دربره نه، پدر؟ واقعا تیزین.»

«بیاین، اجازه بدین تا دمِ در شما رو مشایعت کنم.»

ما را از دل باغ به سمت دروازه راهنمایی کرد و بعد با حفظ فاصله از درِ خروجی ایستاد و به خیابانی که پیچ می‌خورد و پایین می‌رفت و به جهان واقعی می‌رسید خیره شد، انگار می‌ترسید اگر چند گام پیش‌تر برود، بخار شود و از بین برود. فکر کردم یعنی پدر فرناندو آخرین بار چه هنگام از محیط مدرسه خارج شده است.

آهسته گفت: «وقتی شنیدم خولیان مرده، خیلی غمگین شدم. اتفاقات زیادی افتاده بود و ما به‌تدریج از هم جدا افتاده بودیم، اما دوستان خوبی بودیم: میگل، آلدایا، خولیان و خود من. حتی فومرو. همیشه فکر می‌کردم برای همیشه و همیشه جدایی‌ناپذیر باقی می‌مونیم، اما زندگی پرده‌هایی داره که ما ازشون بی‌خبریم. دیگه هرگز چنین دوستانی پیدا نکردم، و فکر نکنم هیچ‌وقتم پیدا کنم. امیدوارم بدونی پی چی می‌گردی، دنیل.»

۲۶

وقتی، غرق در افکار خویش، به پاسئو دو لا بونانووا رسیدیم، کم و بیش صبح به نیمه رسیده بود. شک نداشتم ذهن فرمین درگیر آفتابی شدن هیولاسان بازرس فومرو در داستان کشیش بود. زیرچشمی نگاهی انداختم و متوجه شدم که غرق اضطراب است. از پرده سرخ و تیره ابرها بر پهنه آسمان خون می‌ریخت و آسمان جا به جا پر بود از شعاع‌های نوری به رنگ برگ‌های پاییزی.

گفتم: «اگه نجنبیم، زیر رگبار می‌مونیم.»

«هنوز نه. اون ابرا ابرای شبونه هستن، عین یه تیکه کبود. از اون‌جور ابران که صبر می‌کنن.»

«دیگه بهم نگو که کارشناس ابر هم هستی، فرمین.»

«زندگی کردن توی خیابونا پیامدهای آموزشی غیرمنتظره‌ای داره. گوش کن، فکر کردن به این یارو فومرو اشتهام رو تحریک کرده. نظرت چیه یه سری به بار پلازا دو ساریا بزنیم و دو پرس ساندویچ املت بزنیم، به اضافه مخلفاتش؟»

به سمت میدان رفتیم، جایی که گروهی از سالخوردگان دور و اطراف دسته کبوترها می‌پلکیدند، کسانی که زندگی‌شان صرفا به آیین خرده‌نان پرت کردن برای کبوترها و منتظر ماندن محدود شده بود. کنار در ورودی میزی برای خودمان پیدا کردیم، و فرمین شروع کرد به بلعیدن دو ساندویچ، مال خودش و مال من، و یک لیوان آبجو، دو تکه شکلات و نیز قهوه با رُم و شکر غلیظ. برای دسر هم آبنبات سوگوس خورد. مردی که پشت میز کناری نشسته بود، از پس روزنامه‌اش نگاهی به فرمین انداخت. احتمالاً به همان چیزی فکر می‌کرد که ذهن مرا مشغول کرده بود.

«نمی‌دونم این همه خوردنی رو کجا جا می‌دی، فرمین.»

«همه اعضای خونواده من متابولیسم پرشتابی دارن. خواهرم، خِسوسا، که خدا بیامرزدش، می‌تونست بعدازظهر یه املت با شیش تا تخم‌مرغ رو با سس گوجه‌فرنگی بخوره و شبش هم مثل قزاقا شام بخوره. طفلک بینوا. درست مثل من بود، می‌دونی؟ همین صورت و همین اسباب صورت کلاسیک، و تقریبا ترکه‌ای و باریک‌اندام. یه بار یه دکتر از کاسرس به مادرم گفت خونواده رومرو دو تورس همون حلقه گمشده بین انسان و کله‌چکشی‌ها هستن، چون نود درصد ارگانیسم ما از غضروفه، که عمدتا در بینی و گوش خارجی متمرکزه. همیشه توی روستا خِسوسا رو با من اشتباه می‌گرفتن، چون هیچ‌وقت سینه درنیاورد و اصلاح صورتش رو هم قبل از من شروع کرد. در بیست و دوسالگی از سلِ ریوی مرد، تا آخرم باکره باقی موند. پنهانی عاشق کشیش خشکه‌مقدسی بود که وقتی تو خیابون می‌دیدش، بهش می‌گفت: سلام، فرمین، داری مرد جوون خوش‌قیافه‌ای می‌شی. ` بازی‌های زندگی.»

«دلت براشون تنگ شده؟»

«خونواده؟»

شانه بالا انداخت و لبخندی بر لبانش نشست که از حسرت و دلتنگی برای گذشته‌ها خبر می‌داد.

«چی بگم؟ خاطرات همیشه اغواگر و فریبنده‌ن. به اون کشیش نگاه کن... و تو؟ دلت برای مادرت تنگ می‌شه؟»

سر به زیر انداختم و گفتم: «خیلی.»

فرمین پرسید: «می‌دونی از مادرم چی بیشتر به یادم مونده؟ بوش. همیشه بوی تمیزی می‌داد، مثل یه تیکه نون شیرین. مهم نبود تموم روز رو در مزرعه کار کرده یا سرتاسر هفته همون لته‌پاره‌های کهنه تنش بوده یا نه. همیشه بوی بهترین چیزای دنیا رو می‌داد. باور کن خیلی زمخت بود. عین سربازا فحش می‌داد و بد و بیراه می‌گفت، اما بوی شهدخت داستانای پریان رو می‌داد. یا دست‌کم من این‌طور در یادم مونده. تو چی؟ تو از مادرت چی بیشتر به یادت

مونده، دنیل؟»

لحظه‌ای مردد ماندم، در ذهنم به کلماتی چنگ می‌انداختم که لبانم توان شکل دادن به آن‌ها را نداشتند.

«هیچی. دیگه سال‌هاست که نمی‌تونم از مادرم چیزی به یاد بیارم. یادم نمی‌آد صورتش چه شکلی بود، یا صداش یا بوش. از همون روزی که خولیان کاراکس رو کشف کردم، همه اونا از یادم رفت و دیگه هم در ذهنم زنده نشد.»

فرمین محتاطانه نگاهم کرد و جوابش را در ذهن پخت. «ازش عکس نداری؟»

«هیچ‌وقت نخواستم دنبالشون بگردم.»

«چرا نه؟»

هرگز این را به کسی نگفته بودم، حتی به توماس یا پدرم.

«چون می‌ترسم. می‌ترسم به عکس مادرم نگاه کنم و ببینم واسه‌م غریبه شده. احتمالاً فکر می‌کنی این حرفا چرنده.»

فرمین سر تکان داد و گفت: «و واسه همین فکر می‌کنی اگه بتونی راز خولیان کاراکس رو کشف کنی و اون رو از فراموشی و نسیان در ذهن مردم نجات بدی، صورت مادرت دوباره در ذهنت زنده می‌شه؟»

نگاهش کردم. در چهره‌اش هیچ نشانی از سخره یا قضاوت کردن نبود. یک آن فرمین رومرو دو تورس از نظرم فرزانه‌ترین و روشن‌ضمیرترین مرد عالم آمد.

بدون فکر کردن گفتم: «شاید.»

سر ظهر سوار اتوبوسی شدیم که ما را به پایین شهر برمی‌گرداند. ردیف جلو نشستیم، درست پشت سر راننده؛ موقعیتی که فرمین از آن به عنوان مستمسکی برای شروع بحث با آن مرد در مورد پیشرفت‌های بسیار فنی و زیبایی‌شناختی در سیستم حمل و نقل شهری استفاده کرد، سیستمی که فرمین آخرین بار حدودا در سال ۱۹۴۰ از آن استفاده کرده بود ــ و این پیشرفت به‌خصوص در تابلوها مشخص بود، مثل تابلویی که می‌گفت: «تف کردن و بدزبانی اکیدا ممنوع.» فرمین نگاه سریعی به نوشته انداخت و تصمیم گرفت

با صاف کردن گلوی پر خلطش بر درستی آن صحه بگذارد. این کارش باعث شد سه تن از بانوان قدیس‌گونه‌ای که مثل واحدهای کماندو ته اتوبوس نشسته و هر کدام به کتاب دعایی مسلح بودند، نگاه سرزنش‌باری به ما بیندازند.

زن خشک‌مغز سمت راستی، که خیلی شبیه عکس رسمی ایل دوچه(۱۵۰) ــ منتهی با موهای مجعد ــ بود، زیرلب زمزمه کرد: «ای وحشی!»

فرمین گفت: «شروع شد. سه تا قدیس که سرتاسر اسپانیای من مال اوناست. سن مقدس‌تر از تو، سن گه‌مقدس و سن گاومقدس. بین خودمون باشه، ما کل این کشورو به یه جوک بزرگ تبدیل کردیم.»

راننده به‌تأیید گفت: «هرچی بگی، کم گفتی. دوران جمهوری بهتر بود. حالا از ترافیک که دیگه هیچی نمی‌گم. بوی گند می‌ده.»

مردی که ته اتوبوس نشسته بود و از این تبادل نظر لذت می‌برد، زد زیر خنده. شناختمش. همان مردی بود که در بار کنار من نشسته بود. از حالت چهره‌اش چنین برمی‌آمد که طرفدار فرمین است و دلش می‌خواهد او به آن جان‌سخت‌ها رحم نکند. به‌سرعت به یکدیگر نگاهی انداختیم. لبخندی دوستانه زد و دوباره غرق روزنامه‌اش شد. وقتی به کاله کاندوکسر رسیدیم، متوجه شدم فرمین زیر بارانی‌اش گلوله شده و با دهان باز چرت می‌زند. چهره‌اش حالتی معصومانه و سعادتمند داشت.

اتوبوس در منطقه اعیان‌نشین پاسئو دو سن خرواسیو پیش می‌رفت که ناگهان فرمین از خواب پرید و گفت: «داشتم خواب پدر فرناندو رو می‌دیدم. فقط تو خوابم لباس مهاجم میانی تیم فوتبال رئال مادرید رو تنش کرده بود و جام لیگ هم کنارش بود و مثل جام مقدس می‌درخشید.»

گفتم: «موندم چرا؟»

«اگه حق با فروید باشه، این خوابم احتمالاً معناش اینه که کشیش واسه ما یه گل زده.»

«به نظر من که مرد صادقی اومد.»

«منصفانه‌ست. شاید صداقتش به ضررش تموم بشه. تموم کشیشایی رو که مثل قدیس‌ها می‌مونن، می‌فرستن به مأموریتای مذهبی، تا ببینن پشه‌ها و ماهی‌های گوشتخوار کلک طعمه‌هاشون رو کندن یا نه.»

«اغراق نکن.»

«چقدر معصومی، دنیل. حتی داستان پریان رو هم باور می‌کنی. باشه، بذار فقط یه مثال برات بزنم: داستان شاخداری که نوریا مونفورت در مورد میگل مولینر برات گفته. به نظر من، اون زنه حتی بیشتر از نشریه لوزرواتور رومانو چرت و پرت تحویلت داده. حالا یه‌دفعه معلوم می‌شه که خانم با یکی از دوستان دوران کودکی آلدایا و کاراکس ازدواج کرده. این تصادف عجیب نیست؟ و از همه مهم‌تر، ما داستان خاسینتا، پرستار خوب، رو هم داریم که ممکنه حقیقی باشه. اما بیشتر شبیه آخرین پرده نمایشنامه‌های الکساندر دومای پسره. حالا دیگه به ظهور ناگهانی ستاره‌ای به اسم فومرو کاری نداریم؟»

«پس یعنی می‌گی پدر فرناندو به ما دروغ گفته؟»

«نه. من در مورد صداقت اون با تو موافقم، اما اونیفورم کشیشی خیلی سنگین و گل و گشاده، و شاید آقای کشیش یکی دو مطلب رو توی آستینش نگه داشته و چیزی به ما بروز نداده، می‌فهمی که چی می‌گم. به نظرم اگرم دروغ گفته باشه، برای رعایت نزاکت یا حفظ یه راز بوده، نه از سر بغض یا نفرت. به‌علاوه، به نظرم توانِ این‌که یه همچی داستانی رو سر هم کنه نداره. اگه می‌تونست بهتر دروغ بگه، دیگه جبر و لاتین درس نمی‌داد؛ حالا دیگه به مقام اسقفی رسیده بود و توی یه دفتر دنج مثل کاردینال‌ها مدام چاق و چاق‌تر می‌شد و توی قهوه‌ش تیکه‌های نرم کیک اسفنجی می‌نداخت.»

«پس می‌گی چی کار کنیم؟»

«دیر یا زود باید زمین رو بکنیم و جسد مومیایی‌شده مامان‌بزرگ فرشته رو از زانو بچسبیم و تکونش بدیم تا ببینیم چی ازش می‌افته بیرون. در حال حاضر می‌خوام سعی کنم در مورد این میگل مولینر یه اطلاعاتی کسب کنم. بد نیست

اگه تو هم هوای این نوریا مونفورت رو داشته باشی. گمونم عاقبت همون چیزی از آب درمی‌آد که اگه مادربزرگ خدابیامرزم زنده بود، اسمش رو می‌ذاشت روباه موذی پیر.»

گفتم: «در مورد اون اشتباه می‌کنی.»

«دو تا سینه قشنگ نشونت دادن، اون وقت فکر می‌کنی خود سن ترزا رو دیدی. البته توی این سن عذرت موجهه، اما فعلاً این مرضت علاج‌پذیر نیست. اون رو بسپار به من، دنیل. رایحه موجود مؤنثِ اثیری دیگه اون‌جور که تو رو سحر می‌کنه، روی من تأثیر نداره. در سن و سال من، جریان خونی که به مغز می‌ره، از جریان خونی که به وسط رون‌های آدم می‌ره بیشتره.»

«ببین کی داره حرف می‌زنه!»

فرمین کیف پولش را بیرون کشید و شروع کرد به شمردن پول‌هایش.

گفتم: «سرمایه کلونی توی این کیف داری. پول خوردهای امروز صبحه؟»

«کم و بیش. بقیه‌اش پول حلاله. امروز قراره برناردام رو ببرم بیرون، و نمی‌تونم هیچی رو از این زن دریغ کنم. اگه پاش بیفته، حاضرم بانک مرکزی اسپانیا رو هم بزنم تا تک‌تک هوس‌هاش رو ارضا کنم. تو چی؟ برنامه تو برای باقی روز چیه؟»

«برنامه خاصی ندارم.»

«پس اون دختره چی؟»

«کدوم دختره؟»

«همون مامانیِ ریزه‌میزه. چی می‌گی؟ خواهر آگویلار.»

«نمی‌دونم. برنامه‌ای ندارم.»

«چیزی که تو نداری، جیگرِ کافی برای چسبیدن شاخ گاو وحشیه.»

در همین لحظه، کمک‌راننده با چهره‌ای خسته به سمت ما آمد؛ خلال دندانی را با مهارت و تسلط در دهانش می‌چرخاند و جلو می‌آمد.

«ببخشین، اما خانومای ته اتوبوس می‌خوان بدونن ممکنه شما یه کم مؤدبانه‌تر

حرف بزنین.»

فرمین با صدای بلند گفت: «اونا سرشون به کار خودشون باشه بهتره.»

کمک‌راننده برگشت به سمت آن سه زن و شانه بالا انداخت، به این معنا که هر کاری می‌توانسته، انجام داده و دیگر دلش نمی‌خواهد سر مسئله عفت کلام با کسی درگیر شود.

فرمین گفت: «کسایی که خودشون زندگی درست و حسابی ندارن، مجبورن همیشه تو زندگی دیگران فضولی کنن. داشتیم چی می‌گفتیم؟»

«در مورد شجاع نبودن من.»

«درسته. بهم اعتماد کن، مرد جوون. برو دنبال دختری که دوست داری. زندگی می‌گذره، به‌خصوص اون بخش از زندگی که ارزش زندگی کردن داره. شنیدی کشیشه چی گفت. مثل برق.»

«اون دختر مال من نیست.»

«خب پس، قبل از این‌که یه نفر دیگه، به‌خصوص اون یارو سرباز حلبیه، دست به کار بشه، اونو مال خودت کن.»

«یه جور حرف می‌زنی که انگار بئا غنیمت جنگیه.»

حرفم را تصحیح کرد: «نه، اون مایه سعادته. ببین دنیل، تقدیر ما معمولاً پشت همین دیواره. مثل یه دزد، یه فاحشه یا یه فروشنده بلیتِ بخت‌آزمایی: این سه نمونه معمولِه. اما تقدیر آدم هیچ‌وقت نمی‌آد درِ خونه آدم رو بزنه. خودت باید بری دنبالش.»

مابقی راه را به این توصیه جواهرگونه و خردمندانه فکر می‌کردم. در این اثنا فرمین دوباره شروع کرد به چرت زدن؛ کاری که در آن استعدادی ناپلئونی داشت. در چهارراه گران بیا و پاسئو دو گراسیا، زیر آسمانی سربی‌رنگ که روشنایی روز را می‌دزدید، از اتوبوس پیاده شدیم. فرمین دکمه‌هایش را تا زیر گردن بست و گفت می‌خواهد با عجله به پانسیون برود تا برای ملاقات با برناردا کمی به سر و صورتش برسد.

«باید درک کنی که با ظاهر ساده‌ای مثل ظاهر من، زیباسازی اساسی دست‌کم نود دقیقه وقت لازم داره. بدون ظاهر خوب راه به جایی نمی‌بری؛ این حقیقتِ غم‌انگیزِ این دوره و زمونه دروغ‌پروره.»

رفتنش را به دل گران بیا تماشا کردم؛ مردی ریزنقش که در میان بارانی خاکی‌رنگش پناه گرفته بود، بارانی‌ای که در نسیم همچون پارچه‌ای کهنه و لته‌پاره در اهتزاز بود. راهی خانه شدم، جایی که در آن به کتابی خوب پناه می‌بردم و از دنیا پنهان می‌شدم. وقتی به تقاطع پوئرتا دل آنخِل و کاله سانتا آنا پیچیدم، قلبم ایستاد. طبق معمول، حق با فرمین بود. سرنوشت در مقابل کتاب‌فروشی در انتظارم بود، با لباسی پشمی و خاکستری و تنگ، کفش‌های نو و جوراب‌های ابریشمی، در حالی که در ویترین فروشگاه سر و وضعش را برانداز می‌کرد.

بئا بی‌آن‌که از تصویرش چشم بردارد، گفت: «پدرم فکر می‌کنه من رفتم به مراسم عشای ربانی ساعت دوازده.»

«می‌تونی خیلی ساده برسی به اون‌جا. از ساعت نُه صبح، کمتر از بیست متریِ این‌جا، در کلیسای سانتا آنا یه برنامه در حال اجراست.»

مثل دو غریبه با هم حرف می‌زدیم که دست بر قضا در مقابل ویترین فروشگاهی ایستاده‌اند و در جام شیشه فروشگاه به دنبال چشمان یکدیگر می‌گردند.

«لازم نیست قضیه رو به شوخی بگیریم. باید یه کتابچه کلیسا بگیرم تا ببینم وعظشون در مورد چیه. پدرم ریزِ مسائل مطرح در وعظ رو ازم می‌پرسه.»

«پدرت فکر همه‌جا رو می‌کنه.»

«قسم خورده پاهای تو رو بشکنه.»

«اما اول باید بفهمه من کی‌اَم و تا وقتی پاهام هنوز یه تیکه هستن و نشکسته‌ن، می‌تونم سریع‌تر از اون بدوم.»

بئا با عتاب نگاهم می‌کرد و زیرچشمی مراقب کسانی بود که پشت سرمان در

برابر باد راه می‌رفتند و می‌گذشتند.

گفت: «نمی‌دونم به چی می‌خندی. اون جدی می‌گه.»

«من نمی‌خندم. از ترس برق از سه فازم پریده. مسئله فقط اینه که از دیدنت خیلی خوشحالم.»

ردّ لبخندی محو و گذرا و توأم با اضطراب بر لبانش نشست. و بعد اقرار کرد: «منم همین‌طور.»

«یه جوری می‌گی که انگار این احساست یه جور بیماریه.»

«از بیماری بدتره. فکر می‌کردم اگه یه بار دیگه تو روز روشن ببینمت، ممکنه عقلم بیاد سر جاش.»

نفهمیدم که این حرفش نوعی تعریف است یا نوعی محکوم کردن.

«نباید ما رو با هم ببینن، دنیل. نه این‌طوری، در انظار عموم.»

«اگه دوست داری، می‌تونیم بریم توی کتاب‌فروشی. توی اتاق پشتی یه قوری قهوه هست و...»

«نه. نمی‌خوام کسی منو حین ورود به این کتاب‌فروشی یا خروج از اون ببینه. اگه الآن کسی منو حین حرف زدن با تو ببینه، می‌تونم بگم بی‌مقدمه به بهترین دوست برادرم برخوردم. اگه بیشتر از یه بار ما رو با هم ببینن، شک می‌کنن.»

آه کشیدم. «و کی قراره ما رو ببینه؟ کی اهمیت می‌ده ما چی کار می‌کنیم؟»

«مردم همیشه سرشون تو کاراییه که بهشون مربوط نیست، و پدرم نصف آدمای بارسلونا رو می‌شناسه.»

«پس چرا اومده‌ی این‌جا به انتظار من؟»

«من نیومده‌م این‌جا به انتظار تو. اومدم کلیسا، یادت رفته؟ خودت این‌جور گفتی. بیست متر اون‌طرف‌تر...»

«ترسوندیم، بئا. تو حتی از منم بهتر دروغ می‌گی.»

«تو منو نمی‌شناسی، دنیل.»

«برادرت این رو بهم گفته.»

نگاهمان در ویترین کتاب‌فروشی به هم گره خورد.

بئا زمزمه کرد: «اون شب تو چیزی نشونم دادی که تا حالا ندیده بودم. حالا نوبت منه.»

حیرت‌زده، اخمم در هم رفت. درِ کیفش را باز کرد، کارت تاخورده‌ای از آن درآورد و به من داد.

«تو تنها آدم بارسلونا نیستی که از بعضی اسرار خبر داری، دنیل. می‌خوام غافلگیرت کنم. امروز سر ساعت چهار سر این آدرس منتظرتم. هیچ‌کس نباید بفهمه که قراره ما اون‌جا همدیگه رو ببینیم.»

«از کجا بفهمم که جای درست رو پیدا کردم؟»

«می‌فهمی.»

دعا کنان که نکند دستم انداخته باشد، به‌سرعت نگاهش کردم.

بئا گفت: «اگه نیای، می‌فهمم، می‌فهمم که دیگه نمی‌خوای منو ببینی.»

بی‌آن‌که لحظه‌ای وقت بدهد تا جوابش را بدهم، برگشت و سراسیمه راهی خیابان شد. کارت به دست سر جایم ماندم. کلماتم هنوز بر لبانم ماسیده بود، و تا وقتی طرح غرق در سایه پیکرش در سایه‌هایی که پیش‌درآمد طوفان بودند غرق و گم شد، با نگاه تعقیبش کردم. کارت را باز کردم. داخل کارت، با دستخط آبی‌رنگ، آدرسی نوشته شده بود که خوب می‌شناختمش.

آبنیدا دل تیبیدابو، ۳۲

۲۷

طوفان برای نشان دادن دندان‌های تیزش تا شباهنگام صبر نکرد. نخستین صاعقه‌ها کمی بعد از این‌که سوار اتوبوس خط ۲۲ شدم، غافلگیرم کرد. وقتی

پلازا مولینا را دور زدیم و وارد کاله بالمس شدیم، شهر به‌تدریج در پس لفافی از مخمل مایع محو و گم می‌شد. حتی به عقلم نرسیده بود که یک چتر با خودم بیاورم.

سراغ ایستگاه مورد نظر را که گرفتم، متصدی گفت: «آها، به این می‌گن شجاعت.»

وقتی اتوبوس مرا وسط نا کجاآباد پیاده کرد و رفت، ساعت چهار و ده دقیقه بود. جایی در انتهای کاله بالمس بودم، در معرض طوفان بیدادگر. روبه‌رویم، آبنیدا دل تیبیدابو در دل سرابی آبگون محو شده بود. تا سه شمردم و شروع کردم به دویدن. چند دقیقه بعد، تمام وجودم خیس شده بود، می‌لرزیدم و زیر درگاهی ایستاده بودم تا نفسم چاق شود. به‌دقت به باقیمانده راه خیره شدم. طوفان طرح شبح‌وار عمارت‌ها و خانه‌های بزرگ و فکسنی را که پشت حجاب مه گرفتار شده بودند، تیره و مبهم کرده بود. یکی از آن طرح‌ها برج تیره و یکه عمارت مسکونی آلدایا بود که در میان درختان رقصان جا خوش کرده بود. موهای خیسم را از روی چشمانم پس زدم، به سمت عمارت دویدم و از خیابان خالی و متروک گذشتم.

درِ کوچک، در حصار دروازه‌ها، در برابر باد می‌لرزید. آن سویش، راهی پیچ می‌خورد و به سمت خانه می‌رفت. از لای در گذشتم و به سمت خانه رفتم. از میان بوته‌زارها پایه مجسمه‌هایی را که افتاده بودند، دیدم. وقتی به عمارت نزدیک شدم، متوجه شدم یکی از مجسمه‌ها، پیکر فرشته‌ای انتقامجو، به میان فواره‌ای در مرکز باغ افتاده بود. در زیر پرده آبی که از لبه جام جاری بود، مرمر سیاه‌شده مجسمه، شبح‌وار، می‌درخشید. دست فرشته آتشین از پس آب درآمده بود؛ انگشتی به نشان احترام، به تیزی سرنیزه، رو به درِ جلوییِ خانه. درِ تراشیده‌شده خانه از جنس چوب بلوط، نیمه‌باز بود. در را هل دادم و دل به دریا زدم و چند گامی وارد سالن ورودی و غارمانند خانه شدم؛ دیوارهای سالن زیر نور ملایم شمع کورسو می‌زد.

بئا گفت: «فکر کردم دیگه نمی‌آی.»

راهرو در کفنی از تاریکی غرق بود و سایه بئا در برابر نور بی‌رمق گالری‌ای که دَرَش پشت سرمان باز می‌شد، دیده می‌شد. روی صندلی‌ای در مقابل دیوار با شمعی کنار پاهایش نشسته بود. بی‌آن‌که از جایش بلند شود، گفت: «درو ببند. کلید توی قفله.»

اطاعت کردم. قفل با پژواکی مرگبار جیغ کشید. صدای پاهای بئا را که از پشت سر به من نزدیک می‌شد شنیدم و تماس دستش را با لباس‌های خیسم حس کردم.

«داری می‌لرزی. از ترسه یا سرما؟»

«هنوز خودمم نمی‌دونم چرا اومدیم این‌جا؟»

در تاریکی لبخندی زد و دستم را گرفت. «نمی‌دونی؟ فکر می‌کردم حتما حدس زده‌ی...»

«این‌جا خونه آلدایاهاست، من فقط همین رو می‌دونم. چطور تونستی بیای تو، و چطور می‌دونستی...؟»

«بیا یه آتیشی روشن می‌کنیم تا گرم شی.»

از راهرو به گالری، که بر حیاط درونی خانه مسلط بود، رفتیم. ستون‌های مرمر و دیوارهای برهنه اتاق نشیمن تا سقف گچ‌کاری‌شده ادامه می‌یافت، سقفی که تکه‌تکه ور آمده بود. فضاهایی که نقاشی‌ها و آینه‌کاری‌هایش کنده شده بودند بر روی دیوارها کاملاً مشخص بودند، بر کف مرمرین سالن نیز جای پایه‌های مبلمان هنوز معلوم بود. در انتهای اتاق شومینه‌ای بود با چند کنده چوب. کنار سیخِ بخاری یک کپه روزنامه بود. دمی که از شومینه بالا می‌زد، بوی شعله تازه و زغال می‌داد. بئا کنار شومینه زانو زد و چند تکه روزنامه در میان کنده چوب‌ها گذاشت. کبریت زد و کاغذها را آتش زد، و بلافاصله تاجی از شعله‌ها بر سر چوب‌ها نشست. با خودم گفتم، حتما فکر می‌کند دارم از کنجکاوی و بی‌صبری می‌میرم. تصمیم گرفتم بی‌اعتنا جلوه کنم، بایستی به

وضوح حالی‌اش می‌کردم که اگر قصد بازی کردن دارد، احتمال باختش زیاد است. اما لبخندی ظفرمندانه زد. شاید دستان لرزانم مرا لو داد.

پرسیدم: «همیشه می‌آی این‌جا؟»

«این اولین باره. واموندی؟»

«کم و بیش.»

پتویی تمیز را که از کیفی برزنتی درآورده بود، پهن کرد. بوی اسطوخودوس می‌داد.

«بیا بشین این‌جا. ممکنه ذات‌الریه بگیری، و اون وقت من مقصر می‌شم.»

گرمای شعله‌ها سرحالم کرد. در سکوت به شعله‌ها خیره شده بود، مسحور و مفتون.

عاقبت پرسیدم: «خلاصه این راز رو بهم می‌گی یا نه؟»

آه کشید و به سمت یکی از صندلی‌ها رفت. من انگار به آتش زنجیر شده بودم، و به بخاری که مثل روح گریزان از لباس‌های خیسم بلند می‌شد نگاه می‌کردم.

«چیزی که تو می‌گی عمارت آلدایا، در واقع، واسه خودش یه اسم داره. فرشته مه ` اسم خونه‌ست، اما کمتر کسی می‌دونه. شرکت پدرم پونزده ساله که سعی داره این ملک رو بفروشه، اما تا حالا که بختش باز نشده. اون روز، وقتی حکایت خولیان کاراکس و پنلوپه آلدایا رو واسه‌م تعریف می‌کردی، به قضیه فکر نکردم. همون شب، توی خونه یه حساب دو دو تا چهار تا کردم و بعد یادم اومد که هر از گاه شنیده بودم که پدرم در مورد خونواده آلدایا حرف می‌زد، و به‌خصوص در مورد این خونه. دیروز رفتم به دفتر پدرم، و منشی‌ش، کاساسوس، داستان خونه رو برام گفت. می‌دونستی که این‌جا اقامتگاه رسمی‌ش نبوده؟ این‌جا فقط یکی از ویلاهای تابستونی‌شون بوده.»

به‌نفی سر تکان دادم.

«خونه اصلی خونواده آلدایا عمارتی بوده که در سال ۱۹۲۵ تخریب شده تا به

جاش یه مجموعه آپارتمونی بسازن، سر تقاطع کاله بروک و کاله مالورکای امروزی. ساختمون توسط پوئیخ ای کادافالک طراحی شده و در سال ۱۸۹۶ در اختیار پنلوپه و سیمون آلدایا، پدربزرگ خورخه، بوده؛ یعنی همون موقع که منطقه فقط پر بوده از کشتزارها و کانال‌های آبیاری. پسر ارشدِ سیمونِ بزرگ، دون ریکاردو آلدایا، وسط قرن این اقامتگاه تابستونی رو از یه آدم عجیب و غریب خریده، اون هم با یه قیمت مسخره، چون این خونه شهرت خیلی بدی داشته. کاساسوس بهم گفت که خونه نفرین‌شده بوده و این‌که حتی خود دلال‌های فروش املاک و مستغلات هم جرئت نمی‌کردن اطراف خونه رو به مشتری‌ها نشون بدن و همیشه به یه بهونه‌ای از زیر این کار شونه خالی می‌کردن....»

آن روز بعدازظهر، وقتی خودم را در کنار آتش گرم می‌کردم، بئا برایم تعریف کرد که چگونه فرشته مه به تملک خانواده آلدایا درآمد. این داستان از هر جهت یک حکایت سوزناک و تکان‌دهنده بود؛ چنان داستانی که ممکن بود اثر خامه خولیان کاراکس بوده باشد. خانه در سال ۱۸۹۹ با مشارکت دو معمار به نام‌های نائولی و مارتورلی ای برگادا و برای سرمایه‌داری کاتالونیایی و ولخرج به نام سالوادور خائوسا ساخته شد، که فقط یک سال در آن زندگی کرد. این غول اقتصادی، که از شش‌سالگی یتیم شده بود و خانواده‌ای بینوا داشت، بخش اعظم سرمایه خود را در کوبا و پورتوریکو فراچنگ آورده بود. مردم می‌گفتند او یکی از متعدد شخصیت‌های مرموز در پس توطئه‌ای بود که به سقوط کوبا و جنگ با ایالات متحده منجر شد، جنگی که در خلال آن، آخرین مستعمرات نیز از کف رفتند. او از جهان جدید به غیر از ثروت کلان، تحفه دیگری نیز آورده بود: همسری آمریکایی ــ دوشیزه‌ای ضعیف و شکننده از طبقه اعیان

فیلادلفیا که یک کلمه اسپانیایی نمی‌دانست ــ و نیز مستخدمه‌ای دورگه که از نخستین سال‌های اقامت سالوادور در کوبا در خدمت او بود، و میمونی دم‌کوتاه و در قفس با لباسی رنگارنگ و دلقک‌وار، و نیز هفت چمدان بار و بنه. ابتدا به چند اتاق در هتل کولون رفتند، و در این اثنا منتظر بودند تا خائوسا خانه‌ای باب سلیقه و مطابق خواسته‌ها و آرزوهایشان پیدا کند.

هیچ‌کس لحظه‌ای شک نکرد که این مستخدمه ــ موجودی با زیبایی آبنوسی، با موهبت دو چشم و اندامی که به قول نشریات، ضربان قلب را بالا می‌برد ــ در واقع، معشوقه اوست، کسی که او را به وادی لذایذ حرام و نامشروع بی‌پایان می‌برد. به‌علاوه، همه تصور می‌کردند که او جادوگر و ساحره است. اسمش ماریسلا بود، یا دست‌کم خائوسا این‌طور صدایش می‌کرد. حضور و حال و هوای مرموزش خیلی زود نقل مجالس و گردهمایی‌های بانوان بااصل و نسب شد، گردهمایی‌هایی که این بانوان فقط برای وقتکشی و رفع ملال و بی‌حوصلگی تشکیل می‌دادند. شایعه‌های تأییدنشده‌ای در این محافل چای‌خوران بر سر زبان‌ها افتاد، مبنی بر این‌که این زن به هنگام فسق و فجور به روی مردها می‌خزد و این خود به معنای ارتکاب دست‌کم پنج مورد از شش گناه کبیره شناخته‌شده بود.(۱۵۱) در نتیجه، چند نفر برای اسقف نامه نوشتند و برای ارواح پاک و ناملوّث تمامی خانواده‌های آبرومند و محترم بارسلونا خواستار آمرزش ویژه و دفع شر شدند. و بدتر از همه این‌که خائوسا این‌قدر گستاخ بود که روزهای یکشنبه، اواسط صبح، با کالسکه و به همراه همسرش و ماریسلا، از برابر چشمان مردان و زنان جوان و باعفتی که سر راهشان برای شرکت در مراسم عشای ربانی ساعت یازده، در پاسئو دو گراسیا پرسه می‌زدند، رد می‌شد و این صحنه بابِلی‌گونه فساد و تباهیِ نفرین‌شده را به رخ همه می‌کشید. حتی روزنامه‌ها هم به ظاهر متکبرانه آن زن درشت‌هیکل، که «مثل ملکه جنگل که به کوتوله‌ها خیره شود» به مردم بارسلونا چشم می‌دوخت، اشاره کردند.

در آن دوره، سبک مدرنیسم کاتالونیایی در بارسلونا بیداد می‌کرد، اما خائوسا برای معمارانی که کار ساخت خانه‌اش را به آن‌ها سپرده بود، کاملاً جا انداخت که چیز متفاوتی می‌خواهد. در دایره لغات او، «متفاوت» عالی‌ترین ستایش بود. خائوسا سال‌ها در مقابل عمارت‌های نوگوتیک غول‌های اقتصادی عصر صنعتی آمریکا در مَنشِن رویِ خیابان پنجم در نیویورک‌سیتی پرسه زده بود. او که دلتنگ روزگاران شکوهش در آمریکا شده بود، به استدلال کسانی که می‌گفتند خانه‌اش را طبق معیارهای مد رایج در آن زمان بسازد گوش نداد. می‌خواست خانه‌اش از شهر دور باشد، در منطقه آبنیدا دل تیبیدابو که در آن روزها هنوز خالی بود. می‌گفت دلش می‌خواهد از دور به بارسلونا خیره شود. تنها یار و همراهی که می‌خواست، باغی بود پر از مجسمه‌های فرشته‌ها، که طبق دستوراتش (القاشده توسط ماریسلا) می‌بایست در شش گوشه یک ستاره نصب می‌شدند ــ نه بیش و نه کم. سالوادور خائوسا، با عزم راسخ برای اجرای نقشه‌هایش، و با جیب‌هایی پر از پول برای ارضای تمامی هوس‌هایش، معمارهای خود را به مدت سه ماه به نیویورک فرستاد تا ساختارهای شورانگیز خانه‌های کومودور وَندربیلت، آستورها، آندرو کارنِگی و مابقی پنجاه خانواده طلایی را بررسی کنند. به آن‌ها امر کرد که سبک و فنون شرکت‌های استنفورد و نیز وایت و مَکیم را فراگیرند، و به آن‌ها هشدار داد که به‌هیچ‌وجه با پروژه‌ای که به قول او باعث خوش‌خوشانِ «سلاخ‌های خوک و دکمه‌سازها» می‌شد، برنگردند و درِ خانه او را نزنند.

یک سال بعد سه معمار به در اتاق‌های مجلل او در هتل کولون آمدند تا پیشنهادشان را ارائه بدهند. خائوسا، به همراه ماریسلای کوبایی، در سکوت، به حرف‌هاشان گوش داد و در پایان توضیحات آنان، از آن‌ها پرسید که اگر بخواهند کار را شش‌ماهه تمام کنند، چقدر باید هزینه کنند. فردریک مارتورل، معمار برجسته‌ترِ این گروه، گلویی صاف کرد و از سر نزاکت و ادب، رقمی را روی تکه‌ای کاغذ نوشت و آن را به غول اقتصادی داد. خائوسا نیز، حتی

بی‌آن‌که پلک بر هم بزند، چکی نوشت که معادل کل مبلغ تخمینی بود، و با حرکتی مبهم معمارها را مرخص کرد. هفت ماه بعد، در ژوئیه سال ۱۹۰۰، خائوسا، همسرش و ماریسلای خدمتکار به خانه جدید نقل مکان کردند. در ماه اوت، آن دو زن درگذشتند و پلیس سالوادور خائوسای مات و مبهوت را در حالی که با دستبند به صندلی دسته‌دار بسته شده بود پیدا کرد. در گزارش گروهبان مسئول آمده بود که روی تمام دیوارها از لکه‌های خون پوشیده بود، مجسمه‌های فرشته‌های دور باغ قطعه‌قطعه شده بودند ــ صورت‌هاشان هم مثل نقاب قبایل نقاشی شده بود ــ و روی پایه ستون‌ها شمع‌های سیاه گذاشته شده بود. تحقیقات هشت ماه ادامه یافت. تا آن زمان خائوسا همچنان در سکوت بود.

در تحقیقات پلیس آمده بود که خائوسا و همسرش با نوعی عصاره گیاهی که ماریسلا به آن‌ها داده بود و در اتاق او نیز چندین بطری متفاوت از آن ماده مرگبار پیدا شده بود، مسموم شده بودند. به دلیلی نامعلوم خائوسا از آن سم جان سالم به در برده بود، هرچند عاقبت کار هولناک بود، چون خائوسا به‌تدریج گویایی و شنوایی‌اش را از دست داد، قسمتی از بدنش فلج شد، و دچار چنان دردهای وحشتناکی شد که مابقی روزهای زندگی‌اش به غم و رنج گذشت. سینیورا خائوسا را در اتاق‌خوابش یافته بودند، در حالی که لخت و عور، با جواهراتش، روی تختش دراز شده بود. یکی از آن زیورآلات دستبندی از الماس بود. پلیس معتقد بود که ماریسلا بعد از ارتکاب جنایت، رگ مچ‌های دو دستش را با چاقو زده، دور خانه دویده و خونش را بر دیوارهای راهروها و اتاق‌ها پاشیده و عاقبت در اتاق زیرشیروانی‌اش از حال رفته است. به نظر پلیس، انگیزه ماریسلا حسادت بوده. گویا همسر غول اقتصادی به هنگام مرگ باردار بوده. پلیس می‌گفت که ماریسلا با موم سرخ و داغ روی شکم برهنه زن یک جمجمه طراحی کرده بود. این پرونده، درست مثل لبان سالوادور خائوسا، چند ماه بعد برای همیشه بسته شد. اعیان بارسلونا می‌گفتند که در تاریخ شهر

هرگز چنین حادثه‌ای رخ نداده بود، و این‌که چنین مستعمره‌چی‌های ثروتمند و دیگر اوباش و اراذلی که از آن سوی آب‌ها می‌آمدند، بافت اخلاقی کشور را از بین می‌بردند. خیلی‌ها در خفا از این‌که رفتارهای عجیب و غریب سالوادور خائوسا دیگر به پایان رسیده بود، خوشحال بودند. طبق معمول، آن‌ها در اشتباه بودند: این اتفاقات عجیب تازه شروع کار بود.

پلیس و وکلا مسئولیت بستن پرونده این حادثه را به عهده گرفتند، اما خائوسای متشخص و ثروتمند خواستار ادامه تحقیقات بود. در همین زمان بود که خائوسا با دون ریکاردو آلدایا ملاقات کرد ــ مردی که در آن زمان به صاحب صنعتی ثروتمند تبدیل شده بود، کسی که به زنباره بودن و خشم توفنده‌اش شهره شده بود. آلدایا قصد داشت عمارت را از خائوسا بخرد و آن را بکوبد و سپس آن ملک را با سودی کلان بفروشد: قیمت زمین در آن منطقه رو به افزایش بود. خائوسا راضی به فروش نبود، اما در هر حال، ریکاردو آلدایا را دعوت کرد تا خانه را ببیند و شاهد چیزی باشد که تجربه‌ای علمی و معنوی می‌نامیدش. از زمان پایان تحقیقات به این‌سو، هیچ‌کس وارد آن ملک نشده بود. آنچه آلدایا در آن‌جا به چشم خود دید، زبانش را قفل کرد. خائوسا کاملاً دیوانه شده بود. سایه تیره خون ماریسلا هنوز دیوارها را پوشانیده بود. خائوسا یک مخترع را فراخوانده بود، پیشروی فنِ بدیع آن دوره، یعنی سینماتوگراف. نامش فروکتوئوسو گلابرت بود و به شرط دریافت هزینه، تقاضای خائوسا را برای ساخت یک استودیوی سینمایی در منطقه بایس پذیرفته بود، چون حتم داشت در قرن بیستم، فیلم‌های متحرک جایگزین مذهب رسمی خواهند شد. گویا خائوسا به‌قطع باور داشت که روح ماریسلا در آن خانه باقی مانده است. می‌گفت که می‌تواند حضور او را حس کند، صدایش را، بویش را، و حتی در تاریکی فشار دستش را. وقتی خدمتکاران خائوسا این حکایت‌ها را شنیدند، بلادرنگ گریختند تا در محله ساریا که در جوار عمارت خائوسا بود، در خانه‌ای که فشارهای عصبی کمتری بر آن‌ها وارد می‌شد، کاری گیر بیاورند، جایی که

عمارت‌های بسیاری داشت، با خانواده‌های زیادی که توان پر کردن یک سطل آب یا رفو کردن جوراب‌هاشان را هم نداشتند.

خائوسا، که دیگر تنها مانده بود، بیش از پیش غرق اشباح نامرئی ذهنش شد. به این نتیجه رسید که راه پایان دادن به رنج و محنت‌هایش این است که نامرئی را مرئی کند. پیش از آن فرصت کرده بود بعضی از نتایج اختراع سینماتوگرافی را در نیویورک ببیند، و مثل ماریسلا معتقد بود که دوربین فیلمبرداری به‌راستی می‌تواند روح آدم‌ها را ببلعد. در راستای همین استدلال، به فروکتوئوسو گلابرت دستور داد تا از متر به متر راهروهای «فرشته مه» فیلمبرداری کند، آن هم در جستجوی نشانه‌ها و جلوه‌هایی آنی از جهان دیگر. به‌رغم تلاش‌های شرافتمندانه سینماگر، معلوم شد که پیگیری علمی خیالات و اوهام خائوسا عبث و بیهوده است.

وقتی گلابرت اعلام کرد که از کارخانه توماس ادیسون در مِنلو پارک، در نیوجرسی، نوع جدیدی از فیلمی حساس به دستش رسیده، همه‌چیز عوض شد. این فیلم جدید فیلمبرداری در نور بسیار اندک را امکان‌پذیر می‌کرد ــ زیر نور شمع ــ چیزی که در آن زمان حتی به گوش کسی هم نرسیده بود. بعد در شرایطی که هرگز روشن نشد، یکی از دستیاران آزمایشگاه گلابرت به طور اتفاقی کمی از شراب درخشان زارلو، ساخت منطقه پِنِدِس، را به روی فیلم در حال ظهور ریخت. در نتیجه نوعی واکنش شیمیایی، اَشکال عجیبی به روی فیلم ظاهر شد. این همان فیلمی بود که خائوسا می‌خواست در شبی که دون ریکاردو آلدایا را به خانه جن‌زده‌اش در شماره ۳۲ آبنیدا دل تیبیدابو دعوت کرد، به او نشان دهد.

وقتی آلدایا این را شنید، تصور کرد که گلابرت از بیم از دست دادن حمایت مالی خائوسا، برای زنده نگه داشتن علاقه حامی‌اش، به چنین ترفند پیچیده‌ای متوسل شده است. حقیقت هرچه بود، خائوسا در مورد صحت نتایج کار هیچ شک و شبهه‌ای نداشت. به‌علاوه، آن‌جا که دیگران فقط اَشکال و سایه‌هایی

می‌دیدند، او اشباح می‌دید. قسم می‌خورد که سایه ماریسلا را که تجسد پیدا می‌کرد می‌بیند، سایه‌ای که بعد به گرگ بدل می‌شد و روی دو پا راه می‌رفت. افسوس، تنها چیزی که ریکاردو آلدایا در طول نمایش می‌دید، فقط لکه‌های بزرگ بود. همچنین معتقد بود که هم فیلم و هم تکنیسینی که پروژکتور را به کار می‌انداخت، بوی شراب و دیگر نوشیدنی‌های الکلی این‌جهانی می‌دهند. با این همه، این صاحب صنعت تیز و باهوش متوجه شد که می‌تواند شرایط را به نفع خود پیش ببرد. میلیونری دیوانه که تنها و مسحور و اسیر یک فیلم بود، قربانی بسیار مناسبی محسوب می‌شد. بنابراین، آلدایا با او موافقت کرد و ترغیبش کرد به کارش ادامه دهد. تا هفته‌ها پس از آن، گلابرت و مردانش مایل‌ها و مایل‌ها فیلم ضبط کردند که پس از آغشته شدن با حلال‌های شیمیایی رقیق‌شده با لیکورهای عجیب، شراب قرمز برکت داده‌شده در کلیسای بخش نینوت و انواع و اقسام نوشیدنی‌های سکرآور، محصول تاکستان‌های تاراگونا، ظاهر می‌شد. در بین مراحل فیلمبرداری، خائوسا قدرتش را تفویض می‌کرد، مجوزها را امضا می‌کرد، و حق اداره منابع مالی‌اش را به ریکاردو آلدایا می‌سپرد.

خائوسا در یکی از شب‌های ماه نوامبر همان سال، در خلال یک طوفان ناپدید شد. هیچ‌کس نمی‌دانست چه بر سر او آمده. گویا در حال ظاهر کردن چند حلقه خاص از فیلم‌های گلابرت حادثه‌ای برایش رخ می‌دهد. دون ریکاردو آلدایا از گلابرت خواست که آن حلقه از فیلم‌هایش را نمایش دهد. بعد از تماشای فیلم در جلسه‌ای خصوصی، آلدایا شخصا تصمیم گرفت فیلم را به آتش بکشد. سپس به مدد چکی سخاوتمندانه، از تکنیسین خواست کل ماجرا را فراموش کند. در آن زمان آلدایا دیگر بخش اعظم املاک خائوسای ناپدیدشده را تصاحب کرده بود. بعضی‌ها می‌گفتند که ماریسلای متوفی بازگشته بود تا خائوسا را با خودش به قعر دوزخ ببرد. بعضی‌ها نیز می‌گفتند گدایی، که بسیار شبیه میلیونر متوفی بوده، تا چند ماه بعد در محوطه پارک سیودادِلا دیده

می‌شده، تا وقتی که کالسکه‌ای با پرده‌های فروافتاده وسط روز روشن او را زیر گرفت و بی‌آن‌که به خود زحمت توقف بدهد، به راهش ادامه داد. داستان‌های جورواجور سر زبان‌ها افتاد و پخش شد: افسانه سیاه عمارت بی‌در و دروازه، مثل هجوم موسیقی کوبایی به سالن‌های رقص شهر، مهارناپذیر بود.

چند ماه بعد، دون ریکاردو آلدایا خانواده‌اش را به خانه آبنیدا دل تیبیدابو منتقل کرد، خانه‌ای که دو هفته پس از ورودشان، شاهد تولد کوچک‌ترین فرزند خانواده، پنلوپه، بود. آلدایا به پاسداشت این موهبت، نام خانه را به «ویلا پنلوپه» تغییر داد. اما این نام جدید ماندگاری نیافت. خانه شخصیت خاص خودش را داشت و در برابر صاحبان جدیدش تأثیرناپذیر بود.

تازه‌رسیده‌ها از سر و صداها و صدای کوبیده شدن چیزی به دیوارها که شب‌ها به گوششان می‌رسید گله می‌کردند، از بوی گندیدگی و کوران‌های سوزداری که چون قراولان در گوشه و کنار خانه پرسه می‌زدند. آن عمارت درست مانند جعبه اسرار بود. خانه زیرزمینی دوبخشی داشت، با نوعی سردابه، که هنوز از آن استفاده نشده بود، و در سطح زیرین قرار داشت. در طبقه بالایی، نمازخانه‌ای بود با مجسمه پلی‌کروم از مسیحِ مصلوب، که به قول مستخدم‌ها به نحوی ناراحت‌کننده شبیه راسپوتین بود؛ شخصیتی که در نشریات آن دوران بسیار معروف بود. کتاب‌های کتابخانه مدام به نحوی اسرارآمیز ترتیبی جدید پیدا می‌کردند. در طبقه سوم اتاقی بود، اتاق‌خوابی که هرگز از آن استفاده نمی‌شد، آن هم به دلیل لکه‌های نمناک و توضیح‌ناپذیر روی دیوارهایش که شبیه صورت‌هایی مبهم و درهم بودند، اتاقی که در آن گل‌های تازه فقط ظرف چند دقیقه پژمرده می‌شدند و در آن همیشه وزوز مگس‌ها شنیده می‌شد، هرچند خود مگس‌ها هرگز به چشم نمی‌آمدند.

آشپزها قسم می‌خوردند که بعضی مواد، مثل شکر، انگار با سحر و جادو از پستو ناپدید می‌شد، و این‌که هر بار با برآمدن ماه نو، شیرها ته‌رنگ قرمز پیدا می‌کردند. هر از گاه، پشت درِ بعضی از اتاق‌ها پرنده‌ها یا جونده‌های کوچک

مرده پیدا می‌کردند. بعضی اوقات نیز اشیایی گم می‌شدند، به‌خصوص جواهرات و دکمه‌های لباس‌های داخل گنجه‌ها و کشوها. گاهی اشیای مفقودشده به نحوی اسرارآمیز دوباره پیدا می‌شدند، چند ماه بعد، در کنج و کنارهای پرت خانه یا مدفون در خاک باغچه. اما معمولاً بعد از گم شدن، دیگر هرگز پیدا نمی‌شدند. دون ریکاردو معتقد بود که این اتفاقات فقط شیطنت و رخدادهای پوچ‌اند. به نظر او، یک هفته روزه گرفتن تمام ترس و هراس‌های خانواده‌اش را رفع می‌کرد. تنها چیزی که چنین نظری در موردش نداشت، دزدی جواهرات همسر عزیزش بود. وقتی تکه‌هایی از جعبه جواهرات بانو غیب می‌شد، بیش از پنج تن از مستخدمه‌ها در آستانه اخراج قرار می‌گرفتند: مستخدمه‌هایی که آن‌قدر گریه می‌کردند که جانشان درمی‌رفت و مدام قسم می‌خوردند که بی‌گناه‌اند. کسانی که در جریان حادثه بودند، راغب بودند این‌طور فکر کنند که هیچ راز و رمزی در کار نیست و دلیل اصلی ماجرا، عادت اسف‌انگیز دون ریکاردو در خزیدن به اتاق‌خواب مستخدمه‌های جوان‌تر در نیمه‌های شب در پیِ کسب لذت خارج از حیطه ارتباط زناشویی است. شهرت او در این زمینه تقریبا به اندازه نحوه گرد کردن ثروتش طنینی رسواکننده داشت، و بعضی‌ها می‌گفتند با سرعتی که او در این گونه فتوحاتش دارد، فرزندان نامشروعش چنان رو به افزایش‌اند که می‌توانند برای خودشان اتحادیه راه بیندازند.

واقعیت این بود که فقط جواهرات نبودند که ناپدید می‌شدند. کمی بعد خانواده به طور کامل شور زندگی و حیاتش را نیز از کف داد. خانواده آلدایا هرگز در خانه‌ای که دون ریکاردو به واسطه هنر شیطانی‌اش در مذاکره آن را تصاحب کرده بود، خوشبخت نبود. سینیورا آلدایا مدام به شوهرش التماس می‌کرد که آن ملک را بفروشند و به خانه‌ای در شهر نقل مکان کنند، یا دست‌کم به خانه مسکونی‌ای که پوئیخ ای کادافالک برای پدربزرگ سیمون ساخته بود بروند، پدرسالار قبیله. ریکاردو آلدایا بی‌رودربایستی تقاضایش را رد

می‌کرد. چون او بخش اعظم وقتش را در سفر یا در کارخانه‌های متعلق به خانواده می‌گذراند، در آن خانه هیچ اشکالی نمی‌دید. یک بار خورخه کوچولو به مدت هشت ساعت در داخل عمارت ناپدید شد. مادرش و خدمتکارها مأیوسانه به دنبالش گشتند، اما بدون فایده. پسرک دوباره آفتابی شد، آن هم رنگ‌پریده و گیج. به آن‌ها گفت که کل این مدت را در کتابخانه بوده، در کنار زن سیاه و اسرارآمیزی که به او عکس‌هایی قدیمی نشان داده و گفته که تمام زن‌های خانواده در آن خانه به تلافی گناهان مردها خواهند مرد. زن اسرارآمیز حتی تاریخ مرگ مادر او را نیز افشا کرده بود: ۱۲ آوریل ۱۹۲۱. نیازی به گفتن نیست که آن بانوی به اصطلاح سیاه هرگز پیدا نشد، اما سال‌ها بعد، در تاریخ ۱۲ آوریل ۱۹۲۱، با بردمیدن نخستین شعاع نور صبحگاهی، سینیورا آلدایا را بر روی تختش مُرده یافتند. تمام جواهراتش ناپدید شده بود. وقتی حوضچه داخل حیاط را خالی کردند، یکی از پسران خدمتکار جواهرات مفقود را تَهِ لجنِ حوضچه، در کنار عروسکی متعلق به دخترش، پنلوپه، پیدا کرد.

یک هفته بعد دون ریکاردو آلدایا تصمیم گرفت از شرّ آن خانه خلاص شود. در آن زمان امپراتوری مالی او در سکرات موت بود، و کسانی بودند که از سر بدخواهی و بغض می‌گفتند که دلیل همه این بدبیاری‌ها آن خانه نفرین‌شده است، خانه‌ای که برای ساکنینش بداقبالی می‌آورد. بعضی‌ها هم، که کمی منطقی‌تر بودند، می‌گفتند آلدایا هرگز گرایش‌های متغیر بازار را درک نمی‌کرده، و این‌که تمام دستاورد او در طول زندگی‌اش این بوده که تجارتِ پررونقی را که سیمون پدرسالار پدید آورده بود، به باد فنا بدهد. ریکاردو آلدایا اعلام کرد که می‌خواهد به همراه خانواده‌اش بارسلونا را به قصد آرژانتین ترک کند، یعنی کشوری که صنایع نساجی آن از قرار بسیار پررونق و فعال شده بودند. بسیاری معتقد بودند که او می‌خواهد از شکست و شرمساری بگریزد.

در سال ۱۹۲۲ «فرشته مه» با قیمتی ناچیز و مضحک برای فروش گذاشته شد. در آغاز خیلی‌ها تمایل داشتند خانه را بخرند، هم به دلیل بدنامی‌اش و هم به

دلیل شأن و جایگاه محله‌اش، اما هیچ‌یک از خریداران احتمالی برای خرید خانه پیشنهادی نداد. در سال ۱۹۲۳ درِ عمارت را بستند. سندِ خانه به یکی از مراکز املاک و مستغلات که نامش در رأس فهرست طلبکاران آلدایا بود منتقل شد، تا این شرکت ترتیب فروش یا تخریب آن را بدهد. خانه تا سال‌های سال در بازار آماده معامله بود، اما شرکت نمی‌توانست خریداری پیدا کند. شرکت مورد نظر، یعنی بوتل ای لوفره اس. ال.، در سال ۱۹۳۹، وقتی دو شریک اصلی‌اش بر اساس اتهاماتی نامعلوم به زندان فرستاده شدند، ورشکست شد. بعد از حادثه مرگبار و غیرقابل توضیحی که در سال ۱۹۴۰ در زندان سن بیچنس برای این دو شریک رخ داد، یک گروه مالی مسئولیت ساختمان را بر عهده گرفت که از جمله سهامدارانش دو ژنرال فاشیست و یک بانکدار سویسی بودند. مدیر اجرایی این شرکت هم دست بر قضا سینیور آگویلار نامی بود، پدر توماس و بئا. هیچ‌یک از فروشندگان سینیور آگویلار، به‌رغم تلاش‌های بی‌وقفه‌شان، نتوانستند خانه را بفروشند، حتی با ارائه قیمتی بسیار کمتر از قیمت اندک نخست. تا بیش از ده سال هیچ‌کس به آن ملک بازنگشته بود.

بئا یک لحظه در خود فرو رفت و بعد آهسته و آرام گفت: «تا همین امروز می‌خواستم این‌جا رو نشونت بدم، می‌فهمی؟ می‌خواستم غافلگیرت کنم. به خودم گفتم باید بیارمت این‌جا، چون این بخشی از داستانت بود، داستان کاراکس و پنلوپه. کلید رو از دفتر پدرم قرض گرفتم. هیچ‌کس نمی‌دونه ما این‌جاییم. این راز ماست. می‌خواستم این رازو با تو سهیم بشم. و مدام از خودم می‌پرسیدم که بالاخره می‌آی یا نه.»

«می‌دونستی که می‌آم.»

سر تکان داد و لبخند زد. «من فکر می‌کنم هیچ اتفاقی بیخودی نیست. مسائل در عمق خودشون یه نظم پنهان و سرّی دارن، حتی اگه ما درکش نکنیم. مثل ماجرای تو و پیدا کردن اون رمان خولیان کاراکس در گورستان کتاب‌های فراموش‌شده، و این واقعیت که الآن من و تو این‌جاییم، توی این

خونه که متعلق به خونواده آلدایا بوده. اینا همه‌ش بخشی از چیزیه که ما توان درکش رو نداریم، چیزی که خود ما هم بخشی از اونیم.»

وقتی بئا گرم حرف زدن بود، دستم ناشیانه به سمت مچ پا و بعد زانویش سرید. طوری دستم را نگاه کرد که انگار دارد حشره‌ای را که از پایش بالا می‌خزد تماشا می‌کند. از خودم پرسیدم اگر فرمین الآن به جای من بود، چه می‌کرد؟ وقتی بیش از همیشه به عقل و فراستش نیاز داشتم، او کجا بود؟

بئا طوری که انگار با جمله بعدی‌اش دارد تمام وجود مرا شرح می‌دهد، گفت: «توماس می‌گه تو هیچ‌وقت دوست‌دختر نداشته‌ی.»

شکست‌خورده و خردشده دستم را کشیدم و به کف زمین چشم دوختم. حس کردم بئا لبخند به لب دارد، اما با این‌که می‌خواستم از این نظر مطمئن شوم، تصمیم گرفتم که به صورتش نگاه نکنم.

«با توجه به این‌که برادرت همیشه ساکت بود، باید بگم جدیدا داره خیلی دهن‌لق می‌شه. آقای خبرنگار دیگه در مورد من چی گفته؟»

«اون می‌گه تو سال‌ها عاشق یه زن مسن‌تر از خودت بوده‌ی و اون تجربه قلب تو رو شکسته.»

«تنها چیزی‌م که شکست، غرورم بود و لبم که پاره شد.»

«توماس می‌گه از اون موقع دیگه با هیچ دختری بیرون نرفته‌ی، چون همه اونا رو با همون زنه مقایسه می‌کنی.»

توماسِ خوب، دوست قدیمی، و خنجرهایی که از پشت می‌زند. اقرار کردم: «اسمش کلاراست.»

«می‌دونم. کلارا بارسلو.»

«می‌شناسی‌ش؟»

«آدمی مثل کلارا بارسلو رو همه می‌شناسن. کمترین چیزی که مردم ازش می‌دونن اسمشه.»

مدتی سکوت کردیم و به صدای ترق ترق شعله‌های آتش چشم دوختیم.

بئا گفت: «بعد از این‌که از پیش تو رفتم، یه نامه برای پابلو نوشتم.»

آب دهانم را به‌سختی قورت دادم. «به دوست‌پسر ستوانت؟ واسه چی؟»

بئا از بلوزش پاکت نامه‌ای درآورد و نشانم داد. پاکت بسته و مهرشده بود.

«توی نامه بهش گفتم که می‌خوام خیلی زود با هم ازدواج کنیم، ظرف یه ماه، اگه ممکن باشه؛ و این‌که می‌خوام برای همیشه از بارسلونا برم.»

در حالی که تقریبا می‌لرزیدم، به حالت نفوذناپذیر چشمانش نگاه کردم.

«چرا اینو بهم می‌گی؟»

«چون می‌خوام بهم بگی که باید این نامه رو بفرستم یا نه. واسه همین امروز ازت خواستم بیای این‌جا، دنیل.»

به نامه‌ای که مثل ورقِ بازی در دستش تاب می‌داد دقت کردم.

گفت: «به من نگاه کن.»

سر بالا کردم و به چشمان خیره‌اش نگاه کردم. نمی‌دانستم چه بگویم.

چشمانش را به زمین دوخت و به سمت دیگر سالن رفت. دری بود که به نرده‌ای مرمری ختم می‌شد، نرده‌ای که تا حیاط داخلی خانه ادامه می‌یافت. سایه پیکرش را که در دل باران محو شد، دیدم. به دنبالش رفتم و متوقفش کردم و نامه را از دستش قاپیدم. باران به صورتش می‌کوبید و اشک‌ها و خشمش زیر قطرات باران گم می‌شد. دوباره به سمت عمارت بردمش. از نگاهم طفره می‌رفت. نامه را گرفتم و به میان آتش انداختم. مچاله شدن نامه را در میان زغال‌های افروخته تماشا کردیم، صفحات نامه با حلقه‌های دود به هوا می‌رفت، صفحه به صفحه. بئا کنار من زانو زد، با چشمانی خیس از اشک. بغلش کردم و بازدمش را بر گلویم حس کردم.

زمزمه‌کنان گفت: «نذار خورد بشم، دنیل.»

عاقل‌ترین مردی که در عمرم می‌شناختم، فرمین رومرو دو تورس، یک بار به من گفت که در زندگی هیچ تجربه‌ای با نخستین برخورد با زن قابل مقایسه نیست. به‌رغم خِرَدش، و به‌رغم این‌که دروغ نگفته بود، کل حقیقت را هم

نگفته بود. در مورد لرزش عجیب دست‌ها. در مورد سحرانگیزی اولین تماس‌ها. هیچ‌چیز نگفته بود، چون می‌دانست این حالت فقط یک بار رخ می‌دهد، و وقتی رخ می‌دهد با زبان اسرار سخن می‌گوید، زبانی که اگر کشف رمز می‌شد، برای همیشه از بین می‌رفت. هزار بار خواسته‌ام خاطره آن نخستین بعدازظهر را با بئا در آن خانه بی‌در و دروازه در آبنیدا دل تیبیدابو در ذهنم زنده کنم، همان موقع که صدای باران تمام جهان را با خود می‌شست و می‌برد. هزار بار آرزو کرده‌ام که بازگردم و خودم را در آن خاطره غرق کنم، خاطره‌ای که از آغاز تا به پایانش فقط می‌توانم یک تصویرش را حفظ کنم و در ذهن زنده نگه دارم، تصویری که از خاطره هرم گرمای آن شعله‌ها گسسته و کنده شده: تصویر بئا در کنار آتش، با چشمانی باز که از آن روز به بعد همچنان سنگینی نگاهشان را بر خود حس کرده‌ام.

به‌نجوا گفت: «هر کاری می‌خوای بکن.»

هفده سال داشت، سرتاسر مسیر زندگی‌اش در مقابلش تلألوئی اغواگرانه یافته بود.

۲۹

وقتی از عمارت خارج می‌شدیم، تاریکی غرق سایه‌هامان کرده بود. طوفان پَس می‌نشست، و حال تنها به پژواکی از بارش بارانی سرد بدل شده بود.
می‌خواستم کلید را به بئا برگردانم، اما نگاهش می‌گفت که دلش می‌خواهد من کلید را نگه دارم. قدم‌زنان به سمت پاسئو دو سن خرواسیو رفتیم، به این امید که تاکسی یا اتوبوسی گیرمان بیاید. در سکوت راه می‌رفتیم، دست در دست هم، بی‌آن‌که به یکدیگر نگاه کنیم.

بئا با صدایی لرزان، طوری که انگار به تمایل من به دیدار دوباره‌اش شک کرده باشد، گفت: «دیگه تا سه‌شنبه نمی‌تونم ببینمت.»

گفتم: «همین‌جا منتظرت می‌مونم.»

برایم مسلّم بود که تمام دیدارهای من با بئا در میان دیوارهای آن خانه قدیمی و بی‌در و دروازه اتفاق می‌افتد، و این‌که مابقی شهر دیگر به ما تعلق ندارد. حتی به نظرم آمد که فشار دستش در دستم هرچه پیش‌تر می‌رویم کمتر می‌شود، که با هر قدمی که برمی‌داریم، شور و حرارتش کسر می‌شود. وقتی به خیابان رسیدیم، متوجه شدیم که تمام خیابان‌ها تقریبا خالی‌اند.

بئا گفت: «این‌جا وسیله گیرمون نمی‌آد. بهتره از خیابون بالمس بریم پایین.»

با شتاب در کاله بالمس به راه افتادیم. برای دور ماندن از رگبار زیر سرپناه درختان حرکت می‌کردیم. به نظرم آمد که بئا با هر گام بر سرعت گام‌هایش می‌افزود، و مرا هم تقریبا پشت سرش می‌کشید. یک آن به نظرم رسید که اگر دست بئا را رها کنم، شروع می‌کند به دویدن. تخیلم، که هنوز از چشیدن طعمش مست بود، در آتش آرزوی نشاندنش بر روی نیمکت، جستجوی لبانش و از بر خواندن مزخرفاتی که همه اطرافیان، جز من، را از خنده روده‌بر می‌کرد، می‌سوخت. اما بئا باز هم داشت در خودش فرو می‌رفت و در عالمی

دور از دسترس من محو و گم می‌شد.

به‌نجوا گفتم: «چی شده؟»

رو به من، لبخندی شکسته بر لبانش نشست، آکنده از ترس و تنهایی. و بعد خودم را در چشمانش دیدم: پسرکی معصوم که فکر می‌کرد جهان را یک‌ساعته تسخیر کرده است، اما نمی‌دانست که ممکن است دیگر بار ظرف یک آن از دستش بدهد. بی‌آن‌که توقع شنیدن جواب داشته باشم، به راه رفتن ادامه دادم. سرانجام از خواب بیدار شده بودم. خیلی زود صدای غوغای ترافیک به گوشمان رسید، و پنداری هوا با حرارت چراغ تیرهای برق و چراغ‌های راهنمایی مشتعل شد. همه‌چیز برایم تداعی‌گر دیوارهای نامرئی بود.

دستم را رها کرد و گفت: «بهتره همین‌جا جدا بشیم.»

سر چهارراه نور چراغ‌های ردیف تاکسی‌ها دیده می‌شد، مراسم کرم‌های شب‌تاب.

«هر طور میلته.»

موهای بئا هنوز بوی موم شمع می‌داد.

با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد، گفتم: «بئا، دوسِت دارم...»

سر تکان داد، اما چیزی نگفت، و فقط با دستش لبانم را به هم فشرد، طوری که انگار کلماتم قلبش را ریش می‌کرد.

پرسید: «سه‌شنبه سر ساعت شش، باشه؟»

دوباره سر تکان دادم. رفتن و ناپدید شدنش را در تاکسی دیدم، کم و بیش مثل غریبه‌ها. یکی از راننده‌ها، که مثل حَکم‌ها گفتگوی ما را گوش داده بود، با کنجکاوی براندازم کرد. «چی می‌گی؟ باید راهی خونه شیم، رئیس؟»

بدون این‌که فکر کنم، سوار تاکسی شدم. چشمان راننده تاکسی از آینه به‌دقت براندازم کرد. دیگر ماشینی که بئا را می‌برد نمی‌دیدم، دو نقطه نور که در قعر چاه تاریکی گم می‌شد.

تا پیش از تابش ته‌رنگ‌های نور خاکستری و حزن‌انگیزِ سپیده‌دم بر پنجره کنار بسترم، خواب به چشمم نیامد. فرمین از میدان کلیسا سنگریزه به پنجره اتاقم پرت کرد. از خواب پریدم. اولین تکه لباسی که دم دستم بود پوشیدم و دویدم در را برایش باز کنم. وجود فرمین از شور و شوق تحمل‌ناپذیر پرندگان صبحگاهی آکنده بود. مغازه را باز کردیم و تابلوی باز است را به شیشه آویختیم.

«زیر چشمات چه گود افتاده، دنیل. عین چاه شده. یعنی آقا قلعه رو فتح کردن؟»

به اتاق عقبی رفتم، پیشبند آبی‌ام را بستم و پیشبند فرمین را هم به او دادم، یا بهتر است بگویم با عصبانیت به سویش پرت کردم. با لبخندی موذیانه پیشبند را میان زمین و آسمان قاپید.

گفتم: «قلعه رو سر آقا خراب شد. راضی شدی؟»

«چه استعاره زیرکانه‌ای. جدیدا به کتاب ورلن نگاه انداخته‌ی، مرد جوون؟»

«دوشنبه‌ها صبح فقط نثر. می‌خوای چی بهت بگم؟»

«می‌ذارم به عهده خودت.»

«فعلاً دل و دماغش رو ندارم، فرمین.»

«آه، جوانی، بهار نادانی! خب، از من شاکی نشو. راجع به تحقیقاتت در مورد دوستت، خولیان کاراکس، اخبار جدیدی برات دارم.»

«سراپا گوشم.»

یک ابرویش بالا رفت و طبق معمول با همان نگاه جاسوس‌مآبانه و پررمز و رازش به من خیره شد.

«خب، دیروز، بعد از این‌که برناردا رو بدون هیچ تعرضی به خونه برگردوندم ــ البته گذشته از چند تا کبودی روی باسنش ــ یه دفعه بی‌خوابی به سرم افتاد، و همین بهانه شد که پیاده راه بیفتم به سمت یکی از مراکز اطلاعاتی دنیای

زیرزمینی بارسلونا، یعنی میکده الیودورو سالفومان، در ساختمون محقرانه، اما رنگارنگ و پرجنب و جوش کاله سنت خرونی، گل سرسبد محله رابال.»

«فرمین، تو رو خدا، نسخه خلاصه‌شده داستان.»

«چشم. راستش به محض این‌که رسیدم اون‌جا و بعد از تملق بعضی از آدمای همیشگی اون‌جا، دوستان قدیمی دوران شوربختی رو می‌گم، شروع کردم در مورد این آقای میگل مولینر، شوهر ماتا هاری نوریا مونفورت، تحقیق کردن، شوهر اون و زندانی احتمالی ندامتگاه محلی.»

«احتمالی؟»

«بعله. در این مورد هیچ کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نیست، می‌فهمی منظورم چیه. به‌تجربه بهم ثابت شده که وقتی کار به آمارگیری از جمعیت زندان می‌رسه، مخبرای من در این میکده مقدس به‌مراتب دقیق‌تر از میرزابنویسای دادگاه‌هان. می‌تونم بهت اطمینان بدم، دنیل، دوست من، که دست‌کم ظرف ده سال گذشته در زندان‌های بارسلونا هیچ‌کس از زندانی، مهمان یا تنابنده دیگه‌ای به اسم میگل مولینر چیزی نشنیده.»

«شاید توی یه زندان دیگه باشه.»

«آره. آلکاتراز، سینگ سینگ، یا باستیل. دنیل، زنه بهت دروغ گفته.»

«گمونم گفته.»

«گمون نکن؛ قبول کن.»

«خب، حالا چی؟ میگل مولینر یه بن‌بسته.»

«یا این‌که این نوریا خیلی زرنگه.»

«چی می‌خوای بگی؟»

«فعلاً باید مسیرای دیگه‌ای رو بررسی کنیم. بد نیست یه سراغی از اون پرستار خوب داستان دیروز کشیشه بگیریم.»

«نگو اون معلم سرخونه هم ناپدید شده.»

«نه، اما به نظرم دیگه وقتشه که دست از جنجال برداریم و در کسوت کسانی

که پیِ صدقه‌ن درِ خونه مردم رو بزنیم. تو این شیوه، باید از درِ پشتی وارد شد. موافقی؟»

«خاک زیر پات سرمه چشمام.»

«خب، پس یه دستی به لباس قدیمی کلیسات بکش و تمیزش کن. امروز بعدازظهر، به محض این‌که کتاب‌فروشی رو تعطیل کردیم، باید به قصد خیر یه سری به بانوی پیرِ نوانخونه سانتا لوسیا بزنیم. حالا بگو ببینم، دیروز کار با اون دختر جوون چطور پیش رفت؟ تودار نباش. اگه داستانو از سیر تا پیاز برام تعریف نکنی، دعا می‌کنم سر تا پات پر کورک کشنده بشه.»

شکست‌خورده و درهم‌کوبیده آه کشیدم و اقرار کردم، از اول ماجرا تا آخر داستان را. در پایان روایتم، وقتی همه احساساتم را، که به‌حتم چیزی بیش از اضطراب‌های وجودی یک پسربچه کودن نبود، برایش شرح دادم، فرمین ناگهان از صمیم قلب در آغوشم کشید و متحیرم کرد.

با لحنی بسیار عاطفی و در حالی که مدام به پشتم می‌زد، من‌من‌کنان گفت: «تو عاشق شده‌ی. پسرک بینوا.»

آن روز بعدازظهر، ما دقیقا سر ساعت تعطیلی از کتاب‌فروشی خارج شدیم، کاری که نتیجه‌اش نگاه سرد و سخت پدرم بود، چون با آن همه آمد و رفت عجیب به‌تدریج داشت به این نتیجه می‌رسید که ما درگیر مسئله‌ای مرموز و غریب شده‌ایم. فرمین من‌من‌کنان در مورد کارهایی که داشت جمله‌ای نامفهوم ادا کرد و بعدش به‌سرعت غیبمان زد. به خودم گفتم دیر یا زود باید دست‌کم بخشی از ماجرا را به پدرم بگویم؛ البته این‌که دقیقا کدام بخش را باید برایش تعریف کنم، مسئله دیگری بود.

سر راه، فرمین با همان تمایل همیشگی‌اش به داستان‌گویی، به‌اختصار برایم شرح داد که قرار است به کجا برویم. نوانخانه سانتا لوسیا مؤسسه‌ای بود با شهرت نه‌چندان قابل اتکا، که در دل ویرانه‌های قصری باستانی در کاله مونکادا واقع بود. افسانه‌ای که در باب این مکان بر سر زبان‌ها بود، باعث شده بود

به‌نظر چون حد فاصل برزخ و سردخانه جلوه کند، با شرایط بهداشتی‌ای که از شرایط بهداشتی برزخ و سردخانه هر دو بدتر بود. این داستان را دست‌کم می‌توان عجیب و غریب توصیف کرد. این قصر از قرن یازدهم به‌ترتیب به خانه خانواده‌های ثروتمند، زندان، سالنی برای روسپی‌های اشرافی، کتابخانه دستنوشته‌های ممنوعه، پادگان نظامی، کارگاه یک مجسمه‌ساز و آسایشگاه بیماران طاعونی و صومعه تبدیل شده بود. در اواسط قرن نوزدهم، وقتی این قصر عملاً به ویرانه بدل شده بود، به موزه‌ای برای نمایش کارهای عجیب و غریب سیرک و دیگر کارهای خشونت‌آمیز مدیری لاف‌زن و گزافه‌گو تبدیل شد که می‌گفت اسمش لازلو دو ویچرنی، دوک پارما و کیمیاگر خصوصی خاندان بوربون است. اما معلوم شد نام اصلی‌اش بالتازار دولوفئو ای کارالو است، پسر نامشروع کارفرمای مرکز فروش گوشت نمک‌سود خوک و نوپایی سقوط‌کرده، که عمده دلیل شهرتش سبکسری‌هایش در کسوت قرتی‌ای حرفه‌ای و کلاهبردار بود.

این مرد به علت تصاحب بزرگ‌ترین مجموعه جنین‌های انسانی در مراحل مختلف ناهنجاری، که در تُنگ‌هایی پر از مایع مومیایی حفظ می‌شد، به خود می‌بالید، اما مجموعه اخطارهای عالی‌ترین آژانس‌های قانونی اروپا و آمریکا چندان مایه فخر و مباهاتش نبود. در «تِنبِراریوم»(اسم جدیدی که دولوفئو روی قصر گذاشته بود) جلسات احضارِ ارواح، ارتباط با مردگان و جنگ (میان خروس‌ها، موش‌ها، سگ‌ها، زنان درشت‌هیکل، کودن‌ها یا تلفیقی از همه آن‌ها) برگزار می‌شد، و همین‌طور شرط‌بندی، نجیب‌خانه‌ای که در مورد آدم‌های ناقص‌الخلقه و عجیب و غریب تخصص داشته، کازینو، مرکز مشاوره قانونی و مالی، کارگاهی برای معجون‌های عشق، موسیقی محلی و نمایش عروسکی و نمایش رقاصان نامتعارف و شگفت‌انگیز. شهرت این مجموعه به اقصی نقاط استان رسیده بود.

تِنبِراریوم پانزده سالِ تمام در اوج شهرت بود، تا وقتی روشن شد که دولوفئو

فقط ظرف یک هفته همسر، دختر و حتی مادرزن فرماندار نظامی را اغوا کرده است. بدنامی این مکان و صاحبش را دست به گریبان تیره‌ترین دوره‌اش کرد. قبل از آن‌که دولوفئو فرصت فرار از شهر را پیدا کند و به یکی دیگر از هویت‌های متعددش متوسل شود، گروهی از اراذل نقاب‌دار در خیابان‌های پشتی محله سانتا ماریا گیرش انداختند و در سیودادلا پارک به دارش آویختند. آتشش زدند و جسدش را به سگ‌های وحشی پراکنده در منطقه سپردند. پس از دو دهه غفلت و بی‌توجهی، که در خلال آن هیچ‌کس جرئت نکرد کلکسیون هول و هراس‌های لازلوی تیره‌بخت را از آن قصر خارج کند، سلسله‌ای از راهبه‌ها تِنبِراریوم را به مؤسسه‌ای خیریه تبدیل کردند.

فرمین گفت: «بانوان سلسله آزمون نهایی` یا یه اسم هراس‌انگیز دیگه شبیه به این. مشکل اینه که اونا با وسواس زیاد، خلوت این بنا رو حفظ می‌کنن (شاید به دلیل عذاب وجدان)، به همین دلیل ما باید برای ورود به اون‌جا یه کلکی سوار کنیم.»

آن اواخر، ساکنان نوانخانه سانتا لوسیا را از میان سالخوردگان محتضر، رهاشده، مجنون و بینوای دنیای زیرزمینی و پرازدحام بارسلونا انتخاب می‌کردند. آن‌ها از سر بخت و اقبالشان، اندکی بعد از جذب شدن توسط این مؤسسه جان می‌دادند و می‌مردند؛ شرایط مؤسسه و افراد ساکن در آن طوری بودند که در آن‌جا هیچ‌کس آرزوی طول عمر نمی‌کرد. آن‌طور که فرمین می‌گفت، مردگان را کمی قبل از سپیده‌دم از آن‌جا می‌بردند، و اجساد در آخرین سفرشان با واگنی مسقف، اهدایی شرکتی که در زمینه بسته‌بندی گوشت و اغذیه‌های نامطمئن تخصص داشت، راهی گورستان می‌شدند، شرکتی که هر از گاه درگیر رسوایی‌های پلیدی می‌شد.

از جزئیات هراسناک حکایت فرمین چنان ناراحت شدم که به‌اعتراض گفتم: «همه اینا رو از خودت درمی‌آری.»

«خلاقیت من تا این حد نیست، دنیل. حدود ده سال پیش، در وضعیتی

ناخوشایند گذارم به این عمارت افتاد و می‌تونم بهت بگم ظاهرش طوری بود که انگار دوستت، خولیان کاراکس، رو به عنوان دکوراتور داخلی اون‌جا استخدام کرده بودن. واقعا جای شرمساریه که برای از بین بردن بوها با خودمون چند تا برگ بو نیاوردیم. اما واسه همون وارد شدن به ساختمونم به اندازه کافی مشکل داریم.»

با این حال و هوای ذهنی وارد کاله مونکادا شدیم؛ در آن لحظه کاله مونکادا به گذرگاهی تاریک تبدیل شده بود که در دو سویش عمارت‌های قدیمی ردیف شده بودند، ساختمان‌هایی که حال به انبار و کارگاه تبدیل شده بودند. صدای زنجیره‌وار ناقوس‌های کلیسای جامع سانتا ماریا دل مار با پژواک صدای قدم‌هامان درمی‌آمیخت. کمی بعد بوی تلخ و سمج و ناراحت‌کننده‌ای به دل نسیم سرد زمستانی رخنه کرد.

«این بوی چیه؟»

فرمین گفت: «رسیدیم.»

در اصلی ساختمان با چوب پوسیده و ازبین‌رفته رو به حیاطی باز می‌شد که دور تا دورش چراغ‌های گازی کشیده شده بود، چراغ‌هایی که نورشان بر فراز سرهای حیوانی‌شکل ناودان‌ها و فرشته‌هایی که صورت‌هاشان بر روی سنگ‌ها تجزیه می‌شد و از بین می‌رفت، کورسو می‌زد. راه‌پله‌ای به سمت طبقه اول می‌رفت، و در طبقه اول تکه نوری مستطیلی‌شکل ورودی اصلی نوانخانه را روشن می‌کرد. نور چراغ گازی که از این روزنه می‌تابید، به جوّ مسمومی که از داخل نشت می‌کرد، رنگی اُخرایی می‌پاشید. از دل سایه‌های در، صورتی تکیده مثل صورت حیوانی شکارچی با خونسردی به ما زل زده بود، و رنگ چشمانش نیز چون حالت و خلق و خویش بی‌روح بود. سطلی چوبی به دست داشت که

از رویش بخار و بوی گند وصف‌ناپذیری بلند می‌شد.

فرمین با شور و شوق گفت: «درود بر مریم، مادر باکره!»

کسی از بالا با صدایی جدی و حالتی تودار گفت: «تابوت کجاست؟»

من و فرمین با هم گفتیم: «تابوت؟»

راهبه با صدایی خسته پرسید: «مگه شما از دفتر کفن و دفن نیستین؟»

نفهمیدم این نظر راهبه در مورد وضعیت ظاهری ما بود یا سؤالی حقیقی.

چهره فرمین از این فرصت طلایی باز شد.

«تابوت توی وانته. اما اول باید مشتری رو وارسی کنیم. یه کار تخصصی محض.»

سرگیجه امانم را بریده بود.

راهبه گفت: «فکر کردم سینیور کویباتو شخصا می‌آد.»

«سینیور کویباتو خواهش کردن ایشون رو ببخشین، اما درست در لحظه آخر یه مورد پیش اومد. یه رهبر سیرک.»

«شما با سینیور کویباتو در مرکز تدفین کار می‌کنین؟»

«ما دو نفر دست چپ و راست اونیم، ویلفرد پرمو در خدمت شماست، و این‌جا در کنار من، کارآموز و شاگردم، سانسون کاراسکو.»

گفتم: «از دیدنتون خوشحالم.»

راهبه، بی‌توجه به دو مترسکی که تصویرشان در چشمانش انعکاس یافته بود، نگاهی سریع به ما انداخت.

«به سانتا لوسیا خوش اومدین. من خواهر هورتنسیام، همونی که به شما زنگ زد. دنبالم بیاین.»

بدون هیچ کلامی در راهرویی غارمانند به دنبال خواهر هورتنسیا رفتیم، بوی راهرو مرا به یاد تونل‌های مترو انداخت. در کنار راهرو یک سری چارچوب بدون در بود که در آن سویشان سالن‌های روشن از نور شمع و پر از ردیف‌های تخت دیده می‌شد، تخت‌ها کنار دیوار کپه و با پشه‌بندهایی که با نسیم چون

کفن حرکت می‌کردند، پوشیده شده بودند. صدای ناله می‌شنیدم و در لحظاتی آنی در پَسِ تورِ پشه‌بندها شبح پیکرهای آدمیزاد می‌دیدم.

خواهر هورتنسیا، چند متر جلوتر از ما، اشاره کرد و گفت: «از این طرف.»

وارد سالنی با سقف گنبدی‌شکل شدیم که تصورش به عنوان صحنه برنامه‌های تِئِبراریوم، که فرمین توصیف کرده بود، به‌هیچ‌وجه دشوار نبود. تاریکی چیزی را که در نگاه نخست شبیه مجموعه‌ای بود از پیکرهای مومیِ نشسته یا تنها در این گوشه و آن گوشه، با چشمانی مرده‌وار و شیشه‌ای چون سکه‌های حلبی در زیر نور شمع، محو و نامشخص می‌کرد. فکر کردم شاید عروسک یا بقایای موزه‌ای قدیمی باشند. بعد متوجه شدم که حرکت می‌کنند، البته خیلی آهسته، حتی دزدکی. تشخیص سن و سال یا جنسیتشان محال بود. لته‌پاره‌های تنشان رنگ خاکستر بود.

خواهر هورتنسیا با لحنی که بیش و کم بوی عذرخواهی می‌داد، گفت:

«سینیور کویباتو گفتن به چیزی دست نزنیم یا چیزی رو تمیز نکنیم. ما اون موجود بینوا رو می‌ذاریم توی یکی از جعبه‌های(ناخوانا) همین اطراف، چون به‌تدریج داشت بو می‌گرفت.»

فرمین گفت: «کار درستی کردین. واقعا احتیاط کردین.»

نگاه سرزنش‌باری به او انداختم. او هم با خونسردی سر تکان داد و تلویحا حالی‌ام کرد که باید سررشته امور را به دست او بسپرم. خواهر هورتنسیا ما را به جایی دخمه‌وار که هیچ تهویه یا نوری نداشت راهنمایی کرد که تهِ راهرویی باریک بود. یکی از چراغ‌های گازی را که از دیوار آویزان بود برداشت و به ما داد.

«خیلی طول می‌کشه؟ من یه کم گرفتارم.»

«نگران ما نباشین. شما به کاراتون برسین. ما مرده رو می‌بریم.»

«باشه. اگه به چیزی احتیاج داشتین، من زیرزمینم، در بخش بیمارای علیل. اگه مزاحمتی نیست، از در پشتی ببرینش بیرون. کاری کنین دیگران نبیننش. واسه

روحیه بیمارا بده.»

با صدایی که چاشنی تملق داشت، گفتم: «کاملاً درک می‌کنیم.»

خواهر هورتنسیا لحظه‌ای با نگاهی کنجکاو و پرابهام به من خیره شد. وقتی از نزدیک‌تر نگاهش کردم، متوجه شدم که خودش هم سن و سال‌دار است، تقریبا زنی سالخورده. فاصله سنی او با مابقی بینوایان نوانخانه چند سالی بیش نبود.

پرسید: «ببینین، این کارآموزتون واسه این‌جور کارا یه کم جوون نیست؟»

فرمین درآمد: «حقایق زندگی که سن و سال نمی‌شناسه، خواهر.»

راهبه سر تکان داد و رو به من لبخندی شیرین زد. در آن نگاه هیچ شک و تردیدی نبود، فقط غم بود.

نجواکنان گفت: «بازم براشون زوده.»

بعد با سطلش و با سایه‌ای که مثل تور عروس به دنبالش کشیده می‌شد در دل سایه‌ها گم شد. فرمین مرا به داخل دخمه هل داد. جایی بود افسرده‌کننده و بسته و خفه که در دل دیوارها مثل غاری پوشیده از رطوبت و نا ساخته شده بود. از سقف زنجیرهایی منتهی به قلاب آویزان بود، و کف اتاق از لوله فاضلاب ترک خورده بود. در مرکز اتاق، روی میزی خاکستری از جنس مرمر، جعبه‌ای چوبی برای بسته‌بندی صنعتی بود. فرمین چراغ را بالا برد. به جسد که میان کاه جا خوش کرده بود یک نظر نگاه کردیم. مثل پوست‌نوشته، درک‌ناشدنی، ناهموار و خشن و یخ‌زده بود. پوست متورمش ارغوانی‌رنگ بود. چشم‌هایش نیز باز بودند: سفید، چون پوسته شکسته تخم‌مرغ.

با دیدن آن منظره دل‌آشوبه گرفتم و رو برگرداندم.

فرمین امر کرد: «بیا، بیا کارمون رو بکنیم.»

«دیوونه شده‌ی؟»

«منظورم اینه که قبل از لو رفتن، باید این زنه، خاسینتا رو پیدا کنیم.»

«چطوری؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟ با سؤال کردن.»

دزدکی نگاهی به راهرو انداختیم تا از رفتن خواهر هورتنسیا مطمئن شویم. بعد پاورچین پاورچین به سالنی که قبلاً از آن گذشته بودیم برگشتیم. آن آدم‌ها با پیکرهای مفلوک و چروکیده هنوز داشتند ما را نگاه می‌کردند، با نگاه‌هایی آکنده از کنجکاوی، ترس و گاه حتی حرص و طمع.

فرمین گفت: «مراقب باش، بعضی از این آدما به هوای جوون‌تر شدن، حتی حاضرن خونت رو بمکن. سالخوردگی اونا رو عین بره نرم و سربه‌زیر کرده، اما این‌جا هم مثل اون بیرون پره از آدمای حرومزاده، شاید حتی بیشتر از اون بیرون. چون اینا آدمایی هستن که بیشتر از اون بیرونی‌ها دووم آورده‌ن و اونا رو تو گور کردن. دلت به حالشون نسوزه. بیا، با اونا که اون گوشه جمع شدن شروع کن، به نظر که بی‌خطر می‌آن.»

اگر آن کلمات را برای این به من گفته بود که برای انجام دادن مأموریت شجاعت پیدا کنم، کلماتش مطلقا عقیم ماندند. به بقایای انسانی‌ای که در گوشه سالن تحلیل رفته و رو به زوال بودند نگاه کردم و بهشان لبخند زدم. به ذهنم رسید که حضورشان شهادتی بود بر پوچی اخلاقی جهان و خشونت مکانیکی این جهان در نابود کردن اجزایی که دیگر به آن نیاز نداشت. فرمین پنداری افکار خصوصی عمق وجودم را خواند، با حالتی جدی سر تکان داد و گفت: «مادرِ طبیعت پست‌ترین لگوری‌هاست، این یه حقیقت غم‌انگیزه. برو، شجاع باش.»

نخستین دور تحقیقاتم در مورد کجاییِ خاسینتا کورونادو فقط نگاه‌ها، ناله‌ها، آروغ‌ها و هذیان‌های پوچ و بی‌معنا نصیبم کرد. پانزده دقیقه بعد کار را رها کردم و به سراغ فرمین رفتم تا ببینم بخت و اقبال او بلندتر بوده یا نه. افسردگی و استیصال از سر و رویش می‌بارید.

«چطوری توی این گه‌دونی خاسینتا کورونادو رو پیدا کنیم؟»

«نمی‌دونم. این‌جا پاتوق احمقاست. کلک آبنبات سوگوسَم امتحان کردم، اما

انگار به آبنباتا به چشم شیاف نگاه می‌کنن.»

«چطوره از خود خواهر هورتنسیا بپرسیم؟ حقیقت رو بهش می‌گیم، و کلک قضیه رو می‌کنیم.»

«گفتن حقیقت آخرین راهه، دنیل، به‌خصوص وقتی با یه راهبه طرفی. بذار اول هرچی تو چنته‌مون هست رو کنیم. به اون چند نفر اون گوشه نگاه کن. به‌نظر که سرخوشن. مطمئنم قدرت بیانشون عالیه. برو ازشون بپرس.»

«اون وقت تو برنامه‌ت چیه؟»

«من کشیک می‌دم که یه وقت پنگوئنه برنگرده. تو کارت رو بکن.»

بدون امید به پیروزی یا با امیدی کم‌فروغ، به سراغ بیماران گوشه اتاق رفتم. گفتم: «شب به‌خیر.» اما بلافاصله فهمیدم چه حرف مزخرفی زده‌ام، چون آن‌جا همیشه شب بود. «من دنبال سینیورا خاسینتا کورونادو می‌گردم. هیچ‌کدوم از شما نمی‌شناسینش، یا می‌تونین بگین کجا دنبالش بگردم؟»

با چهار چهره فاسد از طمع و حرص روبه‌رو شدم. یکی از آن‌ها، مردی شکم برآمده که تنش حتی یک خال مو هم نداشت، پنداری رهبر و سرکرده‌شان بود. ظاهر و رفتارش مرا به یاد نرون خوشبخت انداخت، کسی که در حین پوسیدن و ویران شدن روم، چنگش را چسبیده بود و رها نمی‌کرد. مردی که شبیه نرون بود، با حرکتی باشکوه، شادمانه و دل‌خجسته به من لبخند زد. من هم امیدوارانه لبخند زدم.

مرد اشاره کرد که نزدیک‌تر بروم، انگار می‌خواست زیر گوشم چیزی نجوا کند. یک لحظه مردد ماندم و بعد به جلو خم شدم. گوشم را چنان به لبان مرد نزدیک کردم که بازدم بدبو و گرمش را بر پوستم حس کردم. برای آخرین بار پرسیدم: «می‌تونین بهم بگین کجا می‌تونم سینیورا خاسینتا کورونادو رو پیدا کنم؟» می‌ترسیدم گازم بگیرد. عوضِ جواب دادن، وحشیانه و با صدای بلند گوزید. همقطارانش از خنده روده‌بر شدند و شروع کردند به دست زدن. چند قدم عقب رفتم، اما خیلی دیر شده بود: بخارات ناشی از نفخ به من رسیده

بود. تازه آن موقع بود که در نزدیکی‌ام متوجه پیرمردی قوزی شدم با ریشی پیامبرگونه، و موهایی تُنُک و چشمانی آتشین که به عصایی تکیه داده بود و با نفرت نگاه می‌کرد.

«داری وقتت رو تلف می‌کنی، مرد جوون. خوانیتو فقط گوزیدن بلده، و بقیه هم فقط خندیدن و بو کردن. همون‌طور که می‌بینی، ساختار اجتماعی این‌جا با اون بیرون فرق زیادی نداره.»

فیلسوف عهد باستان با صدایی موقرانه و کلامی فصیح حرف می‌زد. سراپایم را برانداز کرد و مرا به‌دقت سنجید.

«دنبال خاسینتا می‌گردی؟»

به‌تأیید سر تکان دادم، اما از ظهور نشانه‌های حیات هوشمند در آن کنام هول و هراس حیرت کرده بودم.

«و برای چی؟»

«من نوه اونم.»

«و منم مارکیِ کرمبرولی هستم. تو دروغگوی بدی هستی، آره، دروغگویی. بهم بگو واسه چی می‌خوای ببینی‌ش، وگرنه دیوونه می‌شم. این کارا این‌جا آسونه. و اگه از تک‌تک این بدبختای مفلوک بپرسی، کاملاً متوجه منظورم می‌شی.»

خوانیتو و همراهانِ گوز بوکنش هنوز از خنده زوزه می‌کشیدند. و بعد تک‌نوازشان باز آن نوا را تکرار کرد، و این بار با صدایی بم‌تر و ممتدتر از قبلی. مثل صدای هیس بود، مثل تایر سوراخ‌شده، نشانه تسلط مسلّم خوانیتو بر مقعدش. در برابر واقعیت‌ها تسلیم شدم.

«حق با شماست. من از بستگان سینیورا کورونادو نیستم، اما باید با ایشون صحبت کنم. مسئله خیلی مهمه.»

پیرمرد به سمت من آمد. شریرانه و گربه‌وار چون بچه‌های شیطان لبخند زد و چشمانش نشان از زیرکی بی‌همتایش داشت.

ملتمسانه پرسیدم: «می‌تونین کمکم کنین؟»

«بستگی داره که تو چقدر کمکم کنی.»

«توانش رو دارم. می‌خواین برای خونواده‌تون پیغامی بفرستین؟»

مرد به‌تلخی خندید. «خونواده من همونایی هستن که چپوندنم توی این سوراخی. یه مشت زالو؛ دستشون برسه، شورت منم می‌دزدن. برن به جهنم. به اندازه کافی ازشون مراقبت کردم، تحملشون کردم. چیزی که می‌خوام یه زنه.»

«ببخشین؟»

مرد با بی‌صبری نگاهم کرد.

«جوون بودن دلیل خوبی برای خنگ بودن نیست، بچه. دارم بهت می‌گم یه زن می‌خوام. یه مؤنث، یه مستخدمه، یه دختر جوونِ باتربیت. جوون ــ زیر پنجاه و پنج ــ و سلامت، بدون زخم و شکستگی.»

«گمونم درک نکردم...»

«خوبم درک می‌کنی. یه زن می‌خوام که دندون داشته باشه و بهم نشاشه، قبل از این‌که راهی جهان باقی بشم. مهم نیست خوش‌قیافه باشه یا نه؛ من تقریبا کورم، و در سن من، هر دختری که بشه آویزونش شد، ونوسه. حرفمو روشن بیان کردم؟»

«کاملاً. اما نمی‌دونم چطور باید براتون یه زن پیدا کنم...»

«وقتی همسن تو بودم، در بخش خدمات یه چیزی بود تحت عنوان زنان روسپی`. می‌دونم دنیا تغییر می‌کنه، اما ذاتش هرگز. یکی برام پیدا کن تا با هم معامله کنیم.»

«آقا، اما فعلاً نمی‌تونم زنی رو براتون بیارم این‌جا.»

«ممکنه پیرمرد کثیفی باشم، اما احمق نیستم. خودم اینو می‌دونم. قول که بدی، کافیه.»

«از کجا می‌دونین که من فقط برای دیدن خاسینتا کورونادو بهتون دروغ نمی‌گم؟»

لبخندی موذیانه بر لبان مرد نشست. «تو بهم قول بده، و مسئله عذاب

وجدان رو بسپر به من.»

به اطرافم نگاه کردم. خوانیتو بخش دوم رسیتالش را شروع کرده بود. امیدم رنگ می‌باخت. در آن برزخ، تنها کار عاقلانه اجابت درخواست این بابابزرگ حشری بود. «قول می‌دم. هر کاری از دستم بربیاد انجام می‌دم.»

تمام صورت پیرمرد یکسره لبخند شد. سه دندان در دهانش آشکار بود.

«اگه ممکنه، بلوند باشه، حتی اگه شده، موهاشو رنگ کرده باشه. گوشتالو، کسی که بتونه حرفای آن‌چنانی بزنه. از بین پنج حواسم، شنوایی‌م هنوز بهتر از همه کار می‌کنه.»

«ببینم چه می‌کنم. حالا بهم بگین خاسینتا کورونادو رو کجا می‌شه دید.»

۳۱

«به این متوشالح(۱۵۱۲) چه قولی داده‌ی؟»

«شنیدی که.»

«امیدوارم شوخی کرده باشی.»

«من نمی‌تونم به پیرمردی که پاش تا بیخ توی گوره دروغ بگم، حالا فرق نداره به نظر چقدر قبراق بیاد.»

«خب، حق با توئه، حالا چطوری می‌خوای این زن رو وارد این خونه مقدس کنی؟»

«گمونم با پرداخت سه برابر دستمزدش. جزئیات رو می‌سپرم به تو.»

با حالت تسلیم شانه بالا انداخت و گفت: «اوه، خب، معامله، معامله‌ست. یه کاری‌ش می‌کنیم. اما یادت باشه، دفعه بعد اگه یه همچی مذاکره‌ای پیش اومد، حرف زدن رو بسپر به من.»

«قبول.»

دقیقا همان‌طور که پیر آب‌زیرکاه و شیطان‌صفت گفته بود، خاسینتا کورونادو

را در اتاق زیر شیروانی‌ای که فقط از راه‌پله طبقه سوم می‌شد به آن رسید، پیدا کردیم. به قول پیرمرد، اتاق زیر شیروانی پناهگاه معدود بیمارانی بود که سرنوشت هنوز از سر شرم وحیا از قوه ادراک محرومشان نکرده بود. گویا آن بخش از ساختمان در گذشته اتاق بالتازار دولوفئو، یا لازلو دو ویچرنی، بوده است. از آن‌جا بر تمام فعالیت‌های تنبراریوم نظارت می‌کرده و هنرهای لذت‌بخش و وارداتی از شرق را در میان ابری از عطرها و روغن‌های معطر به بار می‌نشانده است. بوها به طور کامل نرفته بود، اما ماهیتی کاملاً متفاوت داشت. زنی که به‌حتم خود خاسینتا کورونادو بود، پیچیده در پتو، در صندلی‌ای حصیری فرو رفته بود.

به هوای این‌که شاید طفلک بینوا سنگین‌گوش، نیمه‌هشیار یا هر دو باشد، صدایم را بلند کردم و گفتم: «سینیورا کورونادو؟»

زن سالخورده با احتیاط و به‌دقت ما را برانداز کرد. چشمانش پف کرده بود، و فقط چند رشته موی سفید روی سرش بود. متوجه شدم از سر حیرت و بهت نگاهی به من انداخت، انگار قبلاً مرا دیده بود، اما یادش نمی‌آمد کجا. ترسیدم نکند فرمین دوباره مرا پسر کاراکس معرفی کند، یا دروغی دیگر بگوید، اما فقط کنار بانوی پیر زانو زد و دست لرزان و چروکیده‌اش را گرفت.

«خاسینتا، من فرمینم، و این پسرک جوون و خوش‌قیافه، دوست من، دنیله. پدر فرناندو راموس ما رو فرستاده. نتونست امروز بیاد، چون امروز باید دوازده مراسم عشای ربانی اجرا کنه ــ می‌دونی که تقویم قدیس‌ها چطوره ــ اما بهت سلام رسوند. حالت چطوره؟»

پیرزن به فرمین لبخند ملیحی زد. دوست من صورت و پیشانی او را نوازش کرد. زن در برابر احساس پوست انسانی دیگر مثل گربه‌ای در حال خُرخُر غرق لذت شد. بغض گلویم را فشرد.

«سؤال احمقانه‌ای بود، نه؟ چیزی که دلت می‌خواد، اینه که بری اون بیرون و فوکس‌تروت برقصی. عین یه رقاص؛ این کاملاً روشنه.»

هرگز ندیده بودم که فرمین با این ظرافت و لطافت با کسی برخورد کند، حتی با برناردا. حرف‌هایش تملق محض بود، اما لحن و حالت چهره‌اش کاملاً صمیمی و گرم بود.

با صدایی که از فرط بی‌همزبانی و حرف نزدن شکسته و دورگه شده بود، زمزمه کرد: «چه حرفای قشنگی می‌زنی!»

«نصف قشنگی تو هم نمی‌شه، خاسینتا. فکر می‌کنی بتونی به چند تا سؤال جواب بدی؟ مثل مسابقات رادیویی، می‌دونی؟»

پیرزن در جواب فقط پلک زد.

«من که می‌گم این یعنی جواب مثبت. خاسینتا، پنلوپه رو یادته؟ پنلوپه آلدایا؟ می‌خوایم در مورد اون ازت بپرسیم.»

چشمان خاسینتا ناگهان پرسو شد و سر تکان داد.

زمزمه‌کنان گفت: «دخترم.» و انگار بغضش می‌خواست بترکد.

«خودشه. یادته، نه؟ ما دوستای خولیان هستیم. خولیان کاراکس، همونی که داستانای وحشتناک تعریف می‌کرد. اونم یادته، نه؟»

چشمان پیرزن درخشید، پنداری آن کلمات و آن نوازش در همان دم او را به زندگی برگرداند.

«پدر فرناندو، از مؤسسه سن گابریل، به ما گفت که تو عاشق پنلوپه بودی. اون خیلی دوستت داره، و هر روز بهت فکر می‌کنه. اگه زیاد به دیدنت نمی‌آد، به خاطر اینه که اسقف عاشق پیشرفت اجتماعیه و این‌قدر اونو می‌فرسته به عشای ربانی که دیگه صداش درنمی‌آد.»

پیرزن ناگهان با چهره‌ای نگران پرسید: «مطمئنی که غذای کافی می‌خوری؟»

«عین یه اسب می‌خورم، خاسینتا. مشکل اینه که متابولیسم خیلی مردونه‌ای داریم و من همه غذاها رو کاملاً می‌سوزونم. اما باور کن، زیر این لباسا پرِ عضله‌ست. دست بزن، دست بزن. مثل چارلز اَتلَس، فقط یه کم پشمالوتر.»

خاسینتا سر تکان داد و خیالش راحت شد. چشم از فرمین برنمی‌داشت. مرا

کاملاً فراموش کرده بود.

«در مورد پنلوپه و خولیان چی داری به ما بگی؟»

پیرزن گفت: «از بین همه اونا، اونو از من گرفتن. دخترم.»

قدمی به جلو برداشتم و می‌خواستم چیزی بگویم که فرمین با نگاهش ساکتم کرد.

«کی پنلوپه رو ازت گرفت، خاسینتا؟ یادته؟»

با ترس سر بالا کرد و گفت: «ارباب.» طوری با اضطراب حرف می‌زد که انگار می‌ترسید کسی صدایش را بشنود.

فرمین که انگار داشت به حرکت پیرزن فکر می‌کرد، مسیر نگاه او را تا سقف دنبال کرد و احتمالات گوناگون را سنجید.

«منظورت خداوند متعاله، امپراتور آسمونا، یا منظورت اربابه، پدر میس پنلوپه، دون ریکاردو؟»

پیرزن پرسید: «فرناندو چطوره؟»

«کشیش؟ عالی. یه روز پاپ می‌شه و بهترین چیزا رو برات می‌فرسته.»

«می‌دونی، اون تنها کسیه که می‌آد به دیدنم. می‌آد، چون می‌دونه من هیچ‌کس رو ندارم.»

فرمین زیرچشمی نگاهم کرد. انگار فکر می‌کرد که دارم فکر می‌کنم. خاسینتا کورونادو بسیار عاقل‌تر از آن بود که نشان می‌داد. بدنش تحلیل می‌رفت، اما روح و ذهنش در آن مکان توسری‌خورده هنوز در رنج و عذاب بود. فکر کردم یعنی چند نفر دیگر مثل او، یا چند نفر دیگر مثل پیرمرد هوس‌بازی که جای او را نشانمان داده بود، در آن مکان اسیرند.

«اون می‌آد، چون خیلی دوستت داره، خاسینتا. چون یادشه که چقدر خوب مراقبش بودی و وقتی بچه بود، چطور شیکمش رو سیر می‌کردی. یادته، خاسینتا؟ اون روزا رو یادته، که می‌رفتی خورخه رو از مدرسه بیاری، فرناندو و خولیانو یادته؟»

«خولیان...»

این نام را آهسته نجوا کرد، اما لبخندش او را لو داد.

«خولیان کاراکس رو یادته، خاسینتا؟»

«روزی رو که پنلوپه بهم گفت می‌خواد با اون ازدواج کنه یادمه...»

من و فرمین، حیرت‌زده، به همدیگر خیره شدیم.

«ازدواج؟ کی؟ خاسینتا؟»

«همون روز اولی که خولیان رو دید. پنلوپه سیزده‌ساله بود و نمی‌دونست اون کیه یا اسمش چیه.»

«پس از کجا می‌دونست که قراره با اون ازدواج کنه؟»

«چون قبلاً اونو دیده بود، در رؤیاهاش.»

ماریا خاسینتا کورونادو در کودکی فکر می‌کرد جهان در حومه تولدو تمام می‌شود و در ورای محدوده شهر چیزی جز تاریکی و اقیانوسی از آتش وجود ندارد. این تصور از خوابی به ذهنش رخنه کرده بود که در چهارسالگی دیده بود، در اوج تبی که تا مرز مرگ پیش برده بودش. این رؤیا نخستین نمونه از زنجیره‌ای از رؤیاها بود که با آن تب مرموز آغاز شد، تبی که بعضی‌ها دلیلش را عقربی سرخ‌رنگ می‌دانستند که یک روز در خانه ظاهر شد و دیگر هرگز دیده نشد، و بعضی‌ها هم می‌گفتند دلیلش نقشه‌های شیطانی راهبه‌ای دیوانه بود که شب‌ها برای مسموم کردن بچه‌ها پنهانی وارد خانه‌ها می‌شد و، سال‌ها بعد، در حالی که دعای «ای پدر ما» را از آخر به اول می‌خواند و چشمانش داشت از چشم‌خانه‌ها بیرون می‌زد خفه شد، و این در حالی بود که ابری سرخ بر فراز شهر دامن گسترده بود و طوفانی از سوسک‌های مرده به راه انداخته بود. خاسینتا در رؤیاهایش گذشته و آینده را درک می‌کرد، و هر از گاه، راز و رمزهای خیابان‌های قدیمی تولدو را بعینه می‌دید. یکی از شخصیت‌هایی که به‌کرات در رؤیاهایش می‌دید، کسی بود به اسم زاکاریاس، فرشته‌ای که همیشه

لباس سیاه به تن داشت و گربه‌ای تیره‌رنگ با چشمان زرد که نفسش بوی سولفور می‌داد، همراهش بود. زاکاریاس همه‌چیز را می‌دانست: روز و ساعت دقیق مرگ عمویش، بنانسیو، را پیش‌بینی کرده بود ــ فروشنده دوره‌گرد پماد و آب مقدس. او مخفیگاهی را که مادر خشکه‌مقدس و اهل کلیسای خاسینتا نامه‌های محبوبش را در آن پنهان کرده بود به خاسینتا نشان داد، دانشجویی پرشور در رشته پزشکی که به‌رغم تنگدستی، در باب کالبدشناسی دانش خوبی داشت، جوانی که مادر خاسینتا در سن جوانی در اتاق‌خواب او از دروازه‌های بهشت گذشته بود. زاکاریاس به خاسینتا گفته بود که در شکم او چیزی شیطانی هست، روحی مرده که دلش می‌خواست خاسینتا همیشه بیمار باشد، و این‌که او تنها عاشق یک مرد خواهد شد: عشقی پوچ و خودخواهانه که روح او را دو شقّه خواهد کرد. زاکاریاس پیشگویی کرده بود که خاسینتا در طول حیاتش مرگ و نابودی تمام کسان و چیزهایی را که دوستشان دارد به چشم خواهد دید، و پیش از رفتن به بهشت، به جهنم خواهد رفت. در روز نخستین قاعدگی خاسینتا، زاکاریاس و گربه‌اش با بوی سولفوریِ نفسش از رؤیاهای او رخت بربستند، اما سال‌ها سال بعد، خاسینتا از دیدارهایش با فرشته سیاه‌پوش در حالی یاد می‌کرد که چشمانش از اشک خیس می‌شدند، چون تمام پیش‌بینی‌های او درست از آب درآمده بودند.

به این ترتیب، وقتی پزشکان تشخیص دادند که خاسینتا هرگز نمی‌تواند بچه‌دار شود، به‌هیچ‌وجه جا نخورد. و به همین شکل، وقتی مردی که سه سال شوهرش بود به او گفت به دلیل سترون و بی‌بار بودن و زن نبودنِ خاسینتا قصد دارد ترکش کند، خاسینتا به‌رغم این‌که از فرط غم و رنج رو به موت شد، چندان تعجب نکرد. در غیاب زاکاریاس (که از نظر خاسینتا سفیر بهشت بود و، با لباس سیاه یا بدون آن، فرشته‌ای تابان و خوش‌قیافه‌ترین مرد زندگی او بود)، خاسینتا به‌تنهایی با خداوند حرف می‌زد، در گوشه‌ای پنهان می‌شد، بدون این‌که فرشته را ببیند یا انتظار شنیدن جواب داشته باشد، چون در دنیا غم و دردهای

بسیاری وجود داشت و مشکلات او نهایتا مسائلی جزئی بیش نبودند. تمام گفتگوهای یکنفره او با خداوند به یک موضوع مربوط می‌شد و در زندگی فقط یک چیز می‌خواست: این‌که مادر باشد، زن باشد.

یک روز، وقتی در کلیسای جامع گرم دعا کردن بود، مردی که از نظر خاسینتا خود زاکاریاس بود، به سمت او آمد. لباسش مثل همیشه بود و گربه بدجنسش هم در آغوشش بود. حتی به قدر یک روز هم پیرتر نشده بود و هنوز ناخن‌های باشکوهی داشت، ناخن‌هایی مثل ناخن‌های یک دوشِس، بلند و نوک‌تیز. فرشته اقرار کرد که دلیل حضورش در آن‌جا این است که خداوند قصد ندارد دعاهای خاسینتا را اجابت کند. اما به خاسینتا گفت که نگران نباشد، چون در هر حال، زاکاریاس برایش بچه‌ای می‌فرستد. زاکاریاس خم شد، کلمه «تیبیدابو» را به‌نجوا زیر گوش او گفت، و در کمال لطافت و مهر، لبان او را بوسید. خاسینتا بعد از احساس آن لبان زیبا و عسلین، مکاشفه‌ای را تجربه کرد: بدون ارتباط با هیچ مردی، بچه‌دار می‌شد (مسئله‌ای که در مقایسه با سه سالی که با شوهرش گذرانده بود، مایه تسلای خاطر بود، شوهری که در آن سه سال، هر بار سر او را زیر بالش فرو می‌کرد و به‌نجوا می‌گفت: «نگاه نکن، بدکاره.»). این دختر در شهری بسیار دور، در میان هلالی از کوه‌ها و دریایی از نور به سراغ او می‌آمد، شهری پر از ساختمان‌ها که فقط در رؤیا وجود داشت.

بعدها دیگر خاسینتا مطمئن نبود که آیا آمدن زاکاریاس باز هم در رؤیایش متحقق شده بود یا آن فرشته در کلیسای جامع تولدو، با گربه و آن ناخن‌های مانیکورشده سرخ‌رنگش واقعا به سراغش آمده بود. همان روز بعدازظهر، خاسینتا با کشیش بخش، که مردی اهل مطالعه و جهاندیده بود (می‌گفتند تا خود آندورا سفر کرده و کمی هم به زبان باسک صحبت می‌کند)، مشورت کرد. کشیش اقرار کرد که در میان خیلِ بالداران بهشت، فرشته‌ای به اسم زاکاریاس نمی‌شناسد، اما با دقت به مکاشفه خاسینتا گوش کرد. مرد فرزانه پس از تفکر بسیار گفت: «خاسینتا، چیزی که تو دیدی، بارسلوناست، ساحره بزرگ.» دو

هفته بعد، خاسینتا با بقچه‌ای لباس، کتاب دعا و با نخستین لبخندش پس از پنج سال، راهی بارسلونا شد، با این اعتقاد راسخ که هر آنچه فرشته به او گفته، تحقق خواهد یافت.

پیش از آن‌که خاسینتا عاقبت در یکی از فروشگاه‌های «آلدایا و پسران»، نزدیک سالن‌های نمایشگاه جهانی و قدیمی سال ۱۸۸۸ در سیودادلا پارک برای خودش کاری دائم پیدا کند، چند ماه سخت و طاقت‌فرسا را پشت سر گذاشت. حال بارسلونای رؤیاهای او به شهری هیولاسان و متخاصم تبدیل شده بود، آکنده از عمارت‌های دربسته، پر از کارخانه‌هایی که نفس مه‌آلودشان را به سر شهر می‌ریختند و هوا را با زغال و سولفور مسموم می‌کردند. خاسینتا از همان آغاز می‌دانست که این شهر یک زن است، بی‌رحم و متکبر؛ ترس از آن شهر به او تحمیل شد، و آموخت که هرگز مستقیما به چشمانش نگاه نکند. در پانسیونی در محله ریبرا تنها زندگی می‌کرد، جایی که با دستمزدش به‌سختی از عهده اجاره اتاقی توسری‌خورده و بدون پنجره برآمده بود که تنها منبع نورش، شمع‌هایی بود که از کلیسای جامع می‌دزدید. تمام شب آن شمع‌ها را روشن می‌گذاشت تا موش‌هایی را بترساند و بتاراند که قبلاً گوش‌ها و انگشتان نوزادی شش‌ماهه، فرزند رامونِتا، روسپی مستأجر در اتاق بغلی و تنها دوست خاسینتا در بارسلونا را پس از گذشت یازده ماه، خورده بودند. آن سال زمستان تقریبا هر روز باران بارید، و باران با دوده سیاه می‌شد. خیلی زود این ترس به جان خاسینتا افتاد که مبادا زاکاریاس فریبش داده باشد و مبادا به آن شهر آمده باشد که در نهایت از شدت سرما، فلاکت و نسیان و فراموشی بمیرد.

اما خاسینتا آماده ادامه بقا بود. هر روز پیش از سپیده به آن فروشگاه می‌رفت و تا پاسی از شب نگذشته از آن خارج نمی‌شد. آن‌جا دون ریکاردو آلدایا او را دید که از دختر یکی از سرکارگرها، که به سلِ ریوی مبتلا شده بود، مراقبت می‌کرد. وقتی آلدایا تعهد و مهربانی خاسینتا را در پرستاری از دختربچه دید، تصمیم گرفت او را به خانه ببرد تا از همسرش، که نخستین فرزند

او را در شکم داشت، پرستاری کند. دعاهای خاسینتا مستجاب شده بود. آن شب خاسینتا دوباره زاکاریاس را در رؤیا دید. فرشته دیگر سیاه‌پوش نبود. برهنه بود، و پوستش نیز از فلس پوشیده بود. دیگر آن گربه همراهش نبود، بلکه ماری سفید به همراه داشت که دور بالاتنه‌اش چنبره زده بود. موهایش بلند شده و به کمرش رسیده بود، و لبخندش، لبخند عسلین لبانی که در کلیسای جامع تولدو بر آن‌ها بوسه زده بود، حال یک سری دندان‌های مثلثی‌شکل و ناهموار را در معرض تماشا می‌گذاشت. مثل دندان‌هایی که خاسینتا در دهان بعضی از ماهی‌های دریاهای عمیق دیده بود، همان‌ها که در بازار دمشان را مدام به این‌سو و آن‌سو تاب می‌دادند. سال‌ها بعد، زن جوان این مکاشفه را برای خولیان کاراکس هجده‌ساله تعریف کرد، و به یاد آورد چطور روزی که پانسیون محله ریبرا را ترک کرده و به عمارت آلدایا آمده بود، شنیده بود که دوستش، رامونِتا، شب قبلش در درگاه اتاقش با چاقو از پا درآمده و نوزاد رامونتا نیز در آغوشش از سرما جان داده بود. ساکنان پانسیون بعد از شنیدن این خبر با هم دعوا کرده بودند و عربده‌کشان به جان دارایی‌های ناچیز زن مرده افتاده بودند. تنها چیزی که دست‌نخورده باقی گذاشتند، بزرگ‌ترین گنجینه رامونِتا بود: یک کتاب. خاسینتا کتاب را شناخت، چون رامونِتا اغلبِ شب‌ها از او می‌خواست یکی دو صفحه از کتاب را برایش بخواند، چون خود رامونِتا هرگز خواندن را نیاموخته بود.

چهار ماه بعد، خورخه آلدایا به دنیا آمد، و گرچه خاسینتا از بذل مهر و محبتش به بچه دریغ نداشت ــ مهر و محبتی که مادر بچه نمی‌دانست چطور ارزانی بچه‌اش کند یا اساسا تمایلی به این کار نداشت، چون به نظر خاسینتا، او بانویی اثیری و همیشه غرق در افکار خویش بود ــ متوجه شد که این آن بچه‌ای که زاکاریاس وعده‌اش را داده بود نیست. در خلال آن سال‌ها خاسینتا از جوانی‌اش فاصله گرفت و به زنی متفاوت تبدیل شد. آن خاسینتای سابق در همان پانسیون محله ریبرا جا مانده بود، مرده بود، درست مانند رامونِتا. حال او

در سایه تجملات خانواده آلدایا زندگی می‌کرد، به دور از شهر تیره و تاری که تا آن حد از آن متنفر شده بود و حال دیگر جرئت نداشت به آن پا بگذارد ــ حتی در تک روز تعطیلی ماهانه‌اش. آموخت که در وجود دیگران به زندگی‌اش ادامه دهد، در وجود خانواده‌ای که بر سرمایه‌ای هنگفت مسلط بود، سرمایه‌ای که حتی تصور گستردگی‌اش را هم نمی‌توانست به ذهن راه دهد. در انتظار آمدن آن بچه زندگی می‌کرد، بچه‌ای که مؤنث بود، درست مثل آن شهر، بچه‌ای که خاسینتا تمام عشقش را ارزانی او می‌کرد، عشقی که خداوند با آن روح خاسینتا را مسحور کرده بود. گاهی خاسینتا از خودش می‌پرسید آیا آن آرامش رؤیایی که روزهای زندگی‌اش را آکنده بود، آن نبودِ آگاهی و هشیاری، همان چیزی نبود که مردم خوشبختی‌اش می‌نامیدند، و خوش داشت باور کند که خداوند، در عین سکوت بی‌پایانش، به شیوه خود، دعاهای او را اجابت کرده است.

پنلوپه آلدایا در بهار سال ۱۹۰۲ چشم به جهان گشود. در آن زمان، دون ریکاردو آلدایا خانه آبنیدا دل تیبیدابو را خریده بود، آن عمارت بی‌در و دروازه‌ای که خدمتکاران همکار خاسینتا حتم داشتند سحر و جادو شده، اما خاسینتا از آن ترس و هراسی نداشت، چون می‌دانست که آنچه از نظر دیگران سِحر و جادو می‌آید، صرفا حضوری است که او فقط در رؤیاهایش آن را درک می‌کند: سایه زاکاریاس، که حال دیگر به آن مردی که خاسینتا به یاد داشت شباهت چندانی نداشت، مردی که حال فقط به شکل گرگی که روی دو پای عقبی‌اش راه می‌رفت تجلی می‌یافت.

پنلوپه بچه ضعیفی بود، پریده‌رنگ و نحیف. خاسینتا شاهد بزرگ شدن او بود، مثل گلی در زمستان. تا سال‌ها هر شب مراقب او بود، شخصا تک‌تک وعده‌های غذایش را آماده می‌کرد، لباس‌هایش را می‌دوخت، به هنگام مریضی‌های مکرر همیشه بر بالینش حاضر بود، و حتی وقتی که برای نخستین بار زبان باز کرد، و هنگامی که زنی کامل شد. سینیورا آلدایا نیز یکی دیگر از

شخصیت‌های صحنه بود. قبل از رفتن به بستر، به دخترش شب به‌خیر می‌گفت و می‌گفت که از تمام دنیا بیشتر دوستش دارد و او مهم‌ترین داشته پدرش در تمام عالم است. خاسینتا هرگز به پنلوپه نمی‌گفت که دوستش دارد. پرستار می‌دانست که آن‌ها که واقعا عشق می‌ورزند، در سکوت عشق می‌ورزند، با کردارشان، و نه با گفتار. خاسینتا ته وجودش از سینیورا آلدایا متنفر بود، از آن موجود متکبر و توخالی‌ای که در راهروهای آن عمارت به‌تدریج پیر می‌شد، زیر بار جواهراتی که شوهرش ــ شوهری که سال‌های سال بود دیگر در بنادری بیگانه لنگر می‌انداخت ــ به واسطه آن‌ها ساکت و خفه‌اش می‌کرد. خاسینتا از او متنفر بود، چون از میان تمامی زنان دنیا، خداوند او را برای به دنیا آوردن پنلوپه برگزیده بود، حال آن‌که رَحِم خود او، رَحِم یک مادر حقیقی، عقیم و نابارور باقی مانده بود. به‌تدریج، خاسینتا حتی شکل و قالب زنانه‌اش را هم از دست داد، پنداری پیش‌بینی شوهرش درست از آب درآمده بود. لاغر شد و ظاهری بسیار خشک و جدی پیدا کرد. پوستش پیر و فرسوده، و استخوان‌هایش سست و شکننده شد. سینه‌هایش آن‌قدر تحلیل رفت تا سرانجام به تکه پوستی چروکیده بدل شد، باسنش نیز مثل باسن پسرها، و بشره‌اش سخت و تکیده شد. دیگر حتی چشم دون ریکاردو آلدایا را هم نمی‌گرفت، مردی که با کوچک‌ترین نشانه شور زندگی در زن، دیوانه می‌شد ــ مسئله‌ای که تمام مستخدمه‌های خانه خودش و نیز خانه‌های دوستانش به‌خوبی از آن آگاه بودند. خاسینتا با خود گفت، همین‌طور بهتر است. برای کارهای مزخرف و بی‌معنا وقت نداشت.

تمام وقتش صرف پنلوپه می‌شد. برایش کتاب می‌خواند، همه‌جا همراهی‌اش می‌کرد، حمامش می‌کرد، لباس تنش می‌کرد، لباسش را از تنش درمی‌آورد، موهایش را شانه می‌کرد، به پیاده‌روی می‌بردش، به بستر می‌بردش و از خواب بیدارش می‌کرد. اما مهم‌تر از همه، با او حرف می‌زد. همه خاسینتا را پرستاری خل و چل می‌دانستند، پیردختری که جز کارش در آن خانه، هیچ نداشت، اما

هیچ‌کس حقیقت را نمی‌دانست: خاسینتا نه‌تنها مادر پنلوپه بود، بلکه بهترین دوستش نیز بود. از همان دم که دختر زبان باز کرد و افکارش را به زبان آورد، توانایی‌ای که به نظر خاسینتا در پنلوپه بسیار زودتر از تمام بچه‌های دیگر رخ داد، آن دو در رازها و زندگی همدیگر شریک شدند.

گذر زمان حلقه‌های این پیوند را محکم‌تر کرد. وقتی پنلوپه به دختری بالغ بدل شد، دیگر از یکدیگر جدایی‌ناپذیر شدند. خاسینتا به چشم خود دید که پنلوپه شکوفا و به زنی زیبا تبدیل شد که زیبایی‌اش جز او، برای دیگران نیز عیان بود. وقتی آن پسر اسرارآمیز، خولیان، وارد خانه شد، خاسینتا متوجه شد که از همان لحظه نخست، میان قلب آن دو ریسمانی نامرئی کشیده شد. پنداری بنا بر یک پیمان با هم پیوند یافته بودند، چیزی مشابه پیوند او و پنلوپه، اما متفاوت‌تر. محکم‌تر. و خطرناک‌تر. ابتدا خاسینتا تصور کرد که از آن پسرک متنفر خواهد شد، اما خیلی زود متوجه شد که نه از خولیان کاراکس متنفر است و نه هرگز توان متنفر بودن از او را خواهد داشت. همان‌طور که پنلوپه مسحور سحر خولیان شد، او نیز دل به جذبه پسرک داد و بعد از مدتی، فقط و فقط طالب همان چیزی شد که پنلوپه می‌خواست. هیچ‌کس متوجه نشده بود، هیچ‌کس توجه نکرده بود، اما طبق معمول، مسئله حیاتی پیش از آن‌که داستان حتی آغاز شود، به انجام رسید و آن موقع دیگر خیلی دیر شده بود.

پیش از آن‌که خولیان کاراکس و پنلوپه با هم تنها بمانند، چه بسیار ماه‌ها که به نگاه‌های عاشقانه و تمناهای پنهانِ دیدارهای اتفاقی سپری شد. در راهروها همدیگر را می‌دیدند، از دو سوی میز به یکدیگر چشم می‌دوختند. از کنار هم تنگاتنگ می‌گذشتند و غیاب همدیگر را با عمق وجود احساس می‌کردند.

نخستین کلماتشان را یک عصر طوفانی در کتابخانه خانه آبنیدا دل تیبیدابو رد و بدل کردند، وقتی «ویلا پنلوپه» از نور بی‌رمق شمع‌ها تاریک‌روشن بود. فقط چند ثانیه بعد، خولیان در دل آن تاریکی در چشمان پنلوپه چیزی دید که به‌قطع از احساس مشترک و یکسان آن دو خبر می‌داد: یک راز مشترک وجود

هر دوشان را می‌خورد. پنداری هیچ‌کس متوجه نبود. هیچ‌کس جز خاسینتا، که با اضطرابی فزاینده، نگاه‌های پنهانی پنلوپه و خولیان را، آن هم درست زیر دماغ آقا و خانم آلدایا، زیر نظر داشت.

همان زمان بود که شب‌های بی‌خوابی خولیان آغاز شد، دوره‌ای که خولیان از نیمه‌شب تا خود سپیده بیدار می‌نشست و برای پنلوپه داستان می‌نوشت. به هر بهانه‌ای که دست می‌داد، به خانه آبنیدا دل تیبیدابو می‌رفت و مترصد فرارسیدن لحظه‌ای می‌ماند که پنهانی به اتاق خاسینتا برود و صفحات دستنوشته‌اش را به او بدهد تا او هم آن‌ها را به پنلوپه بدهد. گاهی خاسینتا یادداشتی به خولیان می‌داد که پنلوپه نوشته بود، و بعد خولیان روزها و روزها آن یادداشت را می‌خواند. آن بازی ماه‌ها ادامه پیدا کرد. در حالی که گذر زمان فرصت خوبی نصیبشان نمی‌کرد، خولیان برای آن‌که نزدیک پنلوپه باشد، هر کاری که ضروری بود انجام می‌داد. خاسینتا به او کمک می‌کرد، چون می‌خواست پنلوپه شاد باشد، و آن نور همچنان درخشان بماند. خولیان نیز احساس می‌کرد دوره آن معصومیت بی‌تکلف اولیه به‌تدریج سپری می‌شود، و حال زمان آن رسیده که ازخودگذشتگی کند. به همین دلیل بود که شروع کرد به دون ریکاردو در مورد آینده‌اش دروغ گفتن، به‌دروغ خود را به حرفه بانکداری و امور مالی علاقه‌مند نشان می‌داد و به خورخه آلدایا محبت و علاقه‌ای نشان می‌داد که به‌راستی در دل نداشت، و این‌ها همه برای این‌که حضور تقریبا مدامش را در خانه آبنیدا دل تیبیدابو موجه جلوه دهد؛ شروع کرد به گفتن چیزهایی که می‌دانست دیگران دوست دارند از زبانش بشنوند، شروع کرد به خواندن معنای نگاه‌ها و امیدهاشان، و کنار گذاشتن صداقت و صمیمیت، و به‌تدریج این احساس به او دست داد که پنداری دارد روحش را می‌فروشد. می‌ترسید وقتی به خولیانی که لیاقت پنلوپه را داشته باشد تبدیل شود، دیگر به آن خولیان نخستینی که برای اولین بار پنلوپه را دیده بود، هیچ شباهتی نداشته باشد. گاهی خولیان سپیده‌دمان از خواب بیدار می‌شد، سراپا

خشم، و در آرزوی این‌که احساسات حقیقی‌اش را فریادکشان به تمام عالم بگوید، این‌که روبه‌روی دون ریکاردو آلدایا بایستد و به او بگوید که به ثروت او هیچ علاقه‌ای ندارد، یا حتی به شرکت او؛ و تنها چیزی که می‌خواهد دختر اوست، پنلوپه؛ این‌که دلش می‌خواهد دختر او را تا آن‌جا که ممکن است از جهانِ تهی و کفن‌پیچیده‌ای که پدرش او را در آن زندانی کرده است دور کند. اما با دمیدن نور روز تمام شجاعتش محو و ناپدید می‌شد.

بعضی اوقات خولیان درهای قلبش را رو به خاسینتا باز می‌کرد، و خاسینتا نیز به‌تدریج بیش از آن‌که خود بخواهد به پسرک علاقه‌مند می‌شد. معمولاً یک لحظه پنلوپه را ترک می‌کرد و به بهانه آوردن خورخه از مدرسه، خولیان را می‌دید و پیام‌های پنلوپه را به او می‌داد. به همین شکل بود که فرناندو را دید، کسی که سال‌ها بعد، وقتی خاسینتا در جهنم سانتا لوسیا به انتظار مرگش نشست، به تنها یار و یاور او بدل شد ــ جهنم سانتا لوسیا همان جهنمی بود که زاکاریاس فرشته آن را پیش‌بینی کرده بود. گاهی پرستار موذیانه پنلوپه را با خودش به مدرسه می‌برد و امکان ارتباطی کوتاه را میان دو جوان مهیا می‌کرد، موهبتی که خودش همواره از آن محروم بود. حدودا در همین دوره بود که خاسینتا متوجه حضور خاموش و ناراحت‌کننده آن پسرک ساکت که همه فرانسیسکو خاویر صدایش می‌کردند شد، پسر سرایدار مدرسه. گاه خاسینتا مچ او را در حالی که زاغ سیاه آن دو را چوب می‌زد می‌گرفت. پسرک تک‌تک حرکات آن‌ها را زیر نظر داشت و با چشمانش پنداری پنلوپه را از همان راه دور می‌خورد.

خاسینتا از خولیان و پنلوپه عکسی نگه داشته بود که رکاسنس، عکاس رسمی خانواده آلدایا، از آن‌ها گرفته بود، درست در کنار درِ همان کلاه‌فروشی در روندا دو سن آنتونیو. تصویر معصومانه‌ای بود، عکسی که ظهرهنگام و در حضور دون ریکاردو و سوفی کاراکس گرفته شده بود. خاسینتا همیشه آن عکس را همراه داشت. یک روز، وقتی بیرون سن گابریل منتظر خورخه بود،

پرستار از سر حواس‌پرتی کیفش را کنار یکی از فواره‌ها جا گذاشت و وقتی برگشت سراغ کیفش، فومروی جوان در آن اطراف پرسه می‌زد و با اضطراب نگاهش می‌کرد. آن شب خاسینتا دنبال عکسش گشت، اما پیدایش نکرد و مطمئن شد که پسرک آن را دزدیده است. یک بار دیگر هم، چند هفته بعد از آن ماجرا، فرانسیسکو خاویر فومرو به سراغ خاسینتا رفت و از او پرسید که می‌تواند از جانب او چیزی به پنلوپه بدهد. وقتی خاسینتا از او پرسید این چیز چیست، پسرک تکه پارچه‌ای درآورد که پنداری شکلی تراشیده از چوب کاج در آن پیچیده بود. خاسینتا متوجه شد که آن تکه چوب با الگوی پنلوپه حکاکی شده است، و لرزه به اندامش افتاد. قبل از این‌که فرصت کند چیزی بگوید، پسرک رفت. خاسینتا سر راه برگشتش به خانه در آبنیدا دل تیبیدابو، تکه چوب را از شیشه ماشین به بیرون پرت کرد، پنداری مرداری متعفن و فاسد بود.

خاسینتا تا هنگام بیدار شدن در سپیده صبح چند بار با سراپای غرق عرق، از کابوسی هولناک پرید، کابوسی که در آن پسرک با آن ظاهر معذّب و رنجورش با خشونت محض حشره‌ای ناشناخته خودش را به روی پنلوپه می‌انداخت.

بعضی بعدازظهرها، وقتی خاسینتا می‌رفت تا خورخه را بیاورد و او دیر می‌کرد، با خولیان صحبت می‌کرد. خولیان نیز به‌تدریج از آن زن با قیافه دژمش خوشش می‌آمد. هر وقت که مشکلی برایش پیش می‌آمد، خاسینتا و میگل مولینر نخستین کسانی بودند که باخبر می‌شدند. یک بار خولیان به خاسینتا گفت که مادرش و دون ریکاردو آلدایا را دیده که در محوطه دور فواره حرف می‌زده‌اند. انگار دون ریکاردو از مصاحبت سوفی خوش‌خوشانش شده و خولیان کمی معذّب شده بود، چون از زنبارگی دون ریکاردو آگاه بود. دون ریکاردو به او گفت: «داشتم به مادرت می‌گفتم که چقدر از مدرسه جدیدت خوشت اومده.» وقتی دون ریکاردو با آن‌ها خداحافظی کرد، به آن‌ها چشمکی زد و خندان و پرهیاهو به راه خود رفت. مادرش در راه برگشت به خانه ساکت بود، و روشن بود که از حرف‌هایی که دون ریکاردو به او زده، ناراحت شده

است.

سوفی به پیوند رو به فزونی خولیان با خانواده آلدایا و این‌که او تمام دوستان هم‌محلی و خانواده‌اش را ترک کرده بود، به‌شدت ظنین شده بود. او تنها نبود. اما در عین این‌که مادرش از غم و سکوت گلایه می‌کرد، کلاه‌فروش یکپارچه تلخی و تندی بود. شور و شوق اولیه‌اش به افزایش مشتری‌هایش از طبقه‌ای که گل سرسبد جامعه بارسلونا محسوب می‌شد نیز دیگر رنگ باخته بود. حال دیگر به‌ندرت پسرش را می‌دید، و خیلی زود مجبور شد کویمت نامی را که از دوستان سابق خولیان بود استخدام کند، به عنوان کمک‌حال و شاگرد مغازه. ماه‌ها و ماه‌ها، احساسات عمیق‌ترش را در زندان قلبش زندانی کرده بود، تا سرانجام این احساساتش در اوج یأس و استیصال به تلخی مطلق گرایید. هر روز بدخلق‌تر و عصبی‌تر می‌شد. از همه‌چیز ایراد می‌گرفت: از تلاش‌های کویمت بینوا برای فراگرفتن فوت و فن کار تا تلاش‌های سوفی برای بی‌اهمیت جلوه دادن جدایی خولیان از خانواده.

با لحنی افسرده و آکنده از انزجار می‌گفت: «پسرت گمون کرده چون اون بچه‌مایه‌دارا باهاش عین میمون سیرک رفتار می‌کنن، آدم شده.»

یک روز، تقریبا سه سال بعد از روزی که دون ریکاردو آلدایا برای نخستین بار به فروشگاه فورتونی و پسران رفت، کلاه‌فروش مغازه را به کویمت سپرد و به او گفت که تا ظهر برمی‌گردد. جسورانه به دفاتر کنسرسیوم آلدایا رفت و درخواست کرد که با دون ریکاردو آلدایا ملاقات کند.

منشی با لحنی متکبرانه گفت: «افتخار اعلام حضور چه کسی رو دارم؟»

«کلاه‌دوز شخصی ایشون.»

دون ریکاردو، کمی متعجب، اما با رفتاری خوش، او را به حضور پذیرفت، با این تصور که شاید فورتونی صورتحساب دوخت کلاهی را برایش آورده است. فروشنده‌های خرده‌پا وقتی کار به پول می‌رسید، هرگز تشریفات را درست درک نمی‌کردند.

«خب، فورتوناتو، دوست قدیمی، بگو ببینم چی کار می‌تونم برات بکنم.»

آنتونی فورتونی بدون معطلی شروع کرد برای دون ریکاردو شرح دادن که او در مورد پسرش، خولیان، به‌شدت اشتباه می‌کند.

«دون ریکاردو، پسر من اصلاً اون آدمی که شما فکر می‌کنین نیست. درست برعکس؛ اون پسر نادون و تنبلیه که بجز تصورای گزافی که مادرش توی سرش کرده، هیچ استعدادی نداره. اون هیچ‌وقت به هیچ‌جا نمی‌رسه، باور کنین. اون جاه‌طلبی و شخصیت نداره. شما اونو نمی‌شناسین. اون در خوش‌زبونی کردن واسه غریبه‌ها خیلی زرنگه، تا اونا باور کنن که اون همه‌چی می‌فهمه، در حالی که واقعیتش اینه که هیچی نمی‌فهمه. اون یه آدم کاملاً معمولیه. من از همه بهتر می‌شناسمش، و فکر کردم باید بهتون هشدار بدم.»

دون ریکاردو آلدایا، در سکوت و بی‌آن‌که حتی پلک بزند، به سخنرانی او گوش داد.

«تموم شد، فورتوناتو؟»

غول صنعتی پس از اطمینان از تمام شدن حرف‌های همصحبتش، دکمه روی میزش را فشار داد. چند لحظه بعد، همان منشی‌ای که در بخش پذیرش فورتونی را راه داده بود، به دفتر آمد.

دون ریکاردو گفت: «دوست ما، فورتوناتو، تشریف می‌برن، بالسلز. لطفا ایشون رو تا دمِ در مشایعت کنین.»

لحن سرد و یخی غول صنعتی زیاد به مذاق کلاه‌فروش خوش نیامد.

«البته اگه اشکال نداره، دون ریکاردو، اسمم فورتونیه، نه فورتوناتو.»

«حالا هرچی که هست. تو مرد خیلی غمگینی هستی، فورتونی. ممنون می‌شم، اگه دیگه این‌جا نیای.»

وقتی فورتونی دوباره سر از خیابان درآورد، بیش از همیشه احساس تنهایی می‌کرد، بیش از همیشه مطمئن شده بود که همه علیهش هستند. فقط چند روز بعد از آن، مشتری‌های شیکپوشی که به خاطر ارتباطش با آلدایا نصیبش

شده بودند، با ارسال یادداشت‌هایی سفارشات خود را لغو و حساب‌هایشان را صفر کردند. ظرف چند هفته، فورتونی مجبور شد کویمت را اخراج کند، چون برای هر دوی آن‌ها به اندازه کافی کار نبود. فورتونی با خود گفت، به هر حال، پسرک هم چندان به‌دردبخور نبود. بچه‌ای معمولی و تنبل بود، مثل همه هم‌سن و سالانش.

حدودا در همین دوران بود که همسایه‌ها شروع کردند چو انداختن که سینیور فورتونی بسیار پیرتر، تنهاتر و تلخ‌تر از پیش شده است. دیگر به‌ندرت با کسی حرف می‌زد و ساعت‌ها و ساعت‌ها خودش را پشت درهای بسته فروشگاهش محبوس می‌کرد، بی‌هیچ کاری که انجام دهد، و از پَسِ پیشخانش می‌نشست به تماشای گذر عابران در خیابان، و در وجودش احساس انزجار و امید به هم درمی‌آمیخت. بعدها مردم گفتند که مُدها عوض شده، که جوان‌ها دیگر کلاه به سر نمی‌گذارند، و آن‌ها هم که می‌گذارند، به فروشگاه‌های دیگری می‌روند که کلاه‌های پیش‌دوخته با سایزهای مختلف می‌فروشند، آن هم با طرح‌های مدرن‌تر و با قیمت‌های ارزان‌تر. فروشگاه فورتونی و پسران به‌تدریج و با روندی حزن‌انگیز و خاموش دچار رکود شد.

فورتونی مدام با خودش می‌گفت، «شما همه منتظرین که من بمیرم. خب، این لذت رو نصیبتون می‌کنم.» در واقع، روند مرگ فورتونی از خیلی پیش از این‌ها شروع شده بود.

خولیان بیش از پیش خود را غرق جهان خانواده آلدایا کرده بود، غرق تنها آینده‌ای که تصورش را به ذهن راه می‌داد، آینده‌ای در کنار پنلوپه. تقریبا دو سال گذشت، دو سالی که در خلالش آن دو در خفا و محتاطانه با هم ارتباط داشتند. زاکاریاس به شیوه خود، مدت‌ها قبل هشدار داده بود. دور تا دور خولیان را سایه گرفت، و این سایه‌ها خیلی زود او را در کام خود بلعیدند.

نخستین نشانه در آوریل سال ۱۹۱۸ بروز کرد. خورخه آلدایا داشت هجده‌ساله می‌شد، و دون ریکاردو، در نقش پدرسالار بزرگ، تصمیم گرفته بود میهمانی

تولد عظیمی ترتیب دهد (یا دستور بدهد که کسی دیگر ترتیبش را بدهد)، میهمانی‌ای که پسرش طالب آن نبود و خودِ دون ریکاردو نیز در آن حضور نداشت: قصد داشت در لوای اجرای تعهدات مهم تجاری، در سوئیتِ آبی‌رنگ هتل کولون، با بانویی خوشگل که تازه از سن پترزبورگ آمده بود، خلوت کند. خانه آبنیدا دل تیبیدابو برای این میهمانی به محوطه تمام‌عیار سیرکی بزرگ تبدیل شد: صدها چراغ فانوسی، پرچم‌های سه‌گوش، و غرفه‌هایی در گوشه و کنار باغ برای خشنودی و حظّ میهمان‌ها.

تقریبا تمام هم‌دوره‌ای‌های خورخه آلدایا از مدرسه سن گابریل دعوت شده بودند. به پیشنهاد خولیان، خورخه فرانسیسکو خاویر فومرو را هم دعوت کرده بود. میگل مولینر به آن‌ها هشدار داد که پسر سرایدار مدرسه در آن محیط باشکوه و پرزرق و برق وصله ناجور خواهد بود. فرانسیسکو خاویر نیز دعوتنامه را دریافت کرد، اما دقیقا با پیش‌بینی همان چیزی که میگل مولینر در موردش هشدار داده بود، تصمیم گرفت آن دعوت را رد کند. وقتی دونا ایبونه، مادرش، باخبر شد که پسرش قصد دارد دعوت به عمارت پرتجمل خانواده آلدایا را رد کند، نزدیک بود پسرک را زنده‌زنده پوست بکند. آن دعوت جز نشانه پذیرفته شدن عنقریب او در میان طبقه اعیان و اشراف بود؟ مرحله بعد حتما دعوت او به میهمانی عصرانه چای در کنار سینیورا آلدایا و دیگر بانوان برجسته بود. دونا ایبونه پس‌اندازی را که از دستمزد شوهرش کنار می‌گذاشت، برداشت تا با آن برای پسرش یک کت قشنگ ملوانی بخرد.

در آن زمان، فرانسیسکو خاویر هفده‌ساله بود، و آن کت آبی با شلوار کوتاه، که بر اساس سلیقه نه‌چندان عالی دونا ایبونه دوخته شده بود، به قامت پسر جلوه‌ای مضحک و حقارت‌آمیز می‌داد. فرانسیسکو خاویر تحت فشار مادرش دعوت را پذیرفت و یک هفته وقت گذاشت تا یک نامه بازکن بتراشد، هدیه‌ای که می‌خواست به خورخه بدهد. در روز میهمانی، دونا ایبونه اصرار کرد که پسرش را تا دمِ درِ خانه آلدایاها همراهی کند. می‌خواست رایحه شکوه

سلطنتی را استنشاق کند و از مشاهده ورود پرشکوه پسرش به درهایی که خیلی زود رو به خود او هم گشوده می‌شدند، لذت ببرد. وقتی موعد پوشیدن آن کت ملوانی وحشتناک رسید، فرانسیسکو خاویر متوجه شد که کت برایش خیلی کوچک است. ایبونه تصمیم گرفت کت را اندازه کند. دیر رسیدند. در این اثنا، خولیان با استفاده از هیاهوی میهمانی و نیز غیاب دون ریکاردو ــ که مسلما در همان لحظه در جایی به شیوه خود جشن گرفته بود ــ از جمع میهمانان فاصله گرفت. قرار بود او و پنلوپه همدیگر را در کتابخانه ملاقات کنند، جایی که در آن خطر برخورد ناگهانی با میهمانان دیگر وجود نداشت. آن دو چنان غرق بوسیدن یکدیگر بودند که متوجه دو نفری که به در ورودی خانه نزدیک می‌شدند نشدند. فرانسیسکو خاویر، با همان کت ملوانی نو و با صورتی سرخ از شرم، دست در دست مادرش داشت و دونا ایبونه تقریبا او را به دنبالش می‌کشید؛ دونا ایبونه به مناسبت آن میهمانی تصمیم گرفته بود کلاه لبه‌پهنی را که سال‌ها در گوشه‌ای مدفون بود، با پیراهنی هماهنگ با کلاه با کلی تزیینات و گره پروانه‌ای به تن کند؛ با آن لباس‌ها شبیه فروشنده‌های دکه‌های شیرینی‌فروشی، یا به قول میگل مولینر، که او را از دور دیده بود، شبیه گاومیشی ملبس به لباس مادام رکامیر شده بود. دو خدمتکار نگهبانِ در پنداری زیاد تحت تأثیر این دو میهمان قرار نگرفتند. دونا ایبونه اعلام کرد که پسرش، دون فرانسیسکو خاویر فومرو دو سوتوسبالوس، دارد وارد ساختمان می‌شود. دو خدمتکار با لحنی طنزآمیز جواب دادند که آن نام را به یاد ندارند. ایبونه، در حالی که عصبی شده بود اما سعی می‌کرد آرامش بانویی متشخص را حفظ کند، به پسرش گفت که کارت دعوتش را نشان دهد. متأسفانه وقتی لباس را گشاد می‌کردند، کارت را روی میز خیاطی جا گذاشته بودند.

فرانسیسکو خاویر سعی کرد شرایط را شرح دهد، اما تته‌پته کرد، و خنده دو خدمتکار نیز به حل مشکل کمکی نکرد. از مادر و پسر خواسته شد که بزنند به چاک جاده. دونا ایبونه از خشم آتش گرفت و گفت آن‌ها نمی‌فهمند با چه

کسی طرف هستند. خدمتکارها جواب دادند که قبلاً زمین‌شور استخدام کرده‌اند و دیگر نیازی ندارند.

خاسینتا از پنجره اتاق‌خوابش دید که فرانسیسکو برگشت که برود، اما بعد ناگهان توقف کرد. از پس جنجالی که مادرش راه انداخته بود و با صدای دورگه‌اش بر سر خدمتکاران گستاخ فریاد می‌کشید، پسر آن‌ها را دید: خولیان را که درکنار پنجره بزرگ کتابخانه داشت پنلوپه را می‌بوسید. پنداری از عالم و آدم غافل شده بودند و فقط و فقط از آنِ یکدیگر بودند.

روز بعد، در خلال زنگ استراحت وسط روز، فرانسیسکو خاویر ناگهان آفتابی شد. خبر ماجرای دیروز میان بچه‌ها پخش شده بود: همه به او می‌خندیدند و می‌پرسیدند با آن کت کوچک ملوانی چه کرده است. وقتی بچه‌ها متوجه شدند که پسرک تفنگ پدرش را همراه آورده است، خنده‌ها ناگهان قطع و سکوت مطلق حاکم شد. خیلی از بچه‌ها از آن‌جا دور شدند. فقط جمع متشکل از آلدایا، مولینر، فرناندو و خولیان برگشتند و بی‌آن‌که بفهمند چه خبر شده است، به پسر خیره شدند. فرانسیسکو خاویر هیچ هشداری نداد: تفنگش را بالا آورد و هدف گرفت. بعدا شاهدان عینی گفتند که در حالت چهره خاویر هیچ نشانی از خشم یا عصبانیت دیده نمی‌شد. فرانسیسکو خاویر درست مثل وقتی که کار نظافت در باغ را انجام می‌داد، همچون روبات‌ها خونسرد بود. اولین گلوله پوست سر خولیان را خراشید و رد شد. و اگر میگل مولینر خودش را به روی پسر سرایدار نمی‌انداخت و مشتی حواله صورتش نمی‌کرد و تفنگ را نمی‌پیچاند و از دستش درنمی‌آورد، گلوله دوم صاف در گلوی خولیان فرو رفته بود.

خولیان کاراکس در کمال حیرت به آن صحنه زل زده و انگار فلج شده بود. همه تصور می‌کردند که گلوله‌ها به خاطر تحقیری که خاویر دیروز تحمل کرده بود، به سوی خورخه آلدایا شلیک شده بود. بعد، هنگامی که مأموران گارد سیویل پسرک را با خود می‌بردند و سرایدارها را عملاً از خانه‌شان بیرون

می‌انداختند، میگل مولینر به سمت خولیان رفت و بدون هیچ کبر و غروری به او گفت که زندگی‌اش را نجات داده است.

آخرین سال تحصیلی خولیان و همراهانش در سن گابریل بود. اکثرشان از همان هنگام در مورد برنامه‌هاشان، یا برنامه‌هایی که خانواده‌های آبرومندشان برای آن‌ها تدارک دیده بودند حرف می‌زدند. خورخه آلدایا می‌دانست که پدرش قصد دارد او را برای تحصیل به انگلیس بفرستد، و برای میگل مولینر هم مسجّل بود که به دانشگاه بارسلونا خواهد رفت. فرناندو راموس چند بار گفته بود که شاید وارد حوزه علمیه جامعه مسیح شود، افقی که معلمانش با توجه به شرایط خاص او برایش بسیار نویدبخش تشخیص داده بودند. در مورد فرانسیسکو خاویر فومرو نیز تنها چیزی که بچه‌ها می‌دانستند این بود که به لطف مداخله دون ریکاردو آلدایا، او را به کانون اصلاح و تربیتی در بلندی‌های دره‌ای دور در پیرنه برده بودند، جایی که در آن زمستانی طولانی انتظارش را می‌کشید. خولیان که می‌دید تمام دوستانش مسیر خود را در زندگی یافته‌اند، مانده بود که بر سر او چه خواهد آمد. رؤیاهایش در حوزه ادبیات حال بیش از همیشه دست‌نیافتنی و تحقق‌ناپذیر می‌نمودند. تنها آرزویش این بود که نزدیک پنلوپه باشد.

در حالی که به آینده‌اش فکر می‌کرد، دیگران برای آینده‌شان برنامه‌ریزی می‌کردند. دون ریکاردو آلدایا پیشاپیش در شرکتش برای او پستی در نظر گرفته بود تا به‌اصطلاح او را به این مسیر بیندازد. کلاه‌فروش نیز تصمیم گرفته بود اگر پسرش نخواهد کار خانوادگی‌اش را پیش گیرد، دیگر دنبال او نیفتد. در خفا قصد داشت خولیان را به ارتش بفرستد، جایی که چند سال زندگی نظامی، توهم بزرگی و شکوه را از سرش بیرون کند. خولیان از این طرح و نقشه‌ها بی‌خبر بود، و وقتی فهمید دیگران چه برنامه‌ای برایش ریخته‌اند، دیگر خیلی دیر شده بود. فکر و ذکرش پنلوپه بود، و حال آن فاصله کذایی و ملاقات‌های مخفیانه دیگر راضی‌اش نمی‌کرد. اصرار داشت بیشتر او را ببیند، و در نتیجه،

خطر لو رفتن بیشتر می‌شد. خاسینتا هرچه در توان داشت می‌کرد تا بر دیدارهای آن‌ها سرپوش بگذارد. مدام دروغ می‌گفت و هزار و یک ترفند می‌اندیشید تا آن‌ها چند دقیقه با هم تنها بمانند. می‌فهمید که این برای پنلوپه و خولیان کافی نیست. پرستار مدتی بود که در نگاه آن‌ها نشانه‌های میلی سرکش و گستاخانه می‌دید؛ میلی کور که می‌بایست کشف و درک می‌شد، امید به این‌که رازشان به رسوایی آشکاری بدل شود تا دیگر مجبور نباشند در گوشه و کنارها و زیر شیروانی پنهان شوند و در دل تاریکی به هم عشق بورزند.
گاهی شب‌ها، وقتی خاسینتا، پنلوپه را به بستر می‌برد، دختر ناگهان می‌گریست و اقرار می‌کرد که آرزو دارد با خولیان بگریزد، سوار نخستین قطار شود تا به جایی فرار کنند که هیچ‌کس نشناسدشان. خاسینتا که جهان خارج از میله‌های آهنی عمارت آلدایا را هنوز به یاد داشت، می‌لرزید و سعی می‌کرد او را از این کار بازدارد. پنلوپه ذاتا دختری سربه‌راه بود، و ترسی که در چهره خاسینتا می‌دید مهارش می‌کرد. اما خولیان چیز دیگری بود.

در خلال آن بهار واپسین در مدرسه سن گابریل، خولیان از این‌که فهمید دون ریکاردو آلدایا و مادرش گاه در خفا یکدیگر را ملاقات می‌کردند، بسیار ناراحت شد. ابتدا ترسید که شاید غول صنعتی تصمیم گرفته است تسخیر سوفی را نیز به مجموعه فتوحاتش بیفزاید، اما خیلی زود متوجه شد این ملاقات‌ها، که همیشه در کافه‌های وسط شهر و در کمال نزاکت صورت می‌گرفت، فقط به گفتگو محدود می‌شد. سوفی در مورد این دیدارها سکوت اختیار کرده بود.
وقتی عاقبت خولیان تصمیم گرفت از دون ریکاردو بپرسد که میان او و مادرش چه خبر شده، غول ثروت و سرمایه خندید.
«هیچی از نـظرت پنهان نمی‌مونه، می‌مونه، خـولیان؟ واقعیت اینه که می‌خواستم با مادرت در این مورد حرف بزنم. من و مادرت داریم در مورد آینده‌ت بحث می‌کنیم. اون چند هفته پیش اومد که من رو ببینه. نگران بود، چون پدرت می‌خواد سال آینده تو رو بفرسته ارتش. طبیعتا مادرت بهترین

چیزا رو برات می‌خواد، و می‌خواست بدونه که من و اون بین خودمون می‌تونیم کاری انجام بدیم. نگران نباش؛ دون ریکاردو آلدایا بهت قول می‌ده که تو گوشت دم توپ نشی. من و مادرت برات نقشه‌های بزرگی داریم. بهمون اعتماد کن.»

خولیان می‌خواست به او اعتماد کند، اما دون ریکاردو الهام‌بخش همه‌چیز بود، جز اعتماد. وقتی خولیان با میگل مولینر مشورت کرد، میگل هم با او موافقت کرد.

«اگه خیال داری با پنلوپه فرار کنی، که اگه این‌طوره، خدا کمکت کنه، چیزی که نیاز داری پوله.»

و پول دقیقا همان چیزی بود که خولیان نداشت.

میگل به او گفت: «می‌شه ترتیبش رو داد. دوست مایه‌دار مال همین وقتاست دیگه.»

به این شکل میگل و خولیان برنامه‌ریزی برای فرار عشاق را آغاز کردند. مقصد سفر، به پیشنهاد میگل، پاریس بود. مولینر معتقد بود که اگر قرار است خولیان هنرمندی گرسنه و آسمان‌جل باشد، پاریس برایش جای مناسبی است. پنلوپه کمی فرانسه می‌دانست، و برای خولیان هم که زبان فرانسوی را از مادرش آموخته بود، این زبان به‌نوعی زبان دوم محسوب می‌شد.

میگل چنین استدلال می‌کرد: «به‌علاوه، پاریس این‌قدر بزرگه که آدم توش گم و گور می‌شه، از طرف دیگه این‌قدر کوچیکه که به آدم فرصت رشد می‌ده.»

میگل توانست اندک پولی فراهم کند، پس‌انداز حاصل از سال‌ها تلکه کردن پدرش را گرد کرد و از قدیمی‌ترین بهانه‌ها سود جست. فقط او بود که می‌دانست این پول واقعا کجا می‌رود.

«و قصد دارم به محض این‌که شما دو نفر سوار قطار شدین، لال بشم.»

آن روز بعدازظهر، بعد از مرور آخرین جزئیات با مولینر، خولیان به خانه آبنیدا دل تیبیدابو رفت تا نقشه را به پنلوپه بگوید.

«چیزی رو که می‌خوام بهت بگم، نباید به هیچ‌کس بگی. هیچ‌کس. حتی خاسینتا.»

دختر در اوج حیرت و شگفتی به حرف‌های او گوش داد. نقشه مولینر نقص نداشت. میگل با اسمی دروغی بلیت می‌خرید و شخص سومی را استخدام می‌کرد تا در دفتر ایستگاه آن‌ها را تحویل بگیرد. اگر بر حسب اتفاق پلیس پیدایش می‌کرد، این شخص فقط می‌توانست ظاهر کسی را برایشان توصیف کند که اصلاً شبیه خولیان نبود. خولیان و پنلوپه در قطار همدیگر را می‌دیدند. روی سکو هیچ معطل نمی‌شدند، چون ممکن بود کسی آن‌ها را ببیند. فرار در یک روز یکشنبه صورت می‌گرفت، هنگام ظهر. خولیان به ایستگاه فرانسه می‌رفت، و میگل با بلیت‌ها و پول، آن‌جا منتظرشان بود.

ظریف‌ترین بخش نقشه مربوط به پنلوپه بود. پنلوپه می‌بایست خاسینتا را فریب می‌داد و از او می‌خواست به بهانه‌ای از مراسم عشای ربانی ساعت یازده به خانه برگرداندش. سر راه، پنلوپه از خاسینتا اجازه می‌خواست که بگذارد به دیدن خولیان برود، با این وعده که پیش از بازگشت خانواده، به خانه برگردد. پنلوپه در این فرصت می‌توانست به ایستگاه برود. هر دو می‌دانستند که اگر حقیقت را به خاسینتا بگویند، اجازه نخواهد داد. خاسینتا خیلی دوستشان داشت.

خولیان گفت: «نقشه‌ت عالیه، میگل.»

میگل مغمومانه سر تکان داد.«جز یه مسئله جزئی؛ دردی که با رفتنتون به دل خیلی‌ها می‌ذارین.»

خولیان سر تکان داد و به مادرش و خاسینتا فکر کرد. به ذهنش نرسید که میگل دارد در مورد خودش حرف می‌زند.

سخت‌ترین بخش کار متقاعد کردن پنلوپه برای نگفتن حقیقت به خاسینتا بود. فقط میگل می‌بایست از حقیقت آگاه می‌بود. قطار سر ساعت یک بعدازظهر راه می‌افتاد. تا وقتی متوجه غیاب پنلوپه می‌شدند، آن دو از مرز گذشته

بودند. در پاریس هم با اسمی دروغین و به عنوان زن و شوهر در مهمانخانه‌ای مقیم می‌شدند. و بعد برای میگل مولینر نامه‌ای خطاب به خانواده‌هاشان می‌فرستادند، به عشقشان اعتراف می‌کردند، به آن‌ها اطلاع می‌دادند که حالشان خوب است و عاشق همدیگرند. اعلام می‌کردند که در کلیسا با همدیگر ازدواج کرده‌اند. از آن‌ها طلب بخشش می‌کردند و می‌خواستند که شرایطشان را درک کنند. میگل مولینر نامه را در پاکتی دیگر می‌گذاشت تا تمبر و نشانه پاریس مقصد آن‌ها را لو ندهد و ترتیبی می‌داد که نامه از شهری نزدیک دوباره پست شود.

پنلوپه پرسید: «کی؟»

خولیان گفت: «تا شش روز دیگه. همین یکشنبه.»

میگل فکر می‌کرد بهتر است خولیان در روزهای قبل از فرار دیگر پنلوپه را نبیند تا شک و تردیدی ایجاد نشود. بایستی هر دو توافق می‌کردند که تا روز موعود در قطار دیگر همدیگر را نبینند. شش روز بدون دیدن و لمس کردن او برای خولیان یک ابدیت بود. در مورد قرار و ازدواج مخفیانه‌شان با بوسه‌ای پیمان بستند. همان موقع بود که خولیان پنلوپه را به اتاق‌خواب خاسینتا در طبقه سوم برد. آن‌جا طبقه مخصوص مستخدمان بود، و خولیان حتم داشت هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌بیند. هر دو ساکت شدند، در اوج تب و تاب، با شور و حالی افسارگسیخته... اندکی بعد خولیان فهمید که باید با پنلوپه خداحافظی کند. هنوز فرصت نکرده بود درست از جایش بلند شود که در درگاه اتاق متوجه پیکر زنی شد. خولیان یک آن تصور کرد که او خاسینتاست، اما خیلی زود متوجه شد که آن زن خود سینیورا آلدایاست. مسحور و بهت‌زده آن دو را نگاه می‌کرد، با نگاهی آمیخته به شیفتگی و نفرت. فقط توانست تته‌پته‌کنان بگوید: «خاسینتا کجاست؟» بعد برگشت و بی‌هیچ حرفی رفت، در حالی که پنلوپه در سکوت و غم سر جایش باقی مانده بود و خولیان نیز احساس می‌کرد زمین زیر پاهایش دهان باز کرده است.

«حالا برو، خولیان. قبل از این‌که پدرم بیاد، برو.»

«اما...»

«برو.»

خولیان سر تکان داد. «هرچی که بشه، یکشنبه توی اون قطار منتظرتم.»

لبخندی محو بر لبان پنلوپه نشست و گفت: «می‌آم. حالا برو. خواهش می‌کنم...»

پنلوپه هنوز سر جایش بود که خولیان آهسته از راه‌پله خدمتکارها پایین رفت، از کالسکه‌خانه گذشت و به دل سردترین شب زندگی‌اش پا گذاشت.

روزهایی که از پی آمدند، یکسره غم و رنج بودند. خولیان تمام شب را بیدار بود، و هر لحظه منتظر آمدن آدمکش‌های مزدور دون ریکاردو بود. روز بعد، در مدرسه، در رفتار خورخه آلدایا متوجه هیچ تغییری نشد. خولیان در چنگال غم و رنج، به میگل مولینر گفت که چه اتفاقی افتاده بود. میگل سر تکان داد. «تو دیوونه‌ای، خولیان، اما این چیز جدیدی نیست. عجیب اینه که توی خونه آلدایاها هیچ بلوایی راه نیفتاده. البته اگه فکر بکنی، خیلی هم عجیب نیست. اگه همون‌طور که گفتی، کسی که دیدتون خود سینیورا آلدایا بوده باشه، شاید مسئله این باشه که هنوز نمی‌دونه چی کار کنه. توی زندگی‌م سه بار باهاش حرف زدم و به دو نتیجه رسیدم: اول این‌که سینیورا آلدایا مغز یه بچه دوازده‌ساله رو داره؛ دوم این‌که اون به یه جور خودشیفتگی مزمن مبتلاست که باعث می‌شه همه‌چی رو اون‌طور که می‌خواد ببینه و درک کنه، به‌خصوص اگه مسئله مربوط به خودش باشه.»

«تشخیص پزشکی رو بی‌خیال شو، میگل.»

«منظورم اینه که احتمالاً اون نمی‌دونه چی بگه، چطوری بگه، و به کی بگه. اول باید به فکر عواقب کار برای خودش باشه، رسوایی احتمالی، خشم شوهرش... می‌تونم بگم مسائلِ دیگه هم به همین اندازه براش مهمه.»

«پس فکر می‌کنی اون چیزی نمی‌گه؟»

«ممکنه یکی دو روزی صبر کنه. اما گمون نکنم بتونه یه همچی رازی رو از شوهرش مخفی نگه داره. پس نقشه فرار چی می‌شه؟ هنوز سرجاشه؟»

«صد درصد.»

«از شنیدنش خوشحالم. چون واقعا فکر می‌کنم دیگه راه برگشتی نیست.»

آن هفته انگار تا بی‌نهایت کش پیدا کرد. خولیان با حس آزاردهنده بی‌اطمینانی به مدرسه می‌رفت. اوقاتش را صرفا با حضور فیزیکی در آن‌جا می‌گذراند، در حالی که به‌ندرت به میگل مولینر نگاه می‌کرد، و مولینر هم به‌تدریج به اندازه خود او نگران می‌شد، یا حتی بیشتر. خورخه آلدایا هیچ نمی‌گفت. مثل همیشه مؤدب بود. خاسینتا دیگر برای بردن خورخه به مدرسه نمی‌رفت. هر بعدازظهر راننده دون ریکاردو می‌آمد. خولیان داشت می‌مرد، و آرزو داشت هرچه قرار است رخ دهد، زودتر رخ دهد، تا آن انتظار به پایان برسد. بعدازظهر پنجشنبه، بعد از کلاس، خولیان به‌تدریج به این نتیجه می‌رسید که بخت با او یار است. سینیورا آلدایا چیزی نگفته بود، شاید به دلیل شرمساری، حماقت، یا به دلایلی که میگل گفته بود. اهمیتی نداشت. مسئله مهم این بود که آن راز را تا یکشنبه حفظ کند. آن شب، بعد از چند شبانه‌روز، خولیان توانست بخوابد.

صبح جمعه، وقتی خولیان به کلاس رفت، پدر رومانونس کنار در منتظر او بود.

«خولیان، باید باهات صحبت کنم.»

«چی شده، پدر؟»

«همیشه می‌دونستم که این روز می‌رسه، و باید اعتراف کنم از این‌که من خبرو بهت می‌دم، خوشحالم.»

«چه خبری، پدر؟»

خولیان کاراکس دیگر محصل مدرسه سن گابریل نبود. حضورش در مجموعه، کلاس‌ها و حتی باغ کاملاً ممنوع شده بود. وسایل مدرسه‌اش، کتابچه‌ها و تمام

دیگر دارایی‌هایش حال جزو اموال مدرسه بودند.

پدر رومانونس حرفش را خلاصه کرد و گفت که اصطلاح فنی‌اش «اخراج فوری و کامل» است.

«می‌تونم بپرسم چرا؟»

«دلایل زیاده، اما حتم دارم که خودت می‌تونی محتمل‌ترینش رو انتخاب کنی. روز به‌خیر، کاراکس. و امیدوارم در زندگی‌ت شانس بیاری. چون بهش نیاز پیدا می‌کنی.»

حدود سی متر آن‌سوتر، در محوطه فواره‌ها، گروهی از محصلان تماشایش می‌کردند. بعضی‌ها می‌خندیدند، و به نشان خداحافظی دست تکان می‌دادند. بعضی‌ها هم با حیرت و دلسوزی نگاهش می‌کردند. فقط یکی‌شان لبخندی محزونانه به لب داشت: دوستش، میگل مولینر، که فقط سر تکان داد و بی‌صدا لبانش را حرکت داد، و خولیان این‌طور لب‌خوانی کرد: «یکشنبه می‌بینمت.»

وقتی خولیان به آپارتمانِ روندا دو سن آنتونیو برگشت، متوجه شد که مرسدس بنز دون ریکاردو بیرون کلاه‌فروشی پارک شده است. گوشه خیابان ایستاد و منتظر ماند. بعد از مدتی، دون ریکاردو از فروشگاه پدر او خارج و سوار ماشینش شد. خولیان آن‌قدر صبر کرد تا ماشین راهی دانشگاه پلازا شد. بعد سراسیمه از پله‌ها به سمت خانه‌اش بالا رفت. مادرش، سوفی، آن‌جا منتظر بود؛ غرق اشک.

مادرش بدون خشم گفت: «چی کار کردی، خولیان؟»

«ببخش، مادر...»

سوفی پسرش را تنگ در آغوش کشید. لاغر و مسن شده بود، پنداری میان همه آن‌ها، زندگی و جوانی او را دزدیده بودند. خولیان با خودش گفت، بیشتر از همه من مقصرم.

«به‌دقت به حرفام گوش بده، خولیان. پدرت و دون ریکاردو آلدایا با هم قرار گذاشتن که ظرف چند روز تو رو بفرستن به خدمت سربازی. آلدایا خیلی نفوذ

داره... باید بری، خولیان. باید بری جایی که هیچ‌کدومشون پیدات نکنن...»

خولیان حس کرد در چشمان مادرش سایه‌ای دیده که پنداری همه وجود او را تسخیر کرده است.

«چیز دیگه‌ای هم هست، مادر؟ چیزی که بهم نگفته باشی؟»

سوفی با لبان لرزان به او خیره شد. «باید بری. هر دومون باید برای همیشه از این‌جا بریم.»

خولیان او را تنگ در آغوش کشید و زیر گوشش نجوا کرد: «نگران من نباش، مادر. نگران نباش.»

خولیان شنبه را محبوس در اتاقش گذراند، در میان کتاب‌ها و تخته‌شاسی‌های نقاشی‌اش. کلاه‌فروش که بعد از سپیده به فروشگاه رفته بود تا پاسی از شب نگذشته، برنگشت. خولیان با خود گفت، حتما جرئت نداره توی روم بگه. آن شب خولیان، با چشمانی خیس و تار از اشک، با تمام سالیانی که در آن اتاق سرد و تاریک، غرق در رؤیاهایی که حال همه را بر باد رفته می‌دید، گذرانده بود، بدرود گفت. روز یکشنبه، سپیده‌دمان، تنها با یک کیف حاوی چند تکه لباس و کتاب، پیشانی سوفی را که در اتاق غذاخوری زیر پتوهایش مچاله شده بود، بوسید و رفت. خیابان‌ها غرق در هاله‌ای آبی‌رنگ بود. بارقه‌هایی سربی‌رنگ بر سقف‌های مسطح شهر قدیمی می‌درخشید. خولیان آهسته راه می‌رفت، با تک‌تک درها، با گوشه و کنار خیابان‌ها خداحافظی کرد، در این فکر که آیا توهمات زمان به حقیقت خواهد پیوست و در روزهای آینده خواهد توانست فقط چیزهای خوب را به یاد بیاورد، و تنهایی‌ای را که اغلب در آن خیابان‌ها روحش را آزرده بود به فراموشی بسپرد یا نه.

ایستگاه فرانسه خالی بود؛ سکوها، با بازتاب نور سوزان و درخشان سپیده، چون خنجرهای آبدیده در دل مه می‌پیچیدند و گم می‌شدند. خولیان روی نیمکتی زیر طاقی گنبدی نشست و کتابش را درآورد. مسحور سحر کلمات، ساعت‌های متمادی را سپری کرد، با اسم و موجودیتی دیگر، با احساس آدمی

جدید. خودش را به رؤیاهای شخصیت‌های مرموز سپرد، تنها پناهگاهی که برایش باقی مانده بود. دیگر می‌دانست که پنلوپه نخواهد آمد. می‌دانست که بدون همراه و فقط با خاطراتش سوار آن قطار خواهد شد. وقتی درست قبل از ظهر، سر و کله میگل مولینر در ایستگاه پیدا شد و بلیت‌ها و پول پس‌اندازش را به او داد، دو دوست بی‌هیچ کلامی همدیگر را در آغوش کشیدند. خولیان هرگز گریه میگل مولینر را ندیده بود. همه‌جا پر از ساعت‌هایی بود که دقایق گذرا را می‌شمردند.

میگل که به ورودی ایستگاه چشم دوخته بود، زمزمه کرد: «هنوز وقت مونده.»

ساعت یک و پنج دقیقه، متصدی ایستگاه برای آخرین بار مسافران پاریس را صدا زد. قطار به‌تدریج و آهسته از مقابل سکو می‌گذشت که خولیان برگشت تا با دوستش خداحافظی کند. میگل مولینر ایستاده بود به تماشای او و دستانش را در جیب‌هایش فرو کرده بود.

گفت: «بنویس.»

خولیان گفت: «به محض این‌که برسم اون‌جا، برات نامه می‌نویسم.»

«نه. نه برای من. کتاب بنویس. نه نامه. برای من بنویسشون، برای پنلوپه.»

خولیان سر تکان داد، تازه متوجه شده بود که چقدر دلش برای دوستش تنگ می‌شود.

میگل گفت: «و رؤیاهاتم حفظ کن. معلوم نیست کی بهشون محتاج بشی.»

خولیان گفت: «همیشه...» غرش قطار مابقی کلماتش را فرو خورد و بلعید.

«شبی که مادرش اونا رو توی اتاق‌خواب من دید، پنلوپه بهم گفت چه اتفاقی افتاد. روز بعد، سینیورا آلدایا صدام کرد و ازم پرسید در مورد خولیان چی می‌دونم. گفتم چیزی نمی‌دونم، جز این‌که پسر خوبیه و یکی از دوستای خورخه‌ست. دستور داد پنلوپه رو توی اتاقش حبس کنم و تا بهش اجازه داده نشده، نذارم بیاد بیرون. دون ریکاردو مادرید بود و تا صبح جمعه برنمی‌گشت.

به محض این‌که رسید، سینیورا آلدایا بهش گفت چی دیده. من اون‌جا بودم. دون ریکاردو از روی صندلی دسته‌دارش جهید و چنان سیلی‌ای به زنش زد که خورد زمین. بعد در حالی که عین دیوونه‌ها فریاد می‌زد، بهش گفت حرفش رو تکرار کنه. سینیورا آلدایا ترسیده بود. هیچ‌وقت شوهرش رو با اون حال ندیده بودیم. هیچ‌وقت. انگار تموم اهریمنای جهنم رفته بودن به جِلدِش. در حالی که از خشم می‌لرزید، رفت بالا به اتاق‌خواب پنلوپه و از تخت کشیدش بیرون. موهاش رو گرفته بود و می‌کشید. سعی کردم جلوشو بگیرم، اما با لگد منو پَس زد. همون روز بعدازظهر دکتر خونواده رو خبر کردن و بهش گفتن پنلوپه رو معاینه کنه. وقتی دکتر کارش رو تموم کرد، با سینیور آلدایا حرف زد. اونا پنلوپه رو توی اتاقش حبس کردن، و سینیورا آلدایا به من گفت اسبابم رو جمع کنم. «بهم اجازه ندادن پنلوپه رو ببینم. هیچ‌وقت باهاش خداحافظی نکردم. دون ریکاردو تهدید کرد که اگه به کسی بگم چی شده، گزارشم رو به پلیس می‌ده. همون شب منو انداختن بیرون، بدون این‌که جایی داشته باشم، بعد از هجده سال خدمت بی‌وقفه در اون خونه. دو روز بعد میگل مولینر، در یه پانسیون در کاله مونتانِر، اومد دیدنم. بهم گفت که خولیان رفته پاریس. می‌خواست بهش بگم که چرا پنلوپه طبق قرار به ایستگاه نیومده بود. تا چند هفته می‌رفتم به اون خونه، التماس می‌کردم بهم اجازه بدن که اونو ببینم، اما حتی بهم اجازه نمی‌دادن از دروازه حیاط بگذرم. هر روز روبه‌روی خونه می‌ایستادم، روزها و روزهای متوالی، به این امید که بیان بیرون. هرگز ندیدمش. از خونه بیرون نیومد. بعدها سینیور آلدایا زنگ زد به پلیس و به کمک دوستای قدرتمندش تونست منو راهی دیوونه‌خونه هورتا کنه، با این ادعا که هیچ‌کس منو نمی‌شناسه، که من یه زن خل‌وضعم که خونواده و بچه‌هاش رو اذیت می‌کنم. دو سال اون‌جا موندم، محبوس مثل یه حیوون. بعد از آزادی، اولین کاری که کردم، این بود که رفتم به خونه آبنیدا دل تیبیدابو که پنلوپه رو ببینم.»

فرمین پرسید: «تونستی ببینی‌ش؟»

«خونه قفل بود و گذاشته بودنش واسه فروش. هیچ‌کس اون‌جا زندگی نمی‌کرد. بهم گفتن که خونواده آلدایا رفتن آرژانتین. به آدرسی که بهم داده بودن نامه نوشتم. نامه‌ها همون‌طور سربسته بهم برگشت داده می‌شدن...»

«سر پنلوپه چی اومد؟ می‌دونی؟»

خاسینتا به علامت نفی سر تکان داد، نزدیک بود غش کند. «دیگه هرگز ندیدمش.»

پیرزن نالید و به‌شدت گریست. فرمین در آغوشش کشید و تکانش داد. خاسینتا کورونادو آب رفته و به اندازه دختربچه‌ها شده بود. فرمین در کنارش مثل غول بود. چند سؤال ذهنم را می‌سوزاند، اما دوستم اشاره‌ای کرد که یعنی مصاحبه تمام شده است. دیدم که فرمین به آن ویرانه سرد و کثیف که خاسینتا کورونادو آخرین روزهایش را در آن می‌گذراند خیره است.

«بیا، دنیل. باید بریم. تو اول برو.»

هرچه گفت، اطاعت کردم. یک لحظه برگشتم و دیدم فرمین کنار پیرزن زانو زده و پیشانی‌اش را می‌بوسد. پیرزن لبخند زد و دهان بی‌دندانش آشکار شد. شنیدم که فرمین گفت: «بهم بگو، خاسینتا. آبنبات سوگوس دوست داری، نه؟»

سر راه پیچ در پیچمان به سوی درِ خروجی، از کنار مقاطعه‌کار اصلی کفن و دفن و دو دستیار مردنی‌اش که تابوتی ارزان از چوب کاج حمل می‌کردند، گذشتیم. کفنی همراه داشتند که انگار دست دوم بود. فرمین به دخمه‌ای که جسد در آن منتظر بود اشاره کرد، برای آن سه نفر صلیب کشید و آن‌ها هم با احترام تعظیم کردند و صلیب کشیدند.

فرمین مرا به سمت خروجی برد. پرستاری چراغ به دست کنار در با نگاهی تند و سرزنش‌بار بدرقه‌مان کرد و فرمین تته‌پته‌کنان به او گفت: «خدا به شما خیر بده.»

وقتی عاقبت از ساختمان بیرون رفتیم، محیط تیره و تنگِ سنگی و پر از سایه

کاله مونکادا به نظرمان درست مثل دره‌ای نویدبخش و آکنده از امید آمد. فرمین نفس‌های عمیقی کشید، با خیال آسوده، و تازه احساس کردم که او هم مثل من از این‌که از آن مکان خارج شده‌ایم خوشحال است. حکایت خاسینتا چنان فشاری به وجدانمان آورده بود که توان تحملش را نداشتیم.

«گوش کن، دنیل. نظرت چیه که برای عوض شدن طعم بد دهنمون، این‌جا در زامپانه یه کوفته ژامبون با دو گیلاس شراب بزنیم؟»

«راستش بدم نیست.»

«امروز با دختره قرار نذاشتی؟»

«فردا.»

«آه، ای شیطون... بدجوری روی دور افتادی ها. سریع پیش می‌ری...»

هنوز ده گام به سمت میکده نرفته بودیم که چند خانه پایین‌تر از سر خیابان، سه پیکر از دل سایه‌ها بیرون آمدند و راهمان را بستند. دو نفر پشت سرمان رفتند، چنان نزدیک که بازدمشان را بر پس گردنم احساس کردم. سومین نفر، با قامتی ریزتر، اما هراس‌انگیزتر، راهمان را بست. خودش بود. همان بارانی را به تن داشت، و از لبخند تملق‌آمیزش، شادی‌ای مهارناشدنی نشت می‌کرد.

بازرس فومرو با صدای بلند گفت: «عجب، ببین کی این‌جاست! این دوست قدیمی من، مرد هزارچهره، نیست؟»

احساس کردم تمام استخوان‌های فرمین با دیدن آن صحنه از وحشت لرزید. دوست حرّاف من در آن شرایط فقط توانست با صدایی خفه ناله کند. دو گردن‌کلفت، که به نظرم مأموران جوخه اعدام بودند، یقه ما را گرفتند و مچ دست راستمان را چسبیدند، آماده برای این‌که با کوچک‌ترین حرکت، بازویمان را بپیچانند.

«از نگاهت معلومه فکر می‌کردی خیلی وقته ردت رو گم کردم. فکر نمی‌کردی که یه گهی مثل تو بتونه از توی جوب بیرون بخزه و مثل یه شهروند آبرومند زندگی کنه. ممکنه احمق باشی، اما نه دیگه این‌قدر احمق. به‌علاوه، بهم گفتن

پا کردی توی کفش آدمای دیگه، اونم چه پایی. نشونه بدیه... ماجرای تو و اون راهبه‌های کوچولو چیه؟ نکنه با یکی‌شون ریختی رو هم؟ این روزا چقدر پول می‌گیرن؟»

«من واسه جسم دیگرون ارزش قائلم، بازرس، به‌خصوص اگه راهبه هم باشن. کاش در حشر و نشر با اونا یه کم پاکی‌شون به تو هم سرایت می‌کرد و دیگه مجبور نبودی کلی پنیسیلین بزنی و دفع ادرارتم آسون‌تر می‌شد.»

خنده کوتاه فومرو آکنده از خشم بود.

«درسته. اگه همه متقلبا شبیه تو بودن، کار و بارم سکه می‌شد. بگو ببینم، این روزا اسم خودت رو چی گذاشته‌ی، حرومزاده؟ گری کوپر؟ زود باش، بگو ببینم چه خوابی دیدی که پا گذاشتی تو نوانخانه سانتا لوسیا، بگو تا بذارم فقط با یه اخطار بری به سلامت. زود باش، زبون باز کن. شما دو تا واسه چی اومدین این‌جا؟»

«یه مسئله خصوصی. اومدیم دیدن یه قوم و خویش.»

«البته، به دیدن مادر بدکاره‌ت. ببین، شانس آوردی امروز روز خوبمه، وگرنه می‌بردمت ستاد و با شعله جوشکاری یه مهمونی دیگه واسه‌ت راه می‌نداختم. زود باش، پسر خوبی باش و به دوست قدیمی‌ت، بازرس فومرو، بگو که تو و دوستت این‌جا چه غلطی می‌کنین. تف، فقط یه کم همکاری کن، تا منم دیگه این بچه‌کوچولو رو که به عنوان حامی‌ت انتخاب کرده‌ی شکنجه نکنم.»

«دست بهش بزنی...»

«دیگه واقعا داری می‌ترسونی‌م. شلوارم رو خراب کردم.»

فرمین آب دهانش را قورت داد، پنداری می‌خواست باقیمانده شجاعتی را که از وجودش پر می‌کشید حفظ کند. «همون شلوار پسرونه ملوانی که مادر محترمت، بانوی سختکوش آشپزخونه، مجبورت کرد بپوشی! واقعا جای شرمساریه، اگه توش خرابکاری کنی؛ شنیدم اون لباسا خیلی بهت می‌اومده.»

رنگ از رخ بازرس فومرو پرید و چشمانش پنداری مات و بی‌حالت شد. گفت:

«چی گفتی، مادربه‌خطا؟»

«داشتم می‌گفتم انگار تمام سلیقه و جذابیت دونا ایبونه سوتوسبالوس رو به ارث بردی، بانوی طبقه اعیان و اشراف...»

فرمین مرد درشتی نبود، و با اولین مشت زمین خورد و به داخل گودالچه آب افتاد. وقتی فومرو با لگد به جانش افتاد و شکمش، کلیه‌ها و صورتش را زیر ضربات لگد گرفت، فرمین مچاله‌شده، مثل یک توپ، در گودال افتاده بود. بعد از پنجمین لگد، حساب ضربات از دستم در رفت. فرمین از نفس افتاد و یک لحظه بعد، دیگر توان حفظ خود را در مقابل ضربات نیز از دست داد. دو پلیس که با دستان آهنینشان مرا بر جا میخکوب کرده بودند، از سر وظیفه‌شناسی خندیدند.

یکی از آن‌ها نجواکنان گفت: «دخالت نکن. خوش ندارم بازوتو بشکونم.»

به‌عبث تلاش کردم خودم را از چنگالشان نجات بدهم، و در همان حین که تقلا می‌کردم، یک نظر او را دیدم. بی‌درنگ چهره‌اش را شناختم. همان مرد بارانی‌پوش و روزنامه به دست بود که در بار پلازا دو ساریا، چند روز پیش، در اتوبوس تعقیبمان می‌کرد و به شوخی‌های فرمین می‌خندید.

«ببین، یه چیزی که می‌رینه به اعصابم، آدمایی‌ان که گه گذشته رو هم می‌زنن! نباید سراغ گذشته رفت، می‌فهمی؟ و این شامل تو و دوست احمقت هم می‌شه. ببین و یاد بگیر، بچه. دفعه بعد نوبت توئه.»

کل مدتی که می‌دیدم بازرس فومرو با لگدهایش فرمین را نابود می‌کرد، حتی نتوانستم یک کلام حرف بزنم. تأثیر تلخ و هولناک بارانِ ضرباتی را که بی‌رحمانه بر بدن دوستم وارد می‌شد هنوز به یاد دارم. هنوز هم دردشان را حس می‌کنم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم، این بود که به همان قفل آهنین و بی‌خطر پلیس تن بدهم. در سکوت می‌لرزیدم و از فرط ترس گریه می‌کردم.

وقتی فومرو از زدن آن جسم مرده خسته شد، دکمه‌های بارانی‌اش را باز کرد و کثافت کرد روی او. دوستم تکان نخورد؛ شبیه بقچه‌ای لباس در گودالچه آب

شده بود. من هنوز نمی‌توانستم حرف بزنم. کارش را که تمام کرد، زیپش را بست و به سمت من آمد، با صورتی غرق عرق و نفس‌نفس‌زنان. یکی از پلیس‌ها دستمالی به او داد. فومرو صورت و گردنش را پاک کرد، نزدیک‌تر آمد، صورتش در چند اینچی صورت من قرار گرفت و نگاهش به من دوخته شد.

«تو ارزش اون کتک خوردن رو نداشتی، بچه. این برای دوستت بود: اون همیشه از طرف نادرست حمایت می‌کنه. دفعه بعد طوری می‌تکونمش که تا حالا نتکونده‌م، و حتم دارم که مقصرش تویی.»

فکر کردم بعدش می‌خواهد مرا بزند، که نوبت من هم رسیده است. به دلیلی خوشحال بودم. می‌خواستم فکر کنم که ضربات او شرم ناشی از کمک نکردن به فرمین را رفع می‌کند، آن هم در شرایطی که او، طبق معمول، فقط می‌خواست به من کمک کند.

اما از ضربه خبری نشد. فومرو فقط به تف انداختن به صورتم بسنده کرد.

«چیزی نیست، پسر. من واسه زدن ترسوها دستام رو کثیف نمی‌کنم.»

دو پلیس زدند زیر خنده. حال که فهمیده بودند نمایش تمام شده است، خیالشان راحت‌تر شده بود. کاملاً مشخص بود که دلشان می‌خواهد بروند. خندان در دل تاریکی گم شدند.

وقتی به کمکش رفتم، بیهوده سعی داشت از جایش بلند شود و در آب گل‌آلود گودال دندان‌هایش را پیدا کند. از دهان، بینی، گوش‌ها و پلک‌هایش خون می‌ریخت. وقتی دید من آسیبی ندیده‌ام، سعی کرد لبخند بزند. احساس کردم الآن است که همان‌جا جان بدهد. کنارش زانو زدم و بغلش کردم. اولین تصوری که به ذهنم رسید، این بود که وزنش از بئا هم کمتر است.

«فرمین، تو رو به خدا، باید بریم بیمارستان.»

با شور و هیجان سر تکان داد و گفت: «منو ببر پیشش.»

«پیش کی، فرمین؟»

«پیش برناردا. اگه قراره بمیرم، ترجیح می‌دم در آغوش اون بمیرم.»

۳۲

آن شب به پلازا رئال برگشتم، به آپارتمانی که قسم خورده بودم هرگز دوباره به آن پا نگذارم. یکی دو مشتری همیشگی که از درِ میکده زامپانه شاهد کتک خوردن فرمین بودند، آمدند و کمک کردند تا او را در کاله پرینسسکا سوار تاکسی کنیم. یکی از پیشخدمت‌ها به شماره‌ای که به او داده بودم زنگ زد تا ورود عنقریب ما را اعلام کند. سفر با تاکسی بی‌پایان بود. قبل از حرکت، فرمین بی‌هوش شده بود. در آغوشش گرفتم، به سینه‌ام فشردمش و سعی کردم گرمش کنم. خون ولرمش را که لباسم را تَر کرده بود حس می‌کردم. کنار گوشش نجوا کردم که دیگر داریم می‌رسیم، که حالش خوب می‌شود. صدایم می‌لرزید. راننده از آینه دزدکی نگاهم می‌کرد.

«گوش کن، من دردسر دوست ندارم، می‌شنوی؟ اگه بمیره، باهاس پیاده شی.»

«فقط درِ دهنت رو ببند و خفه شو.»

وقتی به کاله فرناندو رسیدیم، گوستاوو بارسلو و برناردا کنار درِ اصلی ساختمان، به همراه دکتر سولدبیلا منتظرمان بودند. وقتی برناردا سر و روی پوشیده از گل و خون ما را دید، هراسان شروع کرد به فریاد زدن. دکتر به‌سرعت نبض فرمین را گرفت و به ما اطمینان داد که بیمار هنوز زنده است. خودمان چهار نفری توانستیم فرمین را از پله‌ها بالا و به اتاق برناردا ببریم. در آن‌جا پرستاری که همراه دکتر آمده بود، داشت همه‌چیز را آماده می‌کرد. وقتی بیمار را روی تخت گذاشتند، پرستار شروع کرد به درآوردن لباس‌هایش. دکتر سولدبیلا اصرار کرد همه از اتاق خارج شویم و بگذاریم او کارش را بکند. بعد مختصر جمله‌ای گفت و در را به رویمان بست: «زنده می‌مونه.»

در راهرو برناردا با دلی شکسته و پاره از غم، هق‌هق می‌زد. می‌نالید و می‌گفت، حالا که برای اولین بار در زندگی‌اش مرد خوبی پیدا کرده، خداوند با

بی‌رحمی دارد مردش را از او می‌گیرد. دون گوستاوو بارسلو او را در میان بازوانش گرفت و به سمت آشپزخانه برد، و آن‌جا آن‌قدر برندی تعارفش کرد که طفلک بینوا به‌سختی می‌توانست سرپا بایستد. وقتی که دیگر کلمات مستخدمه قابل درک نبود، کتاب‌فروش هم یک لیوان نوشیدنی برای خودش ریخت و لاجرعه سر کشید.

گفتم: «متأسفم. نمی‌دونستم کجا باید برم...»

«اشکالی نداره. تو کار درستی کردی. سولدبیلا بهترین ارتوپد بارسلوناست.» بی‌آن‌که به طور اخص کسی را خطاب قرار دهد، صحبت می‌کرد.

زمزمه‌کنان گفتم: «متشکرم.»

بارسلو آه کشید و یک گیلاس پر و پیمان برندی برایم ریخت. دستش را رد کردم و لیوان به برناردا رسید و او هم بی‌درنگ کلکش را کند.

بارسلو گفت: «می‌شه لطفا بری یه دوشی بگیری و لباست رو عوض کنی. اگه این شکلی بری خونه، پدرت سکته می‌کنه، می‌میره.»

گفتم: «چیزی نیست... من خوبم.»

«پس دیگه نلرز. بجنب، می‌تونی از حموم من استفاده کنی، آبگرمکن داره. راهو که بلدی. در این اثنا، منم به پدرت زنگ می‌زنم و یه چیزی بهش می‌گم... خب، نمی‌دونم چی بهش بگم. یه فکری می‌کنم.»

سر تکان دادم.

وقتی به سمت راهرو می‌رفتم، بارسلو گفت: «این‌جا هنوزم خونه خودته، دنیل. دلمون برات تنگ شده بود.»

حمام گوستاوو بارسلو را پیدا کردم، اما کلید برق را نه. لباس‌های کثیف و خونی‌ام را درآوردم و خودم را به داخل وان عظیم انداختم. مهی مرواریدی‌رنگ از پنجره رو به حیاط ساختمان وارد حمام می‌شد. نور آن‌قدر بود که طرح اتاق و کاشی‌های میناکاری‌شده حمام را تشخیص بدهم. آب کاملاً داغ و فشار آن بسیار بیشتر از آب حمام محقرانه ما در کاله سانتا آنا بود؛ انگار

در هتلی لوکس بودم، البته تا به حال به چنین هتلی پا نگذاشته بودم. زیر شعاع‌های بخارآلود آب زیر دوش، چند دقیقه‌ای بی‌حرکت ایستادم. هنوز پژواک صدای ضربه‌هایی که به سر و تن فرمین وارد شده بود در گوشم بود. کلمات فومرو و چهره پلیسی که مرا درجا میخکوب کرده بود، از یادم نمی‌رفت. بعد از مدتی متوجه شدم که آب دارد سرد می‌شود. تصور کردم که ذخیره آب گرمِ آبگرمکنِ میزبانم دارد تمام می‌شود. وقتی آخرین قطره آب ولرم هم تمام شد، شیر آب را بستم. از بدنم بخار بلند می‌شد، درست مثل رشته‌های ابریشمین. از پَسِ پرده حمام متوجه سایه پیکری در کنار در شدم، پیکر کسی که نگاه خیره مرمرینش چون نگاه گربه می‌درخشید.

«می‌تونی بیای بیرون. جای نگرانی نیست، دنیل. به‌رغم تمام کارای بدم، هنوزم نمی‌تونم ببینمت.»

«سلام، کلارا.»

حوله تمیزی به من داد. دست دراز کردم و حوله را گرفتم و با حیای دخترمحصل‌ها آن را به دور تنم پیچیدم. حتی در آن تاریکی بخارآلود نیز می‌دیدم که لبخند به لب دارد و حرکات مرا حدس می‌زند.

«نشنیدم اومدی داخل.»

«سر و صدا نکردم. چرا داری توی تاریکی دوش می‌گیری؟»

«از کجا می‌دونی چراغ روشن نیست؟»

«ویزویز حباب لامپ. هیچ‌وقت واسه خداحافظی برنگشتی.»

با خودم گفتم، چرا، برگشتم، اما تو مشغول بودی. کلمات بر لبانم ماسید؛ خصومت نهفته در آن‌ها دیگر بسیار دور و مضحک می‌نمودند.

«می‌دونم. متأسفم.»

از زیر دوش بیرون آمدم و روی پادری ایستادم. هوای بخارآلود با لکه‌های نقره‌ای‌رنگش برق می‌زد، و نور پریده‌رنگ پنجره بر چهره کلارا نقابی سفید افکنده بود. هیچ تغییر نکرده بود. چهار سال غیاب هیچ کمکی به من نکرده

بود.

گفت: «صدات عوض شده. خودتم عوض شده‌ی، دنیل؟»

«مثل قبل خنگم، اگه به همین فکر می‌کردی.»

با خودم گفتم، و البته ترسوتر. هنوز همان لبخند دردزا را به لب داشت، حتی در آن تاریکی. دستش را دراز کرد. درست مثل آن روز بعدازظهر در کتابخانه آتِنِئو، حدودا هشت سال پیش، بلافاصله منظورش را درک کردم. دستش را روی صورت نمناکم گذاشتم. احساس کردم که پنداری با انگشتانش دوباره کشفم می‌کند، و لبانش در عین سکوت به کلمات شکل می‌دهند.

«نمی‌خواستم آزارت بدم، دنیل. من رو ببخش.»

دستش را گرفتم و در تاریکی بوسیدم. «نه. تو باید من رو ببخشی.»

وقتی سرِ برناردا از لای در وارد حمام شد، احتمال هر گونه نمایش احساسی و سوزناک از بین رفت. به‌رغم آن‌که پاتیل بود، متوجه شد که چراغ خاموش است و من دست کلارا را به لبانم نزدیک کرده‌ام.

«به خاطر مسیح، ارباب دنیل، شما شرم و حیا نداری؟ یا عیسی، مریم، یوسف. بعضی آدما هیچ‌وقت یاد نمی‌گیرن...»

برناردا با ناراحتی، سراسیمه، عقب‌نشینی کرد. امیدوار بودم وقتی تأثیر برندی زایل شد، خاطره آنچه دیده بود نیز از یادش برود، درست مثل رد یک رؤیا. کلارا چند قدم عقب رفت و لباس‌هایی را که زیر بغلش زده بود به من داد.

«دایی‌م این لباسا رو داد که بدم بپوشی. مال روزگار جوونی‌شه. می‌گه خیلی بزرگ شدی و حالا بهت می‌خورن. می‌رم که بتونی لباس بپوشی. نباید درنزده وارد می‌شدم.»

لباس‌ها را گرفتم و شروع کردم. لباس‌زیرها را که بوی تمیزی می‌دادند و گرم بودند، پوشیدم. بعد پیراهن نخی صورتی‌رنگ را پوشیدم، و بعد جوراب‌ها، جلیقه، شلوار و ژاکت را. آینه مرا در کسوت فروشنده‌ای دوره‌گرد می‌نمود که دیگر هرگز لبخند بر لبانش نمی‌نشست. وقتی به آشپزخانه برگشتم، دکتر

سولدبیلا از اتاق‌خواب بیرون آمده بود تا در مورد وضعیت فرمین به ما گزارش بدهد.

«در حال حاضر، وضعیت وخیم رفع شده. نگرانی بی‌مورده. این‌جور مسائل همیشه از اونچه به نظر می‌رسن، ساده‌ترن. دست چپ و دو دنده و سه دندون دوستتون شکسته، و کلی کوفتگی و بریدگی و لهیدگی داره. اما خوشبختانه خونریزی داخلی یا نشونه آسیب مغزی نداره. روزنامه‌های تاشده‌ای که بیمار زیر لباسش چپونده بود تا گرم بمونه، زهر ضربه‌ها رو گرفته و عین زره عمل کرده. چند لحظه قبل، وقتی به هوش اومد، بهم گفت که به شما بگم احساس یه جوون بیست‌ساله رو داره، که ساندویچ سوسیس با سیر تازه، شکلات و چند تا آبنبات لیمویی سوگوس می‌خواد. به نظر من که اشکالی نداره، هرچند فکر می‌کنم بهتره با آبمیوه شروع کنه، و ماست و شایدم یه کم برنج دم‌کرده. به‌علاوه، به نشونه قدرت و حضور ذهن، ازم خواست بهتون بگم که وقتی پرستار آمپاریتو داشت چند تا بخیه به پاش می‌زد، دچار نعوظ شد.»

برناردا با عذرخواهی گفت: «مسئله اینه که اون خیلی مَرده.»

پرسیدم: «کی می‌تونیم ببینیمش؟»

«فعلاً نمی‌شه. شاید دم صبح. یه کم استراحت براش خوبه. می‌خوام نهایتا فردا ببریمش به بیمارستان دل‌مار تا یه اسکن مغزی ازش بگیریم، فقط واسه خاطرجمعی. اما می‌تونیم خاطرجمع باشیم که سینیور رومرو دو تورس تا چند روز آینده مثل اولش می‌شه. با اون جای زخما و کبودی‌هایی که رو تنشه، می‌شه گفت این مرد وضعیت‌های بدتری رو هم پشت سر گذاشته. واقعا که پوست‌کلفته. اگه یه نسخه از گزارش رو برای ارائه به پلیس می‌خواین...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «لازم نیست.»

«مرد جوون، اجازه بده بهت هشدار بدم که وضعیت می‌تونست خیلی وخیم باشه. باید بی‌درنگ مسئله رو به پلیس گزارش کنین.»

بارسلو به‌دقت مرا زیر نظر داشت. من هم به او نگاه کردم، و او سر تکان داد.

بارسلو گفت: «واسه این کار وقت زیاده، دکتر، نگران نباش. فعلاً مسئله مهم بهبود حال بیماره. خودم این اتفاق رو گزارش می‌کنم، فردا صبح، اول وقت. حتی مقامات هم حق دارن شبا یه کم آرامش و استراحت داشته باشن.»

پنداری دکتر بیش و کم فهمیده بود که نمی‌خواهم پای پلیس به قضیه کشیده شود، اما وقتی فهمید که بارسلو مسئولیت مسئله را به عهده گرفته، شانه بالا انداخت و برای ادامه مداوا به اتاق‌خواب برگشت. به محض این‌که دکتر به اتاق رفت، بارسلو گفت که دنبالش به اتاق مطالعه بروم. برناردا روی چارپایه‌اش، کرخت از شوک و برندی، آه کشید.

«برناردا، خودت رو مشغول کن. یه کم قهوه دم کن. خوش‌طعم و پررنگ.»

«بله، آقا. همین الآن.»

دنبال بارسلو به اتاق مطالعه‌اش رفتم، غاری پوشیده از لایه‌های دود تنباکو که بر ستون‌های کتاب‌ها و اوراق نشسته بود. پژواک صداهای ناهماهنگ تمرین پیانو زدن کلارا، جسته و گریخته، به گوشمان می‌رسید. معلوم بود که کلاس‌های استاد نری چندان مؤثر نبوده است، دست‌کم در ساحت موسیقی. کتاب‌فروش صندلی‌ای تعارفم کرد و شروع کرد به پر کردن پیپش.

«به پدرت زنگ زدم و گفتم برای فرمین یه اتفاق جزئی افتاده و تو آوردی‌ش این‌جا.»

«حرفتون رو باور کرد؟»

«گمون نکنم.»

«درسته.»

کتاب‌فروش پیپش را گیراند و روی صندلی دسته‌دارش، پشت میزتحریر، نشست. در آن سوی آپارتمان، کلارا داشت روح دبوسی را می‌لرزاند. بارسلو پشت چشمی نازک کرد.

پرسیدم: «سر اون معلم موسیقی چی اومد؟»

«اخراج شد. انگار پیانو واسه انگشتاش شستی کم داشت و انگشتاش دنبال

چیز بیشتری می‌گشتن.»

«که این‌طور.»

«مطمئنی تو هم کتک نخوردی؟ همه‌ش با کلمات تک‌سیلابی حرف می‌زنی. وقتی جوون‌تر بودی، خیلی پرحرف‌تر بودی.»

در اتاق مطالعه باز شد و برناردا با یک سینی و دو فنجان قهوه که بخار از رویشان بلند می‌شد و یک کاسه شکر وارد شد. حین راه رفتن، سکندری می‌خورد. ترسیدم که مبادا قهوه جوشان به سر و کله‌ام بریزد.

«بیام تو؟ شما قهوه‌تون رو با یه کم برندی می‌خورین، آقا؟»

«گمونم برای امشب لپانتو موقتا تعطیل شده، برناردا. و تو. برو، برو بخواب. من و دنیل بیدار می‌مونیم، نکنه یه وقت کاری پیش بیاد. چون فرمین تو اتاق‌خواب توئه، می‌تونی تو اتاق‌خواب من بخوابی.»

«اوه، نه، آقا. حرفشم نزنین.»

«این یه دستوره. بحثم نکن. می‌خوام تا پنج دقیقه دیگه خواب باشی.»

«اما، آقا...»

«برناردا، داری پاداش کریسمست رو به خطر می‌ندازی.»

«هرچی شما بگین، سینیور بارسلو. اما روی روتختی‌تون می‌خوابم. این دیگه اما و اگر نداره.»

بارسلو صبر کرد تا برناردا برود. هفت قاشق چایخوری شکر در قهوه‌اش ریخت و شروع کرد به هم زدن. از پس ابرهای تیره تنباکوی هلندی، لبخند گربه‌وارش آشکار بود.

«همون‌طور که می‌بینی، من خونه‌م رو با قاطعیت اداره می‌کنم.»

«بله، مسلما شما آدم قاطعی هستین، دون گوستاوو.»

«و تو هم خیلی رُکی. بگو ببینم، دنیل، حالا که هیچ‌کس صدامون رو نمی‌شنوه، بگو. چرا گزارش شرح ماوقع به پلیس فکر خوبی نیست؟»

«چون اونا خودشون می‌دونن.»

«یعنی...؟»

به‌تأیید سر تکان دادم.

«شما دو نفر تو چه دردسری افتاده‌ین؟ البته اگه نمی‌خوای بگی، اشکالی نداره.»

آه کشیدم.

«کاری از دست من برمی‌آد؟»

سر بالا کردم. بارسلو بدون غرض و مرض لبخند زد. برای یک بار هم که شده، لحن طنزآمیزش را فراموش کرده بود.

«این ماجرا به اون کتاب کاراکس، که وقتی فرصت بود، باید بهم می‌فروختی‌ش، ربطی نداره؟»

سؤالش کاملاً متحیرم کرد.

«می‌تونم کمکتون کنم. من از اون چیزی که شما ندارین، زیاد دارم: پول و عقل سلیم.»

«باور کنین، دون گوستاوو، تا همین‌جا هم خیلی‌ها رو درگیر ماجرا کرده‌م.»

«بازم زیاد فرق نمی‌کنه، پس بجنب، بهم اعتماد کن. تصور کن که من کشیش اعتراف‌شنوی تو هستم.»

«سال‌هاست که اعتراف نکرده‌م.»

«از قیافه‌ت معلومه.»

۳۳

گوستاوو بارسلو طوری گوش می‌کرد که هم فکورانه بود، هم بخردانه، درست مثل یک پزشک یا خود پاپ. دست‌ها بر زیر چانه و آرنج‌ها بر روی میز، پنداری در حال دعا و نیایش، به من چشم دوخت. چشمانش کاملاً باز بودند. هر از گاه سر تکان می‌داد، انگار در جریان شنیدن روایت من، نشانه‌های

بیماری را تشخیص می‌داد و به‌تدریج در ذهنش نسخه‌ای برایم تجویز می‌کرد. هر بار که مکث می‌کردم، کتاب‌فروش با کنجکاوی ابرو بالا می‌انداخت و با دست راستش اشاره می‌کرد که داستان درهم و پیچیده‌ام را پی بگیرم، داستانی که پنداری به‌شدت سرگرمش کرده بود. گاه حتی دست بلند می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت، یا طوری به فضای تهی خیره می‌شد که انگار به معانی تلویحی داستانم می‌اندیشید. گاه لبانش را می‌لیسید و به حالی طنزگونه لبخند می‌زد، حرکتی که من به استادی یا به حدس و گمان‌های احمقانه‌ام نسبت می‌دادم.

«گوش کنین، اگه فکر می‌کنین حکایتم چرت و پرته، من خفه شم.»

«بالعکس. احمقا حرف می‌زنن، ترسوها ساکتن، عاقلا گوش می‌دن.»

«کی اینو گفته؟ سنکا؟»

«نه. برائولیو رکولونز، صاحب قصابی کاله آوینون، کسی که هم به تولید سوسیس و کالباس وارده، و هم در ساختن جملات قصار و هوشمندانه. لطفا ادامه بده. داشتی در مورد این دختر سرزنده و پرشور و حال برام می‌گفتی...»

«بئا. و این مربوط به خود منه و کس دیگه‌ای نباید درگیر این قضیه بشه.»

بارسلو سعی کرد خنده‌اش را مهار کند. می‌خواستم ماجراهایم را ادامه بدهم که دکتر سولدبیلا از پَسِ در سرک کشید؛ به‌نظر خسته و ازنفس‌افتاده بود.

«لطفا ببخشین. دیگه دارم می‌رم. حال بیمار خوبه، و می‌تونم بگم که کاملاً سرحال و سردماغه. این آقازاده همه ما رو چال می‌کنه، بعد می‌میره. حتی می‌گه آرام‌بخشا رفته تو سرش و نشئه‌ش کرده. به استراحت تن نمی‌ده و اصرار می‌کنه که می‌خواد در مورد مسائلی که دلش نمی‌خواد برای من توضیح بده، چند کلام با دنیل حرف بزنه، و ادعا می‌کنه که به سوگند بقراط، یا به قول خودش سوگند بقراطی، اعتقادی نداره.»

«الآن می‌ریم می‌بینیمش. و لطفا فرمین بینوا رو ببخشین. معلومه که هنوز از شوک بیرون نیومده.»

«شاید، اما من بی‌حیایی رو هم منتفی نمی‌دونم. مدام پرستار رو نیشگون

می‌گیره و در ستایش رون‌های قرص و شکیل اون بیت‌های قافیه‌دار می‌خونه.»

دکتر و پرستارش را تا دم در همراهی کردیم و برای خدمات مفیدشان به‌گرمی از آن‌ها تشکر کردیم. وقتی وارد اتاق‌خواب شدیم، متوجه شدیم که برناردا از دستورات بارسلو سرپیچی کرده، و درست کنار فرمین دراز کشیده است. وحشت، برندی و خستگی مفرط سرانجام او را خوابانده بود. فرمین، با سر و روی پوشیده از باند و گاز و بند، مهربانانه او را در آغوش کشیده بود و موهایش را نوازش می‌کرد. صورتش کبودی‌ای داشت که دیدنش جگر آدم را ریش می‌کرد، و از دل همان کبودی، بینی سالم و بزرگش، دو گوش حلزونی‌شکل و چشمانش که به چشمان موشی دلسرد و مأیوس شبیه بود، آشکار بود. لبخندش با آن دهان بی‌دندان، با لبان چاک‌چاکش، ظفرمندانه بود. با دست راستش که به نشان پیروزی بالا آورده بود به ما خوش‌آمد گفت.

پرسیدم: «حالت چطوره، فرمین؟»

با صدایی آهسته، طوری که برناردا را بیدار نکند، گفت: «بیست سال جوون‌تر شدم.»

«بسه دیگه، این‌قدر وانمود نکن، لعنت! قیافه‌ت از دنیا برگشته، فرمین. از ترس مُردم. مطمئنی حالت خوشه؟ سرت گیج نمی‌ره؟ صدا نمی‌شنوی؟»

«حالا که گفتی، گاهی فکر می‌کنم یه نجوای ناهماهنگ و ناموزون می‌شنوم، انگار یه میمون سعی می‌کنه پیانو بزنه.»

اخم‌های بارسلو در هم رفت. در دوردست کلارا هنوز با پیانو دلنگ‌دلنگ می‌کرد.

«نگران نباش، دنیل. من مشت و مال‌های بدتری هم از سر گذروندم. اون فومرو هم نمی‌تونه این پوست کلفت منو بِدَره.»

بارسلو گفت: «پس کسی که برات یه صورت جدید تراشیده، همین بازرس فومروست. پس دیگه با از ما بهترون حشر و نشر پیدا کرده‌ین.»

گفتم: «هنوز به اون بخش از داستان نرسیده‌م.»

فرمین با نگرانی به من خیره شد.

«اشکالی نداره، فرمین. دنیل داره ماجرای این نمایش کوچیک رو که شما دو نفر توش نقش دارین برام تعریف می‌کنه. باید اقرار کنم که داستان خیلی جالبیه. تو چی، فرمین، تو میونه‌ت با اعتراف چطوره؟ بهت هشدار بدم که دو سال در حوزه علمیه درس خوندم.»

«من می‌گم دست‌کم سه سال، دون گوستاوو.»

«بعضی چیزا در مسیر گم می‌شن. مثلاً شرم و حیا. این اولین باریه که وارد خونه من شده‌ی و حالا با مستخدمه من سر از تختخواب درآورده‌ی.»

«نگاش کنین، طفلک بینوا، فرشته من. باید درک کنین که نیت من پاکه، دون گوستاوو.»

«نیت تو به خودت مربوط می‌شه، و به برناردا. اون دیگه بزرگ شده. حالا بهتره روراست باشیم. شما دو نفر درگیر چه قرشمال‌بازی‌ای شده‌ین؟»

«چی بهش گفتی، دنیل؟»

بارسلو گفت: «بهتره حالا زن عاشق‌کش رو وارد ماجرا کنین.»

فرمین پرسید: «نوریا مونفورت؟»

بارسلو با خوشحالی لبانش را لیسید و گفت: «مگه بیشتر از یه نفرن؟ این عین آدم‌ربایی از سراگلیو(قلعه)ست.»

«لطفا آهسته حرف بزنین. نامزدم این‌جاست.»

«نگران نباش، نامزدت نیم بطر برندی توی رگاشه. صور اسرافیل هم بیدارش نمی‌کنه. ادامه بده، به دنیل بگو بقیه‌ش رو بهم بگه. سه تا فکر بهتر از دو تا فکره، به‌خصوص، اگه سومی مال من باشه.»

فرمین زیر آن همه بند و پانسمان به‌سختی شانه بالا انداخت و گفت: «من حرفی ندارم، دنیل. با خودته.»

دل به دریا زدم و تصمیم گرفتم دون گوستاوو را هم در جریان ماوقع بگذارم. داستانم را تا وقتی که فومرو و آدم‌هایش همان چند ساعت قبل راهمان را

بستند ادامه دادم. وقتی داستان به پایان رسید، بارسلو بلند شد و شروع کرد در اتاق بالا و پایین رفتن. برناردا مثل گوساله خرناس می‌کشید و من و فرمین محتاطانه به دون بارسلو چشم دوخته بودیم.

فرمین، مسحور و واله، زمزمه کرد: «فرشته کوچولو.»

سرانجام کتاب‌فروش گفت: «چند تا مسئله توجهم رو جلب کرده. مسلما بازرس فومرو پاش تا بیخ توی این ماجرا گیره، هرچند نمی‌دونم چطور و چرا. از یه طرفم، این زنه...»

«نوریا مونفورت.»

«بعدم مسئله برگشت خولیان کاراکس به بارسلونا و قتلش در خیابونای شهر؛ یه ماه بعد که هیچ‌کس چیزی ازش نمی‌دونسته. معلومه که زنه عین چی داره دروغ می‌گه.»

فرمین نگاهی به من انداخت و گفت: «منم از همون اول همین رو می‌گم. مشکل اینه که بعضی از ما شور جوونیِ زیادی داریم و قدرت درک موقعیتمون کمه.»

«ببین کی داره حرف می‌زنه: سن جانِ صلیبی.»

«بسه. باید خونسرد باشیم و به واقعیت‌ها توجه کنیم. در داستانِ دنیل یه مسئله هست که خیلی برام غریبه، حتی غریب‌تر از مابقی ماجرا. به کل ماجرای این آدما مربوط نمی‌شه، بلکه به یه مسئله جزئی و پیش‌پاافتاده مربوط می‌شه.»

«مبهوتمون کنین، دون گوستاوو.»

«خب، قضیه اینه: همین ماجرای پدر کاراکس که قبول نکرده هویت جسد کاراکس رو تعیین کنه، با این ادعا که پسر نداشته. این برام خیلی عجیبه. تقریبا غیرطبیعیه. هیچ پدری تو دنیا همچی کاری نمی‌کنه. حتی با اون شبهه فرزند مشروع و نامشروع. مرگ این چیزا سرش نمی‌شه. باعث می‌شه همه احساساتی بشن. وقتی جلوی یه تابوت می‌ایستیم، فقط خوبی‌ها رو می‌بینیم، یا چیزایی

رو که می‌خوایم ببینیم.»

فرمین گفت: «چه نقلی، دون گوستاوو. اشکالی نداره این رو به گزارشم اضافه کنم؟»

به‌اعتراض گفتم: «اما همیشه استثنا وجود داره. تا اون‌جا که ما می‌دونیم، سینیور فورتونی آدم عجیبی بوده.»

بارسلو گفت: «هرچی که ما در موردش می‌دونیم، شایعات دست سومه. وقتی همه می‌خوان از یه نفر هیولا بسازن، دو احتمال وجود داره: یا طرف قدیسه، یا این‌که اونا همه ماجرا رو نمی‌گن.»

فرمین گفت: «مشکل اینه که شما از اون کلاه‌فروشه خوشتون اومده، فقط چون یه خورده خنگ بوده.»

«در کمال احترام، وقتی توصیف یه آدم رذل صرفا بر اساس حرف یه سرایداره، اولین حس غریزی من اینه که به اون حرفا اعتماد نکنم.»

«اما این‌جوری هم که به هیچی نمی‌تونیم اعتماد کنیم. همون‌طور که گفتین، تمام دونسته‌های ما دست سوم یا شاید حتی دست چهارمه. حالا چه سرایدار، چه غیرسرایدار.»

بارسلو گفت: «هیچ‌وقت به کسی که به همه اعتماد می‌کنه، اعتماد نکن.»

فرمین به‌تحسین گفت: «چه شبی، دون گوستاوو. مرواریدهای خِرَد. ای کاش منم درک مشعشع شما رو داشتم...»

«تنها چیز مشعشع این ماجرا اینه که شما به کمک من احتیاج دارین ــ به لحاظ تدارکاتی و شاید پولی ــ البته اگه دوست دارین قبل از این‌که بازرس فومرو توی زندان سن سباس براتون یه سلول در نظر بگیره، این پانتومیمو به نتیجه برسونین. فرمین، گمونم تو با من موافقی؟»

«من از دنیل اطاعت می‌کنم.»

«دنیل، چی می‌گی؟»

«شما دو نفر که همه حرفا رو زدین. حالا پیشنهادتون چیه، دون گوستاوو؟»

«نقشه من اینه: به محض این‌که حال فرمین خوب شد، یه سَری به نوریا مونفورت بزنین و کارتاتون رو بذارین روی میز. کاری کنین بفهمه که فهمیدین بهتون دروغ گفته و یه چیزی رو ازتون مخفی کرده، حالا یه کم یا خیلی از ماجرا رو. کم و زیادش معلوم می‌شه.»

«واسه چی؟»

«واسه این‌که ببینیم چه عکس‌العملی نشون می‌ده. البته به شما چیزی بروز نمی‌ده. شایدم دوباره دروغ تحویلتون بده. مسئله مهم اینه که نیزه رو بکنیم تو پهلوش ــ ببخشین که از اصطلاح‌های گاوبازی استفاده می‌کنم ــ تا ببینیم این گاو وحشی، یا بهتره بگم ماده‌گاو، ما رو کجا می‌بره. و تو همین‌جا وارد معرکه می‌شی، فرمین. وقتی دنیل دست به کار می‌شه، تو با احتیاط یه جا پنهان می‌شی که بتونی زاغ سیاه مظنون رو چوب بزنی و صبر کنی تا طعمه رو دهن بگیره. وقتی این کارو کرد، تعقیبش می‌کنی.»

به‌اعتراض گفتم: «فکر می‌کنی جایی بره؟»

«اوه، ای بی‌ایمانان! می‌ره. دیر یا زود. و یه چیزی بهم می‌گه که توی این وضعیت، زیاد معطل نمی‌کنه. این شالوده روان‌شناسی زنانه‌ست.»

پرسیدم: «و در این حیص و بیص، شما قراره چی کار بکنین، دکتر فروید؟»

«این دیگه بخش مربوط به منه. خودت به‌موقع می‌فهمی. و بابتش از من تشکر می‌کنی.»

در چشمان فرمین دنبال نشانه اطمینانی دوباره گشتم، اما طفلک آهسته و به‌تدریج به خواب رفته بود، در حالی که بارسلو گرم برنامه‌ریزی نقشه ظفرمندانه‌اش بود، برناردا را بغل کرده و خوابیده بود. سرش به یک سو خم شده بود و از گوشه لبانش، با آن لبخند روح‌انگیز، آب دهانش به روی سینه‌اش جریان یافته بود. برناردا با صدای بلند خُرخُر می‌کرد.

بارسلو زمزمه کرد: «امیدوارم این یکی خوب از آب دربیاد.»

گفتم: «فرمین آدم محشریه.»

«حتما هست، چون گمون نکنم با ظاهر و قیافه‌ش تونسته باشه دل برناردا رو به دست بیاره. بیا، بیا بریم.»

چراغ را خاموش کردیم و بی‌صدا از اتاق خارج شدیم، در را بستیم و دو عاشق را به آغوش خواب سپردیم. حس کردم می‌توانم نخستین شعاع نور صبحگاهی را از پنجره گالری انتهای راهرو ببینم.

با صدایی آهسته گفتم: «فرض کنین من بگم نه. فرض کنین ازتون بخوام این ماجرا رو فراموش کنین.»

بارسلو لبخند زد. «دیگه دیر شده، دنیل. باید همون چند سال پیش کتاب رو بهم می‌فروختی.»

وقتی به خانه رسیدم، سپیده دمیده بود. خودم را با آن لباس‌های قرضی و مسخره در خیابان‌های نمناک که ته‌رنگ سرخشان تلألؤ داشت، جلو می‌کشیدم. دیدم پدرم روی صندلی دسته‌دار سالن غذاخوری به خواب رفته است. پتویی روی پاهایش انداخته و کتاب محبوبش روی پاهایش باز بود ــ نسخه‌ای از کاندید، اثر ولتر، که سالی یکی دو بار می‌خواندش. تنها اوقاتی که صدای خنده شاد و بی‌دغدغه‌اش را می‌شنیدم، موقع مطالعه این کتاب بود. نگاهش کردم: موهایش جوگندمی شده بود و تنک، و پوست اطراف گونه‌هایش به‌تدریج شل و آویزان می‌شد. به مردی که زمانی تقریبا شکست‌ناپذیرش می‌دانستم نگاه کردم؛ حال شکننده شده بود، و بی‌آن‌که بداند، شکست خورده بود. شاید هر دو شکست خورده بودیم. خم شدم تا پتویی راکه چند سال بود قولش را برای اعانه و خیریه داده بود رویش بیندازم. پیشانی‌اش را بوسیدم، پنداری با این کار می‌توانستم تارهای نامرئی‌ای را که او را از من، آن آپارتمان کوچک و یاد و خاطراتم می‌کند و می‌کشید و می‌برد پاره کنم. انگار فکر می‌کردم با آن بوسه می‌توانم زمان را فریب بدهم و متقاعدش کنم که از ما درگذرد، که روزی دیگر و در زندگی‌ای دیگر به سراغمان بازگردد.

۳۴

تقریبا تمام صبح را در اتاق پشتی به رؤیاپردازی گذراندم و در ذهنم به تصاویر بئا جان بخشیدم. پنداری نفس گرم و شیرینش را حس می‌کردم. موهای طلایی‌رنگش را به یاد آوردم، چنان بلوند که کاملاً شفاف می‌نمود، موهایی که تا به کمرش می‌رسید و دوستم، فرمین، در سخنرانی‌های فی‌البداهه‌اش در باب تمهیدات نفسانی، آن را «جاده کوچک بوستان» می‌نامید.

برای هزارمین بار به ساعتم نگاه کردم و در کمال هول و اضطراب، متوجه شدم که هنوز تا دیدن بئا چند ساعتی باقی مانده است. سعی کردم برگه‌های فروش ماهانه را مرتب کنم، اما با صدای خش‌خش ورق‌ها باز هم به یاد دونا بئاتریس آگویلار، خواهر دوست دوران کودکی‌ام، افتادم.

پدرم پرسید: «دنیل، انگار وسط ابرایی، چیزی نگرانت کرده؟ فرمین؟»

شرمسار و خجل از خودم، به نشان تأیید سر تکان دادم. همان چند ساعت پیش دوستم برای محافظت از من چند دنده‌اش را از دست داده بود، و من در فکر چه چیزهایی بودم.

«از شیطان حرف...»

سر بالا کردم و او را دیدم. فرمین رومرو دو تورس، خودِ خودش، با بهترین کت و شلوارش، و آن بدن خُردشده، درست مثل سیگاری ارزان. از درِ فروشگاه وارد شد، با لبخندی ظفرمندانه و گل میخک تازه‌ای در یقه‌اش.

«تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ مگه قرار نبود استراحت کنی؟»

«گور بابای استراحت. من مرد عملم. و اگه این‌جا نباشم، شما دو نفر حتی نمی‌تونین یه کتاب دعا بفروشین.»

فرمین، بی‌توجه به توصیه پزشک، مصمم به ادامه کار در پست معمولش، از راه رسیده بود. صورتش زرد و جا به جا پوشیده از کبودی بود؛ بدجوری

می‌لنگید و مثل عروسک‌های شکسته راه می‌رفت. پدرم، هراسان و وحشت‌زده گفت: «تو رو به خدا، فرمین، باید یه‌راست بری توی تخت.»

«حرفشم نزنین. آمار نشون می‌ده آدما در بستر بیشتر می‌میرن تا توی سنگر.»

به هیچ‌یک از اعتراض‌های ما توجه نکرد. بعد از مدتی پدرم تسلیم شد، چون چیزی در چشمان فرمین بود که می‌گفت به‌رغم درد هولناک استخوان‌هایش، تنها بودن در آن اتاق پانسیون برایش دردناک‌تر است.

«باشه، اما اگه ببینم از مداد سنگین‌تر چیزی بلند می‌کنی، اوقاتم تلخ می‌شه.»

«بله، قربان! بهتون قول شرف می‌دم که دست به سیاه و سفید نزنم.»

فرمین شروع کرد پوشیدن لباس کار آبی‌اش و مسلح شدن به یک تکه پارچه و یک بطری الکل. رفت پشت پیشخان، به قصد تمیز کردن جلد و شیرازه پانزده کتاب دست دومی که تازه رسیده بود. همه نسخه‌های نایاب بودند: کلاه سه‌گوش: تاریخ گارد سیویل به نظم دوازده هجایی،(۱۵۵) به قلم فارغ‌التحصیل بسیار جوان، فولخنسیو کاپون، که منتقدان سرتاسر کشور به عنوان نابغه تحسینش می‌کردند. فرمین حین انجام دادن کارش، مدام زیرچشمی نگاهم می‌کرد و مثل شیطانک‌های توطئه‌گر چشمک می‌زد.

«گوشات مثل فلفل قرمز شده‌ن، دنیل.»

«حتما به خاطر گوش دادن به حرفای مزخرف توئه.»

«یا به خاطر تب. اون دوشیزه جوون رو کی می‌بینی؟»

«به تو مربوط نیست.»

«واقعا ظاهر نزاری پیدا کرده‌ی. غذاهای ادویه‌دار نمی‌خوری؟ ادویه گرم کشنده‌ست: رگا رو گشاد می‌کنه.»

«ساکت شو.»

صبح وعده روزی طولانی و فلاکت‌بار را می‌داد.

بعدازظهر به‌تدریج به پایان می‌رسید که ترن مترو مرا کنار آبنیدا دل تیبیدابو

پیاده کرد و رفت. شکل قطار آبی را که از دل لایه‌های مه بنفش‌رنگ دور می‌شد، تشخیص می‌دادم. تصمیم گرفتم دیگر منتظر بازگشتش نشوم و پای پیاده به راه بیفتم. خیلی زود «فرشته مه» را از دور دیدم. کلیدی را که بئا داده بود درآوردم و درِ کوچک میان دروازه را باز کردم. پا به ملک گذاشتم و در را تقریبا بستم، طوری که به نظر بسته بیاید، اما بئا بتواند بازش کند. مخصوصا زود آمده بودم. می‌دانستم که بئا دست‌کم نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه دیرتر می‌آید. می‌خواستم خودم تنها حضور آن خانه را به‌تمامی احساس کنم و پیش از رسیدن بئا آن را بگردم، پیش از آن‌که بئا بیاید و خانه را از آن خود کند. یک لحظه ایستادم تا به فواره و دست فرشته‌ای که از آبِ زنگارگرفته بیرون زده بود نگاه کنم. انگشت نشانه فرشته که پنداری بیننده را متهم می‌کرد چون خنجر تیز بود. به لبه حوضچه رفتم. صورت تراشیده‌شده، بدون چشم و بدون روح، زیر آب می‌لرزید.

از پلکان عریضی که به درِ ورودی می‌رسید بالا رفتم. درِ اصلی نیمه‌باز بود. ناگهان اضطراب به وجودم ریخت، چون فکر می‌کردم آن شب، بعد از رفتن از ساختمان، آن را بسته بودم. قفل را وارسی کردم، به نظر نمی‌رسید کسی به آن فشار آورده باشد. عاقبت به این نتیجه رسیدم که حتما فراموش کرده‌ام آن را ببندم. آهسته در را به سمت داخل فشار دادم و احساس کردم که از داخل خانه دمی به صورتم وزید، بوی چوب سوخته، نا و گل‌های پژمرده. جعبه کبریتی را که پیش از خروج از کتاب‌فروشی برداشته بودم درآوردم و زانو زدم تا اولین شمعی را که بئا آن‌جا گذاشته بود روشن کنم. در میان دستانم شعله‌ای سربی‌رنگ فروزان شد و آشکال، رقصان دیوارهایی را که اشک رطوبت می‌ریختند، سقف‌های فروریخته، و درهای زهواردررفته را روشن کرد.

به سراغ شمع دوم رفتم و روشنش کردم. آهسته و بیش و کم مثل مراسمی آیینی رد شمع‌ها را دنبال و یک به یکشان را روشن کردم و هاله‌ای از نوری کهربایی‌رنگ پدید آوردم که انگار مثل تار عنکبوتِ به‌دام‌افتاده در دل تاریکی،

در هوا شناور و رقصان بود. سفرم در کنار شومینه اتاق نشیمن به پایان رسید، درست در کنار پتوهایی که هنوز کف زمین ولو و آلوده به خاکستر شده بودند. همان‌جا نشستم، رو به اتاق. انتظار داشتم همه‌جا غرق سکوت باشد، اما نفسِ خانه آمیخته به صدها صدا بود. صدای جیغ چوب‌ها، صدای وزش باد به سفال‌های سقف و هزار و یک جور صدای کوبش از درون دیوارها و کف ساختمان که مدام جایشان عوض می‌شد.

بعد از حدود سی دقیقه، حس کردم سرما و تاریکی باعث شده‌اند چرتم بگیرد. ایستادم و برای گرم شدن، شروع کردم در طول اتاق قدم زدن. در شومینه جز یک تکه کنده زغال‌شده باقی نمانده بود. تا وقتی بئا می‌رسید، حرارت داخل ساختمان قدیمی چنان پایین می‌آمد که تمام تصورات تب‌آلودی را که ظرف چند روز گذشته بلای جانم شده بودند محو و پاک می‌کرد. حال که هدفی عملی‌تر از تفکر و تعمق در باب دست ویرانگر زمان پیدا کرده بودم، یکی از شمع‌ها را برداشتم و پی چیزی گشتم که بتوان سوزاند.

دانسته‌های من از ادبیات عهد ویکتوریا می‌گفت که منطقی‌ترین جا برای آغاز جستجو، سردابه است، جایی که زمانی به‌حتم در آن اجاق‌ها و یک مخزن بزرگ زغال تعبیه کرده‌اند. با همین تصور، تقریبا پنج دقیقه به دنبال در یا راه‌پله‌ای گشتم که به طبقه پایین برسد. دری بزرگ و تراشیده از چوب را در انتهای راهرویی انتخاب کردم. در شبیه کابینتی زیبا بود با نقش‌برجسته‌های فرشتگان و صلیبی در وسط. دستگیره وسط در بود، زیر صلیب. بیهوده سعی کردم آن را بپیچانم. احتمالاً خراب شده یا زنگ زده بود. تنها راه باز کردن در استفاده از اهرم یا انداختنش با تبر بود، شیوه‌های دیگر به نظرم سریع منتفی شدند. زیر نور شمع آن را وارسی کردم و به نظرم آمد که بیش از در، شبیه تابوتی سنگی است. مانده بودم که پشت آن چیست.

با بررسی دقیق‌ترِ فرشته‌های تراشیده‌شده، دست از جستجو برداشتم و از آن‌جا رفتم. قصد داشتم جستجو برای یافتن راهی به زیر زمین را فراموش کنم

که دست بر قضا به دری کوچک در آن سوی دیگر راهرو رسیدم؛ اولش فکر کردم درِ گنجه جاروهاست. دستگیره در را امتحان کردم، و بلافاصله باز شد. در آن‌سو راه‌پله‌ای با شیب تند به قعر سیاهی می‌رفت. بوی تُند نا به مشامم رسید. آن بو عجیب آشنا بود، و همان‌طور که به آن چاه تیرگی خیره شده بودم، ناگهان به یاد خاطره‌ای دور از ایام کودکی‌ام افتادم، که در پس سالیانِ سال هراس و ترس مدفون شده بود.

بعدازظهری باران‌ریز در دامنه شرقی مونخوییک، چشم به دریا از میان جنگلی از مقبره‌های بی‌پایان، جنگلی از صلیب‌ها و سنگ قبرهایی تراشیده‌شده از جمجمه‌ها و صورت بی‌لب و چشم کودکان، مکانی که بوی آزاردهنده مرگ می‌داد؛ و طرح سایه‌وار تقریبا بیست فرد بالغ که به شکل لباس‌هایی سیاه و خیس از چکه‌های باران در خاطرم مانده، و پدرم دستم را محکم در دستش گرفته بود، پنداری با این کار می‌توانست جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد، در حالی که کلمات تهی یک کشیش در آن قبر مرمرین، که سه گورکن بی‌صورت در آن تابوتی خاکستری را هُل می‌دادند، پژواک می‌یافت. باران چون موم آب‌شده بر تابوت می‌سرید. حس کردم صدای مادرم را شنیدم که از داخل گور مرا می‌خواند و التماس می‌کرد از آن زندان سنگی و تاریک نجاتش دهم، اما تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که بی‌اختیار بلرزم و به نجوایی بی‌صدا از پدرم بخواهم دستم را آن‌قدر محکم فشار ندهد. به او می‌گفتم که دردم می‌آید، و آن بوی خاک تازه، خاک و خاکستر و باران همه‌چیز را می‌بلعید، بوی خلأ و مرگ.

چشمانم را باز کردم و تقریبا بدون دید از پله‌ها پایین رفتم. نور شمع فقط تا فاصله چند سانت دل تاریکی را می‌کاوید. وقتی به پای پلکان رسیدم، شمع را بالا بردم و به اطرافم نگاه کردم. نه از آشپزخانه خبری بود و نه از گنجه پر از

هیزم خشک نشانی. پیشِ رویم راهرویی تنگ دهان باز کرده بود که به اتاقی نیم‌دایره‌ای‌شکل ختم می‌شد. در آن اتاق پیکری ایستاده بود، با صورتی پوشیده از اشک‌های خونینی که از دو چشم تهی جاری بود، و بازوهایی باز چون بال و خارهایی که از شقیقه‌هایش بیرون زده بود. ناگهان سوز سردی حس کردم که چون خنجر به پشت گردنم رفت. کمی بعد دوباره آرام شدم و فهمیدم به تمثال از چوب تراشیده‌شده مسیح بر دیوار نمازخانه خیره شده‌ام. تمثال‌های دیگری هم بود، بدون سر و بازوها. به سه‌پایه تکیه داده شده بودند. هر کدام شکلی متفاوت داشت؛ زنانی با سنین و اندام گونه‌گون. روی شکم‌هاشان با زغال نوشته شده بود: «ایساول، ائوخنیا، پنلوپه.» برای یک بار هم که شده، آشنایی‌ام با آثار عهد ویکتوریا به دادم رسید، و متوجه شدم که آنچه نظاره‌اش می‌کنم، چیزی جز بقایایی قدیمی و منسوخ نیست، پژواکی از دوره‌ای که در خانه‌های ثروتمندان مانکن‌هایی به ازای اعضای خانواده وجود داشت که به عنوان مدل دوخت لباس و لباس عروس از آن‌ها استفاده می‌شد. به‌رغم نگاه تهدیدآمیز و عاری از احساس مسیح، وسوسه‌ام مجال نداد و دست دراز کردم تا بدن مانکنی را که اسم پنلوپه آلدایا رویش نوشته شده بود لمس کنم.

در همان لحظه احساس کردم که در طبقه بالا صدای پا شنیدم. تصور کردم که حتما بئا از راه رسیده و به دنبال من عمارت قدیمی را می‌گردد. با خیال آسوده، از نمازخانه خارج شدم و به سوی راه‌پله برگشتم. می‌خواستم از پله‌ها بالا بروم که درست در همان لحظه متوجه شدم در آن سوی راهرو یک آبگرمکن و یک سیستم حرارت مرکزی هست که به نظر سالم می‌آیند و با مابقی بخش‌های سردابه هیچ همخوانی‌ای ندارند. یادم آمد که بئا گفته بود آژانس املاک، که سال‌ها سعی کرده بود عمارت آلدایا را بفروشد، به امید جذب مشتریان احتمالی، بعضی بخش‌های عمارت قدیمی را نوسازی کرده بود. جلو رفتم تا آن اختراع محیرالعقول را دقیق‌تر وارسی کنم. متوجه شدم سیستم رادیاتور با آبگرمکنی کوچک تغذیه می‌شود. زیر پایم چند سطل کوچک و پر از

زغال، چند تکه تخته سه‌لایی و چند قوطی حلبی بود که به گمانم پر از نفت سفید بود. در آبگرمکن را برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم. همه‌چیز به‌نظر درست بود. تصور به کار انداختن آن ماشین قدیمی بعد از آن همه سال به نظرم بعید و نامحتمل بود، اما در هر حال، آبگرمکن را از زغال و هیزم پر کردم و رویشان حسابی نفت ریختم. در این حیص و بیص، حس کردم یک آن صدای جیغ چوب کهنه به گوشم رسید. سر برگرداندم و به پشت سرم نگاه کردم. خارهای آلوده به خون را دیدم که از چوب بیرون کشیده شده بودند. پیکر مسیح چند سانت جابه‌جا شده بود. به‌شدت ترسیدم، مجسمه به من نزدیک شده بود، با لبخندی گرگ‌وار.

شمع را که جلو گرفتم، آبگرمکن با شعله‌ای ناگهانی که غریوی فلزگونه داشت روشن شد. درپوش را بستم و چند قدم عقب رفتم. هر دم در مورد عاقلانه بودن کاری که انجام داده بودم، مرددتر می‌شدم. آبگرمکن کمی نامرتب کار می‌کرد. تصمیم گرفتم به طبقه همکف برگردم تا ببینم کارم نتیجه‌ای هم داشته یا نه. از پلکان بالا رفتم و به اتاق بزرگ برگشتم. امیدوار بودم بئا را در آن‌جا ببینم، اما نشانی از او نبود. حدس می‌زدم که از آمدنم یک ساعتی گذشته است. ترسم از این‌که محبوبم اصلاً آفتابی نشود بیشتر شده بود. برای فرونشاندن آتش اضطراب، تصمیم گرفتم به کار اکتشاف لوله‌ها ادامه بدهم و به دنبال رادیاتورها بگردم تا ببینم کار احیای آبگرمکن موفقیت‌آمیز بوده است یا خیر. رادیاتورهایی که پیدا کردم، امیدهایم را نقش بر آب کردند؛ سرما سوزدار بود. اما بعد، در اتاقی کوچک با چهار یا پنج مترمربع مساحت، در حمامی که به گمانم درست بالای آبگرمکن واقع بود، کم و بیش گرما را احساس کردم. زانو زدم و در کمال خوشحالی متوجه شدم که کاشی‌های کف اتاق کمی گرم شده‌اند. بئا در همین حالت پیدایم کرد، خم‌شده بر کف اتاق، در حالی که به کاشی‌های کف حمام دست می‌کشیدم، درست مثل احمق‌ها، با لبخندی خرکی که بر لبانم ماسیده بود.

وقتی به گذشته می‌نگرم و سعی می‌کنم حوادث آن شب را در عمارت آلدایا در ذهنم بازسازی کنم، تنها بهانه‌ای که برای توجیه رفتارم در آن شرایط به فکرم می‌رسد، این است که در هجده‌سالگی ــ سن فقدان ظریف‌بینی و تجربه گران ــ حمامی قدیمی حکم بهشت را دارد.

بئا پرسید: «تا حالا در چنین شرایط وحشتناکی بوده‌ی، دنیل؟»

«فقط در رؤیاهام.»

«جدی می‌گم.»

«نه. تو چطور؟»

«نه. حتی با کلارا بارسلو؟»

خندیدم. احتمالاً به خودم. «تو در مورد کلارا بارسلو چی می‌دونی؟»

«هیچی.»

گفتم: «من همون هیچی رو هم نمی‌دونم.»

«حرفت رو باور نمی‌کنم.»

خم شدم و به چشمانش زل زدم. «تا حالا هرگز چنین تجربه‌ای نداشتم.»

بعد بئا با صدایی بسیار آرام و آهسته گفت: «دنیل؟»

گفتم: «چیه؟»

پاسخ نداد. ناگهان سوزی سرد از زیر در به داخل وزید، و درست در لحظه به‌نظر بی‌پایانِ پیش از خاموش شدن شمع‌ها، نگاهمان در نگاه یکدیگر گره خورد و عیشمان را منغّص دیدیم. همان یک آن کافی بود تا بفهمیم در آن سوی در کسی هست. طرح وحشت را بر چهره بئا دیدم. دمی بعد باد شمع‌ها را خاموش کرده بود و در آغوش تاریکی بودیم. صدای کوبیده شدن در لحظه‌ای بعد بلند شد. ضربه‌ای وحشیانه، مثل مشتی پولادین که بر چوب کوبیده شود و تقریبا در را از لولاها جاکن کند.

حس کردم بئا در آن تاریکی از جا جهید. بازوانم را دور شانه‌هایش حلقه کردم.

درست قبل از کوبیده شدن ضربه دوم، به کنج اتاق رفتیم. در با ضربه وحشتناک دوم محکم به دیوار کوبیده شد. بئا جیغ کشید و به من چسبید. یک لحظه چشمم فقط مِهِ آبی‌رنگی را که از راهرو به داخل می‌خزید و مارهای دودی را که از شمع‌های خاموش بلند و در هوا حلقوی‌شکل می‌شد، دیدم. چارچوبِ در سایه‌هایی چون دندان نیش ساخته بود. احساس کردم که در آستانه مرز تاریکی، پیکری قناس و ناموزون دیدم. دزدکی به راهرو نگاه کردم، هراسان از این، یا شاید به امید این‌که فقط با غریبه‌ای یا ولگردی که در جستجوی سرپناه در شبی ناملایم و سخت به آن عمارت آمده است، روبه‌رو شوم. اما هیچ‌کس آن‌جا نبود، فقط و فقط شعاع‌هایی آبی‌رنگ که پنداری از پنجره‌ها به داخل می‌وزیدند. بئا، چمباتمه‌زده در گوشه‌ای از اتاق و لرزان و هراسان، نام مرا نجوا می‌کرد.

گفتم: «هیچ‌کس اون‌جا نیست. شاید تندباد بوده.»

«باد به در نمی‌کوبه، دنیل. بیا بریم.»

به اتاق برگشتم و گفتم: «بیا. می‌ریم یه نگاهی به اطراف بندازیم.»

«بهتره بریم.»

«آره، همین الآن. فقط می‌خوام از یه چیز مطمئن بشم.»

بازدممان در هوای سرد بخارآلود بود. یکی از شمع‌ها را برداشتم و دوباره روشنش کردم. سوزی سرد در خانه می‌پیچید، انگار کسی درها و پنجره‌ها را باز کرده بود.

«می‌بینی؟ باده.»

بئا به نشانه نفی سر تکان داد، اما چیزی نگفت. به اتاق نشیمن برگشتیم. در راه با دستم از شعله شمع پاسداری می‌کردم. بئا درست پشت سرم می‌آمد و نفسش در سینه حبس شده بود.

«ما دنبال چی می‌گردیم، دنیل؟»

«یه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه.»

«نه، بیا همین الآن بریم.»

«باشه.»

برگشتیم به سمت درِ خروجی، و تازه متوجه ماجرا شدم. درِ بزرگ انتهای راهرو، که بیهوده سعی کرده بودم بازش کنم، نیمه‌باز بود.

بئا پرسید: «مسئله چیه؟»

«این‌جا منتظرم باش.»

«دنیل، خواهش می‌کنم...»

به آن سوی راهرو رفتم، شمعی که شعله‌اش با نسیم هوای سرد می‌لرزید در دستم بود. بئا آه کشید و با اکراه به دنبالم آمد. جلوی در ایستادم. پله‌های مرمرین که به دل تاریکی می‌رفت پیدا بود. شروع کردم به پایین رفتن. بئا، که بر جایش میخکوب شده بود، شمع به دست، کنار در ایستاد.

«خواهش می‌کنم، دنیل، دیگه بریم...»

پله به پله پایین رفتم. هاله شبح‌واری که با نور شمع در اطرافم افتاده بود، پنداری به شکل اتاق مستطیلی خنج می‌انداخت؛ اتاقی از سنگ و پوشیده از صلیب. سوز سردِ بادِ آن پایین نفسم را در سینه حبس کرد. مقابلم قطعه‌ای مرمرین بود و بر رویش دو شیء سفید همشکل در اندازه‌های متفاوت. آن دو شیء بیش از دیگر بخش‌های اتاق، تصویر شعله لرزان شمع را بازمی‌تاباندند. حدس زدم که از چوب لاک و الکل خورده ساخته شده‌اند. یک گام دیگر هم جلو رفتم، و تازه آن موقع متوجه قضیه شدم. آن دو شیء سفید تابوت بودند. یکی از آن‌ها نهایتا یک متر طول داشت. حس کردم پس گردنم لرزید. تابوتِ یک بچه بود. در سردابی پر از تابوت بودم.

بی‌آن‌که بفهمم چه می‌کنم، به سنگ مرمر نزدیک شدم، آن‌قدر که توانستم دست دراز کنم و لمسش کنم. بعد متوجه شدم که روی هر تابوت صلیب و اسمی حکاکی شده است. لایه قطور گرد و غبار حکاکی‌ها را محو کرده بود. دستم را روی یکی از تابوت‌ها گذاشتم، تابوت بزرگ‌تر. آهسته و تقریبا به

حالتی خلسه‌وار، بی‌آن‌که لحظه‌ای درنگ کنم و به کارم بیندیشم، گرد و غبار را پاک کردم. زیر نور بی‌رمق و سرخ شمع‌ها به‌سختی می‌شد حکاکی‌ها را تشخیص داد.

پنلوپه آلدایا
۱۹۰۲ــ۱۹۱۹

برجا میخکوب شدم. چیزی یا کسی در تاریکی حرکت می‌کرد. حس کردم هوای سرد بر سطح پوستم می‌لغزد، و تازه آن موقع چند گام عقب رفتم.
از دل سایه‌ها، کسی به‌نجوا گفت: «از این‌جا برو بیرون.»
بلافاصله شناختمش. لاین کوبرت. صدای شیطان.
از پله‌ها بالا جهیدم. به محض رسیدن به طبقه همکف، بازوی بئا را چسبیدم و با آخرین سرعت به سمت درِ خروجی کشیدمش. شمع را گم کرده بودیم و بدون دید می‌دویدیم. بئا وحشت کرده بود و دلیل اضطراب ناگهانی‌ام را درک نمی‌کرد. چیزی ندیده بود. چیزی نشنیده بود. صبر نکردم تا برایش توضیح بدهم. انتظار داشتم هر آن چیزی از عمق سایه‌ها بیرون بجهد و راهمان را ببندد، اما درِ اصلی عمارت منتظرمان بود، و نوری مستطیلی‌شکل از میان شکاف‌های چارچوب در می‌درخشید.
بئا زمزمه کرد: «قفله.»
در جیب‌هایم به دنبال کلید گشتم. ظرف کسری از ثانیه برگشتم و مطمئن شدم که دو نقطه درخشان از آن‌سوی راهرو آهسته به سمتمان می‌آیند؛ دو چشم. انگشتانم به کلید خورد. با استیصال کلید را در سوراخ قفل فرو کردم، در را باز کردم و با خشونت بئا را به بیرون هل دادم. بئا به‌حتم متوجه ترس و هراسم شد، چون سراسیمه به سمت دروازه دوید و تا وقتی ازنفس‌افتاده و غرق عرق به پیاده‌روی آبنیدا دل تیبیدابو نرسیدیم، نایستاد.

«اون پایین چی شد، دنیل؟ کسی اون پایین بود؟»

«نه.»

«رنگت پریده.»

«من رنگم همیشه پریده‌ست. بیا. بیا بریم.»

«پس کلید چی؟»

کلید را جا گذاشته بودم، در سوراخ قفل در. هیچ تمایلی به برگشتن و جستجوی کلید نداشتم.

«گمونم سر راه انداختمش. یه روز دیگه دنبالش می‌گردیم.»

سریع و چابک از خیابان پایین رفتیم، به پیاده‌روی مقابل رسیدیم و تا وقتی حدودا صد متر از عمارت دور نشده بودیم، سرعتمان را کم نکردیم. تازه متوجه شدم که کف دستم هنوز از خاکستر پوشیده است. به لطف آن شبِ تار، اشک‌هایی که از سر ترس از گونه‌هایم سرازیر شده بود، از دید بئا مخفی ماند.

از کاله بالمس به پلازا نونیس دو آرسه رسیدیم و تنها تاکسی آن حوالی را دیدیم. سر راهمان از بالمس به کونسخو دو سی‌اِنتو تقریبا با هم حرف نزده بودیم. بئا دستم را گرفت. دو بار متوجه شدم که با چشمان شیشه‌مانند و نفوذناپذیرش به من خیره شده است. اما لب از لب باز نمی‌کرد.

«دوباره کی می‌بینمت؟»

گفت: «فردا یا پس‌فردا بهت زنگ می‌زنم.»

«قول می‌دی؟»

به‌تأیید سر تکان داد.

«می‌تونی به خونه یا کتاب‌فروشی زنگ بزنی. شماره همونه. داری‌ش که، نه؟»

دوباره به علامت تأیید سر تکان داد. از راننده خواستم تا یک لحظه سر مونتانِر و دیپوتاسیون توقف کند. پیشنهاد دادم بئا را تا دم در خانه‌اش بدرقه کنم، اما نپذیرفت و بی‌آن‌که مجال خداحافظی بدهد، به راه افتاد. وقتی از

تاکسی نگاه کردم، دیدم دارد می‌دود. چراغ‌های آپارتمان آگویلار روشن بود. به‌وضوح دوستم، توماس، را دیدم که از پنجره اتاق‌خوابش تماشایم می‌کند؛ از جایی که بعدازظهرهای بسیاری را در آن به گپ و گفت یا بازی شطرنج گذرانده بودیم. برایش دست تکان دادم، با لبخندی اجباری که احتمالاً نمی‌توانست ببیند. در جوابم هیچ عکس‌العملی نشان نداد و بی‌حرکت ماند؛ چسبیده به جام پنجره، با نگاهی سرد و خیره. چند ثانیه بعد، از پنجره فاصله گرفت و اتاق تاریک شد. با خودم گفتم، منتظرمان بوده.

۳۵

به خانه که رسیدم، پس‌مانده‌های شام دو نفر روی میز بود. پدرم رفته بود بخوابد. از خودم پرسیدم یعنی توانسته دل به دریا بزند و مرسدیتاس را برای شام دعوت کند یا نه. پاورچین به سوی اتاقم رفتم و بدون روشن کردن چراغ، وارد شدم. همان لحظه که روی لبه تشک نشستم، متوجه شدم کس دیگری هم در اتاق هست که دست بر سینه، چون کالبدی مرده در تاریکی روی تختم دراز کشیده است. در شکمم دردی سرد پیچید، اما خیلی زود صدای خُرخُر و نیمرخ آن بینی بی‌قواره را شناختم. چراغ روی رومیزی را روشن کردم و دیدم فرمین رومرو دو تورس غرق در رؤیایی فرح‌بخش و با ناله‌ای خفیف از سر لذت روی تختم دراز کشیده است. آه کشیدم و مسافر عالم خواب چشم گشود. با دیدنم تعجب کرد. انگار منتظر کسی دیگر بود. چشمانش را مالید و به اطرافش نگاه کرد و با دقت بیشتری با محیط پیرامونش آشنا شد.

«امیدوارم نترسونده باشمت. برناردا می‌گه وقتی خوابم، شبیه یه بوریس کارلوف اسپانیایی می‌شم.»

«روی تخت من چی کار می‌کنی، فرمین؟»

چشمانش آرزومندانه نیم‌بسته بود.

«خواب کارول لومبارد رو می‌دیدم. در تنجیر بودیم، توی یه حموم ترکی.»

«فرمین، از نیمه‌شب گذشته، و من از خستگی جنازه‌م.»

«لطفا منو ببخش، دنیل. پدرت اصرار کرد بیام این‌جا و باهاش شام بخورم، و بعدش بدجوری چرتم گرفت. گوشت گوساله بدجوری منو بی‌حس می‌کنه. پدرت پیشنهاد داد یه مدت این‌جا دراز بکشم. گفت که تو ناراحت نمی‌شی...»

«ناراحتم نمی‌شم، فرمین. مسئله فقط اینه که غافلگیر شدم. تخت و کارول لومبارد ارزونی تو؛ حتما الآن منتظرته. برو زیر ملحفه‌ها. شب طوفانیه، و اگه چیزی روت نندازی، سرما می‌خوری. من می‌رم سالن غذاخوری.»

فرمین محجوبانه سر تکان داد. کبودی‌های صورتش به‌تدریج ورم می‌کرد، و سر و صورتش با آن ته‌ریش دوروزه و موی تنک، شبیه میوه پخته درخت‌ها شده بود. از کشو پتویی برداشتم و پتوی دیگری هم به فرمین دادم. بعد چراغ را خاموش کردم و به سالن غذاخوری برگشتم، جایی که صندلی دسته‌دار محبوب پدرم انتظارم را می‌کشید. خودم را در پتو پیچیدم و تا آن‌جا که می‌توانستم، خودم را زیر پتو مچاله کردم، با این باور راسخ که خواب به چشمم راه نخواهد یافت. تصویر آن دو تابوت سفید از ذهنم پاک نمی‌شد. چشمانم را بستم و سعی کردم آن منظره را از فکرم بیرون کنم. در عوض، ذهنم را بر تصویر بئا متمرکز کردم. در این حال و احوال، احساس کردم که نجوای دور دریا را می‌شنوم، و بعد به فکرم رسید که شاید بی‌آن‌که بدانم، تسلیم خواب شده باشم. شاید حال من بودم که با کشتی به سوی تنجیر می‌رفتم. اما خیلی زود متوجه شدم که آنچه در گوشم پیچیده فقط صدای خُرخُر فرمین است. و یک لحظه بعد چراغ جهان خاموش شد. در سرتاسر زندگی‌ام هرگز به راحتی و به سنگینیِ آن شب نخوابیده‌ام.

صبح از راه رسید، صبحی باران‌ریز. خیابان‌ها زیر آب بودند، و باران خشمگنانه به جام پنجره‌ها می‌کوبید. ساعت هفت و سی دقیقه زنگ تلفن به

صدا درآمد. از روی صندلی پریدم که جواب بدهم، از فرط هیجان قلبم به دهانم آمده بود. فرمین با ربدوشامبر و دمپایی، و پدرم، قوری قهوه در دست، طوری به همدیگر نگاه کردند که دیگر به آن عادت کرده بودم.

پشت به آن‌ها، گوشی تلفن به دست، زمزمه کردم: «بئا؟»

حس کردم از آن سوی خط صدای آه شنیده‌ام.

«بئا، تویی؟»

پاسخی در کار نبود، و چند لحظه بعد ارتباط قطع شد. یک دقیقه سر جایم ایستادم، خیره به تلفن، امیدوار به این‌که تلفن بار دیگر زنگ بزند.

پدرم گفت: «دوباره زنگ می‌زنن، دنیل. حالا بیا صبحونه بخور.»

به خودم گفتم، حتما دوباره زنگ می‌زند. حتما کسی مزاحمش شده. شکستن قرق سینیور آگویلار ساده نیست. دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. به هر بهانه‌ای که شده، خودم را به کنار میز صبحانه و به نزد پدرم و فرمین کشاندم. شاید دلیلش باران بود، اما غذا مزه‌اش را کاملاً از دست داده بود.

تمام صبح باران بارید. کمی بعد از این‌که کتاب‌فروشی را باز کردیم، برق کل محله تا خود ظهر قطع شد.

پدرم آه کشید و گفت: «فقط همین رو کم داشتیم.»

سر ساعت سه نخستین قطرات باران به کتاب‌فروشی نشت کرد. فرمین پیشنهاد داد که برود بالا تا از مرسدیتاس چند سطل و ظروف و بشقاب بگیرد. پدرم این کار را قدغن کرد. سیل ادامه داشت. برای آرام کردن اعصابم، ماجرای دیروز را برای فرمین تعریف کردم، اما نگفتم که در سردابه چه دیده بودم. فرمین سراپا گوش شده بود، اما به‌رغم اصرارهایش، وارد جزئیات نشدم. روز آهسته بر پاشنه‌اش می‌چرخید.

بعد از صرف غذا، به بهانه قدم زدن و باز شدن پاهایم، پدرم را حین مطالعه رها کردم و به سمت خانه بئا رفتم. به آن‌جا که رسیدم، گوشه خیابان ایستادم و به پنجره‌های بزرگ آپارتمان نگاه کردم. از خودم پرسیدم چه کرده‌ام. جاسوسی،

فضولی و حماقت بخشی از جواب سؤالم بود. با این حال، در حالی که نه وقار و متانتی برایم باقی مانده بود، نه لباس مناسبی برای آن هوای سوزدار به همراه داشتم، در آن سوی خیابان، در درگاه خانه‌ای پناه گرفتم تا از باد در امان بمانم. نیم ساعتی همان‌جا ماندم و به پنجره‌ها چشم دوختم و پیکرهای غرق در سایه سینیور آگویلار و همسرش را وقتی از مقابلم می‌گذشتند دیدم. اما هیچ نشانی از بئا نبود.

به خانه که برگشتم، تقریبا نیمه‌شب بود، از سرما می‌لرزیدم و وزن دنیا روی شانه‌هایم بود. وقتی سعی می‌کردم بخوابم، هزار بار به خودم گفتم که فردا زنگ می‌زند. بئا فردای آن شب هم زنگ نزد. یا حتی روز بعدش. سرتاسر هفته تماس نگرفت، طولانی‌ترین و واپسین هفته زندگی‌ام.

من هفت روز دیگر می‌مردم.

۳۶

فقط کسی که یک هفته بیشتر از زندگی‌اش نمانده باشد، می‌تواند وقتش را طوری ضایع کند که من در آن روزها کردم. تمام حواسم به تلفن بود و جگرم خون، چنان قربانی کورچشمیِ خودم بودم که درک نمی‌کردم تقدیر برایم چه رقم زده است. ظهر روز دوشنبه، به امید دیدن بئا به دفتر ادبیات دانشگاه پلازا رفتم. می‌دانستم خوشش نمی‌آمد به آن‌جا بروم و در معرض دید دیگران قرار بگیریم، اما تحمل خشمش بهتر از آن حس بلاتکلیفی بود.

در دفتر سراغ تالار سخنرانی پروفسور بلاسکس را گرفتم و تصمیم گرفتم منتظر خروج دانشجوها بمانم. حدودا بیست دقیقه منتظر ماندم، تا عاقبت درها باز شدند و چشمم به ظاهر گستاخ و مرتب و آراسته پروفسور بلاسکس افتاد؛ طبق معمول در حصار گروه کوچک ستایشگران مؤنثش بود. پنج دقیقه گذشت و باز هم نشانی از بئا نبود. تصمیم گرفتم به سمت در سالن سخنرانی بروم و نگاهی به داخل بیندازم. سه دختر مثل بچه‌های کلاس تعلیمات دینی دور هم جمع شده بودند؛ یادداشت‌های سخنرانی را دست به دست می‌کردند یا غیبت می‌کردند. آن که ظاهرا سرکرده گروه بود، متوجه حضور من شد و تک‌گویی‌اش را قطع کرد و نگاه کنجکاوانه‌اش را به من دوخت.

«ببخشین. من دنبال بئاتریس آگویلارم. می‌دونین به این کلاس می‌آد یا نه؟»

دخترها نگاه‌های کینه‌جویانه‌ای به هم کردند.

یکی از آن‌ها پرسید: «شما نامزدشی؟ افسره؟»

بی هیچ احساسی لبخند زدم و این از نظر آن‌ها جواب مثبت بود. فقط دختر سوم با حجب و حیا لبخند زد و رو برگرداند. آن دو نفر جلوتر از او بودند، با چهره‌هایی تقریبا سرکش و نافرمان.

آن که به نظر سرکرده کماندوها بود گفت: «فکر می‌کردم یه جور دیگه‌ای.»

دومی با تردید نگاهم کرد و پرسید: «پس اونیفورمت کو؟»

«من مرخصی‌ام. می‌دونین بئا رفته یا نه؟»

رئیس گفت: «بئا امروز نیومد.»

«اوه، نیومد؟»

سروانِ پر از شک و تردید تأیید کرد: «نه. اگه نامزدشی، باید بدونی.»

«من نامزدشم، نه گارد سیویل.»

رئیس گفت: «بیاین بریم، این پسره احمقه.»

هر دو، در حالی که با نفرت و چپ‌چپ نگاهم می‌کردند، از کنارم گذشتند. سومی هم پشت سرشان آهسته به راه افتاد، اما قبل از رفتن، یک لحظه ایستاد و وقتی مطمئن شد که دیگران نمی‌بینندش، کنار گوشم نجوا کرد: «بئاتریس روز جمعه هم نیومد.»

«می‌دونی چرا؟»

«تو نامزدش نیستی، هستی؟»

«نه. فقط یه دوست.»

«گمونم مریضه.»

«مریض؟»

«یکی از بچه‌ها که بهش زنگ زده این رو گفته. دیگه باید برم.»

قبل از این‌که فرصت کنم بابت کمکش تشکر کنم، رفت تا به آن دو دوستش ملحق شود که در انتهای رواق با ناراحتی منتظرش بودند.

«دنیل، حتما یه چیزی شده. عمه بزرگ مرده، یا طوطی‌ای اوریون گرفته، یا از بس با یه لا لباس این‌ور و اون‌ور رفته، سرما خورده. خدا می‌دونه چی. برعکس چیزی که تو فکر می‌کنی، ماه و خورشید و فلک که نباید به کام تو بگردن.»

«فکر می‌کنی خودم نمی‌دونم؟ انگار منو نمی‌شناسی، فرمین.»

«عزیز من، اگه خدا خواسته بود من زن باشم، حتما مادرت می‌شدم. من تو رو

تا این حد می‌شناسم. گوش کن ببین چی می‌گم. این افکار عذاب‌آورو بذار کنار و برو یه کم هوای تازه بخور. انتظار کشیدن روح آدم رو می‌پوسونه.»

«پس به نظرت آدمِ پوچی هستم.»

«نه. فقط خیلی دلواپسی. می‌دونم که در سن و سال تو این‌جور چیزا عین پایان دنیاست، اما هر چیزی یه حدی داره. امشب من و تو با هم می‌ریم به یه کلوپ در کاله پلاتریا. مهمون من.»

«اون وقت برناردا چی می‌گه؟»

«من که متأهلم، فقط واسه تو می‌گم.»

«خیلی سپاسگزارم، فرمین، اما...»

«یه پسر هجده‌ساله که همچی پیشنهادی رو رد کنه حتما دیوونه‌ست. باید فورا یه کاری براش کرد.»

دست کرد در جیب‌هایش و چند سکه به من داد. نمی‌دانستم با آن پول می‌خواست هزینه تفریح را بپردازد یا نه.

«با این پول کاری نمی‌شه کرد، فرمین.»

«تو یکی از اون آدمایی هستی که از درخت می‌افتن و هرگز به طور کامل به زمین نمی‌رسن. فکر کردی من می‌خوام ببرمت به یه خونه بدنام و بعد بَرت گردونم پیش پدر عزیزت، کسی که پاک‌ترین مردیه که در زندگی‌م دیده‌م؟ پول خوردا واسه اینه که بری سر خیابون و به محبوبت زنگ بزنی.»

«بئا به‌وضوح بهم گفت که بهش زنگ نزنم.»

«اینم بهت گفت که روز جمعه بهت زنگ می‌زنه. حالا دوشنبه‌ست. حالا دیگه با خودته. باور کردن خودِ زنا یه چیزه، باور کردن حرفاشون یه چیز دیگه.»

حرف‌هایش متقاعدم کرد. آهسته از کتاب‌فروشی بیرون زدم و به سمت باجه تلفن عمومی در گوشه خیابان رفتم و شماره خانه آگویلار را گرفتم. بعد از پنجمین زنگ، کسی از آن سوی خط گوشی را برداشت و در سکوت، بی‌آن‌که جواب بدهد، گوش تیز کرد. پنج ثانیه ابدی گذشت.

به‌زمزمه گفتم: «بئا؟ خودتی؟»

صدایی که جوابم را داد، چون پتکی بر سرم فرو آمد.

«ای حرومزاده، قول می‌دم مُخِتو بریزم بیرون.»

لحنی پولادین بود آبستن خشمی ناب و مهارشده، یخ‌زده و آرام. همین بیش از هر چیزی هراسانم کرد. سینیور آگویلار را در حالی که تلفن به دست در تالار ورودی آپارتمانش ایستاده بود مجسم کردم، همان تلفنی که همیشه از آن به پدرم زنگ می‌زدم و می‌گفتم چون بعدازظهر را با توماس خواهم گذراند، شب دیر به خانه خواهم رسید. همان‌جا ایستاده بودم، گوش به صدای تنفس پدر بئا؛ مات و مبهوت مانده بودم و نمی‌دانستم صدایم را شناخته است یا نه.

«می‌بینم حتی وجود حرف زدنم نداری، حیف‌نون. هرکس و ناکسی می‌تونه این کارو بکنه، اما یه مرد دست‌کم خودشو نشون می‌ده. اگه می‌فهمیدم یه دختربچه هفده‌ساله وجودش از من بیشتره، از خجالت می‌مردم. اسم تو رو بهم نگفته و نمی‌گه؛ می‌شناسمش. و چون تو جرئت نداری به خاطر بئا خودتو نشون بدی، اون باید بهای کار تو رو بپردازه.»

گوشی را که گذاشتم، دستانم می‌لرزید. تا وقتی از باجه بیرون نیامدم و بدنم را تا کتاب‌فروشی نکشاندم، به‌هیچ‌وجه نمی‌فهمیدم چه می‌کنم. درنگ نکرده بودم تا به این فکر کنم که تماسم با بئا فقط اوضاع را وخیم‌تر کرده است. تنها نگرانی‌ام این بود که ناشناس و پنهان باقی بمانم، و کسی را که اقرار کرده بودم دوستش دارم و فقط از او استفاده کرده بودم، انکار کنم. قبلاً هم وقتی بازرس فومرو فرمین را کتک زده بود، همین کار را کرده بودم. وقتی هم که بئا را به سرنوشتش سپرده بودم دوباره همین کار را انجام داده بودم. و اگر همچی موقعیت دیگری پیش می‌آمد، باز هم همان کار را می‌کردم. ده دقیقه در خیابان ماندم، سعی داشتم قبل از برگشتن به کتاب‌فروشی، آرام شوم. شاید بهتر بود دوباره به سینیور آگویلار زنگ بزنم و بگویم، بله، آن طرف من هستم. که دیوانه دخترش شده‌ام، پایان داستان. بعد اگر دلش خواست با همان اونیفورم

ژنرالی‌اش بیاید و حسابی از خجالتم دربیاید؛ حق دارد.

در راه برگشت بودم که متوجه شدم کسی از درگاهی در آن سوی خیابان مرا زیر نظر دارد. اولش فکر کردم دون فدریکوی ساعت‌ساز است، اما با یک نگاه متوجه شدم که طرف بلندبالاتر و قرص‌تر از دون فدریکو است. ایستادم و به او خیره شدم، و عجبا که سر تکان داد، پنداری می‌خواست احوالپرسی کند و ثابت کند که اهمیتی نمی‌دهد که متوجه حضورش شده‌ام. نور یکی از چراغ‌های تیر برق روی صورتش افتاد. صورتش به‌نظر آشنا بود. یک قدم جلو آمد. دکمه‌های بارانی‌اش را تا زیر گردن بسته بود، بعد به من لبخند زد و به آن سوی خیابان رفت و میان عابران گم شد. تازه شناختمش. مأمور پلیسی بود که وقتی بازرس فومرو فرمین را می‌زد، مرا نگه داشته بود.

وقتی وارد کتاب‌فروشی شدم، فرمین کنجکاوانه نگاهم کرد.

«این چه قیافه‌ایه پیدا کرده‌ی؟»

«فرمین، گمونم ما یه مشکل داریم.»

همان شب نقشه‌ای را که با دون گوستاوو بارسلو کشیده بودیم عملی کردیم.

«اولین کار اینه که مطمئن شیم نظر تو در مورد این‌که پلیس شما رو تحت نظر گرفته درسته. پیاده می‌ریم سمت ال کواتره گتز، که ببینیم اون مَرده هنوز اون‌جا منتظره یا نه. اما به پدرت هیچی نگو، وگرنه کلیه‌ش سنگ می‌آره.»

«خب، چی بهش بگم؟ همین الآنم به اندازه کافی مشکوک شده.»

«بگو می‌ری بیرون تخمه آفتابگردونی چیزی بخری.»

«و دقیقا چرا باید بریم به ال کواتره گتز؟»

«چون اون‌جا بهترین ساندویچا رو داره و باید یه جایی حرف بزنیم. نومید نباش، همون کاری رو که می‌گم بکن.»

من که از هر فعالیتی که حادثه قبلی را از یادم ببرد استقبال می‌کردم، خجولانه پذیرفتم و دو دقیقه بعد در راه خیابان مورد نظر بودم، و به پدرم هم اطمینان دادم که تا هنگام شام برمی‌گردم. فرمین سر خیابان منتظرم بود. به

محض این‌که به او ملحق شدم، طوری ابرو بالا انداخت که یعنی باید راه بیفتم.

«اون مار زنگی بیست متری پشت سرمونه. برنگرد.»

«همونه؟»

«گمون نکنم، مگه این‌که توی این هوای بارونی آب رفته باشه. این یکی انگار تازه‌کاره. یه روزنامه ورزشی دستشه که مال شیش روز پیشه. حتما فومرو از آسایشگاه خیریه آدم اجیر کرده.»

وقتی به ال کواتره گتز رسیدیم، پلیس نابلد ما چند متر آن‌سوتر پشت میزی نشست و وانمود کرد که دارد گزارش فوتبال‌های لیگ هفته گذشته را می‌خواند. هر بیست ثانیه یک بار هم زیرجلی نگاهی به ما می‌انداخت.

فرمین سر تکان داد و گفت: «طفلکی، ببین چطور عرق کرده. انگار تو باغ نیستی، دنیل. با دختره حرف زدی یا نه؟»

«پدرش گوشی رو برداشت.»

«و دوستانه و متمدنانه با هم حرف زدین؟»

«نه، بیشتر تک‌گویی بود.»

«فهمیدم. پس می‌تونم این‌طور نتیجه‌گیری کنم که هنوز نمی‌تونی بابا صداش کنی؟»

«دقیقا بهم گفت که می‌خواد مُخمو بریزه بیرون.»

«مسلما خواسته جمله تأثیرگذاری بگه.»

در همان لحظه پیشخدمت دولا شد به سمتمان تا سفارش بگیرد. فرمین به اندازه‌ای که شکم یک فوج سرباز را سیر کند، غذا سفارش داد و بعد از شوق دستانش را به هم مالید.

«تو چیزی نمی‌خوای، دنیل؟»

به‌نفی سر تکان دادم. وقتی پیشخدمت با دو سینی پر از ساندویچ و چند لیوان آبجو برگشت، فرمین اسکناسی به او داد و گفت که باقی پول هم مال

خودش.

بعد گفت: «گوش کن، رئیس. اون مرد رو پشت میز کنار پنجره می‌بینی، اونی که مثل جیمی کریکت لباس پوشیده و اون روزنامه رو عین بستنی قیفی گرفته جلوش؟»

پیشخدمت مطیعانه سر تکان داد.

«می‌تونی لطفا بری پیشش و بهش بگی یه پیام فوری از بازرس فومرو براش اومده؟ بگو باید فورا بره به بازار بوکوئریا و بیست دورو نخود بخره و بی‌معطلی ببره به ستاد پلیس، در صورت لزوم با تاکسی، وگرنه باید گوشاش رو بذاره توی بشقاب و بده به بازرس. می‌خوای تکرار کنم؟»

«لازم نیست، قربان. بیست دورو نخود یا گوشاش توی بشقاب.»

فرمین یک سکه دیگر هم به او داد. «خدا به همرات.»

پیشخدمت با احترام سر تکان داد و به سمت تعقیب‌کننده ما رفت تا پیام را به او بدهد. نگهبان با شنیدن آن کلمات، وارفت. پانزده ثانیه دیگر هم، درهم و خراب، سر جایش نشست و بعد چهارنعل به خیابان تازید. فرمین پلک نزد. در موقعیتی دیگر از این ماجرا لذت می‌بردم، اما آن شب چهره بئا از ذهنم پاک نمی‌شد.

«دنیل، از روی ابرا بیا پایین. ما باید در مورد کارمون حرف بزنیم. فردا، بدون معطلی، طبق برنامه، باید بریم دیدن نوریا مونفورت.»

«و وقتی رسیدم اون‌جا، چی باید بهش بگم؟»

«خودت یه فکری بکن. برنامه اینه که به توصیه عاقلانه سینیور بارسلو عمل کنیم. حالی‌ش کن که می‌دونی در مورد کاراکس بهت دروغ گفته، که بهاصطلاح شوهرش میگل مولینز اون‌طور که اون وانمود می‌کنه، توی زندون نیست، که فهمیده‌ی اون پشت پرده نامه‌های خونواده قدیمی فورتونی ـ کاراکس رو جمع می‌کنه، و با اسم یه شرکت که وجود خارجی نداره، از صندوق پستی استفاده می‌کنه... هرچی که آتیش زیر پاش روشن کنه بهش بگو. بعد ولش کن تا توی

آشی که خودش پخته غلت بزنه.»

«و در این اثنا...»

«در این اثنا، من منتظر می‌مونم که دنبالش برم، کاری که با آخرین ترفندای استتار انجام می‌دم.»

«فایده نداره، فرمین.»

«آه، ای بی‌ایمانان! بیا، مگه پدر این دختره چی بهت گفته که تو رو به این حال انداخته؟ در مورد تهدیدش نگرانی؟ بهش توجه نکن. بذار ببینم، اون دیوونه چی بهت گفت؟»

بدون فکر کردن جواب دادم: «حقیقت رو.»

«حقیقت به روایت سن دنیلِ شهید؟»

«هرچقدر می‌خوای، بخند. حقمه.»

«من نمی‌خندم، دنیل. فقط از این‌که می‌بینم این‌طور خودت رو مجازات می‌کنی، ناراحتم. تو که کار اشتباهی نکردی. خودتم که مثل مفتش بزرگ عذاب ندی، زندگی خودش به اندازه کافی عذاب و شکنجه داره.»

«واقعا خودت این تجربه رو داشتی؟»

فرمین شانه بالا انداخت.

گفتم: «هیچ‌وقت برام نگفته‌ی که چطور به فومرو برخوردی.»

«دوست داری یه داستان با نتیجه اخلاقی بشنوی؟»

«اگه خودت می‌خوای بگی.»

فرمین برای خودش یک لیوان آبجو ریخت و لاجرعه فرو داد.

با خودش گفت: «آمین.» و بعد: «چیزایی رو که در مورد فومرو می‌تونم برات بگم، همه عالم می‌دونن. اولین بار که اسمش رو شنیدم، بازرس آینده تیرانداز سندیکای آنارشیستا بود، اف‌اِی‌آی. واسه خودش اسم و رسمی به هم زده بود، چون نه ترس می‌دونست چیه، نه وجدان. فقط کافی بود اسم یه نفرو بهش بدی تا با یه گلوله توی صورت یارو، وسط خیابون کلکش رو بکنه، اونم تو روز

روشن. یه همچی استعدادهایی در دوران آشوب و ناآرومی ارزش زیادی دارن. چیزی که در اون دوران نداشتیم، وفاداری یا اعتقاد بود. واسه اون اصلاً اهمیتی نداشت که به کدوم گروه خدمت می‌کنه، فقط اونا باید کمکش می‌کردن که از نردبون ترقی بره بالا. دنیا پر از کثافتایی مثل اونه، اما بین اونا کمتر کسی استعداد فومرو رو داره. از جبهه آنارشیستا رفت پیش کمونیستا، و از پیش اونا تا طرف فاشیستا فقط یه قدم باقی بود. اون جاسوسی می‌کرد و بین این گروه‌ها اطلاعات می‌فروخت، و از همه‌شون پول می‌گرفت. یه مدت طولانی اونو زیر نظر داشتم. اون موقع من واسه دولت نظامی وقت کار می‌کردم. گاهی منو با برادر زشت رئیس‌جمهور کومپانیس اشتباه می‌گرفتن، چیزی که باعث غرور و فخرم بود.»

«چی کار می‌کردی؟»

«همه کار. تو برنامه‌های رادیویی امروز بهش می‌گن جاسوسی، اما در زمان جنگ همه جاسوسن. یه بخش از کار من این بود که حواسم به امثال فومرو باشه، چون اونا از همه خطرناک‌ترن. عین مارن، بدون هیچ اصول و اعتقادی. در زمان جنگ اونا همه‌جا هستن. در دوران صلح، نقاب می‌زنن، اما بازم هستن. هزاران نفر. واقعیت اینه که دیر یا زود می‌فهمیدم که اون چیکاره‌ست. البته باید بگم دیر. بارسلونا چندروزه سقوط کرد، و بعدش ورق برگشت. من شدم یه جنایتکار تحت شکنجه و عذاب، و مافوقای منم عین موش توی سوراخا قایم شدن. طبیعتا فومرو شد مسئول عملیات پاکسازی. پاکسازی علنا انجام شد، با تیراندازی وسط خیابونا، یا در مونخوییک کسِل. من موقعی که سعی داشتم بعضی از مافوق‌هام رو با یه کشتی باری یونانی به فرانسه بفرستم، دستگیر شدم. بعدش بردنم مونخوییک و دو روز تموم توی یه سلولِ ظلمات، بدون آب یا تهویه، زندونی‌م کردن. نور بعدی‌ای که دیدم، مال شعله مشعل جوش بود. فومرو و یه نفر که فقط به زبون آلمانی حرف می‌زد، سر و ته از پا آویزونم کردن. آلمانیه اول لباسامو آتیش زد و از شرشون خلاص شد. به نظرم اومد که

خیلی خبره‌ست. وقتی لخت و عور شدم و تموم موهای تنم کز داده شد، فومرو بهم گفت که اگه بهش نگم مافوق‌هام کجان، بازی شروع می‌شه. من مرد شجاعی نیستم، دنیل. هیچ‌وقتم نبودم، اما همون ریزه دل و جرئت باقیمونده تو وجودم رو جمع کردم و بهش گفتم بهتره گاله دهنشو ببنده. به اشاره فومرو، آلمانیه یه چیزی تزریق کرد توی رونم و چند دقیقه‌ای منتظر شد. بعد در حالی که فومرو سیگار می‌کشید و لبخندزنون نیگام می‌کرد، یارو شروع کرد با اون مشعل منو سرخ کردن. جای سوختگی‌ها رو دیدی...»

سر تکان دادم. فرمین بدون احساسات و با آرامش حرف می‌زد.

«تازه این نشونه‌ها که اهمیتی ندارن. بدترین زخما جاشون رو قلبمه. یه ساعتی اون شعله رو تحمل کردم، یا شایدم فقط یه دقیقه. نمی‌دونم. اما اولین اسما و فامیلی‌ها رو بهشون دادم، و حتی شماره پیرهن مافوق‌هام و حتی اونایی رو که مافوقم نبودن. توی یه کوچه در پوئبلو سکو ولم کردن، با تن برهنه و پوست سوخته. یه زنِ خوب منو برد خونه و دو ماه ازم مراقبت کرد.

«کمونیستا شوهر و دو تا پسرش رو روی پله در خونه‌ش با گلوله کشته بودن. اون نمی‌دونست چرا. وقتی تونستم بلند شم و برم به خیابون، فهمیدم که همه مافوق‌هام رو دستگیر و اعدام کردن، درست چند ساعت بعد از این‌که من لوشون داده بودم.»

«فرمین، اگه نمی‌خوای همه ماجرا رو برام بگی...»

«نه، نه. ترجیح می‌دم بشنوی و بدونی با کی طرفی. وقتی برگشتم خونه، بهم گفتن خونه و همه دارایی‌مو توقیف کردن. بدون این‌که خودم بفهمم، گدا شده بودم. سعی کردم کار پیدا کنم. قبولم نمی‌کردن. تنها چیزی که گیرم می‌اومد، یه بطری شراب ارزون به ازای چند سنتیمو بود. یه سمّ تدریجی که دل و روده آدمو عین اسید می‌سوزونه و امیدوار بودم دیر یا زود کارگر بیفته. به خودم می‌گفتم، یه روز برمی‌گردم به کوبا، سراغ همون دوست دورگه‌م. موقع سوار شدن به قایقی که به هاوانا می‌رفت، دستگیر شدم. یادم رفته چه مدت توی

زندون بودم. بعد از سال اول، همه‌چیز از دست آدم درمی‌ره، حتی فکر و ذهنش. وقتی اومدم بیرون، شروع کردم خیابونگردی و یه ابدیت بعد، تو توی یکی از همون خیابونا پیدام کردی. خیلی‌ها مثل من بودن، همقطارای دوره زندون یا کسایی که آزادی مشروط داشتن. خوش‌شانساشون یکی رو بیرون داشتن، کسی یا چیزی که بتونن بهش پناه ببرن. بقیه‌مون به لشکر بی‌چیزها و بی‌کس و کارها ملحق شدیم. وقتی کارت عضویت این کلوپ رو به آدم بدن، دیگه تا ابد عضوشی. اکثرمون فقط شبا می‌اومدیم بیرون، وقتی که دنیا چشمش به ما نبود. خیلی‌ها رو مثل خودم دیدم. دیگه به‌ندرت بهشون برخوردم. زندگی توی خیابونا خیلی کوتاهه. مردم با نفرت بهت نیگاه می‌کنن، حتی اونایی که بهت صدقه می‌دن، اما این در مقایسه با انزجار خودت از خودت هیچی نیست. انگار آدم می‌شه یه جسد متحرک، جنازه‌ای که گرسنه و متعفنه و انگار نمی‌خواد بمیره. هر از گاه، فومرو و آدماش به بهونه یه دزدی احمقانه دستگیرم می‌کردن، یا حتی به جرم اذیت کردن دخترها موقع خروج از مدرسه صومعه. یه ماهِ دیگه در زندان لا مودلو، بازم کتک، و دوباره وسط خیابونا. هیچ‌وقت معنای اون نمایشای مضحک رو نمی‌فهمیدم. گویا پلیس خوش داشت یه فهرست از آدمای مظنون دم دست داشته باشه که هروقت خواست بره سراغشون. در یکی از ملاقات‌هام با فومرو، که دیگه به شخصیت محترمی تبدیل شده بود، ازش پرسیدم چرا مثل دیگرون من رو نکشته بود. خندید و گفت از مرگ بدترم هست. می‌گفت هیچ‌وقت مخبرا رو نمی‌کشه. می‌ذاره زنده‌زنده بپوسن.»

«فرمین، تو مخبر نیستی. هر کسی جای تو بود، همین کارو می‌کرد. تو بهترین دوست منی.»

«من لایق دوستی تو نیستم، دنیل. تو و پدرت زندگی منو نجات دادین، و حالا زندگی من مال شما دو تاست. هر کاری که بتونم، براتون می‌کنم. روزی که من رو از توی خیابونا جمع کردین، فرمین رومرو دو تورس دوباره از مادر متولد

شد.»

«این اسم واقعی‌ت نیست، نه؟»

به علامت نفی سر تکان داد. «این اسم رو توی میدون گاوبازی آرناس دیدم. طرف مرده. مردی که با این اسم زندگی می‌کرد مرد، دنیل. گاهی برمی‌گرده، در کابوسام. اما تو نشونم دادی که چطور یه آدم دیگه باشم، و بهم انگیزه زندگی دوباره دادی: برناردای منو بهم دادی.»

«فرمین...»

«چیزی نگو، دنیل. فقط اگه می‌تونی، منو ببخش.»

بدون هیچ کلامی در آغوشش کشیدم و گذاشتم گریه کند. مردم نگاه‌های غریبی به ما می‌کردند، و من هم در جواب کینه‌توزانه به آن‌ها زل زدم. بعد از مدتی، تصمیم گرفتند ما را نادیده بگیرند. بعد وقتی همراه فرمین به پانسیون می‌رفتیم، پنداری دوستم به خودش آمد.

«چیزایی که امروز بهت گفتم... التماس می‌کنم به برناردا نگی...»

«به برناردا یا هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌گم. حتی یه کلمه، فرمین.»

با هم دست دادیم و خداحافظی کردیم.

۳۷

آن شب حتی یک لحظه خواب به چشمم نیامد. با چراغ روشن روی تختم دراز کشیدم و به قلم زیبای مون‌بلانم، که سال‌ها بود چیزی ننوشته بود، چشم دوختم. حال قلمم به‌سرعت حکم یک جفت دستکش عالی را پیدا می‌کرد که به آدمی بی‌دست داده باشند. چند بار وسوسه شدم به آپارتمان آگویلار بروم و به امید نتیجه‌ای خوش‌تر، خودم را تسلیم او کنم، اما بعد از تعمق زیاد، به این نتیجه رسیدم که سر صبح ناگهانی وارد خانه بئا شدن اوضاع را بهتر نمی‌کند. سپیده که زد، خسته و سردرگم، به این نتیجه رسیدم که بهترین کار این است

که بگذارم آب جاری باشد؛ به‌موقع رودخانه خودش رد خون را پاک می‌کرد.
بدون جنب و جوش و فعالیت درخور توجهی در کتاب‌فروشی، صبح ثانیه به ثانیه می‌گذشت. دم را غنیمت شمردم و همان‌طور سرپا، به قول پدرم به زیبایی و با تعادل یک فلامینگو، چرت زدم. موقع ناهار، همان‌طور که شب قبلش با فرمین قرار گذاشته بودم، وانمود کردم که می‌خواهم قدم بزنم، و فرمین هم ادعا کرد که در مرکز بیماران سرپایی قرار دارد تا چند بخیه‌اش را بکشد. تا آن‌جا که من فهمیدم، پدرم هر دو دروغ را برتافت. این تصور دروغ گفتن نظام‌مند به پدرم دیگر داشت عصبی‌ام می‌کرد، و در نیمه‌های صبح، وقتی پدرم برای انجام دادن کاری بیرون رفته بود، همین را به فرمین گفتم.
«دنیل، رابطه پدری پسری به هزاران دروغ مصلحت‌آمیز بنده. هدایایی از سه پادشاه، شایسته‌سالاری، و خیلی چیزای دیگه. اینم یکی از همون نمونه‌هاست. احساس گناه نکن.»

وقتی موعدش فرا رسید، دوباره دروغ گفتم و راهی خانه نوریا مونفورت شدم؛ کسی که خاطره بو و لمسش در ذهنم نازدودنی شده بود. پیاده‌روهای پلازا دو سن فلیپ نِری را دسته‌های متعدد کبوترها اشغال کرده بودند، اما به غیر از کبوترها، جانداری در آن اطراف نبود. زیر نگاه تیز ده‌ها کبوتر از پیاده‌رو گذشتم، و بیهوده در اطراف به دنبال فرمین گشتم که خدا می‌دانست چه لباس مبدلی پوشیده بود ــ از نقشه‌اش چیزی به من نگفته بود. وارد ساختمان شدم و دیدم که نام میگل مولینر هنوز روی جعبه پستی است؛ نمی‌دانستم آیا این نخستین کاستی در داستان نوریا مونفورت است یا نه. وقتی در تاریکی از پله‌ها بالا رفتم، بیش و کم امیدوار بودم در خانه نباشد. کسی برای دروغگوها دل نمی‌سوزاند. وقتی به پاگرد طبقه چهارم رسیدم، ایستادم تا تمام شجاعتم را جمع کنم و بهانه‌ای بیابم که حضورم را توجیه کند. در آن سوی راهرو، رادیوی همسایه هنوز می‌غرید، و این بار مسابقه‌ای پخش می‌کرد که در آن معلومات

مذهبی شرکت‌کنندگان محک می‌خورد. نام مسابقه با اندکی کمک از جانب خداوند بود، و هر ظهر سه‌شنبه تمام مردم سرتاسر اسپانیا را مسحور می‌کرد.

و حالا، برای پنج امتیاز، آقای بارتولومئو، می‌تونین به ما بگین که در داستان «فرشته مقرب و کدو قلیانی» که در کتاب جاشوا اومده، شیطان چطور در برابر مرد فرزانه ظاهرشو در پرستشگاه تغییر می‌ده؟ الف) مثل یه بز جوون، ب) مثل یه تُنگ‌فروش، پ) مثل یه بندباز با میمون؟

سوار بر صدای موج کف زدن‌های مخاطبان استودیوهای رادیو ناسیونال، خودم را به پشت درِ آپارتمان خانه نوریا مونفورت رساندم و چند ثانیه زنگ در را فشردم. به پژواک صدای زنگ در آپارتمان گوش دادم و با خیال آسوده آه‌کشیدم. می‌خواستم بروم که شنیدم صدای پاهایی به در نزدیک شد. سوراخ چشمیِ در مثل دانه اشک نور روشن شد. لبخند زدم. وقتی کلید در قفل پیچید، نفس عمیقی کشیدم.

۳۸

«دنیل.»

دود آبی‌رنگ سیگارش دور صورتش پیچیده بود. لبان مرطوب پوشیده از رژ تیره‌رنگش می‌درخشید و روی فیلتر سیگاری که میان دو انگشت حلقه و سبابه‌اش گرفته بود، لکه‌های خون‌رنگ باقی می‌گذاشت. آدم‌هایی هستند که به یاد آدم می‌مانند، و کسانی دیگر که آدم در رؤیاهایش می‌بیند. برای من، نوریا مونفورت مثل وهم و پندار بود: در مورد حقیقی بودنش سؤال نمی‌کنید، فقط آن‌قدر پی‌اش می‌روید که یا ناپدید شود یا نابودتان کند. دنبالش به اتاقی پر از سایه و تنگ رفتم که میز کار، کتاب‌ها و مجموعه‌ای منظم از مدادهایش

را، متقارن و مرتب، در خود جا داده بود.

«فکر کردم دیگه نمی‌بینمت.»

«متأسفم که نومیدتون کردم.»

روی صندلی کنار میزش نشست و پا روی پا انداخت و تکیه داد. به‌سختی نگاه از گردنش برگرفتم و به تکه‌ای نمور بر روی دیوار چشم دوختم. به کنار پنجره رفتم و به‌سرعت به اطراف نگاهی انداختم. نشانی از فرمین نبود. صدای تنفس نوریا مونفورت را از پشت سرم شنیدم. فشار نگاهش را بر پس گردنم حس می‌کردم. بی‌آن‌که از پنجره چشم بردارم، حرف می‌زدم.

«چند روز پیش، یکی از دوستان خوب من فهمیده که مدیر املاک مسئول آپارتمون قدیمی فورتونی- کاراکس نامه‌هاش رو به یه صندوق پستی می‌فرسته با اسمی که ظاهرا وجود خارجی نداره. همین دوستم متوجه می‌شه که کسی که سال‌هاست نامه‌های رسیده به این صندوق رو دریافت می‌کنه، از اسم نوریا مونفورت استفاده می‌کنه...»

«خفه شو.»

برگشتم و دیدم که تا دل سایه‌ها عقب رفته است.

گفت: «تو بدون این‌که منو بشناسی، در موردم قضاوت می‌کنی.»

«پس کمکم کن بشناسمت.»

«با کسی هم در این مورد حرف زده‌ی؟ از این حرفایی که الآن بهم گفتی، چند نفر دیگه خبر دارن؟»

«بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی. مدت‌هاست که پلیس تعقیبم می‌کنه.»

«فومرو؟»

به‌تأیید سر تکان دادم. به نظرم آمد که دستانش می‌لرزند.

«تو نمی‌دونی چی کار کردی، دنیل.»

با لحنی تند که خودم تندی‌اش را واقعا احساس نکردم، گفتم: «پس بهم بگو.»

«فکر کردی چون به یه کتاب برخوردی، حق داری وارد زندگی آدمایی بشی که

نمی‌شناسی‌شون و توی کارایی دخالت کنی که درکشون نمی‌کنی و به تو هم ربطی ندارن.»

«حالا چه بخوام، چه نخوام، به منم مربوط می‌شن.»

«تو نمی‌فهمی چی داری می‌گی.»

«من توی خونه آلدایا بودم. می‌دونم که خورخه آلدایا اون‌جا قایم شده. می‌دونم اون همون کسیه که کاراکس رو به قتل رسونده.» تا وقتی این کلمات را نگفته بودم، خودم هم نمی‌دانستم که باورشان دارم.

مدتی طولانی به من خیره شد و کلماتش را محتاطانه انتخاب کرد: «فومرو هم این رو می‌دونه؟»

«نمی‌دونم.»

«بهتره بدونی. فومرو هم تا اون خونه تعقیبت کرد؟»

خشم چشمانش وجودم را سوزاند. من با نقش متهم‌کننده و قاضی وارد خانه‌اش شده بودم، اما با گذشت هر دقیقه، بیشتر احساس تقصیر می‌کردم.

«گمون نکنم. تو می‌دونستی؟ می‌دونستی که آلدایا بوده که خولیان رو کشته و حالا توی اون خونه قایم شده؟ چرا بهم نگفتی؟»

لبخندی تلخ بر لبانش نشست. «انگار هیچی حالی‌ت نیست، نه؟»

«فقط این حالی‌مه که تو دروغ گفتی تا از مردی که به قول خودت دوستت رو کشته دفاع کنی، که سال‌هاست روی جنایتش سرپوش گذاشته‌ی و از مردی دفاع کردی که تنها هدفش پاک کردن نشونه‌های موجودیت خولیان کاراکس بوده، کسی که تموم کتاباش رو سوزونده. این حالی‌مه که در مورد شوهرت بهم دروغ گفتی، که اون توی هلفدونی نیست و گویا این‌جا هم نیست. این چیزیه که حالی‌مه.»

نوریا مونفورت آهسته سر تکان داد. «برو، دنیل. از این خونه برو و دیگه هم برنگرد. دیگه هر کاری نمی‌بایست می‌کردی، کردی.»

به سمت در رفتم و او را در سالن غذاخوری‌اش تنها گذاشتم. در نیمه راه صبر

کردم و برگشتم. نوریا مونفورت کف سالن نشسته بود، پشت به دیوار، دیگر هیچ در بند سر و وضعش نبود.

سر در گریبان و خموده از میدان گذشتم. دردی که لبان آن زن به جانم نشانده بود، هنوز با من بود، دردی که حال خود را شایسته‌اش می‌دیدم، اما نمی‌دانستم چرا. «تو نمی‌دونی چی کار کردی، دنیل.» فقط می‌خواستم از آن‌جا دور شوم. وقتی از جلوی کلیسا رد می‌شدم، ابتدا متوجه کشیشی نزار و دماغ‌گنده که، کتاب دعا و تسبیح به دست، کنار ورودی ایستاده بود نشدم. وقتی از جلویش می‌گذشتم، بدون عجله و سراسیمگی برایم دعای خیر کرد.

۳۹

تقریبا چهل و پنج دقیقه دیر به کتاب‌فروشی رسیدم. پدرم با نارضایتی اخم کرد و به ساعت چشم دوخت.

«به نظرت الآن ساعت چنده؟ می‌دونی که باید می‌رفتم به دیدن یه مشتری در سن گوگات، با این حال این‌جا دست‌تنهام گذاشتی.»

«فرمین چی؟ هنوز برنگشته؟»

با همان بدخلقی معمولش به هنگام سراسیمگی به‌نفی سر تکان داد و گفت: «راستی، یه نامه برات اومده. گذاشتمش کنار دخل.»

«متأسفم بابا، اما...»

با حرکت دست به من تفهیم کرد که بهانه نیاورم، بعد کلاه و بارانی‌اش را پوشید و بدون خداحافظی از در بیرون رفت. با شناختی که از او داشتم، می‌دانستم پیش از رسیدن به ایستگاه قطار، خشمش رفع خواهد شد. مسئله عجیب برایم غیاب فرمین بود. از وقتی با لباس کشیشی در پلازا دوسن فلیپ نِری دیده بودمش که منتظر نوریا مونفورت و تعقیبش تا قلب آن کلاف سردرگم بود، ایمانم به درست بودن شیوه کارمان از بین رفته بود. تصور کردم

اگر نوریا مونفورت بیرون برود، فرمین نهایتا تا داروخانه یا نانوایی تعقیبش خواهد کرد. چه نقشه بزرگی! به سراغ دخل رفتم تا به نامه‌ای که پدرم حرفش را زده بود، نگاهی بیندازم. پاکت نامه سفید و مستطیلی‌شکل بود، مثل سنگ قبر، و در جای یک صلیب، آدرس بازگشتی نوشته بودند که همان ته‌مانده روحیه‌ام را نیز نابود کرد.

دولت نظامی بارسلونا

دفتر سربازگیری

تته‌پته‌کنان گفتم: «خدا را شکر.»

بی‌آن‌که مجبور به باز کردن نامه باشم می‌دانستم مضمونش چیست، اما برای آن‌که حسابی در مرداب فلاکتم غلت بزنم، بازش کردم. نامه موجز بود: دو پاراگراف و یک اعلامیه که خاص تمام مراسلات نظامی است. اعلام شده بود که ظرف دو ماه آینده من، دنیل سمپره، افتخار انجام دادن مقدس‌ترین و اخلاقی‌ترین وظیفه‌ای را که شامل حال مردان اسپانیا می‌شود خواهم داشت: خدمت به مام وطن و پوشیدن اونیفورم نهضت ملی برای دفاع از خاکریز معنوی غرب. امیدوار بودم که دست‌کم فرمین متوجه بُعدِ طنز قضیه بشود و با روایت منظوم شکست توطئه یهودی ـ فراماسونی ما را بخنداند. دو ماه. هشت هفته. شصت روز. همیشه می‌توانستم زمان را به ثانیه‌ها تقسیم کنم و به شماره‌ای با یک مایل طول برسم. از آزادی‌ام فقط ۱۸۴، ۰۰۰، ۵ ثانیه مانده بود. شاید دون فدریکو، که به قول پدرم می‌توانست یک فولکس واگن هم بسازد، می‌توانست ساعتی برایم بسازد که ترمز داشته باشد. شاید کسی می‌توانست برایم توضیح دهد که چطور باید کاری کنم که برای همیشه بئا را حفظ کنم و از دست ندهم. وقتی صدای زنگ در را شنیدم، فکر کردم فرمین

آمده، و بعد از این همه فراز و نشیب فهمیده که تمام تلاش‌هایمان به عنوان کارآگاه چیزی جز شوخی‌ای بی‌مزه نبوده است.

«خب، انگار خود شاهزاده‌ست که از فراز قصرش نگاه می‌کنه، باید خودش باشه، حتی اگه صورتش به درازی دم یه گربه باشه. شاد باش، پسرک غمگین.»

گوستاوو بارسلو بود. کتی از پشم شتر به تن داشت و همان عصای عاجی همیشگی را به دست گرفته بود، عصایی که به آن نیازی نداشت و مثل عصای اسقف‌ها به دست می‌گرفتش. «پدرت نیست، دنیل؟»

«متأسفم، دون گوستاوو. رفت بیرون به دیدن یه مشتری، و فکر نکنم به این زودی‌ها...»

«عالیه. چون نیومدم دیدن پدرت، و بهتره حرفایی رو که باید بهت بگم نشنوه.»

دستکش‌هایش را درآورد، به اطراف نگاهی انداخت و چشمک زد.

«همکارت، فرمین، کجاست؟ همین اطرافه؟»

«حین عملیات مفقود شده.»

«گمونم داره از استعدادش در مورد پرونده کاراکس استفاده می‌کنه.»

«با تمام وجود. آخرین باری که دیدمش، لباس روحانیا رو پوشیده بود و واسه من طلب بخشش می‌کرد.»

«می‌فهمم... تقصیر منه که تحریکت کردم. کاش دهنم رو باز نکرده بودم.»

«نگران به نظر می‌رسین. اتفاقی افتاده؟»

«نه دقیقا. اوه، آره، یه جورایی آره.»

«چی می‌خواستین بهم بگین، دون گوستاوو؟»

کتاب‌فروش خجولانه لبخند زد. از آن ظاهر متکبرانه‌اش دیگر نشانی نبود. در عوض، به نظر جدی و نگران می‌آمد.

«امروز صبح دون مانوئل گوتیئرز فونسکا رو دیدم. اون پنجاه و نه‌ساله‌ست، یه مرد مجرد، و از سال ۱۹۲۴ کارمند سردخونه شهرداریه. سی سال خدمت در

آستانه تاریکی. این حرف اونه، نه من. دون مانوئل یه آقازاده قدیمیه؛ مؤدب، خوش‌مشرب و حاضر به خدمت. پونزده سال گذشته رو در کاله سنیزا زندگی کرده، توی یه اتاق اجاره‌ای با دوازده طوطی که یاد گرفتن چطور آهنگ تشییع‌جنازه رو زمزمه کنن. خودش بهم گفت که در کارش مسئله مهم پیروی از قوانینه. قوانین خودشون همه‌چیز رو در نظر می‌گیرن، به‌خصوص در شرایطی که آدم نمی‌دونه چی کار باید بکنه. پونزده سال پیش، دون مانوئل کیسه کرباسی‌ای رو که پلیس بهش می‌ده باز می‌کنه، و درون این کیسه بهترین دوست دوران کودکی‌ش رو می‌بینه. مابقی جسد رو توی یه بسته دیگه می‌آرن. دون مانوئل احساساتش رو می‌ذاره کنار و به قوانین عمل می‌کنه.»

«یه قهوه می‌خواین، دون گوستاوو؟ یه کم رنگتون پریده.»

«ممنون.»

به دنبال فلاسک رفتم و یک فنجان قهوه با هشت تکه قند برایش آوردم. قهوه را لاجرعه سر کشید.

«بهتر شدین؟»

«بهترم. همون‌طور که داشتم می‌گفتم، در سپتامبر سال ۱۹۳۶، وقتی جسد خولیان کاراکس رو می‌آرن به مرکز تشریح اجساد، دون مانوئل سر پست بوده. البته اون اسم رو به خاطر نمی‌آورد، اما با یه نگاه به بایگانی و یه پاداش صدپزوتایی نزدیکی‌های دوره بازنشستگی‌ش، خاطره و ذهنش خیلی تقویت شد. می‌فهمی که؟»

با حالتی شبیه خلسه سر تکان دادم.

«دون مانوئل تموم جزئیات اون روز رو به خاطر داره، چون اون‌طور که به من گفت، اون بار یکی از معدود دفعاتی بود که قوانین رو نقض کرد. پلیس ادعا کرد که اون جسد رو در یکی از کوچه پس‌کوچه‌های محله رابال پیدا کرده، یه کم بعد از سپیده. جسد تا اواسط صبح به سردخونه رسید. تنها اشیای همراه جسد یه کتاب و یه گذرنامه بود، با اسم خولیان فورتونی کاراکس، متولد سال

۱۹۰۰ در بارسلونا. گذرنامه در پست مرزی لاخونکوئرا مهر خورده بود و نشون می‌داد که کاراکس یه ماه پیش وارد کشور شده بوده. گویا دلیل مرگ زخم ناشی از اصابت گلوله بوده. دون مانوئل پزشک نیست، اما پس از سال‌ها کار فهمیده که باید دنبال چی بگرده. به نظر اون، گلوله‌ای که یه کم بالای قلب اصابت کرده بوده، از فاصله خیلی کم شلیک شده بوده. به لطف وجود گذرنامه، اونا می‌تونن سینیور فورتونی، پدر کاراکس، رو پیدا کنن و اون همون شب برای تشخیص هویت جسد می‌آد به سردخونه.»

«تا این‌جاش که با حرفای نوریا مونفورت جوره.»

بارسلو به‌تأیید سر تکان داد. «درسته. چیزی که نوریا مونفورت بهت نگفت اینه که اون ــ دوست من، دون مانوئل ــ وقتی حس می‌کنه پلیس چندان علاقه‌ای به مسئله نداره، و وقتی می‌فهمه که کتاب توی جیب جسد به اسم خود جسده، تصمیم می‌گیره به ابتکار خودش عمل کنه و همون روز عصر زنگ می‌زنه به انتشاراتی، اونم در حالی که اونا منتظر اومدن فورتونی بودن.»

«نوریا مونفورت به من گفت که اون کارمند سردخونه سه روز بعد به ناشر زنگ می‌زنه، وقتی که دیگه جسد رو در یه گور معمولی دفن کرده بودن.»

«به گفته دون مانوئل، اون همون روزی که جسد رو می‌آرن به سردخونه زنگ می‌زنه. اون بهم گفت که با یه خانوم جوون حرف زده، خانومی که گفته بوده از تماسش متشکره. دون مانوئل یادش مونده که از رفتار اون بانوی جوون شوکه شده بوده. اون دقیقا این کلمات رو گفت: انگار اون خانمه از قبل قضیه رو می‌دونست.`»

«پس سینیور فورتونی چی؟ راسته که اون نپذیرفته هویت جسد رو تأیید کنه؟»

«همین خیلی گیجم کرده. دون مانوئل بهم گفت که آخر همون روز عصر، یه مرد ریزه از راه می‌رسه، در حالی که می‌لرزیده و دو مأمور پلیس همراهش بودن. سینیور فورتونی بوده. به قول دون مانوئل، این همون لحظه‌ایه که آدم هیچ‌وقت بهش عادت نمی‌کنه، لحظه‌ای که نزدیکان جسد می‌آن تا هویتش رو

تأیید کنن. اون می‌گه کاش این وضعیت برای هیچ‌کس پیش نیاد. اون می‌گه، بدتر از همه وقتیه که متوفی یه جوونه و برای تعیین هویتش، والدین یا نامزدش می‌آن. دون مانوئل خیلی خوب سینیور فورتونی رو به خاطر داره. اون می‌گه وقتی سینیور فورتونی به سردخونه رسید، نمی‌تونست درست سرپا بایسته و مثل بچه‌ها گریه می‌کرده و اون دو تا پلیس مجبور بودن زیربغلشو بگیرن. اون مدام می‌نالیده: با پسرم چی کار کردن؟ با پسرم چی کار کردن؟`»

«جسد رو دید؟»

«دون مانوئل بهم گفت که اون می‌خواسته از مأمورای پلیس بخواد که روال معمول کارو درز بگیرن. این تنها باریه که به ذهن اون رسیده قوانین رو زیر سؤال ببره. جسد وضعیت بدی داشته. احتمالاً طرف بیش از بیست و چهار ساعت قبل از رسیدن به سردخونه، مرده بوده، نه اون‌طور که پلیس ادعا کرده بوده، از سپیده اون روز. مانوئل ترسیده که اگه پیرمرد ریزنقش جسد رو ببینه، پس بیفته. سینیور فورتونی مدام می‌گفته که امکان نداره خولیانش مرده باشه... بعد دون مانوئل کفن رو پس زده، و دو مأمور پلیس به روال تشریفات رسمی و همیشگی از فورتونی پرسیدن که آیا اون جسد مال پسر اون، خولیانه.»

«و؟»

«سینیور فورتونی مبهوت می‌مونه. تقریبا یه دقیقه به جسد خیره می‌مونه. بعد برمی‌گرده و از اون‌جا می‌ره.»

«می‌ره؟»

«با عجله.»

«پس پلیسا چی؟ جلوش رو نمی‌گیرن؟ مگه نباید هویت جسد رو تعیین می‌کرده؟»

بارسلو موذیانه لبخند زد و گفت: «در نظریه بله. اما دون مانوئل یادشه که یه نفر دیگه هم توی اتاق بوده، یه پلیس سوم که وقتی اون دو نفر سینیور

فورتونی رو آماده می‌کردن، آهسته و بی‌صدا وارد شده بوده. اون بدون هیچ حرفی صحنه رو تماشا می‌کرده و به دیوار تکیه داده بوده، یه سیگارم توی دهنش بوده. دون مانوئل به این دلیل اونو به یاد داره که وقتی بهش گفته بوده طبق مقررات سیگار کشیدن در سردخونه اکیدا ممنوعه، یکی از مأمورا بهش اشاره کرده بوده که ساکت باشه. به قول دون مانوئل، به محض این‌که سینیور فورتونی رفته بوده، پلیس سوم رفته به سمت جسد، بهش نگاه کرده و به صورتش تف انداخته. بعد گذرنامه جسد رو برداشته و دستور داده که جسد بره به مونخوییک تا صبح که شد، در یه قبر معمولی دفن بشه.»

«منطقی نیست.»

«دون مانوئلم همین رو می‌گه. به‌خصوص که همه اینا برخلاف مقررات بوده. اون گفته: اما ما نمی‌دونیم این مرد کیه.` اون دو تا پلیس جوابش رو نمی‌دن. دون مانوئل به‌شدت اونا رو سرزنش می‌کنه: یا شاید خیلی خوب می‌دونین؟ چون برای همه ما روشنه که طرف دست‌کم یه روزه که مرده. ` دون مانوئل به‌وضوح به مقررات اشاره می‌کرده و احمقم نبوده. به قول اون، وقتی پلیس سوم اعتراضای اون رو می‌شنوه، می‌ره به سمتش و راست به چشماش زل می‌زنه و می‌پرسه که دلش می‌خواد در اون سفر واپسین، اون جسد رو همراهی کنه. دون مانوئل وحشت می‌کنه. چشمای اون مرد مثل دیوونه‌ها بوده، و دون مانوئل حتی یه لحظه هم تردید نمی‌کنه که حرفای طرف واقعا جدیه. اون تته‌پته‌کنون می‌گه فقط می‌خواد به مقررات عمل کنه، که هیچ‌کس نمی‌دونه اون مرد کیه، و این‌که در نتیجه، نمی‌شه دفنش کرد. پلیس می‌گه: این مرد همونیه که من می‌گم. ` بعد دفتر ثبت رو برمی‌داره و امضاش می‌کنه و پرونده رو می‌بنده. دون مانوئل می‌گه هرگز اون امضا رو فراموش نمی‌کنه، چون در خلال سال‌های جنگ و تا مدت‌ها بعد از اون، امضای اون رو پای ده‌ها و ده‌ها گواهی مرگ اجسادی که معلوم نبود از کجا می‌رسیدن دیده، اجسادی که هیچ‌کس نمی‌تونست هویتشون رو تعیین کنه...»

«بازرس فرانسیسکو خاویر فومرو...»

«مایه افتخار و شکوه ستاد پلیس مرکزی. می‌فهمی این یعنی چی، دنیل؟»

«یعنی این‌که ما از همون اول توی تاریکی شلنگ و تخته می‌نداختیم.»

بارسلو کلاه و عصایش را برداشت و به سمت در رفت، و زیرلب زمزمه کرد:

«نه، یعنی این‌که شلنگ و تخته انداختن تازه شروع شده.»

۴۰

بعدازظهر را در انتظار یافتن نشانه‌ای از فرمین به کلنجار رفتن با نامه اعلام خدمتم گذراندم. تا نیم ساعت بعد از ساعت تعطیلی کتاب‌فروشی هم معلوم نشد فرمین کجاست. تلفن را برداشتم و به پانسیون کاله خواکین کوستا زنگ زدم. دونا انکارنا گوشی را برداشت، صدایش از فرط نوشیدن الکل گرفته بود. گفت که از صبح آن روز دیگر فرمین را ندیده است.

«اگه تا نیم ساعت دیگه نیاد، باید شامش رو سرد بخوره. این‌جا که هتل نیست. امیدوارم اتفاقی براش نیفتاده باشه.»

«نگران نباشین، دونا انکارنا. یه کم کار داشت و حتما معطل شده. در هر حال، اگه قبل از خوابیدن اونو دیدینش، ممنون می‌شم اگه بهش بگین یه زنگی به من بزنه. من دنیل سمپره هستم، همسایه دوست شما، مرسدیتاس.»

«البته، اما بهتون بگم که من سر ساعت هشت و نیم می‌رم می‌خوابم.»

بعد به خانه بارسلو زنگ زدم، به امید این‌که شاید فرمین برای خالی کردن گنجه غذاهای برناردا و خالی کردنشان در شکمش، یا خلوت کردن با او در اتاق اتوکشی به آن‌جا رفته باشد. فکر نمی‌کردم که ممکن است کلارا گوشی را بردارد.

«دنیل، چه عجب!»

با خودم گفتم، حتما منتظرم بودی. شروع کردم خیلی معمولی، با لحنی درخور دون آناکلتو، معلم مدرسه، با او حرف زدن. جسته و گریخته دلیل تماسم را هم گفتم، اما خیلی گذری و بدون تأکید.

«نه، فرمین امروز این‌جا نیومد. و برناردا هم تمام بعدازظهر با من بود، پس اگه می‌اومد، من می‌فهمیدم. راستش، داشتیم در مورد تو حرف می‌زدیم.»

«چه گفتگوی خسته‌کننده‌ای.»

«برناردا می‌گه تو خیلی خوش‌قیافه شده‌ی، یه مرد بالغ.»

«خیلی ویتامین می‌خورم.»

سکوت ممتد.

«دنیل، فکر می‌کنی ما یه روزی دوباره بتونیم دوست باشیم؟ چند سال طول می‌کشه تا من رو ببخشی؟»

«ما همین الآنم دوستیم، کلارا، و لزومی نداره من تو رو بابت چیزی ببخشم. خودت این رو می‌دونی.»

«دایی‌م می‌گه تو هنوز در مورد خولیان کاراکس تحقیق می‌کنی. چرا یه روز بعدازظهر نمی‌آی یه چای با هم بخوریم و آخرین اطلاعاتت رو بهم بگی؟ منم چیزهایی دارم که می‌خوام بهت بگم.»

«یکی از همین روزا، قول می‌دم.»

«دارم ازدواج می‌کنم، دنیل.»

به گوشی تلفن خیره شدم. حس کردم چند سانتی در زمین فرو، یا آب رفته‌ام.»

«دنیل، گوشی دستته؟»

«آره.»

«تعجب کردی؟»

آب دهانم را قورت دادم. دهانم مثل چوب خشک شده بود. «نه. چیزی که متعجبم کرده، اینه که تا حالا ازدواج نکرده‌ی. حتما خواستگار داشته‌ی. این داماد خوش‌اقبال کیه؟»

«نمی‌شناسی‌ش. اسمش خاکوبوست. یکی از دوستان دایی گوستاوو. یکی از مدیران بانک اسپانیا. همدیگه رو در یه اپرا رسیتال که دایی‌م ترتیب داده بود دیدیم. خاکوبو عاشق اپراست. از من مسن‌تره، اما دوستای خیلی خوبی هستیم، و مهم همینه، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

دهانم از فرط بغض تلخ شده بود، به همین دلیل، زبانم را گاز گرفتم. مزه سم می‌داد. «البته... پس بهت تبریک می‌گم.»

«تو هرگز منو نمی‌بخشی، می‌بخشی، دنیل؟ برای تو، من همیشه همون کلارا بارسلوی عهدشکنم.»

«برای من، تو همیشه کلارا بارسلویی و بس. و خودتم این رو مثل من می‌دونی.»

و باز هم سکوت، از آن سکوت‌هایی که موی آدم را سپید می‌کند.

«تو چی، دنیل؟ فرمین بهم می‌گه یه دوست زیبا داری.»

«باید برم، کلارا، همین الآن یه مشتری اومد. یکی از همین روزا بهت زنگ می‌زنم، و واسه صرف چای همدیگه رو می‌بینیم. بازم تبریک می‌گم.»

گوشی را گذاشتم و آه کشیدم.

پدرم، ناراحت و بدخلق، از دیدار با مشتری برگشت. معلوم بود حال حرف زدن ندارد. وقتی میز را می‌چیدم، شام را آماده کرد، بی‌آن‌که در مورد فرمین یا آن روز سؤالی بکند. حین صرف شام فقط به بشقاب‌هامان خیره شده و خودمان را پشت وراجی‌های خبری رادیو پنهان کرده بودیم. پدرم چندان چیزی نخورد. فقط سوپ آبکی و بی‌مزه را با قاشقش هم می‌زد، انگار ته بشقاب دنبال طلا می‌گشت.

گفتم: «به غذاتون دست نزدین.»

شانه بالا انداخت. رادیو باران کلمات پوچش را بر سرمان می‌ریخت. بلند شد و رادیو را خاموش کرد.

عاقبت پرسید: «توی اون نامه ارتش چی نوشته بود؟»

«باید تا دو ماه دیگه به ارتش ملحق شم.»

صورتش ده سال پیرتر شده بود.

«بارسلو می‌گه از نفوذش استفاده می‌کنه تا من به دولت نظامی بارسلونا منتقل بشم، بعد از دوره آموزشی. حتی می‌تونم واسه خوابیدن بیام خونه.»

با بی حالی سری تکان داد. تحمل نگاهش دردناک بود، به همین دلیل، بلند شدم تا میز را جمع کنم.

بلند نشد، نگاهش به جایی دور دوخته و دستانش زیر چانه‌اش گره شده بود.
می‌خواستم ظرف‌ها را آب بکشم که از روی پله‌ها صدای کوبش پا شنیدم.
صدای پاهایی محکم و شتاب‌زده که آبستن هشداری هولناک بود. سر بالا کردم و نگاهم به نگاه پدرم افتاد. پاها روی پاگرد متوقف شدند. پدرم ایستاد، مضطرب. یک ثانیه بعد صدای در زدن شنیدیم، صدایی پتک‌مانند و وحشیانه که کم و بیش آشنا به نظر می‌رسید.

«پلیس! باز کنین!»

هزاران خنجر به ذهنم فرو رفت. در با ضربه‌ای دیگر لرزید. پدرم به سمت در رفت و درپوش چشمی را برداشت.

«این موقع شب چی می‌خواین؟»

«درو باز کنین، وگرنه می‌شکنیمش، سمپره. مجبورم نکن حرفم رو تکرار کنم.»

صدای فومرو را شناختم و قلبم یک تکه یخ شد. پدرم نگاه پرسشگرانه‌ای به من انداخت. سر تکان دادم. آهش را فرو خورد و در را باز کرد. فومرو و دو مریدش در برابر نور زرد پاگرد یکسره غرق در سایه بودند، عروسک‌هایی با صورت‌های خاکستری و بارانی‌های طوسی.

فومرو پدرم را هل داد، وارد اتاق غذاخوری شد و فریاد زد: «کجاست؟»

پدرم سعی کرد جلویش را بگیرد، اما یکی از پلیس‌ها که هوای پشت سر بازرس را داشت، بازوی او را چسبید، به دیوار فشارش داد و مثل مردی که به این کار عادت داشت، با خونسردی و خبرگی نگهش داشت. همان مردی بود که من و فرمین را تعقیب کرده بود، همان که وقتی فومرو خارج از نوانخانه سانتا لوسیا دوستم را کتک می‌زد، مرا برجا میخکوب کرده بود، همان که دو شب پیش مرا زیر نظر گرفته بود. نگاهی تهی و مرده‌وار به من انداخت. به سمت فومرو رفتم و سعی کردم در حد توانم خونسرد باشم. چشمان بازرس دو کاسه خون بودند. جای خراشی تازه روی گونه چپش بود که بر لبه‌هایش خون خشکیده کشیده شده بود.

«کجاست؟»

«چی کجاست؟»

ناگهان به پایین چشم دوخت و سر تکان داد. وقتی سر بالا کرد، لبانش شبیه پوزه گرگ شده بود. رولوری هم در دستش بود. بی‌آن‌که چشم از چشمانم بردارد، ته اسلحه‌اش را به گلدان گل‌های پژمرده روی میز کوبید. گلدان تکه‌تکه شد و آب و ساقه‌های شکسته روی رومیزی پخش شد. به‌رغم تمایلم، می‌لرزیدم. پدرم از تالار ورودی فریاد می‌زد، و آن دو پلیس محکم چسبیده بودندش. به‌سختی کلماتش را درک می‌کردم. تنها چیزی که حس می‌کردم، فشار سرد لوله اسلحه بر گونه‌ام و بوی باروت بود.

«سر به سرم نذار، آن‌آقا، وگرنه بابات مجبور می‌شه مخت رو از کف اتاق جمع کنه. می‌شنوی؟»

سر تکان دادم. می‌لرزیدم. نوک اسلحه را محکم به گونه‌ام چسبانده بود. حس کردم که نوک اسلحه پوستم را برید، اما حتی جرئت پلک زدن هم نداشتم.

«این آخرین باریه که ازت می‌پرسم. اون کجاست؟»

خودم را در مردمک‌های سیاه چشمان بازرس می‌دیدم. وقتی با شستش دسته تفنگ را فشار می‌داد، چشمانش آهسته کوچک شدند.

«این‌جا نیست. از موقع ناهار ندیدمش. حقیقت رو می‌گم.»

تقریبا سی ثانیه بی‌حرکت سر جایش ایستاد و نوک اسلحه‌اش را در صورتم فرو کرد و لب ورچید. بعد دستور داد: «لرما، یه نگاهی به اطراف بنداز.»

یکی از پلیس‌ها با عجله رفت تا آپارتمان را بگردد. پدرم بیهوده با پلیس سوم کلنجار می‌رفت.

فومرو زمزمه‌کنان گفت: «اگه بهم دروغ گفته باشی و اونو توی این خونه پیدا کنیم، قسم می‌خورم که هر دو تا پای بابات رو بشکونم.»

«پدرم هیچی نمی‌دونه. دست از سر اون بردار.»

«تویی که نمی‌دونی اون چی کار می‌کنه و چی کار نمی‌کنه. اما به محض این‌که

دستم به دوستت برسه، بازی تمومه. نه قاضی‌ای، نه بیمارستانی، نه هیچ کوفت دیگه‌ای. این دفعه خودم رسیدگی می‌کنم تا از دور خارج بشه. و با لذت تموم این کارو می‌کنم، باور کن. سر وقتش. اگه دیدی‌ش، بهش بگو. چون اگه شده تک‌تک سنگای این شهرو زیر و رو کنم، پیداش می‌کنم. و نفر بعدی تویی.»

مأموری که اسمش لرما بود، دوباره به اتاق غذاخوری آمد و آهسته سر تکان داد. قفل دست فومرو به دور دسته اسلحه شل شد و رولور را از روی صورتم برداشت.

فومرو گفت: «حیف شد.»

«مگه چی کار کرده؟ چرا دنبالش می‌گردین؟»

فومرو به من پشت کرد و به سمت پلیس‌ها رفت و به اشاره‌اش آن‌ها پدرم را رها کردند.

پدرم تفی انداخت و گفت: «این کارت یادت بمونه.»

نگاه فومرو در نگاه پدرم قفل شد، پدرم یک گام عقب رفت. ترس برم داشت که نکند دیدار فومرو تازه شروع شده باشد، اما فومرو ناگهان سر تکان داد، آهسته خندید و از آپارتمان رفت. لرما به دنبالش رفت. پلیس سوم، نگهبان من، لحظه‌ای در درگاه مکث کرد و در سکوت به من خیره شد، انگار می‌خواست چیزی بگوید.

فومرو هوار زد: «پالاسیوس!» و صدایش در پژواک صدای پاها بر روی پلکان گم شد.

پالاسیوس سر به زیر انداخت و در آن سوی در غیب شد. به پاگرد رفتم. از لای درهای نیمه‌باز همسایه‌ها، تیغه‌های نور را دیدم، و چهره‌های هراسانشان را که سرک کشیده بودند. سایه‌های سه پلیس در راه‌پله محو شدند و صدای متلاطم پاهاشان چون جزری سمّی پس نشست و خاموش شد و به دنبال خود ردی از هراس به جا گذاشت.

حدود نیمه‌شب بود که باز صدای در شنیدیم، این بار ضعیف‌تر، صدایی که از

ترس حکایت داشت. پدرم که داشت روی جای زخم قبضه سلاح فومرو بر صورتم ید می‌مالید، ناگهان متوقف شد. نگاهمان به هم افتاد. سه بار دیگر هم در زدند.

یک آن فکر کردم فرمین است که شاید از گوشه‌ای تاریک در راه‌پله شاهد کل ماجرا بوده.

پدرم پرسید: «کیه؟»

«دون آناکلتو، سینیور سمپره.»

پدرم آه کشید. در را باز کردیم و با معلم، که از همیشه رنگ‌پریده‌تر می‌نمود، روبه‌رو شدیم.

پدرم تعارفش کرد که داخل شود و از او پرسید: «دون آناکلتو، چی شده؟ حالتون خوبه؟»

معلم روزنامه‌ای تاشده به دست داشت. با نگاهی هراسان آن را به من داد. روزنامه هنوز گرم، و جوهرش هنوز نَمور بود.

دون آناکلتو گفت: «شماره فرداست. صفحه شش.»

آنچه توجهم را جلب کرد، دو عکس زیر عنوان اصلی بود. اولی عکسی از فرمین بود، با صورتی پرتر و پرموتر، احتمالاً پانزده یا بیست سال جوان‌تر. دومی عکس زنی بود با چشمان بسته و پوستی چون مرمر. چند ثانیه طول کشید تا شناختمش، چون همیشه او را در فضایی تاریک‌روشن دیده بودم.

ولگردی در روز روشن زنی را به قتل می‌رساند

بارسلونا / آژانس مطبوعاتی

پلیس به دنبال ولگردی می‌گردد که امروز بعدازظهر(۱۵۲) با چاقو زنی را از پای درآورد. زن نوریا مونفورت ماسددئو نام داشت و در بارسلونا زندگی می‌کرد.

این جنایت در اواسط عصر در محله سن خرواسیو رخ داد، جایی که قربانی بی‌هیچ انگیزه روشنی توسط ضارب مورد حمله قرار گرفت. به نقل از ستاد مرکزی پلیس، ولگرد به دلایلی که هنوز روشن نشده، قربانی را تعقیب می‌کرده است.

ظاهرا قاتل، ۵۵ ساله، به نام آنتونیو خوزه گوتیئرز آلکایت، از بیلا اینموندا در ایالت کاسرس، جنایتکاری شناخته‌شده است با سابقه بیماری روحی مزمن، که شش سال پیش از زندان لا مودلو گریخته و از آن پس با استفاده از هویت‌های متفاوت توانسته از چنگال پلیس بگریزد. در زمان وقوع قتل، قربانی لباس روحانیون به تن داشته است. او مسلح است، و پلیس او را فوق‌العاده خطرناک توصیف می‌کند. هنوز مشخص نیست قاتل و قربانی همدیگر را می‌شناخته‌اند یا خیر، اما منابع ستاد پلیس می‌گویند که تمام شواهد از آشنایی آن دو حکایت می‌کند. انگیزه قتل نیز هنوز مشخص نشده است. مقتول شش بار از ناحیه شکم، سینه و گلو مورد حمله چاقو قرار گرفته است. این حمله، که در نزدیکی یک مدرسه صورت گرفته، در مقابل چشم محصلانی رخ داده که معلمان خود را آگاه کرده‌اند. آن‌ها نیز به پلیس و آمبولانس خبر داده‌اند. به نقل از گزارش پلیس، جراحات متعدد موجب مرگ مقتول شده است. مسئولان هاسپیتال کلینیکو در ساعت ۱۵: ۱۸، به هنگام ورود قربانی به بیمارستان، اعلام کردند که او درگذشته است.

۴۱

تمام روز از فرمین بی‌خبر ماندیم. پدرم اصرار کرد که طبق معمول کتاب‌فروشی را باز کنیم، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ کاری به عنوان اعلام بی‌گناهی فرمین. پلیس پای پله‌ها مأمور گماشته بود، و مأموری دیگر هم چون تمثال یک قدیس زیر درِ کلیسا پناه گرفته بود و هوای پلازا سانتا آنا را داشت.

کسانی را که زیر باران سنگین سپیده‌دم می‌لرزیدند، می‌دیدم. بخار دهانشان در امتداد روز هر دم نامرئی و نامرئی‌تر می‌شد و دست‌هایشان را در جیب بارانی‌هایشان فرو کرده بودند. چند همسایه از مقابل کتاب‌فروشی گذشتند و به‌سرعت نگاهی به ویترین انداختند، اما هیچ‌کدامشان جرئت نکرد وارد فروشگاه بشود.

گفتم: «حتما خبر سر زبونا افتاده.»

پدرم فقط سر تکان داد. تمام صبح یک کلمه هم با من حرف نزده بود و منظورش را فقط با ایما و اشاره رسانده بود. صفحه مربوط به جزئیات قتل نوریا مونفورت روی پیشخان بود. هر بیست دقیقه چرخی در کتاب‌فروشی می‌زد و با حالتی مرموز دوباره آن گزارش را می‌خواند. سرتاسر روز خشمش را سرکوب و خودخوری کرده بود.

گفتم: «هر چند بارم که اون مقاله رو بخونین، حقیقت پیدا نمی‌کنه.»

پدرم سر بالا کرد و عتاب‌آلود نگاهم کرد. «این آدم رو می‌شناختی؟ نوریا مونفورت؟»

«یکی دو بار باهاش حرف زدم.»

چهره نوریا مونفورت ذهنم را پُر کرد. عدم صداقتم تهوع‌آور بود. بو و خاطره لمس لبانش هنوز در ذهن و یادم مانده و ذله‌ام کرده بود، تصویر میزتحریرش که بی‌نهایت مرتب بود، و یاد نگاه مغموم و هوشمندش. «یکی دو بار.»

«چرا باهاش حرف زدی؟ اون چه ارتباطی با تو داشت؟»

«اون یکی از دوستان قدیمی خولیان کاراکس بود. رفتم دیدنش تا ازش بپرسم در مورد کاراکس چی یادشه. همین. اون دختر ایساکه، کتابدار. همون بود که آدرسش رو به من داد.»

«فرمین می‌شناختش؟»

«نه.»

«از کجا مطمئنی؟»

«شما از کجا بهش شک دارین و این دروغا رو باور می‌کنین؟ فرمین هرچی از اون زن می‌دونست، من بهش گفته بودم.»

«و به همین دلیل تعقیبش می‌کرد؟»

«بله.»

«چون تو ازش خواسته بودی؟»

جواب ندادم. پدرم آه کشید.

«شما درک نمی‌کنین، بابا.»

«مطمئن باش. نه تو رو درک می‌کنم، نه فرمین رو، نه...»

«بابا، با اون شناختی که ما از فرمین داریم، چیزی که اون تو نوشته شده، محاله.»

«و ما چه شناختی از فرمین داریم، ها؟ اول این‌که، انگار ما حتی اسم واقعی اونم نمی‌دونستیم.»

«شما دارین در مورد اون اشتباه می‌کنین.»

«نه، دنیل. تویی که اشتباه می‌کنی. کی ازت خواست بری توی زندگی مردم کاوش کنی؟»

«من می‌تونم با هر کی که خواستم، حرف بزنم.»

«گمونم می‌تونی خودت رو از عواقب کارات هم مبرّا بدونی.»

«منظورتون تلویحا اینه که من مسبب مرگ این زنم؟»

«این زن، اون‌طور که تو می‌گی، اسم کوچیک و اسم فامیلی داره، و تو می‌شناختی‌ش.»

با چشمانی به اشک نشسته، جواب دادم: «نیازی نیست بهم یادآوری کنین.»

پدرم مغمومانه نگاهم کرد، سر تکان داد و گفت: «اوه، خدایا، حتی نمی‌خوام فکرش رو بکنم که ایساک بینوا الآن چه حسی داره.»

آهسته، به این تصور که شاید با تکرار این جمله خودم نیز باورش کنم، گفتم: «مرگ اون تقصیر من نیست.»

پدرم در حالی که هنوز سر تکان می‌داد، به اتاق عقبی رفت.
«خودت می‌دونی که کجا مقصری و کجا مقصر نیستی، دنیل. گاهی دیگه تو رو نمی‌شناسم.»
بارانی‌ام را برداشتم و به خیابان و زیر باران گریختم، جایی که هیچ‌کس مرا نمی‌شناخت.

بی‌هدف خودم را به تیغه یخ‌زده باران سپردم. با سرِ فروفکنده راه می‌رفتم، در حالی که تصویر نوریا مونفورت مدام پیش چشمانم بود، عاری از حیات، دراز بر تکه مرمری سرد، با تنی سوراخ‌سوراخ از تیغه چاقو. از چهارراه کاله فونتانلا گذشتم و حتی نایستادم تا به چراغ راهنمایی نگاه کنم. تازه وقتی باد به صورتم سیلی زد، برگشتم و دیوی از فلز و نور را دیدم که با آخرین سرعت به سمتم می‌آمد. در آخرین لحظه، عابری مرا به عقب کشید و از مسیر اتوبوس دور کرد. به حیوان آهنینی که از یکی دو سانتی صورتم گذشت خیره شدم؛ آنچه می‌توانست پیام‌آور مرگی حتمی باشد، ظرف کسری از ثانیه از کنارم گذشته بود. وقتی متوجه شدم چه اتفاقی افتاده، شخصی که جانم را نجات داده بود، در پیاده‌رو دور می‌شد، سایه‌ای در بارانی‌ای خاکستری. ازنفس‌افتاده، و میخکوب‌شده بودم. از پس پرده باران، متوجه شدم که منجی‌ام در آن سوی خیابان ایستاده و زیر رگبار باران به من چشم دوخته است. سومین مأمور پلیس، پالاسیوس، بود. میان ما پرده‌ای سنگین از ترافیک کشیده شده بود، و وقتی دوباره به آن‌سو نگاه کردم، مأمور پالاسیوس دیگر نبود.
راهی خانه بئا شدم، چون دیگر یارای شکیبایی نداشتم. باید به خودم یادآوری می‌کردم که اندکی خوبی در وجودم باقی مانده و بئا چه چیزها ارزانی‌ام کرده بود. سراسیمه از پله‌ها بالا دویدم و بیرون درِ آپارتمانِ آگویلار ایستادم، ازنفس‌افتاده و هِن‌هِن‌کنان. دستگیره در را گرفتم و سه بار با صدای بلند در زدم. حین انتظار، هرچه شجاعت در وجودم مانده بود جمع کردم و تازه

متوجه سر و وضعم شدم: مثل موش آب‌کشیده. موهای روی پیشانی‌ام را پس زدم و به خودم نهیب زدم که دیگر کار از کار گذشته است. اگر سینیور آگویلار می‌خواست پاهایم را بشکند و صورتم را له کند، هرچه زودتر، بهتر. دوباره در زدم و بعد از مدتی صدای نزدیک شدن پاهایی را شنیدم. سوراخ چشمی در کمی باز شد. چشمی تیره و پر از شک و ظن به من دوخته شد.

«کیه؟»

صدای سسیلیا را شناختم، یکی از مستخدمه‌هایی که برای خانواده آگویلار کار می‌کرد.

«من دنیل سمپره هستم، سسیلیا.»

چشمی بسته شد. ظرف چند ثانیه صدای پس کشیده شدن چفت و کلون در را شنیدم. در بزرگ آهسته باز شد. سسیلیا با کلاه و اونیفورم کارش از من استقبال کرد؛ شمع داخل شمعدانی‌اش راه را روشن کرده بود. از چهره نگرانش دستگیرم شد که ظاهرم به‌حتم شبیه اشباح شده است.

«عصر به‌خیر، سسیلیا. بئا خونه‌ست؟»

بدون آن‌که حرفم را درک کند، به من خیره شد. بنا بر تجارب او، حضور من در آن خانه، که البته در آن اواخر خیلی هم نادر شده بود، به توماس مربوط می‌شد، دوست قدیمی و همکلاسی‌ام.

«خانم بئاتریس این‌جا نیستن...»

«رفته بیرون؟»

سسیلیا، که حتی روز خوشش هم آدم ترسویی بود، سر تکان داد.

«می‌دونی کی برمی‌گرده؟»

مستخدمه شانه بالا برد. «ایشون با سینیور و سینیورا آگویلار رفتن دکتر، حدود دو ساعت پیش.»

«دکتر؟ مریضه؟»

«نمی‌دونم، آقا.»

«پیش کدوم دکتر؟»

«نمی‌دونم، آقا.»

تصمیم گرفتم مستخدمه بدبخت را ذله نکنم. غیاب والدین بئا باب‌های دیگری به رویم گشود. «توماس چی؟ خونه‌ست؟»

«بله، ارباب دنیل. بفرمایین، صداشون می‌کنم.»

به سالن رفتم و منتظر شدم. سابق بر این مستقیما به اتاق دوستم می‌رفتم، اما غیابم در آن خانه چنان به درازا کشیده بود که حال احساس غربت می‌کردم. سسیلیا در راهرویی غرق نور غیب شد و مرا در آن فضای تاریک جا گذاشت. حس کردم از دور صدای توماس را شنیدم، و بعد صدای پاهایی را که نزدیک می‌شدند. بلافاصله برای دیدار سرزده‌ام بهانه‌ای جور کردم. اما کسی که از در وارد شد، سسیلیا بود. با تأسف نگاهم کرد. لبخند زورکی‌ام محو شد.

«ارباب توماس می‌گن فعلاً مشغله دارن و نمی‌تونن شما رو ببینن.»

«بهش گفتی من کی‌ام؟ دنیل سمپره.»

«بله، ارباب دنیل. بهم گفتن که بهتون بگم از این‌جا برین.»

چیزی سرد و پولادین در شکمم سنگینی کرد و نفسم را برید.

سسیلیا گفت: «متأسفم، آقا.»

بی‌آن‌که حرفی بزنم، سر تکان دادم. مستخدمه درِ خانه را برایم باز کرد، درِ خانه‌ای را که تا چندی پیش خانه دوم خودم می‌دانستم.

«ارباب جوون چتر نمی‌خوان؟»

«نه، متشکرم، سسیلیا.»

مستخدمه تکرار کرد: «متأسفم، ارباب دنیل.»

لبخندی کمرنگ بر لبانم نشست. گفتم: «نگران نباش، سسیلیا.»

در بسته شد و من در قعر سایه‌ها گم شدم. چند لحظه همان‌جا ماندم و بعد کالبدم را از پله‌ها پایین کشیدم. باران همچنان لجوجانه می‌بارید. در خیابان به راه افتادم. وقتی به تقاطع رسیدم، ایستادم و یک لحظه برگشتم. به آپارتمان

آگویلار نگاه کردم. طرح سایه پیکر توماس، دوست قدیمی‌ام، را در پس پنجره اتاق‌خوابش دیدم. بی‌حرکت به من خیره شده بود. برایش دست تکان دادم، اما او واکنشی نشان نداد. چند ثانیه بعد، به ته اتاقش رفت. تقریبا پنج دقیقه منتظر ماندم، به امید آمدنش، اما نیامد.

۴۲

در بازگشت به کتاب‌فروشی، از خیابان سینمای کاپیتول گذشتم؛ دو نقاش روی داربست ایستاده بودند و مأیوسانه به پلاکارد تازه رنگ‌شده‌ای که رگه‌های آب باران از جای‌جایش جاری بود چشم دوخته بودند. در دوردست پیکر نگهبان صبوری را که مقابل کتاب‌فروشی ایستاده بود دیدم. وقتی به مغازه دون فدریکو فلابیا رسیدم، متوجه شدم که ساعت‌ساز در درگاه ایستاده و چشم به رگبار دوخته است. جای زخم‌هایی که پس از رفتنش به ستاد پلیس بر صورتش افتاده بود هنوز معلوم بود. کتی عالی و پشمی و خاکستری‌رنگ تنش بود، و سیگاری خاموش در میان لبانش. برایش دست تکان دادم. در جواب لبخند زد.

«مگه تو با چتر چه دشمنی‌ای داری، دنیل؟»

«چی از بارون زیباتره، دون فدریکو؟»

«ذات‌الریه. بیا تو، ساعتت رو تعمیر کردم.»

بی‌آن‌که حرفش را درک کنم، نگاهش کردم. نگاه دون فدریکو در نگاهم گره خورده بود، و لبخند همچنان بر لبانش بود. سر تکان دادم و همراهش وارد بازار شگفت‌انگیزش شدم. به محض این‌که وارد شدیم، یک کیف کوچک و قهوه‌ای تحویلم داد.

«بهتره همین الآن بری. مترسک مراقبِ کتاب‌فروشی چشم از ما برنداشته.»

به داخل کیف نگاه کردم. داخلش کتابی کوچک و چرمی بود. یک کتاب دعا. همان کتاب دعایی که فرمین آخرین بار به دست داشت. دون فدریکو در

حالی که مرا به سمت خیابان می‌راند، خواست که سکوت کنم. وقتی دوباره وارد خیابان شدم، دوباره همان ظاهر شاد را به خود گرفت و صدایش را بلند کرد.

«و یادت باشه، وقتی کوکش می‌کنی، بهش فشار نیار، وگرنه دوباره شل می‌شه، باشه؟»

«نگران نباشین، دون فدریکو، و متشکرم.»

راه افتادم. انگار در شکمم گرهی افتاده بود که با هر گام سفت‌تر می‌شد. وقتی از مقابل پلیس نگهبان کتاب‌فروشی گذشتم، با همان دستی که کیف را گرفته بودم، به او اشاره کردم و دستم را بالا بردم. پلیس، گنگ و با ابهام، به کیف نگاه کرد. آهسته وارد کتاب‌فروشی شدم. پدرم هنوز پشت پیشخان بود، پنداری از وقت رفتنم حرکت نکرده بود. نگاه نگرانش را به من دوخت.

«گوش کن، دنیل، در مورد چیزی که گفتم...»

«نگران نباشین. حق با شما بود.»

«داری می‌لرزی.»

سرسری سر تکان دادم و دیدم که به دنبال فلاسک رفت. از فرصت استفاده کردم و به توالت کوچک اتاق پشتی رفتم و کتاب دعا را وارسی کردم. یادداشت فرمین بیرون افتاد و مثل پروانه در هوا پر کشید. در هوا قاپیدمش. پیام روی تکه شفافی از کاغذ سیگار و با دستخط ریز نوشته شده بود، و برای خواندن حروف ریزش، مجبور شدم آن را جلوی نور بگیرم.

دنیل عزیز،

حتی یک کلمه از حرف‌های روزنامه‌ها را در مورد قتل نوریا مونفورت باور نکن. طبق معمول، این حرف‌ها دروغ شاخداری بیش نیست. من سرحال و خوبم، و در مکانی امن مخفی شده‌ام. سعی نکن پیدایم کنی یا برایم پیام

بفرستی. به محض خواندن این یادداشت، نابودش کن. نیازی نیست قورتش بدهی، یا بسوزانش یا ریزریزش کن. از هوشم برای ارتباط برقرار کردن با تو استفاده می‌کنم، و البته با مداخله دوستان. خواهش می‌کنم لب مطلب این پیغام را، به رمز و با احتیاط کامل، به محبوبم برسان. هیچ کاری نکن. دوست تو، مرد سوم.

ف.ر.د.ت.

می‌خواستم یادداشت را دوباره بخوانم که کسی به درِ توالت تلنگر زد.

غریبه‌ای گفت: «می‌شه بیام تو؟»

قلبم ریخت. چون نمی‌دانستم چه کنم، کاغذ سیگار را مچاله کردم و خوردم. سیفون را کشیدم، و در حینی که آب در لوله‌ها و کانال‌ها می‌غرید، تکه کاغذ گلوله‌شده را کاملاً فرو دادم. بوی موم و آبنبات سوگوس می‌داد. وقتی در را باز کردم، با لبخند سوسمارمانند مأمور پلیسی که روبه‌روی کتاب‌فروشی پاس می‌داد روبه‌رو شدم.

«ببخشین، نمی‌دونم به خاطر اینه که تموم روز به صدای ریزش بارون گوش کردم یا نه، اما یه‌دفعه وضعم اون بیرون اضطراری شد، و وقتی آدم به قضای حاجت نیاز داره...»

برایش راه باز کردم و گفتم: «البته. بفرمایین.»

«واقعا متشکرم.»

پلیس، که زیر نور لامپ برهنه، مرا به یاد خزی کوچک می‌انداخت، نگاهی به سر تا پایم کرد. چشمان موش‌وارش روی کتاب دعایی که در دستانم بود کلید شد.

گفتم: «تا چیزی نخونم، مزاجم کار نمی‌کنه.»

«منم همین‌طور. تازه دنیا می‌گه اسپانیایی‌جماعت کتاب نمی‌خونه. می‌شه بهم

قرض بدینش؟»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «روی مخزن شماره جدید کریتیکز پرایز هست. عالیه.»

بی‌آن‌که آرامشم را از دست بدهم، دور شدم و به نزد پدرم رفتم که داشت برایم یک فنجان قهوه می‌ریخت.

پرسیدم: «اون این‌جا چی کار می‌کنه؟»

«به روح مادرش قسم خورد که داره شلوارش رو خیس می‌کنه. چی کار می‌تونستم بکنم؟»

«می‌ذاشتی‌ش توی همون خیابون تا همون‌طوری خودش رو گرم کنه.»

پدرم اخم کرد.

«اگه اشکالی نداره، من دارم می‌رم آپارتمون.»

«البته که اشکالی نداره. لباسای خشک بپوش. سرما می‌خوری، می‌میری.»

آپارتمان سرد و ساکت بود. به اتاق‌خوابم رفتم و از پنجره نگاهی دزدانه به بیرون انداختم. نگهبان دوم هنوز سر جایش بود، کنار درِ کلیسای سانتا آنا. لباس‌های خیسم را درآوردم و پیژامه‌ای کلفت و پیراهن خوابی را که متعلق به پدربزرگم بود پوشیدم. بی‌آن‌که آباژور را روشن کنم روی تختم دراز کشیدم و تن به تاریکی و گوش به صدای ریزش باران بر شیشه پنجره سپردم. بعد چشمانم را بستم و سعی کردم چهره بئا را در نظر مجسم کنم. دیشب به‌هیچ‌وجه نخوابیده بودم و خیلی زود تسلیم خستگی شدم. در خواب، پیکر باشلق به سر مرگ بر فراز بارسلونا می‌تاخت، وهمی شبح‌وار که در بالای برج‌ها و سقف‌ها در حرکت بود و طناب‌هایی سیاه را که صدها تابوت کوچک و سفید به آن‌ها آویزان بود، در پی خود می‌کشید. تابوت‌ها نیز از پی خود ردی از گل‌های سیاه می‌کشیدند که روی ساقه‌هاشان نام نوریا مونفورت به خط خون نوشته شده بود.

با دمیدن سپیده‌ای خاکستری از خواب بیدار شدم. بخار پنجره‌ها را پوشانده

بود. لباسی مناسب آن هوای سرد پوشیدم و چکمه‌هایی ساقدار به پا کردم، بعد به راهرو رفتم و در سیاهی آپارتمان کورمال کورمال پیش رفتم. آهسته از در بیرون خزیدم و به خیابان رفتم. نور باجه‌های روزنامه‌فروشی از دور سوسو می‌زد. به سمت باجه سر کاله تالرز رفتم و نخستین شماره آن روز را که هنوز بوی جوهر گرم می‌داد خریدم. به‌سرعت روزنامه را ورق زدم تا به بخش آگهی‌های ترحیم رسیدم. نام نوریا مونفورت زیر صلیبی چاپ شده بود و من دل نگاه کردن به آن را نداشتم. روزنامه به زیر بغل راه افتادم. مراسم تشییع همان روز عصر بود، در گورستان مونخوییک. دوری زدم و به خانه برگشتم. پدرم هنوز خواب بود، و من به اتاقم برگشتم. پشت میزم نشستم و قلم میستراستاکم را از جایش درآوردم، بعد ورقی سفید برداشتم، به امید آن‌که نوک قلم راهنمایی‌ام کند. قلم در دستانم چیزی برای گفتن نداشت. به‌عبث سعی کردم کلماتی را که می‌خواستم به نوریا مونفورت اهدا کنم به ذهن بیاورم، اما به خاطر ترس ناشی از غیابش نه می‌توانستم چیزی بنویسم، نه چیزی حس کنم، جز احساس این‌که او از دست رفته است، پژمرده شده و رفته است. می‌دانستم که روزی به سراغم بازخواهد گشت، در ماه‌ها یا سال‌های آتی، و من همیشه در لمس تن کس یا کسانی دیگر دوباره با خاطره او زندگی خواهم کرد، در بازآفرینی و زنده کردن خاطره تصاویری که دیگر از آن من نبودند.

کمی قبل از ساعت سه، در پاسئو دو کولون سوار اتوبوسی شدم که مرا به گورستان مونخوییک می‌برد. از شیشه اتوبوس، جنگل دیرک‌ها و پرچم‌های در اهتزاز اسکله‌ها را می‌دیدم. اتوبوس، که تقریبا خالی بود، کوه مونخوییک را دور زد و از جاده به سمت دروازه‌های شرقی گورستان بی‌کرانه حرکت کرد. من آخرین مسافری بودم که پیاده شدم.

از راننده پرسیدم: «آخرین اتوبوس کی می‌ره؟»

«چهار و نیم.»

راننده رفت و من کنار دروازه‌های گورستان ماندم. در دل مه، ردیف درختان سرو سر برآورده بود. حتی از همان‌جا هم، از پای کوه، می‌شد شهر وسیع مردگان را که از دامنه تا قله امتداد می‌یافت دید: کوچه‌هایی از مقبره‌ها، پیاده‌روهایی با ردیف سنگ مزار و ردیف آرامگاه‌ها، برج‌هایی با فرشته‌هایی آتشین و جنگل‌هایی انبوه از مقبره‌ها که پنداری در دل یکدیگر روییده بودند. شهر اموات مغاکی گسترده بود که سپاهی از مجسمه‌های سنگی رو به ویرانی و غرق در گل و لای از آن پاسداری می‌کردند. نفسی عمیق کشیدم و وارد آن دالان هزارتو شدم. مادرم در صد متری مسیری که در آن حرکت می‌کردم، غنوده بود. با هر گامی که برمی‌داشتم، سرما، خلأ و تلاطم نهفته در عمق آن مکان را حس می‌کردم؛ ترس و هراس نهفته در آن سکوت را، و چهره‌های اسیر در آن عکس‌های قدیمی را که به شمع‌ها و گل‌های پژمرده پیرامونشان وانهاده شده بودند. بعد از مدتی، از دور کورسوی چراغ‌های گازی دور گوری را دیدم، و اشکال پنج شش نفر را که زیر آسمان خاکستری قد راست کرده بودند. تندتر حرکت کردم و در مرز صدارس کشیش ایستادم.

تابوت، جعبه‌ای صیقل‌نخورده از چوب کاج، روی گل و لای آرام گرفته بود. دو

گورکن به بیل‌هاشان تکیه داده و مراقبش بودند. به جمع حاضرین خیره شدم. ایساک پیر، نگهبان گورستان کتاب‌های فراموش‌شده، در مراسم تدفین دخترش شرکت نکرده بود. همسایه روبه‌رویی را شناختم. زن سر تکان می‌داد و هق‌هق می‌کرد و مردی با آرامش پشتش را نوازش می‌کرد. فکر کردم حتما شوهر اوست. در کنارشان نیز زنی حدودا چهل‌ساله ایستاده بود، با لباسی طوسی و دسته‌گل به دست. بی‌صدا می‌گریست، و با لبان بسته از گور رو برگردانده بود. هرگز ندیده بودمش. پلیسی که دیروز جانم را نجات داده بود، جدای از آن گروه، با بارانی‌ای تیره‌رنگ و کلاه به دست، ایستاده بود. پالاسیوس. سر بالا کرد و بی پلک زدن چند ثانیه به من خیره شد. کلمات بی‌معنای کشیش تنها چیزی بود که میان ما و سکوتی هولناک حائل شده بود. به تابوت غرق گِل نگاه کردم. نوریا مونفورت را غنوده در آن تابوت در نظر مجسم کردم، و تا وقتی که آن زن خاکستری‌پوش به سمتم نیامده و یکی از گل‌های دسته‌گلش را به من نداده بود، متوجه نبودم که دارم گریه می‌کنم. تا وقتی گروه متفرق شد، همان‌جا ماندم. بعد به اشاره کشیش، گورکن‌ها آماده کار شدند. گل را در جیب کتم گذاشتم و راه افتادم، عاجز از آخرین وداع.

وقتی به دروازه‌های گورستان رسیدم، هوا به‌تدریج تاریک می‌شد. با خودم گفتم که حتما آخرین اتوبوس از کفَم رفته است. می‌خواستم پیاده‌روی طولانی‌ام را آغاز کنم، زیر سایه آن گورستان، در جاده‌ای که دور بندر می‌پیچید و به سمت بارسلونا می‌رفت. حدودا بیست متر جلوتر از من، ماشینی سیاه با چراغ روشن پارک شده بود. در داخل ماشین، سایه مردی که سیگار می‌کشید، مشخص بود. وقتی نزدیک‌تر شدم، پالاسیوس درِ کنارِ راننده را باز کرد.

«بیا بالا. می‌رسونمت خونه. این موقع روز تاکسی یا اتوبوس گیرت نمی‌آد.»

لحظه‌ای مردد ماندم و بعد گفتم: «ترجیح می‌دم پیاده برم.»

«احمق نباش. سوار شو.»

با لحنی پولادین، چون کسانی که به دستور دادن خو کرده باشند، حرف می‌زد،

مثل کسی که به اطاعت فوری دیگران عادت کرده بود.

سوار ماشین شدم، و پلیس ماشین را روشن کرد.

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: «انریکو پالاسیوس.»

با او دست ندادم. «کولون که پیاده‌م کنین، خوبه.»

سرعت ماشین زیاد شد. در جاده اصلی به ترافیک پیوستیم و بی‌هیچ حرفی مسافتی طولانی را طی کردیم.

«می‌خوام بدونی در مورد سینیورا مونفورت خیلی متأسفم.»

این کلمات از زبان او به نظرم عین فحش و توهین بود.

«بابت این‌که دیروز زندگی‌م رو نجات دادین ازتون متشکرم، اما باید بهتون بگم به هیچ جام نیست که چه احساسی دارین، سینیور انریکو پالاسیوس.»

«من اونی که تو فکر می‌کنی نیستم، دنیل. می‌خوام کمکت کنم.»

«اگه توقع دارین بهتون بگم فرمین کجاست، می‌تونین همین‌جا پیاده‌م کنین.»

«اصلاً واسه‌م اهمیتی نداره که دوستت کجاست. الآن سر پست نیستم.»

جواب ندادم.

«تو به من اعتماد نداری، و منم سرزنشت نمی‌کنم. اما دست‌کم به حرفام گوش کن. قضیه دیگه بیخ پیدا کرده. مرگ این زن هیچ دلیلی نداشت. خواهش می‌کنم این مسئله رو فراموش کن و این مرد، کاراکس، رو برای همیشه از ذهنت بیرون کن.»

«یه جوری حرف می‌زنین که انگار همه‌چیز دست منه. من فقط یه تماشاگرم. کل نمایش رو شما و رئیستون شروع کردین.»

«من دیگه از مراسم تشییع خسته شده‌م، دنیل. نمی‌خوام در مراسم تو هم شرکت کنم.»

«چه بهتر، چون کسی ازتون دعوت نمی‌کنه.»

«جدی می‌گم.»

«منم همین‌طور. لطفا نگه دارین، بذارین پیاده بشم.»

«تا دو دقیقه دیگه می‌رسیم به کولون.»

«اهمیتی نمی‌دم. این ماشین بوی مرگ می‌ده، مثل خود شما. بذارین پیاده بشم.»

پالاسیوس از سرعت ماشین کم کرد و کشید به کنار جاده. پیاده شدم و در را محکم بستم و از نگاه پالاسیوس گریختم. منتظر بودم که راه بیفتد، اما مأمور پلیس انگار نمی‌خواست به جایی برود. برگشتم و دیدم که شیشه ماشین را پایین می‌کشد. حس کردم در صورتش ردی از صداقت و حتی دردمندی دیده می‌شود، اما نمی‌خواستم آن را بپذیرم.

گفت: «نوریا مونفورت توی بغل من مرد، دنیل. گمونم آخرین کلماتش یه پیغام واسه تو بود.»

با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد، پرسیدم: «چی گفت؟ اسم منو گفت؟»

«هذیون می‌گفت، اما گمونم داشت به تو اشاره می‌کرد. گفت زندون‌هایی بدتر از کلمات هم وجود دارن. بعد، قبل از این‌که بمیره، ازم خواست بهت بگم راحتش بذاری.»

بدون آن‌که متوجه حرفش بشوم، نگاهش کردم و گفتم: «کی رو راحت بذارم؟»

«یه نفر به اسم پنلوپه. گمونم باید دوست‌دخترت باشه؟»

پالاسیوس سر به زیر انداخت و به دل شفق رفت. همان‌جا ایستادم و، مشوش و پریشان، به چراغ ماشین‌هایی که در دل حجم سرخابی غروب محو می‌شدند چشم دوختم. بعد راهی پاسئو دو کولون شدم. مدام واپسین کلمات نوریا مونفورت را بی‌آن‌که چیزی از آن‌ها درک کنم، تکرار می‌کردم. وقتی به میدان پورتال دو لا پاز رسیدم، در کنار قایق‌های تفریحی ایستادم و به بندر خیره شدم. روی پله‌هایی که در آب تیره و تار محو می‌شد نشستم، همان جایی که آن شب، در گذشته‌ای دور، لاین کوبرت، مرد بی‌چهره را دیده بودم.

نجواکنان گفتم: «زندون‌هایی بدتر از کلمات هم وجود دارن.»

تازه فهمیدم که پیام نوریا مونفورت خطاب به من نبوده است. آن کسی که

می‌بایست پنلوپه را ول می‌کرد من نبودم. آخرین کلمات او خطاب به یک غریبه نبود، بلکه خطاب به مردی بود که نوریا مونفورت بیست سال تمام در سکوت به او عشق ورزیده بود: خولیان کاراکس.

۴۴

وقتی به پلازا دو سن فلیپ نِری رسیدم، شب بر سر شهر فرو می‌ریخت. نیمکتی که نخستین بار نوریا مونفورت را نشسته بر آن دیده بودم، کنار تیر چراغ برق بود، خالی و جابه‌جا پوشیده از نیش چاقوهایی که با آن‌ها نام‌های عشاق، فحش و وعده و وعیدهای بسیاری بر تن پیر نیمکت تراشیده بودند. به پنجره‌های خانه نوریا مونفورت در طبقه سوم نگاه کردم و متوجه نوری بی‌رمق و لرزان شدم. یک شمع.

وارد سالن غارمانند شدم و کورمال کورمال از پله‌ها بالا خزیدم. وقتی به پاگرد طبقه سوم رسیدم، دستانم می‌لرزید. از زیر درِ نیمه‌باز شعاعی از نوری نقره‌ای و مایل به سرخ بیرون می‌زد. دست روی دستگیره گذاشتم و بی‌حرکت همان‌جا ایستادم و سراپا گوش شدم. حس کردم صدای نجوا می‌شنوم، صدایی گنگ و خفه از داخل آپارتمان. یک لحظه احساس کردم که اگر در را باز کنم، او را در آن‌سو در انتظار خواهم دید، در حالی که روی بالکن سیگار می‌کشید و پاهایش را زیر تنش جمع کرده و به دیوار تکیه داده بود، درست همان‌جا که دفعه آخر دیده بودمش. از پروای این‌که مبادا آشفته‌اش کنم، آرام و آهسته در را باز کردم و وارد شدم. در سالن غذاخوری، پرده‌های بالکن در نسیم آهسته تکان می‌خورد. کسی کنار پنجره نشسته بود، کاملاً بی‌حرکت، با شمعی سوزان در دست. صورتش را نمی‌دیدم، اما دانه مرواریدی از گونه‌اش سرازیر بود، دانه‌ای که چون قطره صمغ درخشید و به روی یقه‌اش افتاد. ایساک مونفورت با صورتی غرق اشک برگشت.

گفتم: «امروز عصر تو مراسم ندیدمت.»

سر تکان داد و با لبه یقه‌اش اشک‌هایش را پاک کرد.

بعد از مدتی گفت: «نوریا اون‌جا نبود. مرده‌ها هرگز در مراسم تشییع خودشون شرکت نمی‌کنن.»

به اطرافش نگاه کرد، انگار دخترش در همان اتاق بود، انگار در تاریکی کنار ما نشسته بود و به حرفمان گوش می‌داد.

پرسید: «می‌دونی من هیچ‌وقت پا توی این خونه نذاشته بودم؟ همیشه نوریا می‌اومد سراغ من. همیشه می‌گفت: این‌طوری برای شما آسون‌تره، پدر. چرا اون همه پله رو بیاین بالا؟ ` منم همیشه بهش می‌گفتم: باشه، اگه نمی‌خوای دعوتم کنی، نمی‌آم.` و اون می‌گفت: نیازی نیست شما رو به خونه‌م دعوت کنم، پدر. فقط غریبه‌ها رو دعوت می‌کنن. شما هر موقع که خواستی، می‌تونی بیای.` ظرف پونزده سال گذشته حتی یه بارم نرفتم دیدنش. همیشه بهش می‌گفتم محله بدی رو انتخاب کرده. نورش کمه. ساختمونش قدیمی‌سازه. اونم فقط با حرکت سر، حرفم رو تأیید می‌کرد. مثل وقتی که بهش گفتم زندگی بدی انتخاب کرده. آینده‌ای نداره. یه شوهر بی‌کار. مسخره‌ست که گاهی چطور در مورد دیگرون قضاوت می‌کنیم، اما از حقارت خودمون غافلیم، تا وقتی که محبوبمون از دستمون می‌ره، اونو ازمون می‌گیرن. اونا رو ازمون می‌گیرن، چون از همون اولم واقعا هیچ‌وقت مال ما نبودن...»

صدای پیرمرد، که دیگر آن چاشنی طنز را نداشت، پُرسکته و چون ظاهرش حاکی از خستگی بود. «نوریا خیلی دوستت داشت، ایساک. حتی یه لحظه هم به این شک نکن. و مطمئنم که احساس می‌کرد تو هم دوستش داری.»

ایساک پیر دوباره سر تکان داد. لبخند به لب داشت، اما اشک‌های خاموش و بی‌صدایش بند نمی‌آمد. «شاید منو دوست داشت، به شیوه خاص خودش، همون‌طور که من دوستش داشتم، به شیوه خاص خودم. اما همدیگه رو نمی‌شناختیم. شاید به این خاطر که هیچ‌وقت بهش اجازه ندادم من رو بشناسه،

یا هرگز پیشقدم نشدم که اون رو بشناسم. زندگی ما مثل دو تا غریبه گذشت که هر روز همدیگه رو می‌بینن و از سر ادب به هم سلام می‌کنن. و فکر می‌کنم احتمالاً بدون این‌که من رو ببخشه، مرد.»

«ایساک، بهت اطمینان می‌دم که...»

«دنیل، تو جوونی و خیلی تلاش می‌کنی، اما... یه کم مشروب خوردم و درست نمی‌دونم چی می‌گم، اما با این حال باید بگم که هنوز یاد نگرفته‌ی چطور به پیرمردی که قلبش از بداقبالی شکسته دروغ بگی.»

شرمنده شدم و سر به زیر انداختم.

ایساک دل به دریا زد و گفت: «پلیس می‌گه مردی که اونو کشته، یکی از دوستای توئه.»

«پلیس دروغ می‌گه.»

ایساک قبول کرد. «می‌دونم.»

«بهت اطمینان می‌دم که...»

«نیازی نیست، دنیل. می‌دونم که راست می‌گی.» این را گفت و پاکتی از جیب کتش درآورد.

«نوریا بعدازظهر قبل از مرگش اومد به دیدنم، مثل سالای پیش. یادمه که همیشه می‌رفتیم به یه کافه در کاله گوآردیا، همون‌جا که وقتی بچه بود، می‌بردمش. همیشه در مورد کتاب حرف می‌زدیم، کتابای قدیمی. بعضی وقتا هم در مورد کارش یه چیزایی برام می‌گفت، مسائل جزئی، چیزایی که آدم توی اتوبوس واسه یه غریبه می‌گه... یه بار ازم معذرت خواست که باعث سرخوردگی من شده. ازش پرسیدم این تصور مضحک از کجا به ذهنش رسیده. گفت: از چشماتون پدر، از چشماتون.` حتی یه بارم به فکرم نرسید که شاید من بیشتر مایه سرخوردگی اون شده باشم. گاهی ما فکر می‌کنیم که مردم بلیت‌های بخت‌آزمایی هستن، که به وجود اومدن که به احمقانه‌ترین رؤیاهای ما تحقق ببخشن.»

«ایساک، در کمال احترام، مثل این‌که زیادی خورده‌ی، و نمی‌دونی چی داری می‌گی.»

«شراب آدم عاقل رو احمق می‌کنه و آدم احمق رو عاقل. من این‌قدر حالی‌مه که دختر خودم هرگز بهم اعتماد نداشت. به تو بیشتر اعتماد داشت، دنیل، تویی که یکی دو بار بیشتر ندیده بودت.»

«بهت اطمینان می‌دم که اشتباه می‌کنی.»

«بعدازظهر آخری که دیدمش، این پاکت رو داد بهم. بی‌قرار بود، نگران از مسئله‌ای که نمی‌خواست در موردش با من حرف بزنه. ازم خواست این پاکت رو نگه دارم و اگه براش اتفاقی افتاد، بدمش به تو.»

«اگه براش اتفاقی افتاد؟»

«دقیقا همین رو گفت. این‌قدر دل‌ناگرون بود که پیشنهاد دادم با هم بریم پیش پلیس، که مشکل هرچی باشه، یه راه‌حل براش پیدا می‌کنیم. بعد گفت واسه حل مشکلش نمی‌تونه بره به پاسگاه پلیس. بهش التماس کردم که بهم بگه چه خبره، اما گفت که باید بره و مجبورم کرد قول بدم که اگه تا دو روز دیگه برنگشت، این پاکت رو بدم به تو. ازم خواست بازش نکنم.»

ایساک پاکت را به من داد. پاکت باز بود. گفت: «طبق معمول، بهش دروغ گفتم.»

پاکت را وارسی کردم. یک دسته کاغذ دستنویس داخل پاکت بود. پرسیدم: «خوندی‌شون؟»

پیرمرد آهسته سر تکان داد.

«چی توش نوشته؟»

سر بالا کرد. لبانش می‌لرزیدند. از آخرین باری که دیده بودمش، پنداری صد سال پیرتر شده بود.

«همون داستانی که دنبالش می‌گشتی، دنیل. داستان زنی که من هرگز نشناختم، با این‌که اسم من روش بود، خون من توی رگاش بود. حالا مال توئه.»

پاکت را در جیب کتم گذاشتم.

«حالا ازت می‌خوام این‌جا تنهام بذاری، با اون، البته اگه ناراحت نمی‌شی. یه مدت قبل، وقتی اون صفحه‌ها رو می‌خوندم، حس کردم که می‌تونم ببینمش. هرچقدر سعی می‌کردم، فقط اون‌طور که در بچگی‌ش بود، به خاطر می‌آوردمش. می‌دونی، اون‌وقتا خیلی آروم بود. به همه‌چیز اندیشمندانه نگاه می‌کرد، و هرگز نمی‌خندید. داستان خیلی دوست داشت، و فکر نکنم هیچ بچه‌ای در اون سن و سال خوندن یاد گرفته باشه. همیشه می‌گفت می‌خواد نویسنده بشه و دائرةالمعارف و رساله‌های تاریخی و فلسفی بنویسه. مادرش می‌گفت تقصیر منه. می‌گفت نوریا می‌پرستیدم و چون فکر می‌کرد پدرش فقط عاشق کتابه، اونم می‌خواست کتاب بنویسه تا پدرش عاشق اونم باشه.»

«ایساک، فکر کنم بهتره امشب تنها نمونی. چرا با من نمی‌آی خونه؟ شب پیش ما باش. این‌طوری پدر منم از تنهایی درمی‌آد.»

دوباره به علامت نفی سر تکان داد. «من کار دارم، دنیل. برو خونه و اونا رو بخون. مال تو هستن.»

پیرمرد رو برگرداند و من چند قدم به سمت در رفتم. در درگاه بودم که ایساک با صدایی نجواگون صدایم کرد و گفت: «دنیل؟»

«بله؟»

«خیلی مراقب خودت باش.»

وقتی به خیابان رفتم، تاریکی انگار به دنبالم می‌خزید تا دستش به من برسد. برسرعت گام‌هایم افزودم و تا رسیدن به آپارتمان کاله سانتا آنا یکنفس راه رفتم. وقتی به خانه رسیدم، پدرم در صندلی راحتی‌اش نشسته و کتابی روی پاهایش باز مانده بود. کتاب نبود، آلبوم عکس بود. تا مرا دید، انگار خیالش راحت شد.

«دیگه داشتم نگران می‌شدم. مراسم تشییع چطور بود؟»

شانه بالا انداختم. با جدیت سر تکان داد.

«یه کم شام برات آماده کردم. اگه دوست داری، می‌تونم برات گرمش کنم و...»

«ممنون، اما گرسنه نیستم. قبلاً ته‌بندی کردم.»

به من زل زد و دوباره سر تکان داد. برگشت تا بشقاب‌های روی میز را جمع کند. همان موقع بود که بی‌آن‌که بدانم چرا، به سمتش رفتم و در آغوشش کشیدم. پدرم نیز، حیران و مبهوت، تنگ در آغوشم کشید.

«دنیل، حالت خوبه؟»

پدرم را محکم میان بازوانم گرفته بودم.

نجواکنان گفتم: «دوستتون دارم.»

ناقوس‌های کلیسای جامع شروع کرده بودند به نواختن که خواندن دستنوشته نوریا مونفورت را آغاز کردم. دستخط ریز و مرتبش مرا به یاد میز کار مرتب و بی‌نقصش انداخت. شاید در میان این واژه‌ها آرامش و امنیتی را جستجو کرده بود که زندگی هرگز ارزانی‌اش نکرده بود.

نوریا مونفورت

یادمان آن عزیز ازدست‌رفته

۱۹۳۳ - ۱۹۵۵

۱

در زندگی هیچ فرصت دوباره‌ای نیست، جز برای احساس ندامت. من و خولیان در پاییز سال ۱۹۳۳ همدیگر را دیدیم. در آن زمان من برای جوزپ کابستانیِ ناشر کار می‌کردم که در سال ۱۹۲۷، در خلال یکی از سفرهای «اکتشاف کتاب» به پاریس، خولیان را کشف کرده بود. خولیان زندگی‌اش را عصرها با پیانو زدن در بار می‌گذراند، و شب‌ها می‌نوشت. صاحب آن بار، زنی به اسم ایرنه مرسو، اکثر ناشران پاریس را می‌شناخت، و به لطف درخواست‌ها، لطف‌ها یا تهدیدهای او به افشای اسرار، این فرصت پیش آمد که خولیان کاراکس چند رمان چاپ کند، البته با پیامدهای فاجعه‌بار تجاری. کابستانی حق انحصاری چاپ آثار کاراکس را در اسپانیا و آمریکای لاتین به ازای پشیزی پول خریده بود، که این قیمت شامل دستمزد ترجمه اصل آثار به اسپانیایی توسط خود نویسنده نیز می‌شد. کابستانی امیدوار بود که از هر رمان سه‌هزار نسخه بفروشد، اما دو عنوان نخستی که به اسپانیا آورد با شکست کامل روبه‌رو شد، و از هر عنوان حدودا صد نسخه به فروش رسید. به‌رغم این نتایج مأیوس‌کننده، هر دو سال یک بار دستنوشته‌ای از خولیان دریافت می‌کردیم، که کابستانی بدون هیچ اعتراضی می‌پذیرفت، می‌گفت با نویسنده توافق کرده، می‌گفت همه‌چیز در سود خلاصه نمی‌شود، می‌گفت به هر قیمتی که شده،

باید از آثار ادبی ارزشمند حمایت کرد.

یک روز وسوسه شدم و از او پرسیدم که چرا با وجود آن ضررها، باز هم رمان‌های خولیان کاراکس را چاپ می‌کند. کابستانی در جواب سؤالم با اهنّ و تلپ به سمت قفسه کتابش رفت، یکی از کتاب‌های خولیان را برداشت و از من خواست بخوانمش. خواندم. دو هفته بعد تمام آثارش را خواندم. این بار سؤالم این بود که چرا فروش آن آثار آن‌قدر کم است.

کابستانی جواب داد: «نمی‌دونم، عزیزم. اما بازم سعی خودمونو می‌کنیم.»

چنین حرکت شرافتمندانه و ستودنی‌ای با تصویری که از شخصیت سینیور کابستانی در ذهنم شکل گرفته بود، همخوانی نداشت. شاید دست‌کم گرفته بودمش. شخصیت خولیان کاراکس هر لحظه برایم پیچیده‌تر می‌شد، چون هر آنچه به او مربوط می‌شد، در هاله‌ای از رمز و راز پیچیده شده بود. دست‌کم ماهی دو بار کسی زنگ می‌زد و آدرس او را می‌پرسید. خیلی زود فهمیدم کسی که تماس می‌گیرد همیشه یک نفر است، و هر بار از یک اسم استفاده می‌کند. اما من هر بار چیزی را که پشت جلد رمان‌های خولیان آمده بود برایش می‌خواندم: این‌که در پاریس زندگی می‌کرد. بعد از مدتی، آن مرد دیگر تماس نگرفت. از سر احتیاط، آدرس کاراکس را از پرونده‌های شرکت پاک کردم. من تنها کسی بودم که برایش نامه می‌فرستادم، و آدرسش را از بر بودم.

چند ماه بعد، دست بر قضا، صورتحساب‌هایی را که چاپچی‌ها برای سینیور کابستانی می‌فرستادند دیدم. به آن‌ها نگاهی انداختم و متوجه شدم که هزینه چاپ نسخه‌های رمان‌های خولیان کاراکس را به طور کامل شخصی خارج از شرکت ما تأمین می‌کند، کسی که هرگز نامش را نشنیده بودم: میگل مولینر. به‌علاوه، هزینه چاپ و توزیع این کتاب‌ها بسیار کمتر از مبلغی بود که برای سینیور مولینر فاکتور می‌شد. اعداد دروغ نمی‌گفتند: انتشاراتی با چاپ کتاب‌هایی که مستقیما به انبار می‌رفتند، پول درمی‌آورد. جرئت نداشتم در مورد تخلفات مالی کابستانی سؤالی کنم. از این‌که کارم را از دست بدهم

می‌ترسیدم. کاری که کردم این بود که آدرسی را یادداشت کردم که فاکتورهای میگل مولینر به آن فرستاده می‌شد: عمارتی در کاله پوئرتافریسا. قبل از این‌که جرئت کنم و به دیدنش بروم، آدرس را ماه‌ها پیش خودم نگه داشتم. عاقبت وجدانم بر من فائق آمد و به خانه او رفتم تا بگویم که سینیور کابستانی دارد سرکیسه‌اش می‌کند. لبخند زد و گفت خودش از قضیه باخبر است.

«ما همه کاری رو که خوب بلدیم انجام می‌دیم.»

پرسیدم او بود که مدام زنگ می‌زد و آدرس کاراکس را می‌پرسید. گفت که او نبوده، و با چهره‌ای نگران گفت که هرگز نباید آن آدرس را به کسی بدهم. هرگز.

میگل مولینر کم و بیش آدم اسرارآمیزی بود. در عمارتی فکسنی و غارمانند که بخشی از میراث پدری‌اش بود تنها زندگی می‌کرد. پدرش مردی صاحب صنعت بود که از راه تولید تسلیحات و، به قول بعضی‌ها، جنگ‌افروزی برای فروش آن تسلیحات ثروتمند شده بود. میگل، به دور از هر گونه تجمل و تجمل‌گرایی، تقریبا مثل راهب‌ها روزگار می‌گذراند، و پول پدرش را که آن را آلوده به خون انسان‌ها می‌دانست، صرف بازسازی موزه‌ها، کلیساهای جامع، مدارس، کتابخانه‌ها و بیمارستان‌ها می‌کرد، و نیز هموار کردن راه برای چاپ آثار دوست دوران کودکی‌اش، خولیان کاراکس، در زادبومش.

تنها توضیح همیشگی‌اش این بود: «من بیشتر از حد نیازم پول دارم، اما دوستایی مثل خولیان به اندازه کافی ندارم.»

با خواهر و برادرها یا مابقی خانواده‌اش که از آن‌ها با عنوان غریبه یاد می‌کرد، چندان تماسی نداشت. ازدواج نکرده بود و به‌ندرت از عمارتش، که خودش تنها در طبقه بالای آن ساکن شده بود، خارج می‌شد. در همان طبقه نیز دفترش را تأسیس کرده بود، جایی که در آن دیوانه‌وار برای روزنامه‌ها و مجله‌های مادرید و بارسلونا مقاله و یادداشت می‌نوشت، متون فنی آلمانی و فرانسوی ترجمه می‌کرد و ویراستاری فنی دائرةالمعارف‌ها و کتاب‌های مدارس

را انجام می‌داد. از آن گروه آدم‌هایی بود که وقتی کار نمی‌کنند، احساس گناه می‌کنند؛ هرچند به اوقات فراغت دیگران غبطه می‌خورد، از بی‌کاری می‌گریخت. ابدا از اصول کاری‌اش شاد نبود، و گاه در مورد فعالیت‌های وسواس‌گونه‌اش شوخی می‌کرد و آن را نوعی بزدلی می‌دانست.

«وقتی کار می‌کنی، مجبور نیستی به چشمای زندگی زل بزنی.»

تقریبا بی‌آن‌که خود بدانیم، برای هم دوستان خوبی شدیم. مشترکات زیادی داشتیم، شاید خیلی زیاد. میگل دوست داشت در مورد کتاب با من حرف بزند، در مورد دکتر فرویدِ محبوبش، در مورد موسیقی، اما بیش از همه، در مورد دوست قدیمی‌اش، خولیان. تقریبا هر هفته همدیگر را می‌دیدیم. میگل در مورد روزگار خولیان در مدرسه سن گابریل برایم داستان تعریف می‌کرد. مجموعه‌ای از عکس‌های قدیمی و داستان‌های قدیمی به قلم خولیان در نوجوانی‌اش داشت. میگل عاشق خولیان بود، و از دل کلمات و خاطرات او من نیز خولیان را شناختم، یا دست‌کم در غیابش برای خودم تصویری از او خلق کردم. یک سال پس از آشنایی، میگل اعتراف کرد که عاشقم شده است. دوست نداشتم دلش را بشکنم، اما از طرفی، نمی‌خواستم فریبش بدهم. فریب دادن میگل محال بود. به او گفتم که به‌شدت به او علاقه دارم، که او بهترین دوست من است، اما عاشقش نیستم. گفت که خودش این را می‌دانسته است.

«تو عاشق خولیانی، اما خودت هنوز نمی‌دونی.»

در اوت سال ۱۹۳۳، خولیان طی نامه‌ای اعلام کرد که دستنوشته رمانی دیگر به نام دزد کلیسای جامع تقریبا آماده است. کابستانی با انتشاراتی گالیمار چند قرارداد داشت که می‌بایست در ماه سپتامبر تجدید می‌شدند. چند هفته‌ای بود که به علت تشدید بی‌رحمانه نقرسش فلج شده بود، و به عنوان پاداش ازخودگذشتگی من، تصمیم گرفت مرا به فرانسه بفرستد تا در مورد مفاد قراردادهای جدید مذاکره کنم. همزمان می‌توانستم خولیان کاراکس را هم ملاقات کنم و آثار جدیدش را تحویل بگیرم. به خولیان نامه‌ای نوشتم و جریان

سفرم را که برای اواسط ماه سپتامبر برنامه‌ریزی شده بود، به او گفتم و پرسیدم آیا می‌تواند نشانی هتلی مطمئن و نه‌چندان گران را به من بدهد. خولیان در جواب گفت که می‌توانم در خانه او بمانم، آپارتمانی محقر در محله سن ژرمن، و از پول هتل برای تأمین هزینه‌های دیگر استفاده کنم. روز قبل از عزیمت، به سراغ میگل رفتم تا ببینم پیغامی برای خولیان دارد. مدتی طولانی مکث کرد، و بعد گفت که ندارد.

اولین بار خولیان را در گِر دو اوسترلیتس دیدم. پاییز در پاریس زود فرا رسیده و زیرجلی بر شهر چنگ انداخته بود. سقف طاقی‌شکل ایستگاه غرق مه بود. وقتی مسافرها به سمت خروجی می‌رفتند، من روی سکو انتظار می‌کشیدم. اندکی بعد من تنها ماندم. بعد دیدم مردی با کت سیاه در کنار ورودی سکو ایستاده است و از پس پرده دود سیگارش نگاهم می‌کند. در خلال سفر از خودم می‌پرسیدم که چطور او را بشناسم. عکس‌هایی که در مجموعه میگل مولینر دیده بودم، دست‌کم، از سیزده یا چهارده‌سالگی او بودند. به بالا و پایین ایستگاه نگاه کردم. بجز من و آن مرد هیچ‌کس آن‌جا نبود. متوجه شدم که با نوعی کنجکاوی به من چشم دوخته است. شاید او هم منتظر کسی بود. امکان نداشت خودش باشد. بر حسب محاسبات من، خولیان می‌بایست سی و سه‌ساله می‌بود، و آن مرد به‌نظر مسن‌تر بود. موهایش جوگندمی بود، و ظاهری مغموم یا خسته داشت. بیش از حد پریده‌رنگ و بیش از حد لاغر، یا شاید به دلیل مه و آن سفر خسته‌کننده این‌طور به نظرم می‌رسید، شاید هم به این دلیل بود که عکس‌هایی که از او دیده بودم، همه مربوط به دوران نوجوانی‌اش بودند. با احتیاط به سمت غریبه رفتم و راست به چشمش زل زدم.

«خولیان؟»

غریبه لبخند زد و سر تکان داد. خولیان کاراکس جذاب‌ترین لبخند عالم را داشت. این تنها چیزی بود که از او باقی مانده بود.

خولیان در آپارتمانی زیرشیروانی در سن ژرمن زندگی می‌کرد. آپارتمانش فقط دو اتاق داشت: یک اتاق نشیمن با آشپزخانه‌ای کوچک و ایوانی نقلی که از رویش می‌شد برج‌های نوتردام را که بر جنگلی از سقف‌ها و مه مسلط بودند دید، و یک اتاق‌خوابِ بدونِ پنجره با یک تخت. حمام در انتهای راهرویی در طبقه پایین بود، که بین او و همسایه‌هایش مشترک بود. کل آپارتمان از دفتر کابستانی هم کوچک‌تر بود. خولیان آپارتمان را تمیز کرده و برای استقبال از من، در نهایت سادگی، همه‌چیز را آماده کرده بود. وانمود کردم که از آپارتمانش خوشم آمده است؛ محیطی که هنوز بوی مواد گندزدا و واکس مبلمان می‌داد، موادی که خولیان از آن‌ها استفاده کرده بود، و اراده‌ای که در تمیز کردن آن‌ها داشت بسیار بیش از مهارتش در آن کار بود. ملافه‌های روی تخت کاملاً نو بودند، با طرح اژدها و قصر. ملافه بچه‌ها. خولیان عذرخواهی کرد: آن‌ها را به قیمت بسیار کم خریده بود، اما کیفیت عالی‌ای داشتند. گفت آن‌ها که طرح نداشتند، قیمتشان دو برابر بود، و ملال‌آور بودند.

در اتاق نشیمن، میزتحریری چوبی و قدیمی و مُشرف به برج‌های کلیسای جامع داشت. روی میز یک ماشین‌تحریر مدل آندروود بود که خولیان با پیش‌پرداخت کابستانی خریده بود، و نیز دو دسته کاغذ، یکی سفید و دیگری کاغذهایی که او در هر دو طرفش چیزهایی نوشته بود. خولیان آپارتمان زیرشیروانی را با گربه‌ای سفید و بسیار بزرگ به اسم کرتز شریک بود. حیوان در حینی که کنار پای اربابش دراز شده بود، با شک و تردید به من خیره شده بود و پنجه‌هایش را می‌لیسید. دو صندلی، یک جالباسی و چند خنزر و پنزر دیگر دیدم. مابقی همه کتاب بود. کتاب روی کتاب از کف تا سقف، در دو ردیف. خولیان وقتی دید آپارتمانش را برانداز می‌کنم، آه کشید.

«یه هتل دو تا خیابون اون‌طرف‌تر هست. تمیز و ارزون و آبرومندانه. به خودم اجازه می‌دم که یه جا رزرو کنم.»

به این مسئله فکر کردم، اما دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم.

«همین‌جا خوبه، به شرط این‌که مزاحم شما نباشم. یا مزاحم کرتز.»

کرتز و خولیان به هم نگاه کردند. خولیان سر تکان داد و گربه هم از او تقلید کرد. متوجه شدم که چقدر شبیه همدیگرند. خولیان اصرار داشت من از اتاق‌خوابش استفاده کنم. گفت خواب درست و حسابی ندارد و در اتاق نشیمن از تخت تاشو استفاده می‌کند که همسایه‌اش، موسیو دارسیو، به او قرض داده است. پیرمرد همسایه تردستی بود که به ازای یک بوسه، برای زنان جوان کف‌بینی می‌کرد. آن شب اول را خوابیدم، چون بعد از سفر خیلی خسته بودم. سپیده‌دم بیدار شدم و متوجه شدم که خولیان از خانه بیرون رفته است. کرتز روی ماشین‌تحریر اربابش خوابیده بود و مثل سگ نگهبان خرخر می‌کرد. به سمت میز رفتم و دستنوشته رمان جدیدی را که برای تحویل گرفتنش آمده بودم دیدم.

دزد کلیسای جامع

در صفحه اول، مثل مابقی رمان‌های خولیان، اثر با دستخط خود او به کسی تقدیم شده بود.

برای پ

وسوسه شدم که شروع کنم به خواندنش. می‌خواستم به سراغ صفحه دوم بروم که متوجه شدم کرتز زیرچشمی نگاهم می‌کند. مثل خولیان سر تکان دادم. گربه نیز سر تکان داد. ورقه‌ها را سر جایشان گذاشتم. بعد از مدتی، سر و کله خولیان پیدا شد، نان تازه، یک فلاسک قهوه و کمی پنیر آورده بود. در بالکن صبحانه خوردیم. خولیان مدام حرف می‌زد، اما از نگاهم طفره می‌رفت. در نور سپیده مثل بچه‌ای سالخورده بود. اصلاح کرده بود و گویا بهترین لباسش را

پوشیده بود؛ کتی نخی و کرم‌رنگ که کهنه، اما باشکوه بود. به حرف‌هایش در مورد رمز و رازهای نوتردام، در مورد قایقی شبح‌وار که شب‌ها سینه آب‌های سِن را می‌شکافت و ارواح عشاق مأیوسی را که به دل آب‌های سرد این رود می‌پریدند و به زندگی‌شان پایان می‌دادند جمع می‌کرد، گوش دادم. به هزار و یک داستان جادویی‌اش گوش دادم، داستان‌هایی که پشت سر هم برایم تعریف می‌کرد تا نتوانم از او سؤالی بکنم. در سکوت نگاهش می‌کردم، سر تکان می‌دادم و در وجودش مردی را جستجو می‌کردم که کتاب‌هایی را که تقریبا از بر داشتم نوشته بود، پسری که میگل مولینر آن همه تعریفش را برایم کرده بود.

پرسید: «چند روز در پاریس می‌مونی؟»

کارم با گالیمار دو یا سه روز طول می‌کشید. اولین ملاقاتم همان روز عصر بود. به او گفتم می‌خواهم قبل از بازگشت به بارسلونا، دو روزی را هم به دیدن شهر بگذرانم.

خولیان گفت: «دیدن پاریس بیشتر از دو روز طول می‌کشه. منطق‌بردار هم نیست.»

«من دیگه وقت ندارم، خولیان. سینیور کابستانی کارفرمای سخاوتمندیه، اما هر چیزی حدی داره.»

«کابستانی یه دزد دریاییه، اما حتی اونم می‌دونه که تو نمی‌تونی دوروزه پاریس رو ببینی، یا حتی دوماهه یا دوساله.»

«من نمی‌تونم دو سال در پاریس بمونم، خولیان.»

مدتی طولانی به من خیره شد، بی‌هیچ کلامی، و بعد لبخند زد. «چرا نه؟ کسی منتظرته؟»

معاملاتمان با گالیمار و دیدارهای دوستانه‌ام با انتشاراتی‌های گوناگون مرتبط با کابستانی سه روز کامل طول کشید، درست همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم. خولیان یک راهنما و حامی برایم تعیین کرده بود، پسری جوان به نام اِروه که

حداکثر سیزده‌ساله بود و شهر را کاملاً می‌شناخت. اِروه قدم به قدم دنبالم می‌آمد تا مطمئن شود که برای غذا خوردن به کافه‌های مناسبی بروم، از خیابان‌های خطرناک پرهیز کنم و به کجاها بروم. ساعت‌ها کنار درِ دفاتر انتشاراتی‌ها می‌ایستاد و انتظارم را می‌کشید، بی‌آن‌که لبخند از لبانش محو شود یا هیچ انعامی قبول کند. اِروه زبان اسپانیایی را شکسته و قشنگ حرف می‌زد و آن را با ته‌لحن ایتالیایی و پرتغالی می‌آمیخت.

«سینیور کاراکس، ایشون قبلاً پول داد، با سخاوت زیاد برای خدمات من...»

تا آن‌جا که دستگیرم شد، اِروه بچه یتیم یکی از زن‌های بار ایرنه مرسو بود و در اتاق زیرشیروانی او زندگی می‌کرد. خولیان به او خواندن و نوشتن و پیانو زدن یاد داده بود. روزهای یکشنبه او را به تئاتر یا کنسرت می‌برد. خولیان برای اِروه بت بود، و پسرک حاضر بود برای او هر کاری بکند، و حتی اگر لازم بود، تا آخر دنیا راهنمایم باشد. در روز سوم از من پرسید که دوست‌دختر سینیور کاراکس هستم. گفتم که نیستم، که فقط دوستی هستم که در سفر پیش او آمده‌ام. به‌نظر نومید شده بود.

خولیان اکثر شب‌ها را بیدار می‌ماند و در حالی که کرتز روی پاهایش دراز می‌شد، روی صندلی‌اش پشت میز می‌نشست، صفحات کارش را بررسی می‌کرد یا فقط به سایه‌های برج‌های کلیسای جامع در دوردست خیره می‌شد. یک شب، وقتی نمی‌توانستم به خاطر ریزش باران بر سقف بخوابم، به اتاق نشیمن رفتم. بدون کلامی‌حرف و سخن به یکدیگر نگاه کردیم و خولیان یک نخ سیگار تعارفم کرد. مدتی طولانی در سکوت به باران خیره شدیم. بعد، وقتی باران بند آمد، از خولیان پرسیدم «پ» چه کسی است.

گفت: «پنلوپه.»

خواستم در مورد او برایم بگوید، در مورد آن چهارده سال تبعید در پاریس. نجواکنان، در نوری بی‌رمق، برایم گفت که پنلوپه تنها زنی است که به‌راستی عاشقش شده بود.

یک شب، در زمستان سال ۱۹۲۱، ایرنه مرسو خولیان را سرگردان در خیابان‌های پاریس پیدا کرده بود، در حالی که نامش را به خاطر نداشت و با سرفه خون بالا می‌آورد. تنها چیزی که به همراه داشت، چند سکه بود و چند تکه کاغذ تاشده که رویشان چیزهایی نوشته بود. ایرنه آن متن را خواند و تصور کرد با نویسنده‌ای معروف روبه‌رو شده که زیاده مشروب خورده است. او فکر کرده بود وقتی خولیان به هوش بیاید، ناشری سخاوتمند به او پاداش خواهد داد. دست‌کم، این روایت خود ایرنه بود، اما خولیان می‌دانست که ایرنه در هر حال او را به دلیل دلسوزی و شفقت هم که شده، نجات می‌دهد. خولیان شش ماه در اتاق زیرشیروانی روسپی‌خانه ایرنه دوران نقاهتش را گذراند. دکترها به ایرنه اخطار دادند که اگر آن مرد دوباره خودش را مسموم کند، دیگر آن‌ها مسئول نخواهند بود. معده و کبدش را نابود کرده بود و می‌بایست مابقی زندگی‌اش فقط شیر و پنیر و نان تازه می‌خورد. وقتی خولیان توانست دوباره صحبت کند، ایرنه از او پرسید که کیست.

خولیان جواب داد: «هیچ‌کس.»

«خب، این هیچ‌کس فعلاً این‌جا به خرج من داره زندگی می‌کنه. چی کار می‌تونی بکنی؟»

خولیان گفت که فقط می‌تواند پیانو بزند.

«ثابت کن.»

خولیان پشت پیانوی اتاق نشیمن نشست و رو به زنان بدکاره پانزده‌ساله، یکی از نکتورن‌های شوپن را اجرا کرد. همه بجز ایرنه دست زدند؛ ایرنه به او گفت آنچه شنیده، موسیقی اموات بوده و کار آن‌ها به زنده‌ها مربوط است. خولیان برایش یک رگتایم اجرا کرد و بعد دو قطعه از اوفنباخ.

«بهتر شد. موسیقی باید ضرب بالا باشه.»

کار جدید برایش رزق، سقف و دو وعده غذای گرم در روز به ارمغان آورد.

خولیان به لطف خیرخواهی ایرنه مرسو توانست به زندگی ادامه دهد، و ایرنه تنها کسی بود که به نوشتن ترغیبش می‌کرد. کتاب‌های مورد علاقه او رمان‌های رمانتیک و زندگینامه قدیسان و شهیدان بود که خیلی مسحورش می‌کردند. به نظر او، مشکل خولیان این بود که قلبش مسموم شده بود؛ به همین دلیل بود که می‌توانست آن داستان‌های آکنده از هراس و تاریکی را بنویسد. اما به‌رغم اعتراض‌های ایرنه، به لطف وجود او بود که خولیان توانست برای نخستین رمان‌هایش ناشر پیدا کند. هم او بود که اتاق زیرشیروانی را برای او فراهم کرد تا در آن از دنیا و آدم‌هایش پنهان شود؛ کسی که به او لباس می‌پوشاند و بیرونش می‌برد تا از آفتاب و هوای تازه استفاده کند، که برایش کتاب می‌خرید و یکشنبه‌ها با خودش به مراسم عشای ربانی می‌برد. ایرنه مرسو او را زنده نگه داشت، بدون این‌که در ازایش چیزی بخواهد، جز دوستی او و این وعده که به نوشتن ادامه بدهد. کمی بعد ایرنه به او اجازه داد که هر از گاه یکی از دوستانش را به اتاق زیرشیروانی بیاورد تا دست‌کم در عالم خواب تنها نباشد.

خولیان به من گفت: «همسایه‌م، موسیو دارسیو، فکر می‌کنه من خوش‌شانس‌ترین مرد عالمم.»

از او پرسیدم چرا هیچ‌وقت به بارسلونا برنگشته بود تا پیِ پنلوپه بگردد. مدتی طولانی سکوت کرد، سکوتی عمیق، و وقتی در تاریکی به چهره‌اش نگاه کردم، دیدم که پر از خطوط اشک است. بی‌آن‌که دقیقا بدانم چه می‌کنم، کنارش زانو زدم و بغلش کردم. همان‌طور در آغوش همدیگر ماندیم تا سپیده‌دمان غافلگیرمان کرد. دیگر یادم نیست اولین بار چه کسی چه کسی را بوسید، یا این‌که این مسئله اهمیت دارد یا نه. فقط می‌دانم که خودم نیز بی‌آن‌که بدانم چرا، می‌گریستم. تا دو هفته دیگر هم تا خود سپیده‌ها به همین منوال گذشت. بعد، وقتی در کافه‌ای می‌نشستیم یا در خیابان‌ها پرسه می‌زدیم، به چشمانش نگاه می‌کردم و بی‌آن‌که نیازی به سؤال کردن از او باشد، می‌فهمیدم که هنوز عاشق پنلوپه است. یادم هست که در خلال آن روزها از آن دختر

هفده‌ساله متنفر شدم (چون پنلوپه برای من همیشه هفده‌ساله بود)، کسی که تا آن زمان هرگز ندیده بودمش و حال در رؤیاهایم به آینه دقم بدل شده بود. بهانه می‌تراشیدم و برای کابستانی تلگرام می‌فرستادم و اقامتم را تمدید می‌کردم. دیگر برایم اهمیتی نداشت که کارم یا هستی دلگیر و مغمومی را که در بارسلونا جا گذاشته بودم از دست بدهم یا نه. اغلب از خودم می‌پرسم که آیا وقتی به پاریس رسیدم، به دلیل خالی بودن زندگی‌ام آن‌طور به آغوش خولیان پناه بردم؛ مثل دختران ایرنه مرسو که ناخودآگاه آرزوی محبت و توجه داشتند؟ فقط این را می‌دانم که آن دو هفته‌ای که با خولیان سپری کردم، تنها دوره‌ای بود که به‌راستی خودم بودم. همان موقع که با وضوحی آمیخته به یأس فهمیدم که دیگر هرگز نمی‌توانم آن‌طور که به خولیان عشق ورزیده بودم، عاشق مردی دیگر باشم، حتی اگر مابقی عمرم را سخت تلاش کنم.

یک روز خولیان، خسته و مرده، در آغوشم به خواب رفت. بعدازظهر دیروزش، وقتی از مقابل یک امانت‌فروشی می‌گذشتیم، ایستاده بود تا روان‌نویسی را که سال‌ها پشت آن ویترین بود نشانم بدهد. به قول فروشنده، آن قلم زمانی متعلق به ویکتور هوگو بوده. خولیان هرگز حتی کسری از پول لازم برای خرید آن قلم را در جیب نداشت، اما هر روز می‌ایستاد و تماشایش می‌کرد. بی‌سر و صدا لباس پوشیدم و به آن امانت‌فروشی رفتم. قلم قیمت کلانی داشت، که البته من پولش را نداشتم، اما فروشنده گفت چک هر بانک اسپانیایی را که در پاریس شعبه داشته باشد قبول می‌کند. مادرم قبل از مرگش گفته بود که برای خرید لباس عروسی من پول جمع کرده است. قلم ویکتور هوگو کلک پول لباس عروسی را کند، و گرچه می‌دانستم این کار دیوانگی است، هرگز پولی را با آن لذت و رضایت خرج نکرده‌ام. وقتی آن مغازه را با آن قلمدان افسانه‌ای ترک کردم، متوجه شدم که زنی تعقیبم می‌کند. خیلی مجلل و باشکوه بود، با موهایی نقره‌ای و آبی‌ترین چشمانی که در زندگی‌ام دیده‌ام. به سمت من آمد و خودش را معرفی کرد. ایرنه مرسو بود، حامی خولیان. اِروه، راهنمایم، در

مورد من با او صحبت کرده بود. فقط می‌خواست مرا ببیند و از من بپرسد که آیا همان زنی هستم که خولیان در تمام آن سال‌ها منتظرم بوده. مجبور نبودم جوابش را بدهم. ایرنه سر تکان داد و گونه‌ام را بوسید. دور شدنش را در خیابان تماشا کردم، و درست در همان لحظه درک کردم که خولیان هرگز مال من نخواهد شد. با قلمدانی که در کیفم پنهان کرده بودم به اتاق زیرشیروانی رفتم. خولیان بیدار و منتظر من بود. برای آخرین بار همدیگر را در آغوش گرفتیم. وقتی از من پرسید چرا گریه می‌کنم، گفتم که اشک‌هایم اشک شادی است. بعد، وقتی خولیان رفت که کمی غذا بخرد، چمدان‌هایم را بستم و قلمدان و قلم را روی ماشین‌تحریرش گذاشتم. دستنوشته رمان را هم در چمدانم گذاشتم و قبل از برگشتن خولیان، آن‌جا را ترک کردم. در پاگرد به موسیو دارسیو برخوردم؛ پیرمردی که به ازای یک بوسه برای بانوان جوان کف‌بینی می‌کرد. دست چپم را گرفت و مغمومانه به من خیره شد:

(۱۵۷)«.Vous avez du poison au coeur, mademoiselle»

وقتی سعی کردم دستمزدش را بپردازم، آهسته سری تکان داد و در عوض دستم را بوسید.

درست به‌موقع به گر دو اوسترلیتس رسیدم و سوار قطار ساعت دوازده به مقصد بارسلونا شدم. متصدی فروش بلیت پرسید که حالم خوب است. سر تکان دادم و در کوپه را به روی خودم بستم. وقتی از شیشه به بیرون نگاه کردم و یک دم سایه پیکر خولیان را بر روی سکو دیدم، قطار دیگر راه افتاده بود؛ او را درست در همان‌جایی دیدم که اولین بار دیده بودمش. چشمانم را بستم و تا وقتی از آن ایستگاه و از آن شهر سحرانگیزی که دیگر هرگز مجال بازگشت به آن را نمی‌یافتم خارج نشدیم، چشم‌هایم را باز نکردم. صبح روز بعد به بارسلونا رسیدم، درست وقتی که سپیده می‌زد. بیست و چهارمین سالگرد تولدم بود، و

می‌دانستم که بهترین دوره زندگی‌ام دیگر سپری شده است.

۲

بعد از بازگشت به بارسلونا، مدتی گذشت تا دوباره میگل مولینر را ببینم. باید هرطور شده بود، خولیان را از ذهنم بیرون می‌کردم. متوجه شده بودم که اگر میگل در مورد خولیان سؤالی از من بکند، چیزی برای گفتن به او ندارم. وقتی دوباره همدیگر را دیدیم، مجبور نشدم چیزی به او بگویم. میگل فقط به چشمانم نگاه کرد و همه‌چیز را فهمید. به نظرم از قبل از سفرم به پاریس هم لاغرتر شده بود؛ صورتش مثل بیمارها پریده‌رنگ شده بود، که البته من آن را به حساب فشار سنگین کار گذاشتم، فشاری که او برای مجازات خودش بر خود هموار می‌کرد. اقرار کرد که دچار مشکلات مالی شده است. تقریبا تمام پولی را که به میراث برده بود، در راه اهداف انسان‌دوستانه‌اش به باد داده بود، و حال وکلای برادرانش سعی داشتند حکم تخلیه آن خانه را بگیرند، با این ادعا که مولینر بزرگ در یکی از مفاد وصیتنامه‌اش تصریح کرده بود که میگل فقط به این شرط که به خانه رسیدگی کند و بتواند ثابت کند که توانایی مالی برای حفظ و رسیدگی به آن ملک را دارد، می‌تواند در آن زندگی کند. در غیر این صورت، عمارت پوئرتافریسا به مدیریت برادرانش سپرده می‌شد.

«پدرم حتی قبل از فوتش فهمیده بود که من پولش رو واسه چیزایی که اون در زندگی‌ش به غایت ازشون منزجر بود خرج می‌کنم، تا آخرین سانتیم پولش رو.»

درآمد روزنامه‌نگاری و مترجمی میگل برای حفظ و نگهداری چنان خانه‌ای به‌هیچ‌وجه کافی نبود.

میگل به‌شِکوه گفت: «پول درآوردن فی‌نفسه سخت نیست. چیزی که سخته، اینه که پول رو از یه راهی به دست بیاری که ارزش وقف زندگی‌ت رو داشته باشه.»

شک کرده بودم که در خفا به مشروب رو آورده باشد. گاهی دستانش

می‌لرزید. هر روز یکشنبه به دیدنش می‌رفتم و وادارش می‌کردم با من بیرون بیاید و از میز کار و دائرةالمعارف‌هایش دل بکند. می‌دانستم که دیدن من برایش دردناک است. طوری رفتار می‌کرد که انگار فراموش کرده بود که زمانی به من پیشنهاد ازدواج داده و من رد کرده بودم، اما گاهی ناگهان می‌دیدمش که نگاه آرزومندانه و شکست‌خورده‌اش را به من می‌دوزد. تنها هدف من برای این همه بی‌رحمی با او کاملاً خودخواهانه بود: فقط میگل حقیقت امر را در مورد خولیان و پنلوپه آلدایا می‌دانست.

در خلال آن ماه‌هایی که دور از خولیان سپری شد، پنلوپه آلدایا به آینه دقّی بدل شد که خواب از چشمانم ربود و افکارم را پاره‌پاره کرد. هنوز حالت یأس را بر چهره ایرنه مرسو به خاطر داشتم، همان هنگام که فهمید من آن زنی که خولیان در انتظارش بود نیستم. پنلوپه آلدایا، با غیاب سنگینش، چنان دشمن قدری بود که من یارای برابری با او را نداشتم. نامرئی بود، به همین دلیل، در کمال و بی‌نقص تصورش می‌کردم. در کنار او، من بی‌ارزش بودم، پست و بیش از حد واقعی. هرگز تصور نمی‌کردم که تا آن حد از کسی متنفر باشم و تا آن حد بی‌اختیار. فکر می‌کردم که اگر با او روبه‌رو شوم، اگر بتوانم به خودم ثابت کنم که او از گوشت و پوست است، جادویش خنثی، و خولیان دوباره آزاد خواهد شد. و من نیز با او آزاد خواهم شد. دلم می‌خواست این‌طور فکر کنم که فقط به صبوری و زمان نیاز است. دیر یا زود میگل حقیقت را به من می‌گفت. و حقیقت رهایم می‌کرد.

یک روز، وقتی از رواق کلیسای جامع می‌گذشتیم، میگل بار دیگر به علاقه‌اش به من اشاره کرد. به او نگاه کردم و مردی تنها و عاری از امید را دیدم. وقتی او را به خانه بردم و به اغوایش تن دادم، می‌دانستم که چه می‌کنم. می‌دانستم که دارم فریبش می‌دهم و می‌دانستم که او نیز این را می‌داند. به این شکل بود که به عشاق یکدیگر تبدیل شدیم، از سر یأس و استیصال. در چشمان او همان چیزی را می‌دیدم که دلم می‌خواست در چشمان خولیان ببینم. فکر

می‌کردم با تسلیم شدن در برابر او، دارم از خولیان و پنلوپه و از هرآنچه از من دریغ شده بود انتقام می‌گیرم. میگل، که از تمنا و تنهایی به عذاب بود، می‌دانست که عشق ما نمایشی مضحک بیش نیست، اما باز هم نمی‌توانست از من صرف‌نظر کند. هر روز بیشتر می‌نوشید و حتی نای بلند شدن هم نداشت. بعد به‌شوخی و با لحنی تلخ می‌گفت که موقعش که برسد، به زوج کاملی تبدیل خواهیم شد. با بغض و بزدلی همدیگر را آزار می‌دادیم. یک شب، تقریبا یک سال بعد از بازگشتم از پاریس، از او خواستم که در مورد پنلوپه حقیقت را به من بگوید. میگل داشت می‌نوشید، و ناگهان دیوانه شد، طوری که هرگز به آن حال ندیده بودمش. در اوج خشم به من توهین کرد و متهمم کرد که هرگز دوستش نداشته‌ام، که روسپی پستی بیش نیستم. لباس‌هایم را پاره کرد و وقتی می‌خواست به من حمله کند، من بی‌هیچ مقاومتی نشستم و آهسته گریستم. میگل زانو زد و التماس کرد که او را ببخشم. چقدر دلم می‌خواست به جای خولیان به او عشق می‌ورزیدم و می‌توانستم در کنارش بمانم. اما نمی‌توانستم. در تاریکی همدیگر را در آغوش کشیدیم. به خاطر تمام درد و رنجی که بر روح او تحمیل کرده بودم، از او عذرخواهی کردم. بعد به من گفت که اگر ماجرا واقعا تا آن حد برایم مهم است، حقیقت را در مورد پنلوپه آلدایا به من خواهد گفت. این هم یکی دیگر از اشتباهات من بود.

آن روز یکشنبه در سال ۱۹۱۹، وقتی میگل مولینر به ایستگاه رفت تا بلیت پاریس را به خولیان بدهد و او را بدرقه کند، می‌دانست که پنلوپه به سر قرار نخواهد آمد. دو روز قبل، وقتی دون ریکاردو آلدایا از مادرید برگشت، همسرش به او اعتراف کرد که خولیان و دخترشان، پنلوپه، را در اتاق پرستار غافلگیر کرده است. روز قبلش خورخه آلدایا تمام ماجرا را برای میگل تعریف کرده بود و از او قول گرفته بود که ماجرا را به هیچ‌کس نگوید. خورخه شرح داد که دون ریکاردو آلدایا بعد از شنیدن خبر چگونه از خشم ترکید و به اتاق پنلوپه رفت و مثل دیوانه‌ها فریاد کشید. وقتی پنلوپه فریادهای پدرش را شنید، در را قفل

کرد و از ترس گریست. دون ریکاردو با لگد در را باز کرد و دید که دخترش زانو زده و می‌لرزد و التماس می‌کند که پدرش او را ببخشد. بعد دون ریکاردو سیلی‌ای به او زد، چنان محکم که پنلوپه به زمین افتاد. حتی خود خورخه هم نمی‌توانست فحش‌هایی را که دون ریکاردو نثار دخترش کرده بود، تکرار کند. تمام اعضای خانواده و پیشخدمت‌ها، هراسان، در طبقه پایین منتظر بودند و نمی‌دانستند چه بکنند. خورخه در اتاقش پنهان شد، در تاریکی، اما حتی از همان‌جا هم فریادهای دون ریکاردو را می‌شنید. همان روز خاسینتا را اخراج کردند. دون ریکاردو حتی دیگر نخواست او را ببیند. به خدمتکارها دستور داد او را از خانه بیرون کنند و تهدید کرد که اگر با او ارتباط برقرار کنند، دچار همان سرنوشت خواهند شد.

وقتی دون ریکاردو به کتابخانه رفت، دیگر نیمه‌شب شده بود. او پنلوپه را، محبوس در همان اتاقی که متعلق به خاسینتا بود، رها کرد و برای همه، اعضای خانواده یا خدمتکاران، قدغن کرد که پیشش بروند. خورخه صدای حرف زدن والدینش را از طبقه پایین می‌شنید. دکتر در ساعات اولیه شب رسید. سینیورا آلدایا او را به حبس‌گاه پنلوپه برد و در حینی که دکتر او را معاینه می‌کرد، کنار در منتظر ماند. وقتی دکتر از اتاق بیرون آمد، فقط به‌تأیید سر تکان داد و حق ویزیتش را گرفت. خورخه شنید که دون ریکاردو به دکتر می‌گوید اگر در مورد آنچه فهمیده با کسی حرف بزند، مطمئن باشد که آبرویش می‌رود و دیگر نمی‌تواند به عنوان پزشک کار کند. حتی خورخه هم می‌دانست که این حرف چه معنایی دارد.

خورخه اقرار کرد که برای پنلوپه و خولیان خیلی نگران است. هرگز پدرش را آن‌طور دیوانه خشم ندیده بود. حتی کار زشتی که دو عاشق مرتکب شده بودند، خشم او را توجیه نمی‌کرد. حتما مسئله دیگری در کار بوده است؛ مسئله‌ای دیگر. دون ریکاردو دستور داده بود که خولیان را از سن گابریل اخراج کنند و با پدر پسر ارتباط برقرار کرده بود، همان کلاه‌فروش، و در مورد

فرستادن فوری خولیان به ارتش با او صحبت کرده بود. وقتی میگل ماجرا را شنید، به این نتیجه رسید که نمی‌تواند حقیقت را به خولیان بگوید. اگر به خولیان می‌گفت که دون ریکاردو دخترش، پنلوپه، را حبس کرده، خولیان هرگز سوار قطار پاریس نمی‌شد. او می‌دانست که اگر دوستش در بارسلونا بماند، کارش تمام است. پس تصمیم گرفت فریبش دهد و بی‌آن‌که او بفهمد چه خبر شده است، او را به پاریس بفرستد؛ به خولیان گفت که پنلوپه دیر یا زود به او ملحق خواهد شد. وقتی آن روز در ایستگاه فرانسه با خولیان خداحافظی کرد، حتی میگل هم دلش می‌خواست باور کند که همه‌چیز از دست نرفته و هنوز اندک امیدی هست.

چند روز بعد، وقتی معلوم شد خولیان ناپدید شده است، درهای جهنم کاملاً باز شد. دون ریکاردو آلدایا از خشم کف به دهان آورده بود. نیمی از ستاد پلیس را به جستجوی فراری فرستاده بود، اما به‌عبث. بعد کلاه‌فروش را متهم کرد که در نقشه‌ای که با هم در موردش توافق کرده بودند کارشکنی کرده است. تهدید کرد که او را کاملاً نابود می‌کند. کلاه‌فروش هم، که نمی‌فهمید چه خبر شده، همسرش را متهم کرد که آن پسر منفور را فراری داده است و تهدید کرد که او را از خانه بیرون می‌کند. به فکر هیچ‌کس نرسید که میگل مولینر بوده که کل نقشه را عملی کرده است؛ به فکر هیچ‌کس جز خورخه آلدایا که دو هفته بعد به دیدن او رفت و دیگر از آن ترس و اضطرابی که قبلاً خوره وجودش شده بود، چندان نشانی نبود. این خورخه آلدایای دیگری بود که در وجودش از آن معصومیت گذشته هیچ اثری نبود. راز خشم دون ریکاردو هرچه بود، خورخه از آن آگاهی یافته بود. دلیل آمدنش روشن بود: می‌دانست میگل بوده که به خولیان در فرار کمک کرده. به میگل گفت که دوستی‌شان دیگر تمام شده و دیگر نمی‌خواهد او را ببیند، و تهدید کرد که اگر میگل در مورد مسائلی که او دو هفته پیش برایش افشا کرده بود با کسی حرف بزند، او را خواهد کشت.

چند هفته بعد نامه‌ای به دست میگل رسید، با نامی جعلی، که خولیان از پاریس پست کرده بود. خولیان در آن نامه آدرسش را به او داده بود، به او گفته بود که حالش خوب است و دلش برای او تنگ شده است، و از او در مورد حال مادرش و پنلوپه پرسیده بود. نامه دیگری هم در پاکت بود خطاب به پنلوپه که میگل می‌بایست از بارسلونا پستش می‌کرد، نخستین نامه از زنجیره نامه‌هایی که پنلوپه هرگز آن‌ها را نخواند. میگل از سر احتیاط مدتی صبر کرد. هفته‌ای یک بار برای خولیان نامه می‌نوشت و هر آنچه را فکر می‌کرد مناسب است می‌نوشت، که تقریبا شامل هیچ می‌شد. خولیان نیز در مورد پاریس با او می‌گفت، در مورد این‌که همه‌چیز چطور سخت شده و او چقدر تنها و مستأصل است. میگل برایش نامه می‌فرستاد، و کتاب و نشانه دوستی‌اش را. خولیان در هر نامه، نامه دیگری هم برای پنلوپه می‌گذاشت. میگل آن‌ها را از پستخانه‌های مختلف پست می‌کرد، هرچند می‌دانست بی‌فایده است. خولیان در نامه‌هایش مدام از پنلوپه می‌پرسید و میگل هم چیزی نداشت که به او بگوید. او از خاسینتا شنیده بود که پنلوپه از زمانی که پدرش او را در طبقه سوم خانه آبنیدا دل تیبیدابو حبس کرده بود، از آن‌جا خارج نشده است.

یک شب خورخه آلدایا در تاریکی سر راه میگل سبز شد، دو خیابان آن‌سوتر از خانه‌اش. میگل پرسید: «پس اومده‌ی منو بُکشی؟» خورخه گفت که آمده است تا به او و دوستش، خولیان، لطفی بکند. خورخه نامه‌ای به او داد و به او توصیه کرد که حتما نامه را به خولیان برساند، هرجا که پنهان شده باشد. خورخه با لحنی هراسناک و غریب گفت: «به خاطر همه.» در نامه صفحه‌ای بود با دستخط خود پنلوپه آلدایا.

خولیان عزیز

این نامه را به این دلیل می‌نویسم که تو را از ازدواج عنقریبم باخبر کنم و از تو خواهش کنم دیگر برایم نامه ننویسی، مرا فراموش کنی و زندگی جدیدی برای خودت بسازی. من نسبت به تو هیچ بغض و نفرتی ندارم، اما اگر به تو نگویم که هرگز دوستت نداشته‌ام و نخواهم داشت، با تو صادق نبوده‌ام. هرجا که هستی، برایت آرزوی بهترین‌ها را دارم.

پنلوپه

میگل نامه را هزار بار خواند و خواند. شک نبود که دستخط خود پنلوپه بود، اما او حتی یک لحظه هم نمی‌توانست بپذیرد که پنلوپه آن نامه را با میل و رضا نوشته باشد: «... هرجا که هستی.» پنلوپه خیلی خوب می‌دانست که خولیان کجاست: در پاریس، به انتظار او. میگل فکر کرد که اگر او وانمود می‌کرد که از محل اختفای خولیان بی‌خبر است، حتما می‌خواهد از او حمایت کند. اما به همین دلیل بود که میگل نمی‌فهمید چه عاملی پنلوپه را واداشته که چنان نامه‌ای بنویسد. بجز محبوس کردن چندماهه او در آن اتاقِ شبیهِ زندان، دون ریکاردو از چه تهدید هولناک‌تری استفاده کرده بود؟ بیش از همه، خود پنلوپه بود که می‌دانست نامه‌اش چون خنجری به قلب خولیان فرو خواهد رفت: پسری جوان و نوزده‌ساله، گمشده در شهری دور با فضایی پرتخاصم، در حالی که همه رهایش کرده بودند و او فقط به امید واهی دوباره دیدن محبوبش زنده بود. پنلوپه با آن‌جور دور کردن و راندن خولیان از خودش می‌خواست از او در مقابل چه چیز حمایت کند؟ میگل بعد از تعمق بسیار به این نتیجه رسید که نامه را نفرستد. اول خودش هم دلیل این کار را نمی‌دانست. او حاضر نبود که بدون دلیلی خوب، با دست خود خنجر را به دل و روح دوستش فرو کند.

چند روز بعد، میگل فهمید که دون ریکاردو آلدایا، که از دیدن مداوم خاسینتا

دم در خانه‌اش و شنیدن التماس‌های او برای خبر گرفتن از پنلوپه ذله شده بود، با استفاده از آشنایانش، او را به دیوانه‌خانه هورتا فرستاده است. وقتی میگل خواست به دیدن او برود، به وی اجازه ملاقات ندادند. خاسینتا کورونادو می‌بایست سه ماه اول را در سلولی انفرادی می‌گذراند. بعد از سه ماه سکوت و تاریکی، یکی از دکتران جوان و بشاش به او گفت که حال بیمار صد درصد تسلیم شده است. میگل با پیروی از شم و غریزه‌اش، تصمیم گرفت به پانسیونی که خاسینتا بعد از اخراجش در آن بود سری بزند. وقتی میگل خودش را معرفی کرد، صاحب پانسیون گفت که خاسینتا یادداشتی برای او گذاشته و سه هفته اجاره را هم نپرداخته است. میگل گرچه به حرف صاحب پانسیون شک داشت، قرض را داد و یادداشت را تحویل گرفت. پرستار سرخانه در آن یادداشت شرح داده بود که خبردار شده که لورا، یکی از پیشخدمت‌های خانه آلدایا، بعد از پست کردن نامه پنلوپه برای خولیان، از آن خانه اخراج شده است. میگل به این نتیجه رسید که تنها آدرسی که پنلوپه، از اتاق محل اسارتش، از خولیان داشته، همان آپارتمان والدین خولیان در روندا دو سن آنتونیو بوده، به این امید که آن‌ها نیز ترتیبی دهند که نامه حتما به خولیان در پاریس برسد.

میگل تصمیم گرفت به دیدن سوفی کاراکس برود تا آن نامه را بگیرد و به دست خولیان برساند. وقتی او به خانه فورتونی رسید، بدجور غافلگیر شد. سوفی کاراکس دیگر آن‌جا زندگی نمی‌کرد. چند روز پیش شوهرش را ترک کرده بود؛ یا دست‌کم، همسایه‌ها این‌طور شایعه کرده بودند. و بعد میگل سعی کرد با کلاه‌فروش حرف بزند، مردی که حال روزهایش را در داخل مغازه بسته‌اش می‌گذراند، غرق خشم و حقارت. میگل گفت که آمده تا نامه‌ای را که برای پسرش آمده بگیرد، نامه‌ای که چند وقت پیش برای خولیان آمده بود.

تنها جوابی که میگل از زبان او شنید، این بود: «من پسری ندارم.»

میگل مولینر رفت، بی‌آن‌که بداند نامه مورد نظر به دست سرایدار رسیده، نامه‌ای که سال‌ها سال بعد، تو، دنیل، آن را یافتی و کلماتی را که پنلوپه برای

خولیان نوشته بود، و این بار نامه‌ای را که واقعا از صمیم قلب نوشته بود، خواندی: کلماتی که هرگز به خولیان نرسید.

وقتی میگل از کلاه‌فروشی فورتونی بیرون آمد، یکی از ساکنان محله که گفت نامش بیسنتتاست، به او نزدیک شد و از او پرسید که آیا دنبال سوفی می‌گردد. میگل جواب مثبت داد و به او گفت که یکی از دوستان خولیان است.

بیسنتتا به او گفت که سوفی در یک پانسیونِ مخفی در خیابانی کوچک در پشت ساختمان دفتر پست مقیم است، در انتظار عزیمت قایقی که او را به آمریکا می‌برد. میگل به آن آدرس رفت، و در آن‌جا به پلکانی باریک و فلاکت‌بار رسید که تقریبا نور و هوایی نداشت. او در بالای مارپیچ غبارآلود پله‌های شیبدار سوفی کاراکس را دید، در اتاقی نمناک و تاریک در طبقه چهارم. مادر خولیان رو به پنجره داشت، نشسته بر تختی که رویش دو چمدان بسته چون تابوت جا خوش کرده بودند، حاوی بیست و دو سال خاطرات او در بارسلونا.

وقتی سوفی نامه امضاشده پنلوپه را که خورخه آلدایا به میگل داده بود خواند، از فرط خشم اشک ریخت.

سوفی نجواکنان گفت: «اون می‌دونه، بچه بینوا، اون می‌دونه...»

میگل پرسید: «چی رو می‌دونه؟»

سوفی گفت: «تقصیر منه. همه‌ش تقصیر منه.»

میگل، بی‌آن‌که مسئله را درک کند، دستان او را گرفت. سوفی جرئت نداشت به چشمان او بنگرد.

سوفی زمزمه‌کنان گفت: «خولیان و پنلوپه برادر و خواهرن.»

۳

سوفی کاراکس سال‌ها سال پیش از آن‌که برده آنتونی فورتونی بشود، زنی بود

که به مدد استعدادهایش زندگی می‌کرد. وقتی به بارسلونا آمد تا کاری را که وعده‌اش به او داده شده بود و هرگز تحقق نیافت آغاز کند، نوزده‌ساله بود. پدرش قبل از مرگ، ترتیبی داده بود تا او به خدمت بنارنس‌ها دربیاید، خانواده‌ای تاجر و ثروتمند از آلزاس که در بارسلونا جاگیر شده بودند.

پدرش از او خواسته بود: «وقتی مُردم، برو پیش اونا، اونا باهات مثل دختر خودشون رفتار می‌کنن.»

استقبال گرمی که از او شد، خود بخشی از مشکل شد. در واقع، موسیو بنارنس او را با آغوش باز پذیرفت. در آن روزگار، آموزش رفتار اجتماعی مناسب به دختران خانواده‌های ثروتمند با کمی موسیقی برای سالن نشیمن نشانه شأن و احترام خانواده بود، جایی که در آن موسیقی پولونز در مقایسه با گفتگو یا مطالعه آثار مشکوک ادبی به‌مراتب کم خطرتر بود. به این نحو بود که سوفی کاراکس به عمارت‌های مجلل راه پیدا کرد، جایی که مستخدمه‌های ساکت و عصاقورت‌داده او را به سالن‌های موسیقی راهنمایی می‌کردند. در آن سالن‌ها، بچه‌های متخاصم اشراف‌زاده‌های صاحب صنعت و کارخانه در انتظار او بودند، تا به لهجه او، کمرویی‌اش یا جایگاه دون اجتماعی‌اش بخندند ــ این واقعیت که او توان خواندن نت موسیقی را داشت، واقعیت دیگر را هیچ تغییر نمی‌داد. سوفی به‌تدریج یاد گرفت ذهنش را بر آن اقلیت محصلان که بالاتر از حد انگل‌های معطر قرار داشتند متمرکز کند و مابقی را به فراموشی بسپرد.

حدود همان دوران بود که سوفی با کلاه‌فروشی جوان (خودش در کمال افتخار دوست داشت این‌گونه از او یاد کنند) به نام آنتونی فورتونی آشنا شد، کسی که گویا مصمم بود به هر قیمت که شده، توجه او را جلب کند. آنتونی فورتونی، که سوفی فقط نسبت به او احساس صمیمیت می‌کرد و بس، کمی بعد به او پیشنهاد ازدواج داد، که البته سوفی آن را رد کرد ــ ماهی ده دوازده بار نیز مجبور می‌شد دوباره آن پیشنهاد را رد کند. هر بار که از هم جدا می‌شدند،

سوفی آرزو می‌کرد که دیگر او را نبیند، چون دلش نمی‌خواست دل او را بشکند. کلاه‌فروش، بی‌توجه به رد و انکار او، سنگر را ترک نمی‌کرد؛ مدام از او تقاضای رقص می‌کرد، یا پیشنهاد می‌داد با هم قدم بزنند، یا در کاله کانودا به شکلات داغ دعوتش می‌کرد. سوفی که در بارسلونا کاملاً تنها بود، حس کرد مقاومت در برابر شور و اشتیاق او دشوار است. اما با یک نگاه به آنتونی فورتونی مطمئن می‌شد که هرگز توان عشق ورزیدن به او را نخواهد داشت. دست‌کم، نه آن‌طور که انتظار داشت روزی با تمام وجود عاشق کسی بشود. اما از دیگر سو، نمی‌توانست از انعکاس تصویر خودش در چشمان مجنون کلاه‌فروش نیز بگذرد. فقط در آن چشم‌ها بود که سوفی خودش را آن‌گونه که می‌خواست باشد می‌دید.

و به این ترتیب، سوفی از سر نیاز یا ضعف همچنان به کلاه‌فروش راه می‌داد، به این امید که روزی او با دختری دیگر آشنا خواهد شد و زندگی روی خوش‌تری به او نشان خواهد داد. در این اثنا، همین که کسی او را می‌خواست و تحسین می‌کرد کافی بود تا تنهایی و حسرت آن چیزها را که سوفی در کشورش رها کرده بود، در دل و روح او برطرف کند. آنتونی فورتونی را یکشنبه‌ها پس از مراسم عشای ربانی می‌دید. مابقی هفته را با کلاس‌های موسیقی‌اش می‌گذراند. شاگرد محبوبش دختری کاملاً بااستعداد بود به نام آنا بالس، دختر یکی از تولیدکنندگان ثروتمند منسوجات که کارش را از صفر شروع کرده بود و با تلاش و ایثار بسیار توانسته بود به آن‌جا برسد؛ هرچند با تلاش و ایثار دیگران. آنا به او گفته بود که آرزو دارد آهنگساز بزرگی بشود و از سوفی می‌خواست به قطعه‌های کوچکی که می‌ساخت گوش بدهد، و همیشه از بن‌مایه‌های آثار گریگ و شومان تقلید می‌کرد، و البته کارش از مهارت نیز عاری نبود. گرچه سینیور بالس معتقد بود که زن‌ها توان انجام دادن کاری بیش از دوختن لباس و روتختی‌های قلاب‌بافی‌شده ندارند، پذیرفته بود که دخترش در زمینه کار با کلیدهای پیانو مستعد است، چون نقشه داشت که او را به وارثی

از خانواده‌های ثروتمند شوهر بدهد. می‌دانست که مردم فرهیخته دوست دارند در دختران دم‌بخت ویژگی‌های نامعمولی بیابند، البته علاوه بر حالت تسلیم و نیز زادآوری.

در خانه بالس بود که سوفی با یکی از حامیان و پدرخوانده‌های مالی سینیور بالس آشنا شد: دون ریکاردو آلدایا، وارث امپراتوری آلدایای بزرگ، که در آن زمان، امید بزرگ نظام شایسته‌سالاری اسپانیا در پایان قرن بود. چند ماه پیش از آن، دون ریکاردو آلدایا با دختری که وارث خانواده‌ای ثروتمند بود ازدواج کرده بود، زنی با زیبایی‌ای حیرت‌انگیز و نامی که تلفظش دشوار بود ــ البته شوهرش نه در او زیبایی‌ای می‌دید و نه رغبتی به ذکر نامش داشت. این معامله‌ای میان خانواده‌ها و بانک‌ها بود، نه از آن‌جور مزخرفات احساسی. این را سینیور بالس می‌گفت، مردی که تختخواب برایش یک چیز بود، و مغز و تفکر چیزی دیگر.

سوفی فقط با رد و بدل شدن یک نگاه با دون ریکاردو آلدایا دریافت که آینده‌ای محتوم دارد. آلدایا چشمانی چون گرگ، گرسنه و تیز، داشت؛ چشمان مردی که می‌دانست کجا و چه هنگام حمله کند. درست برعکس کلاه‌فروش که منبع مهر و صمیمیت بود، دون ریکاردو سرچشمه خشونت و قدرت بود. از لبخند موذیانه‌اش معلوم بود که می‌تواند افکار و آرزوهای سوفی را بخواند، و به آن‌ها می‌خندید. سوفی نسبت به او همان انزجاری را احساس می‌کرد که ما معمولاً نسبت به چیزهایی که ناخودآگاه عزیزشان می‌داریم حس می‌کنیم. او بلافاصله به خودش نهیب زد که دیگر نباید دون ریکاردو را ببیند، و اگر لازم باشد، برای دوری از او، از درس دادن به شاگرد محبوبش نیز درخواهد گذشت. هیچ‌چیز او را بیش از احساس آن خوی حیوانی در آن مرد هراسان نمی‌کرد، آگاهی غریزی شکار از وجود شکارچی. فقط چند ثانیه طول کشید تا بهانه‌ای نامعقول جور کند و از آن سالن خارج شود، در عین حیرت سینیور بالس، لذت آلدایا و دلتنگی آنا کوچولو، که آدم‌ها را حتی از موسیقی نیز بهتر می‌شناخت،

و فهمیده بود که دیگر برای همیشه معلمش را از دست داده است.

یک هفته بعد، سوفی دون ریکاردو آلدایا را در کنار درِ ورودیِ مدرسه موسیقی در کاله دیپوتاسیون به انتظار دید، سیگار به لب و در حالی که سرش به روزنامه‌ای گرم بود. به همدیگر نگاه کردند و دون ریکاردو، بی‌هیچ حرف و کلامی، او را به ساختمانی دو خیابان آن‌سوتر هدایت کرد. ساختمانی نوساز که هنوز کسی در آن ساکن نشده بود. به طبقه اول رفتند. دون ریکاردو در را باز کرد و سوفی وارد شد. آپارتمان مجموعه‌ای از راهروها و سالن‌های متعدد بود، بدون مبلمان، نقاشی، چراغ یا هر چیز دیگری که به خانه رنگ و بوی خانه می‌دهد. دون ریکاردو آلدایا در را بست و آن دو به یکدیگر خیره شدند.

ریکاردو گفت: «تمام هفته به تو فکر کردم. بهم بگو که تو به فکر من نبودی تا بذارم بری، و دیگه هرگز منو نبینی.»

سوفی سر تکان داد...

وقتی یکشنبه‌ها فرا می‌رسید، سوفی به چشمان کلاه‌فروش خیره می‌شد تا ببیند از آن زنی که دیگر داشت ناپدید می‌شد، باز هم نشانی در چشمان او می‌بیند. کلاه‌فروش متوجه نشانه‌های روی پوست او نمی‌شد. کلاه‌فروش یأس و غم را در لبخندهای او و در شرم و کمرویی‌اش نمی‌دید. کلاه‌فروش هیچ‌چیز نمی‌دید. شاید به همین دلیل بود که سوفی پیشنهاد ازدواج او را پذیرفت. در آن زمان، سوفی مشکوک شده بود که شاید از آلدایا صاحب فرزندی شده باشد، اما می‌ترسید به او بگوید، تقریبا همان‌طور که می‌ترسید او را از دست بدهد. این بار نیز آلدایا بود که در وجود سوفی چیزی را که او توان پذیرفتنش را نداشت دید. آلدایا پانصد پزوتا و آدرسی در کاله پلاتریا به او داد تا از شرّ بچه خلاص شود. سوفی نپذیرفت. دون ریکاردو آلدایا آن‌قدر به او سیلی زد که از گوش‌هایش خون سرازیر شد، و بعد تهدیدش کرد که اگر حقیقت را به کسی بگوید، او را خواهد کشت. وقتی سوفی به کلاه‌فروش گفت که چند اراذل و اوباش در پلازا دل پینو به او تعرض کرده‌اند، کلاه‌فروش حرفش را باور کرد.

وقتی به کلاه‌فروش گفت که می‌خواهد همسر او باشد، کلاه‌فروش باور کرد. در روز عروسی‌شان، کسی به‌اشتباه برایشان دسته‌گل تشییع‌جنازه به کلیسا فرستاد. همه به اشتباه گل‌فروش خندیدند. همه جز سوفی که بهخوبی می‌دانست دون ریکاردو آلدایا او را در روز جشن ازدواجش فراموش نکرده است.

۴

سوفی کاراکس هرگز تصور نمی‌کرد که سال‌ها بعد دوباره ریکاردو را ببیند ــ ریکاردویی که دیگر به مردی بالغ بدل شده بود، امپراتوری خانوادگی را اداره می‌کرد و صاحب دو فرزند بود ــ یا این‌که ریکاردو برگردد تا پسری را ببیند که زمانی خواسته بود با پانصد پزوتا از لوح هستی پاکش کند.

تنها توضیحش این بود: «شاید برای این باشه که دیگه پیر شده‌م، اما می‌خوام با این پسر آشنا بشم و توی زندگی‌ش فرصت‌هایی رو که لایق کسی از گوشت و پوست منه در اختیارش بذارم. تموم این سالا حتی به فکرشم نیفتادم، اما عجیبه دیگه جز اون به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنم.»

ریکاردو آلدایا به این نتیجه رسیده بود که نمی‌تواند خودش را در وجود بچه اولش، خورخه، ببیند. پسرک ضعیف بود و کم‌حرف و تودار، و روحیه ثابت‌قدم پدرش را هم نداشت. اما خولیان همه‌چیز داشت، جز اسم فامیل درست. یک روز دون ریکاردو در تخت مستخدمه بیدار شد و احساس کرد که بدنش دارد پیر می‌شود و خداوند رحمتش را از او دریغ کرده است. سپس، در اوج ترس و هراس، دوید تا، لخت و عور، خودش را در آینه ببیند و احساس کرد که آینه دروغ می‌گوید. آن مرد دیگر ریکاردو آلدایا نبود.

و حال می‌خواست مردی را که ناپدید شده بود پیدا کند. سال‌ها بود که ماجرای پسر کلاه‌فروش را می‌دانست. و سوفی را هم فراموش نکرده بود. دون ریکاردو آلدایا هیچ‌وقت هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کرد. لحظه دیدن پسرک فرا

رسیده بود. بعد از پانزده سال نخستین بار بود که به کسی برمی‌خورد که از او نمی‌ترسید، که جرئت می‌کرد از او تمرّد کند و حتی به ریشش بخندد. در وجود آن بچه متوجه نوعی شجاعت و روحیه سلحشوری شد، همان جاه‌طلبی خاموش که احمق‌ها توان دیدنش را ندارند، اما همیشه وجود دارد. خداوند جوانی او را به وی بازپس داده بود. سوفی، که حال تنها به شبحی از آن زن پیشین که دون ریکاردو می‌شناخت بدل شده بود، حتی توان نداشت میان آن دو بایستد. کلاه‌فروش لوده‌ای تمام‌عیار بود، رعیت‌زاده‌ای مغرض و پر از نفرت و انزجار که آلدایا حتم داشت می‌تواند با پول بخردش. آلدایا تصمیم گرفت خولیان را از آن دنیای خفقان‌آورِ فرومایگی و فقر جدا کند و درهای بهشت پُر از پولش را به روی او باز کند. می‌توانست در مدرسه سن گابریل تحصیل کند و از تمام مزیت‌های خاص افراد طبقه خودش بهره‌مند شود. پا در راهی می‌گذاشت که پدرش برایش برگزیده بود. دون ریکاردو وارثی می‌خواست که درخور او و نامش باشد. خورخه همیشه در مزایای طبقاتی‌اش غوطه می‌خورد و در رفاه و آسایش طبقه خاص اجتماعی‌اش، بی‌مایگی‌اش را پنهان می‌کرد. پنلوپه، پنلوپه زیبا، یک زن بود، و بنابراین، یک گنج بود، نه یک خزانه‌دار. خولیان، که روحی شاعرانه ــ و از این رو، خاطی ــ داشت، تمام شرایط و الزامات را دارا بود. مسئله فقط گذر زمان بود. دون ریکاردو تخمین می‌زد که ظرف ده سال، از پسر چیزی چون خودش می‌سازد. در تمام مدتی که خولیان در جایگاه عضوی از خانواده (و حتی عضوی منتخب) با خانواده آلدایا بود، به ذهن دون ریکاردو هم نرسیده بود که تنها چیزی که خولیان از او می‌خواهد، پنلوپه است. حتی به فکرش هم نمی‌رسید که خولیان در دل او را حقیر می‌شمرد و مهرش دروغین است و تنها بهانه‌ای است برای نزدیک بودن به پنلوپه؛ برای آن‌که پنلوپه کاملاً و مطلقا از آنِ او باشد. از این لحاظ آن دو شبیه همدیگر بودند.

وقتی همسرش به او گفت که خولیان و پنلوپه را با هم دیده است، تمام دنیای

دون ریکاردو فرو ریخت. ترس از این خیانت، خشم ناشی از علم به این‌که چنان گستاخی‌ای در حقش شده، در بازی خودش شکست خورده و کسی تحقیرش کرده و از پشت به او خنجر زده که او را تصویر خودش می‌دانسته ــ تمام این احساسات با چنان توفندگی‌ای به روح و دلش هجوم آورد که هیچ‌کس نمی‌توانست عظمت دردی را که بر دلش نشسته بود درک کند. وقتی دکتر برای معاینه آمد و رفت، روح دون ریکاردو آکنده از نفرتی غلیظ و متراکم شد. دست خود را در دست خولیان می‌دید، دستی که خنجر را تا دسته در قلب او فرو کرده بود. هنوز خودش این را نمی‌دانست، اما روزی که دستور داد تا پنلوپه را در آن اتاق‌خواب طبقه سوم حبس کنند، همان روزی بود که مرگ تدریجی دون ریکاردو آلدایا نیز آغاز شد. از آن پس، هر کاری که انجام داد، تنها واپسین رعشه‌های مرگ بود.

با همکاری کلاه‌فروش، که آلدایا از ته دل حقیر و خوارش می‌دانست، ترتیبی داد که خولیان از بارسلونا خارج شود و به ارتش بپیوندد، جایی که قرار بود به دستور آلدایا برایش مرگی «اتفاقی» رقم بزنند. به دستور آلدایا، در خلال ماه‌هایی که پنلوپه در آن اتاق آکنده از بوی بیماری و مرگ محبوس بود، هیچ‌کس ــ از دکترها گرفته تا خدمتکارها و حتی اعضای خانواده، جز خودش و همسرش ــ نمی‌بایست آن دختر را می‌دید. در آن زمان، شرکای آلدایا با استفاده از همان ثروتی که خود آلدایا به دامنشان ریخته بود، دست از حمایت او برداشتند و پشت سرش تبانی می‌کردند تا به قدرت برسند. امپراتوری آلدایا رو به اضمحلال داشت، در دیدارهای مخفیانه هیئت‌رئیسه در مادرید، در راهروهای دخمه‌مانند و ساکت، در بانک‌های ژنو. خولیان، همان‌طور که آلدایا می‌بایست حدس می‌زد، گریخته بود. او تهِ وجودش به پسرک افتخار می‌کرد، هرچند آرزوی مرگش را داشت. خولیان کاری را کرده بود که اگر خود او هم به جایش بود، همان می‌کرد. کسی دیگر می‌بایست تاوان کارهای خولیان را می‌پرداخت.

پنلوپه آلدایا در ۲۶ سپتامبر ۱۹۱۹ بچه‌ای مرده به دنیا آورد. اگر دکتری حضور داشت، شاید می‌توانست جلوی خونریزی‌ای را که جان پنلوپه را گرفت بگیرد، درست در هنگامی که دختر جیغ می‌زد و به در قفل‌شده خنج می‌انداخت، دری که در آن سویش، پدرش بی‌صدا می‌گریست و مادرش کز کرده و به شوهرش چشم دوخته بود. اگر دکتری حضور داشت، دون ریکاردو آلدایا را به قتل متهم می‌کرد، چون برای توصیف اتفاقی که آن‌جا در دل تاریکی، در آن سلول آلوده به خون رخ داده بود، هیچ کلام دیگری وجود نداشت. اما هیچ‌کس آن‌جا نبود، و وقتی که سرانجام آن در را باز کردند و جسد پنلوپه را غلتیده به خون خویش دیدند، آن هم در حالی که نوزادی درخشان و ارغوانی‌رنگ را در آغوش گرفته بود، هیچ‌کس نتوانست حتی یک کلام به زبان بیاورد. دو جسد در سرداب زیرزمین دفن شدند، بدون مراسم و بدون شاهد. ملحفه‌ها و جفت را به دیگ‌های بخار انداختند و آن نقطه را با جرزی آجری پوشاندند.

وقتی خورخه آلدایا، غرق شرم و عذاب وجدان، به میگل مولینر گفت که چه اتفاقی افتاده بود، میگل تصمیم گرفت نامه امضاشده پنلوپه را برای خولیان بفرستد، نامه‌ای که پنلوپه در آن گفته بود خولیان را دوست ندارد، و از او خواهش کرده بود او را ببخشد، و ضمن آن از ازدواج دروغینش خبر داده بود. او ترجیح می‌داد که خولیان به جای روبه‌رو شدن با حقیقت، همان دروغ را باور کند و با این احساس که به او خیانت شده، زندگی جدیدی را شروع کند. وقتی دو سال بعد، سینیورا آلدایا مُرد، بعضی‌ها معتقد بودند که دلیل مرگ او نفرینی بود که بر آن عمارت سایه‌انداز شده بود، اما پسرش، خورخه، می‌دانست که او به دلیل آتشی که در درونش شعله‌ور شده بود، جان داده بود. جیغ‌های پنلوپه و در زدن‌های مأیوسانه او مدام در سرش طنین‌انداز بود. در آن زمان، خانواده دیگر از اوج عزت سقوط کرده، و ثروت آلدایا چون قصری از ماسه بر باد رفته و با طمع و انتقام‌جویی گویی جارو و محو شده بود. منشی‌ها و حسابرس‌ها به فکر پرواز به آرژانتین افتاده بودند؛ آغاز کسب

و کاری جدید و بی‌رونق‌تر. مسئله مهم رفتن و دور شدن بود؛ گریز از اشباحی که از راهروهای عمارت آلدایا می‌گذشتند.

آن‌ها در سپیده‌دمی از روزهای سال ۱۹۲۶ با نام‌هایی جعلی با کشتی از آتلانتیک گذشتند و به لاپلاتا رفتند. خورخه و پدرش در یک کابین بودند. آلدایای پیر که بوی تعفن و مرگ می‌داد، به‌سختی توان ایستادن داشت. دکترهایی که اجازه معاینه پنلوپه را به آن‌ها نداده بود، از گفتن حقیقت به او می‌ترسیدند، اما می‌دانست که مرگ نیز همراهشان سوار آن کشتی شده است، و این‌که جسمش، همان جسمی که از صبح روز آغاز جستجوی او در پی پسرش، خولیان، خداوند به‌تدریج از او می‌گرفتش، رفته‌رفته تباه می‌شود و از بین می‌رود. در خلال آن سفر طولانی، او نشسته بر عرشه، لرزان در زیر پتوها و رو به خلأ بی‌نهایت اقیانوس، حتم داشت که دیگر هرگز خشکی را نخواهد دید. گاهی نشسته بر پاشنه کشتی به کوسه‌هایی چشم می‌دوخت که از زمان حرکتشان از تِنِریف در تعقیبشان بودند. شنید که یکی از افسران می‌گفت که چنین گروه همراهان هولناکی در عبور از پهنه اقیانوس آتلانتیک طبیعی است. حیوانات وحشی از پس‌مانده‌های حیواناتی که کشتی به دریا می‌ریخت تغذیه می‌کردند. اما دون ریکاردو تصور دیگری داشت. بر این باور بود که آن شیطان‌ها دنبال او هستند. با خود گفت، منتظر من هستین. آلدایا در آن موجودات چهره‌ای پاک و آسمانی می‌دید. همان موقع بود که به پسرش، خورخه، که اغلب تحقیرش کرده بود، اما حال او را تنها پناهگاه و مأمن خویش می‌دید، نزدیک شد و از او خواست سوگند یاد کند که به آخرین خواسته او در دم مرگ عمل کند. «خولیان کاراکس رو پیدا کن و اونو بُکش. قسم بخور که این کارو می‌کنی.»

یک روز سپیده‌دمان، دو روز پیش از رسیدن به بوئنوس آیرس، خورخه از خواب بیدار شد و دید که کابین خواب پدرش خالی است. رفت بیرون تا دنبالش بگردد؛ عرشه خالی و غرق مه و قطرات آب دریا بود. ربدوشامبر پدرش

را پیدا کرد، هنوز گرم بود و در پاشنه کشتی افتاده بود. آب‌های پشت کشتی در پرده‌ای سرخ‌رنگ گم شده بود، ساتنی سرخ بر آب‌های آرام، پنداری خود اقیانوس نیز خونریزی داشت. تازه متوجه شد که کوسه‌ها دیگر تعقیبشان نمی‌کنند. آن‌ها را دید، در دوردست، باله‌های پشتشان حین رقصیدن در آن مسیر دایره‌وار تکان‌تکان می‌خورد. در طول مابقی سفر، دیگر هیچ‌کس دسته کوسه‌ها را ندید.

وقتی خورخه آلدایا در بوئنوس آیرس قدم به خشکی گذاشت و مأمور گمرک از او پرسید که آیا تنها سفر می‌کرده، به‌تأیید سر تکان داد؛ مدت‌ها بود که دیگر تنها سفر می‌کرد.

۵

ده سال بعد از پیاده شدن در خاک بوئنوس آیرس، خورخه آلدایا، یا موجود تحلیل‌رفته و فرتوتی که از او باقی مانده بود، به بارسلونا بازگشت. صاعقه‌های نگون‌بختی‌ای که در جهان قدیمی خوره جان خانواده آلدایا شده بود، در آرژانتین شدت یافته بود. خورخه تنها با دنیا روبه‌رو شد؛ نبردی که در آن نه از توان پدرش برخوردار بود، نه از آرامش و خونسردی لازم. خورخه با قلبی کرخت و پیر و پاره‌پاره از ندامت به بوئنوس آیرس رسیده بود. بعدها می‌گفت که جهان جدید فقط یک توهم بوده است، سرزمین شکارچیان وحشی، و او به مزایا و ظرافت‌های سطحی و سبکسرانه اروپای قدیمی خو کرده بود ــ قاره‌ای مرده که ملاتش سکون و سستی بود. ظرف چند سال همه‌چیز را از کف داده بود، اول آبرو و حُسنِ شهرتش را و سرانجام ساعت طلایی را که پدرش به مناسبت اولین جلسه حضورش در مراسم عشای ربانی به او داده بود. به لطف وجود همان ساعت، توانسته بود برای خودش بلیت بازگشت بخرد. مردی که به اسپانیا بازگشت، تقریبا گدا بود، موجودی آکنده از تلخی و ناکامی، با ذهنی زهرآگین از یاد و یادمان آن چیزهایی که می‌پنداشت از او دزدیده شده‌اند، و با قلبی پر از نفرت نسبت به کسی که او را مقصر تباهی خود می‌دانست: خولیان کاراکس.

قولی که به پدرش داده بود، هنوز چون داغی بر ذهنش داغ و گداخته بود. به محض رسیدن به بارسلونا، سعی کرد رد خولیان را بگیرد، اما عاقبت متوجه شد که کاراکس نیز، مثل خودش، از بارسلونا محو و غیب شده است. درست در همان دوره بود که، بر حسب شانس یا قرعه تقدیر، با شخصیتی آشنا از دوره جوانی‌اش روبه‌رو شد. فرانسیسکو خاویر فومرو پس از یک دوره کاری برجسته در دارالتأدیب‌ها و زندان‌های ایالتی، به ارتش پیوسته و در انتظار ترفیع به

درجه سروانی بود. خیلی‌ها به او به چشم ژنرال آتی نگاه می‌کردند، اما رسوایی‌ای مبهم و مرموز باعث شد که از ارتش اخراج شود. با این حال حتی در آن شرایط نیز شهرتش بر منصبش می‌چربید. خیلی در موردش حرف می‌زدند، اما مهم‌تر از همه، این بود که همه از او می‌ترسیدند. فرانسیسکو خاویر فومرو، آن پسرک خجول و مشوش که زمانی برگ‌های خشکیده حیاط سن گابریل را جمع می‌کرد، حال به قاتل تبدیل شده بود. سر زبان‌ها افتاده بود که به ازای پول، شخصیت‌های بدنام را به قتل می‌رساند و کار شخصیت‌های سیاسی‌ای را که از او می‌خواستند تمام می‌کرد. گفته می‌شد که فومرو تجسّد مرگ است.

آلدایا و او بلافاصله در دل مه رقیق کافه نوبِدادس همدیگر را شناختند. آلدایا بیمار بود، مبتلا به تبی عجیب که حشرات جنگل‌های آمریکای جنوبی را عامل آن می‌دانست. به شکوه و شکایت گفت: «اون‌جا حتی پشه‌ها هم حرومزاده‌ن.» فومرو با احساسی آمیخته به شیفتگی و انزجار به حرف‌های او گوش داد. او برای پشه‌ها و کلاً تمام حشرات ارج و احترام قائل بود. نظم، بردباری و سازماندهی آنان را تحسین می‌کرد. در آن‌ها کاهلی و سستی نبود، بی‌احترامی یا تبعیض نژادی هم نبود. گونه محبوب او عنکبوت‌ها بودند، با استعدادی عالی برای دام گذاشتن برای شکارشان و صبوری بی‌پایانشان، با این باور قرص که دیر یا زود شکار تسلیم خواهد شد، یا از سر حماقت یا به دلیل بی‌توجهی. به نظر او، جامعه می‌بایست درس‌های زیادی از حشرات می‌گرفت.

آلدایا مظهر عالی ویرانی اخلاقی و جسمانی بود. به‌شدت پیر شده بود و به‌نظر آشفته و درهم‌ریخته بود و پنداری هیچ عضله‌ای نداشت. فومرو تحمل آدم‌های نزار و بی‌عضله را نداشت. آن‌ها حالش را به هم می‌زدند.

آلدایا ملتمسانه گفت: «خاویر، وضعم اسفناکه. می‌تونی یه چند روزی کمکم کنی؟»

فومرو پذیرفت که خورخه آلدایا را به خانه‌اش ببرد. در آپارتمانی دلگیر و

تاریک در محله رابال زندگی می‌کرد، در کاله کادنا، به همراه حشرات جورواجوری که به داخل چند تُنگ انداخته شده بودند، و نیز پنج شش کتاب. عشق فومرو به حشرات به اندازه نفرتش از کتاب بود، اما این کتاب‌ها به‌هیچ‌وجه کتاب‌های معمولی نبودند: آن‌ها رمان‌های خولیان کاراکس، چاپ انتشاراتی کابستانی، بودند. در آپارتمان روبه‌رویی دو زن بدنام زندگی می‌کردند: مادر و دختری که در دوره‌های تنگدستی و به‌خصوص در پایان ماه، اجازه می‌دادند دیگران تنشان را با سیگار بسوزانند. فومرو به آن‌ها پول داد تا در غیابش از آلدایا مراقبت کنند. هیچ دلش نمی‌خواست مردن او را ببیند؛ هنوز نه.

فرانسیسکو خاویر فومرو به جوخه جنایی ملحق شده بود. آن‌جا همیشه برای آدم‌هایی که می‌توانستند با شرایط ناجور روبه‌رو شوند کار وجود داشت، شرایطی که می‌بایست با بصیرت و به نوعی حل می‌شد که شهروندان محترم بتوانند در عین جهالت سعادتمندانه به زندگی‌شان ادامه دهند. سروان دوران(۱۵۹) همیشه از این‌جور حرف‌ها می‌زد، مردی که فومرو تحت امر او به نیروی پلیس پیوسته بود.

دوران همیشه می‌گفت: «پلیس بودن شغل نیست، رسالته. اسپانیایی‌ها باید یه کم بیشتر وجود داشته باشن و یه کم کمتر وراجی کنن.»

متأسفانه، سروان دوران خیلی زود در حادثه‌ای اسفناک، طی عملیات حمله پلیس به محله لا بارسلونتا، جان سپرد: در هنگامه رویارویی با یک گروه از آنارشیست‌ها، از پنجره‌ای سقفی، پنج طبقه تا کف زمین سقوط کرد و به آغوش مرگ افتاد. همه همصدا شدند که اسپانیا مردی بزرگ را از دست داده است، قهرمانی ملی با آینده‌نگری‌ای ژرف، متفکری که از عمل نمی‌هراسید. فومرو منصب او را تحویل گرفت، در کمال غرور و با علم به این‌که کار درستی کرده که او را هُل داده، چون دوران دیگر پیر می‌شد و به درد آن کار نمی‌خورد. از نظر فومرو، پیرمردها نفرت‌انگیز بودند ــ و نیز چلاق‌ها و کولی‌ها و

همجنس‌بازها ــ چه با عضلات قوی، چه بی‌عضلات قوی. از نظر او، گاهی خداوند اشتباه می‌کرد. وظیفه شهروندان شسته و رفته این بود که این کاستی‌ها را برطرف و شأن و آبروی جهان را حفظ کنند.

در مارس سال ۱۹۳۲، چند هفته بعد از آن دیدار در کافه نوبدادس، حال خورخه آلدایا بهتر شد و قلبش را به روی او گشود. خورخه به دلیل نوع رفتارش با او در روزگار مدرسه، عذرخواهی کرد. سپس با چشمانی خیس از اشک، کل ماجرا را برای فومرو تعریف کرد، بدون حذف چیزی.

فومرو در سکوت گوش می‌داد، سر تکان می‌داد و هر لحظه در این فکر بود که آیا باید در همان دم و همان‌جا به زندگی آلدایا خاتمه بدهد یا صبر کند. نمی‌دانست آلدایا آن‌قدر ضعیف هست که تیغ چاقو حین دریدن آن گوشت متعفن با مقاومت کم روبه‌رو شود یا نه، گوشتی که پس از سال‌ها سستی و کاهلی نرم و شل شده بود. تصمیم گرفت شرحه‌شرحه کردن گوشت تن او را فعلاً به تعویق بیندازد. مسحور داستانش شده بود، به‌خصوص با توجه به این‌که داستان به خولیان کاراکس مربوط می‌شد.

از اطلاعاتی که از انتشاراتی کسب کرده بود، فهمیده بود که کاراکس در پاریس زندگی می‌کند، اما پاریس شهری بزرگ بود و هیچ‌کس در شرکت کابستانی آدرس دقیق او را نداشت. هیچ‌کس جز زنی به نام مونفورت که آن آدرس را چون رازی حفظ کرده بود. فومرو دو سه بار پس از خروج او از دفتر کارش در خفا تعقیبش کرده بود. حتی در یک قطار، در فاصله نیم متری او سفر کرده بود. زن‌ها هرگز متوجه او نمی‌شدند، و اگر هم می‌شدند، از او رو برمی‌گرداندند و وانمود می‌کردند که او را ندیده‌اند. یک شب، فومرو بعد از این‌که زن را درست تا درِ خانه‌اش در پلازا دو سن فلیپ نری تعقیب کرده بود، به خانه برگشته و دیوانه‌وار خودارضایی کرده بود. حین این کار با خود تصور کرده بود که چاقویی را در بدن آن زن فرو کرده است، هر بار دو سانت یا بیشتر چاقو را در تن او فرو می‌کرد، آهسته و با شیوه‌ای خاص، و در تمام مدت،

به چشمان او زل می‌زد. شاید در این صورت، زن حاضر می‌شد آدرس کاراکس را به او بدهد و با احترامی درخور شأن یک افسر پلیس با او رفتار کند.

خولیان کاراکس تنها کسی بود که فومرو بعد از تصمیم‌گیری نهایی در موردش، نتوانسته بود به قتل برساندش. شاید به این دلیل که او نخستین کسی بود که فومرو تصمیم به کشتنش گرفته بود، و هنوز تا مسلط شدن بر کارش وقت باقی بود. وقتی فومرو دوباره آن نام را شنید، لبخندی زد که برای همسایه‌هایش و آن زنان بدکاره محله فوق‌العاده هراسناک بود: بدون پلک زدن، و در حالی که آهسته لب بالایی‌اش را می‌لیسید. هنوز آن صحنه را با حضور کاراکس و پنلوپه آلدایا در عمارت بزرگ آبنیدا دل تیبیدابو به خاطر داشت. پنلوپه او. عشق او عشقی ناب بود، عشقی راستین، مثل آن‌ها که در فیلم‌ها نشان می‌دادند. فومرو خیلی به فیلم علاقه داشت و دست‌کم هفته‌ای دو بار به سینما می‌رفت. در سینما بود که فهمید پنلوپه تنها عشق او در زندگی‌اش بوده است. مابقی زن‌ها، به‌خصوص مادرش، چیزی جز لکاته‌هایی پست نبودند. وقتی به آخرین بخش‌های داستان آلدایا گوش می‌داد، سرانجام به این نتیجه رسید که نمی‌خواهد او را به قتل برساند. در واقع، از این‌که دست سرنوشت دوباره آن‌ها را در کنار هم قرار داده بود، خشنود بود. برای خودش خیالی به سر داشت، مثل آن‌ها که در فیلم‌های محبوبش نمایش می‌دادند: آلدایا دیگران را در یک دیس تحویل او می‌داد. دیر یا زود، همه آن‌ها به تاری که او تنیده بود می‌افتادند.

۶

در زمستان سال ۱۹۳۴، برادران مولینر سرانجام توانستند میگل را از خانه کاله پوئرتافریسا بیرون کنند، خانه‌ای که حتی تا به امروز نیز خالی و ویرانه است. تنها چیزی که آن‌ها می‌خواستند، دیدن او در خیابان بود؛ در خیابان و در حالی

که همان دارایی‌های اندکش را نیز از دست داده باشد، همان کتاب‌ها و آزادی و استقلالی که تا آن حد آن‌ها را می‌آزرد و وجودشان را از نفرت می‌آکند. او نه به من چیزی گفت و نه برای کمک به سراغم آمد. تازه موقعی فهمیدم او به گدایی واقعی تبدیل شده است که پی او به خانه‌اش رفتم و در آن‌جا اراذل و اوباش مزدور و قانونی برادرانش را حین تهیه فهرستی از اموال او و فروش خرده اشیای متعلق به او دیدم. میگل چند شبی بود در پانسیونی در کاله کانودا ساکن شده بود، آلونکی نمناک و یأس‌انگیز که بو و ظاهری چون خانه‌های بدنام داشت. وقتی اتاق کوچکی را که در آن محبوس شده بود دیدم، اتاقکی تابوت‌وار بدون پنجره، با تختی شبیه تخت زندانی‌ها، دستش را گرفتم و به خانه‌ام بردم. سرفه‌اش بند نمی‌آمد. لاغر و نزار شده بود. می‌گفت سرماخوردگی مزمن است، مثل غرولند مستخدمه‌ای پیر که بعد از خسته شدن، ساکت خواهد شد. اما دو هفته بعد حالش بدتر شد.

چون همیشه لباس سیاه می‌پوشید، مدتی طول کشید تا متوجه شدم آن لکه‌های روی آستین‌هایش خون است. دکتر خبر کردم، و او بعد از معاینه میگل، پرسید که چرا آن‌قدر معطل کرده‌ام. میگل سِل داشت. حال او، ورشکسته و بیمار، فقط با خاطرات و ندامت‌هایش زندگی می‌کرد. مهربان‌ترین و شکننده‌ترین مردی بود که تا به حال دیده‌ام؛ تنها دوستم بود. یک روز سرد فوریه در محضری ازدواج کردیم. ماه‌عسلمان این بود که با اتوبوس به گوئل پارک برویم و از بالای ایوان‌های پرپیچ و خمش به بارسلونا چشم بدوزیم؛ به جهانی کوچک از مه. به کسی نگفتیم که ازدواج کرده‌ایم، حتی به کابستانی یا به پدرم یا به خانواده میگل که فکر می‌کردند او مُرده است. عاقبت نامه‌ای به خولیان نوشتم و در این مورد برایش توضیح دادم، اما هرگز پستش نکردم. پنهانی ازدواج کردیم. چند ماه بعد از ازدواجمان، کسی درِ خانه‌مان را زد که اسمش خورخه آلدایا بود. شبیه مردان خُرد و خراب بود، و صورتش به‌رغم سوز سرما، پوشیده از عرق بود. وقتی بعد از ده سال و اندی دوباره میگل را دید،

لبخندی تلخ زد و گفت: «ما همه نفرین شدیم، میگل. تو، خولیان، فومرو و من.» ظاهرا دلیل این دیدار سر زدن به دوست قدیمی‌اش بود، دوستی که امید داشت از طریق او به خولیان کاراکس دسترسی پیدا کند، چون از جانب پدر مرحومش برای او پیغام بسیار مهمی داشت. میگل گفت که نمی‌داند کاراکس کجاست. به‌دروغ گفت: «سال‌ها پیش رد همدیگه رو گم کردیم. آخرین بار شنیدم که در ایتالیا زندگی می‌کنه.»

آلدایا انتظار چنین جوابی را داشت: «نومیدم می‌کنی، میگل. امیدوار بودم گذر زمان و فلاکت یه کم عاقل‌ترت کرده باشه.»

«بعضی نومیدی‌ها مایه مباهاتن.»

آلدایا، خرد و مچاله و در آستانه غش کردن، خندید. وقتی به سمت در می‌رفت، گفت: «فومرو بابت ازدواجت از صمیم قلب بهت تبریک می‌گه.»

با شنیدن آن کلمات قلبم فرو ریخت. میگل نمی‌خواست حرف بزند، اما همان شب، در حالی که تنگ در آغوشش گرفته بودم و وانمود می‌کردیم که خوابیم، می‌دانستم که حق با آلدایا بوده است. ما همه نفرین شده بودیم.

چند ماه گذشت و از خولیان یا آلدایا خبری نشد. میگل همچنان برای نشریات بارسلونا و مادرید مطلب می‌نوشت. بدون وقفه کار می‌کرد، پشت میزتحریرش می‌نشست و به قول خودش چرند می‌نوشت تا مسافران قطارها را در حین سفر سرگرم کند. من مثل قبل در انتشاراتی سر کارم بودم، شاید به این دلیل که در آن‌جا بیش از هر جای دیگری خودم را به خولیان نزدیک احساس می‌کردم. در یادداشتی کوتاه برایم نوشته بود که دارد رمان جدیدی می‌نویسد به اسم سایه باد، و امیدوار است ظرف چند ماه آینده تکمیلش کند. در آن یادداشت هیچ اشاره‌ای به اتفاقات پاریس نکرده بود. لحنش سردتر و غیرصمیمی‌تر از پیش شده بود. اما تمام تلاش‌های من برای متنفر شدن از او بی‌حاصل بود. به‌تدریج به این باور می‌رسیدم که خولیان انسان نیست، بلکه نوعی بیماری است.

میگل در مورد احساسات من هیچ توهمی نداشت. مهر و وجودش را نثار من می‌کرد، بی‌آن‌که در ازایش چیزی طلب کند، جز همراهی و شاید انصاف من. هرگز کلامی به سرزنش یا گلایه به زبان نیاورد. به‌تدریج محبت و مهرم به او به‌شدت زیاد شد، فراسوی دوستی‌ای که ما را به هم پیوند زده بود و نیز دلسوزی و شفقتی که برایمان سرنوشتی محتوم رقم می‌زد. میگل به نام من حساب پس‌انداز باز کرد، و تقریبا تمام پولی را که از روزنامه‌نگاری به کف می‌آورد به همان حساب می‌ریخت. هرگز هیچ پیشنهادی را، هیچ نقد یا حتی ستون شایعاتی را رد نمی‌کرد. با سه نام متفاوت می‌نوشت، و روزی چهارده تا شانزده ساعت. وقتی از او پرسیدم که چرا این‌قدر سخت کار می‌کند، فقط لبخند زد و جمله‌ای گفت از این دست که اگر کار نکند، حوصله‌اش سر می‌رود. هرگز همدیگر را فریب نمی‌دادیم، حتی از آن گونه خدعه‌های بی‌کلام. میگل می‌دانست که به زودی خواهد مرد.

«باید بهم قول بدی که اگه اتفاقی برام افتاد، اون پول رو برداری و دوباره ازدواج کنی، که بچه‌دار بشی، و این‌که همه ما رو فراموش کنی، و اول خود منو.»

«اون وقت با کی ازدواج کنم، میگل؟ مزخرف نگو.»

گاهی می‌دیدم که با لبخندی پرمهر به من خیره شده است، پنداری فقط دیدن حضورم برایش گنجی بزرگ بود. هر روز بعدازظهر، موقع خروجم از دفتر به دیدنم می‌آمد، و این تنها لحظه فراغتش در تمام روز بود. به‌دروغ وانمود می‌کرد که قوی است، اما می‌دیدم که موقع راه رفتن چطور قوز و سرفه می‌کند. مرا می‌برد تا غذایی حاضری بخوریم، گاهی هم به دیدن ویترین فروشگاه‌های کاله فرناندو می‌رفتیم، و بعد به خانه برمی‌گشتیم، جایی که او کارش را تا پاسی از نیمه‌شب ادامه می‌داد. من در سکوت برای هر دقیقه‌ای که با هم می‌گذراندیم خدا را شکر می‌کردم، و هر شب او در آغوش من به خواب می‌رفت، در حالی که من اشک‌هایم را پنهان می‌کردم، اشک خشم، خشم از

این‌که چرا نمی‌توانم این مرد را آن گونه که او مرا دوست دارد، دوست داشته باشم، چرا نمی‌توانم چیزی را که بیهوده به پای خولیان ریخته بودم، نثار این مرد بکنم. چه شب‌ها که در دل سوگند می‌خوردم که خولیان را فراموش کنم، که مابقی عمرم را صرف خوشبخت کردن آن مرد بینوا و بازگرداندن بخشی کوچک از آنچه او نثارم کرده بود، کنم. من فقط دو هفته در کنار خولیان بودم، اما مابقی عمرم همسر میگل بودم. اگر روزی این صفحات به دست تو رسید و تو خواستی در مورد من قضاوت کنی، همان‌طور که من هنگام نوشتنشان در مورد خودم قضاوت کرده‌ام و به انعکاس تصویرم در این آینه پشیمانی و ندامت نگریسته‌ام، مرا همین‌گونه به خاطر بسپار، دنیل.

دستنوشته آخرین رمان خولیان در اواخر سال ۱۹۳۵ به دستم رسید. نمی‌دانم از سر بغض بود یا به دلیل ترس، اما حتی بدون آن‌که آن را بخوانم، به حروفچین سپردمش. با آخرین پس‌اندازهای میگل پول چاپ کتاب ماه‌ها پیش پرداخت شده بود، بنابراین، کابستانی که در آن هنگام بیمار شده بود، توجه چندانی به قضیه نکرد. آن هفته دکتری که به بالین میگل می‌آمد، به دفتر کارم آمد و با نگرانی به من نگاه کرد. او به من گفت که اگر میگل کمی آرام نگیرد و استراحت نکند، او دیگر نمی‌تواند در مبارزه با بیماری سِل کمکش بکند.

«اون باید تو کوهستان باشه، نه در بارسلونا با این همه بوی زغال و مواد شیمیایی. اون سگ نیست که هفت تا جون داشته باشه، و منم لَلِه نیستم. کاری کن به حرف منطق گوش بده. به من که هیچ توجهی نداره.»

همان روز تصمیم گرفتم در ساعت ناهار به خانه بروم و با او صحبت کنم. قبل از این‌که درِ آپارتمان را باز کنم، از داخل صداهایی شنیدم. میگل داشت با کسی بحث می‌کرد. اولش فکر کردم کسی از طرف روزنامه آمده، بعد حس کردم که در خلال آن گفتگو نام خولیان را شنیدم. صدای پاهایی را که به در نزدیک می‌شدند شنیدم، و دویدم تا در پاگرد پنهان شوم. از همان‌جا یک لحظه میهمان را دیدم. مردی بود سیاه‌پوش با صورتی عادی و لبان باریک. قبل از

این‌که پایین پله‌ها محو شود، به دل تاریکی چشم دوخت. به دیوار تکیه دادم و نفسم را حبس کردم. میهمان چند لحظه‌ای همان‌جا ایستاد، انگار بوی مرا استشمام کرده بود، و بعد با نیشخندی سگ‌وار لبانش را لیسید. صبر کردم تا کاملاً دور شود و بعد بیرون آمدم و به آپارتمان رفتم. بوی کافور در هوا پیچیده بود. میگل کنار پنجره نشسته بود و دستانش، سست و بی‌حال، از دو سوی صندلی آویزان بود. لبانش می‌لرزیدند. پرسیدم آن مرد که بود و چه می‌خواست.

«فومرو بود. از خولیان خبر آورده بود.»

«در مورد خولیان چی می‌دونه؟»

میگل، بی‌روحیه‌تر از همیشه، به من نگاه کرد و گفت: «خولیان داره ازدواج می‌کنه.»

نفسم بند آمد. روی صندلی وا رفتم، و میگل دستانم را گرفت. به‌نظر خسته بود و به‌سختی حرف می‌زد. قبل از این‌که دهان باز کنم، خلاصه آنچه را فومرو گفته بود، برایم تعریف کرد، و نیز چیزی را که از حرف‌هایش دستگیرش شده بود. فومرو با استفاده از ارتباطاتش در پلیس پاریس مکان زندگی خولیان کاراکس را پیدا کرده و دورادور او را تحت نظر گرفته بود. میگل گفت که این احتمالاً مربوط به ماه‌ها یا سال‌ها پیش بود. چیزی که او را نگران کرده بود، این نبود که فومرو کاراکس را پیدا کرده ــ این مسئله دیر یا زود اتفاق می‌افتاد؛ مهم این بود که تصمیم گرفته بود حالا این مسئله را به میگل بگوید، این و نیز خبری عجیب در مورد ازدواج نامحتمل او. انگار مراسم عروسی در اوایل تابستان ۱۹۳۶ برگزار می‌شد. تنها چیزی که از عروس مشخص بود، نامش بود که البته در این موردِ خاص کافی بود: ایرنه مرسو، صاحب کلوپی که خولیان سال‌ها در آن پیانو زده بود.

زمزمه‌کنان گفتم: «نمی‌فهمم. خولیان داره با حامی‌ش ازدواج می‌کنه؟»

«دقیقا. این ازدواج نیست. قرارداده.»

ایرنه مرسو بیست و پنج یا سی سال از خولیان مسن‌تر بود. میگل گمان می‌کرد که ایرنه به این دلیل تصمیم به ازدواج با خولیان گرفته بود که بتواند دارایی‌هایش را به او منتقل کند تا آینده خولیان تضمین شود.

«اما اون قبلاً هم کمکش می‌کرده. همیشه کمکش کرده.»

میگل گفت: «شاید فهمیده که تا ابد زنده نیست.»

پژواک آن کلمات هر دوی ما را مبهوت کرده بود. کنارش زانو زدم و تنگ در آغوشش گرفتم و لبانم را گزیدم، چون نمی‌خواستم اشک‌هایم را ببیند.

میگل به تصور این‌که دلیل ناراحتی من ازدواج آن‌هاست گفت: «خولیان این زنو دوست نداره، نوریا.»

«خولیان جز خودش و کتابای لعنتی‌ش هیچ کسی رو دوست نداره.»

سر بالا کردم و دیدم که همان لبخند خردمندانه، لبخند خاص بچه‌ای مسن، بر لبان میگل نشسته است.

«و حالا فومرو امیدواره با علنی کردن این خبر چی به دست بیاره؟»

طولی نکشید که جواب این سؤال را یافتیم. دو روز بعد، خورخه آلدایا، شبحی با چشمانی گودافتاده، به خانه ما آمد، سراپا خشم بود. فومرو به او گفته بود که خولیان قصد دارد طی مراسمی باشکوه و رمانتیک با زنی ثروتمند ازدواج کند. آلدایا روزهای متوالی به این فکر کرده بود که مردی که مسئول نگون‌بختی‌های او بود، حال لباسی باشکوه به تن کرده و بر اسب ثروت نشسته، حال آن‌که تمام ثروت او از کفَش رفته است. فومرو به او نگفته بود که ایرنه مرسو، به‌رغم این‌که کم و بیش پولدار است، صاحبِ خانه‌ای بدنام است، نه شهدخت داستان پریان. فومرو به او نگفته بود که عروس سی سال مسن‌تر از کاراکس است و این نه ازدواجی واقعی، که عملی خیرخواهانه است در حق مردی که به آخر جاده رسیده؛ به او نگفته بود که مراسم کجا و چه هنگام برگزار خواهد شد. تنها کاری که کرده بود، کاشتن بذر خیالی بود که پس‌مانده توش و توانِ بدنِ چروکیده و آلوده خورخه را می‌بلعید.

میگل گفت: «فومرو بهت دروغ گفته، خورخه.»

«و تو، شاه دروغگوها، جرئت می‌کنی برادرت رو متهم کنی!»

نیازی نبود که آلدایا افکارش را فاش کند. در مردی چنان چروکیده، می‌توان افکار را به‌سهولت از پَس پوست پیازی‌ای که صورت نزار را پوشانیده خواند. میگل آشکارا دست فومرو را خواند. به هر حال، او بود که بیست سال پیش در مدرسه سن گابریل شطرنج بازی کردن را به فومرو آموخته بود. فومرو چون آخوندکی سیاس و چون موجودات غیرزمینی صبور بود. میگل برای خولیان یادداشتی فرستاد و در مورد آنچه پیش آمده بود، به او اخطار داد.

وقتی فومرو حس کرد که لحظه مناسب فرا رسیده، آلدایا را به گوشه‌ای برد و به او گفت که مراسم عروسی خولیان تا سه روز دیگر برگزار می‌شود. بعد توضیح داد که چون پلیس است، نمی‌تواند در این‌گونه مسائل مداخله کند. اما آلدایا که شهروندی عادی بود، می‌توانست به پاریس برود و کاری کند که آن مراسم هرگز برگزار نشود. آلدایا در حالی که از تب می‌سوخت و از نفرت می‌لرزید، پرسید چگونه؟ با دعوت کردن او به دوئل درست در روز مراسم. فومرو حتی به او اسلحه‌ای داد که می‌بایست با آن قلب سنگی بربادده‌نده سلسله آلدایا را سوراخ می‌کرد. مسلما بعد در گزارش پلیس فرانسه ذکر می‌شد که اسلحه کشف‌شده در زیر پاهای خورخه ایراد داشت و جز کاری که کرده بود، قدرت انجام دادن کار دیگری را نداشت: ترکیدن در دستان خورخه. فومرو پیشاپیش وقتی در سکوی ایستگاه فرانسه آن اسلحه را به خورخه می‌داد، از این امر آگاه بود. او خوب می‌دانست که اگر تب، حماقت و خشم کور نتوانسته آلدایا را از کشتن خولیان کاراکس در یک دوئل بازدارد، اسلحه‌ای که او به دست دارد، به طور قطع مانع انجام دادن این کار خواهد شد. کسی که قرار بود در آن دوئل بمیرد نه کاراکس، که خود آلدایا بود.

فومرو این را نیز می‌دانست که خولیان به رویارویی با دوست قدیمی‌اش، دوستی که حال رو به مرگ بود و از او چیزی جز مشتی پوست و استخوان

باقی نمانده بود، تن نخواهد داد. به همین دلیل فومرو با احتیاط در تک‌تک مراحلی که آلدایا می‌بایست طی می‌کرد، راهنمایی‌اش کرد. او می‌بایست به خولیان می‌گفت که نامه‌ای که پنلوپه سال‌ها پیش به او نوشته بود، و در آن عروسی عنقریبش را اعلام کرده و از او خواسته بود که وی را فراموش کند، دروغ محض بوده است. باید برای او فاش می‌کرد که او، خورخه آلدایا، بوده که خواهرش را مجبور به نوشتن آن دروغ‌ها کرده بوده، آن هم در حالی که خواهرش در اوج یأس و غم می‌گریسته و می‌گفته که عشق و علاقه‌اش به خولیان هرگز نخواهد مرد. او می‌بایست به خولیان می‌گفت که پنلوپه در انتظار او بوده، با روحی درهم‌شکسته و قلبی شرحه‌شرحه‌شده، از همان روزهای نخست؛ و سپس در اوج تنهایی جان داده است. همین کافی بود. کافی بود که کاراکس ماشه را بکشد و به مغز او شلیک کند. کافی بود تا مراسم عروسی را فراموش کند و جز به بازگشتن به بارسلونا و جستجوی پنلوپه به هیچ چیز دیگری فکر نکند. و وقتی او به بارسلونا، به آن تار عنکبوت بازمی‌گشت، فومرو منتظرش بود.

۷

خولیان کاراکس چند روز قبل از آغاز جنگ داخلی، از مرز فرانسه گذشت. نخستین و تنها نسخه سایه باد دو هفته پیش از آن از چاپخانه درآمده بود، به همان گمنامی و ناشناختگیِ رمان‌های پیشینش. در آن زمان، میگل دیگر به‌سختی کار می‌کرد: روزی دو تا سه ساعت جلوی ماشین‌تحریر می‌نشست، اما به دلیل تب و ضعف بیش از چند کلمه نمی‌توانست بنویسد. چند ستون همیشگی‌اش را در نشریات به دلیل رعایت نکردن مهلت مقرر برای تحویل کارها از دست داده بود. چند نشریه دیگر هم پس از دریافت یادداشت‌های تهدیدآمیز از افراد ناشناس، دیگر جرئت نکردند مقاله‌هایش را چاپ کنند. فقط

ستون روزانه دیاریو دو بارسلونا را داشت، که آن را هم با نام «آدریان مالتس» امضا می‌کرد. بوی جنگ در هوا استشمام می‌شد. سرتاسر کشور بوی متعفن ترس می‌داد. میگل، که نه دلمشغولی‌ای داشت و نه از فرط ضعف توان گلایه، به میدان می‌رفت یا پای پیاده راهی آبنیدا دو لا کاتدرال می‌شد، و همیشه یکی از کتاب‌های خولیان کاراکس را هم مثل طلسم به همراه می‌برد. آخرین باری که دکتر او را وزن کرده بود، تقریبا پنجاه و هشت کیلو بود. به اخبار شورش در مراکش از رادیو گوش می‌دادیم که یکی از همکاران میگل در روزنامه به سراغمان آمد که بگوید کاسینوس، سردبیر روزنامه، دو ساعت پیش در مقابل کافه کانالتاس با شلیک گلوله در گردنش کشته شده است. هیچ‌کس جرئت نداشت به جسد دست بزند. جسد هنوز همان‌جا افتاده بود و پیاده‌رو را غرق خون کرده بود.

روزهای کوتاه، اما آکنده از ترس و هراس آغازین خیلی زود فرا رسید. سربازان ژنرال گودِد در امتداد دیاگونال و پاسئو دو گراسیا به سمت مرکز رفتند، و تیراندازی در همان‌جا آغاز شد. یکشنبه بود، و تعداد زیادی از مردم به نیت رفتن به پیک‌نیک در امتداد جاده لاس پلاناس از خانه‌ها بیرون آمده بودند. اما سیاه‌ترین سال‌های جنگ در بارسلونا دو سال دیگر فرا رسیدند. کمی پس از آغاز بلوا، سربازان ژنرال گودِد به واسطه معجزه یا ارتباطات ضعیف میان فرماندهان تسلیم شدند. دولت لوئیس کومپانیس پنداری دوباره به قدرت رسیده بود، اما اتفاق واقعی تازه چند هفته بعد افشا شد.

بارسلونا به دست واحدهای آنارشیست افتاده بود. پس از چند روز شورش و ناآرامی و جنگ‌های خیابانی، این خبر بر سر زبان‌ها افتاد که چهار ژنرال شورشی کمی پس از تسلیم در مونخوییک کسِل اعدام شده‌اند. یکی از دوستان میگل، روزنامه‌نگاری بریتانیایی که در هنگام اجرای مراسم اعدام حضور داشت، گفت که جوخه اعدام متشکل از هفت مرد بود، اما در لحظات آخر، ده‌ها تن از افراد شبه‌نظامی نیز به آن‌ها پیوستند. وقتی مردها شلیک کردند،

بدن ژنرال‌ها چنان سوراخ‌سوراخ شده بود که تکه‌هاشان تقریبا قابل تشخیص نبودند و مجبور شدند اجساد را در حالتی تقریبا مایع‌گونه داخل تابوت‌ها بگذارند. کسانی بودند که دوست داشتند این اعدام را پایان درگیری قلمداد کنند، دوست داشتند تصور کنند که نیروهای فاشیست هرگز به بارسلونا نخواهند رسید و شورش در راه سرکوب خواهد شد.

خبردار شدیم که خولیان در روز تسلیم شدن گودد به بارسلونا رسیده، و در همان روز از ایرنه مرسو نامه‌ای دریافت کردیم که در آن نوشته شده بود خولیان در یک دوئل خورخه آلدایا را در گورستان پرلاشز کشته است. حتی قبل از کشته شدن آلدایا، فردی ناشناس پلیس را در جریان ماوقع گذاشته بود. خولیان مجبور شد بلافاصله از پاریس بگریزد، در حالی که پلیس در تعقیب او بود. ما شک نداشتیم که چه کسی با پلیس تماس گرفته. با اضطراب منتظر ماندیم تا خبری از خولیان دریافت کنیم تا نسبت به خطری که تهدیدش می‌کرد به او هشدار بدهیم و در برابر دام به‌مراتب هولناک‌تری که فومرو برایش پهن کرده بود محافظش باشیم: دام کشف حقیقت. تا سه روز بعد هم خولیان آفتابی نشد. میگل نمی‌خواست مرا هم شریک اضطرابش کند، اما خیلی خوب می‌دانستم که او به چه فکر می‌کند. خولیان به خاطر پنلوپه برگشته بود، نه برای ما.

مدام می‌پرسیدم: «اگه حقیقت رو بفهمه، چی می‌شه؟»

میگل هم مدام جواب می‌داد: «کاری می‌کنیم که نفهمه.»

اولین چیزی که او کشف کرد، این بود که خانواده آلدایا ناپدید شده‌اند. مکان‌هایی که می‌توانست در آن‌ها پنلوپه را جستجو کند، معدود بودند. فهرستی از آن‌ها تهیه کردیم و ما نیز جستجویمان را آغاز کردیم. عمارت آبنیدا دل تیبیدابو ملکی متروکه بود، محبوس در پس زنجیرها و پرده تاک‌ها. گل‌فروشی که در آن سوی خانه گل رز و میخک می‌فروخت، گفت فقط به یاد دارد که همان چند روز پیش شخصی تنها به آن خانه نزدیک شده، اما آن

شخص پیرمرد بوده و کمی هم می‌لنگیده.

«راستش، ظاهر ناجوری داشت. سعی کردم بهش گل میخک بفروشم، و اون بهم گفت بزنم به چاک، گفت الآن جنگه و وقت گل و سنبل نیست.»

کس دیگری را ندیده بود. میگل چند شاخه گل پلاسیده از او خرید و برای مواقع ضروری، شماره تلفن دفتر روزنامه دیاریو دو بارسلونا را به او داد. اگر کسی مثل مردی که ما برایش توصیف کردیم در آن اطراف آفتابی شد، او می‌بایست با ما تماس می‌گرفت. ایستگاه بعدی مدرسه سن گابریل بود، جایی که میگل با فرناندو راموس برخورد کرد، همکلاسی قدیمی‌اش.

حال فرناندو معلم لاتین و یونانی مدرسه بود و حکم کشیشی‌اش را نیز گرفته بود. وقتی میگل را آن‌طور درهم‌شکسته و خراب دید، قلبش فرو ریخت. به ما گفت که خولیان به دیدنش نیامده، اما قول داد که اگر آمد، با ما تماس بگیرد و سعی کند او را نگه دارد و منصرف کند. فومرو قبل از ما به آن‌جا رفته بود، فرناندو این را با نگرانی اعتراف کرد؛ فومرو به او گفته بود که در دوران جنگ بهتر است کاملاً محتاط باشد.

«اون گفت که به‌زودی خیلی‌ها می‌میرن، و اونیفورم ــ چه مال سربازا و چه کشیشا ــ در مقابل گلوله‌ها هیچ مانعی ایجاد نمی‌کنه...»

فرناندو راموس گفت که معلوم نیست فومرو به کدام واحد یا گروهی وابسته است، و او هم نمی‌خواست در این مورد از فومرو سؤالی بکند. توصیف نخستین روزهای جنگ در بارسلونا برایم ممکن نیست، دنیل. هوا با ترس و نفرت مسموم شده بود. مردم با ظن و تردید به همدیگر نگاه می‌کردند، و خیابان‌ها غرق چنان سکوتی بودند که معده آدم قولنج می‌کرد. هر روز و هر ساعت شایعات جدیدی سر زبان‌ها می‌افتاد. یادم هست که شبی من و میگل به سمت خانه می‌رفتیم. خیابان‌ها کاملاً خالی بودند. میگل به ساختمان‌ها چشم دوخته بود و به چهره‌های نهان در پس کرکره‌های افتاده نگاه می‌کرد و می‌دید که آن‌ها چطور به سایه‌های درگذر در خیابان‌ها چشم می‌دوختند.

میگل گفت تیز شدن چاقوها را در پس آن دیوارها احساس می‌کند.

روز بعد به کلاه‌فروشی فورتونی رفتیم، بی‌آن‌که امیدی به یافتن خولیان در آن‌جا داشته باشیم. یکی از ساکنان ساختمان به ما گفت که کلاه‌فروش از جنجال‌های چند روز اخیر به‌شدت هراسان شده و خودش را در فروشگاهش حبس کرده است. هرچقدر در زدیم، در را باز نکرد. همان روز عصر فقط یک خیابان آن‌سوتر تیراندازی شده بود، و حوضچه‌های خون بر پیاده‌رو هنوز تازه بود. اسبی مرده هنوز آن‌جا افتاده بود، زیر دندان سگ‌های ولگردی که شکم دریده از گلوله‌اش را پاره‌پاره می‌کردند، و گروهی از بچه‌ها حین تماشای آن‌ها به سویشان سنگ پرتاب می‌کردند. فقط توانستیم از پس طارمی چهره متوحش کلاه‌فروش را ببینیم. به او گفتیم که دنبال پسرش، خولیان، می‌گردیم. کلاه‌فروش جواب داد که پسرش مرده و گفت که از آن‌جا برویم، وگرنه پلیس را خبر می‌کند. با روحیه‌ای خراب از آن‌جا رفتیم.

روزهای متوالی در کافه‌ها و فروشگاه به دنبال خولیان می‌گشتیم. به هتل‌ها و پانسیون‌ها، ایستگاه‌های راه‌آهن و بانک‌هایی که احتمالاً خولیان برای تبدیل ارز به آن‌ها رفته بود، سر زدیم، اما هیچ‌کس مردی را که با توصیف ما از خولیان جور دربیاید به یاد نداشت. می‌ترسیدیم به چنگال فومرو افتاده باشد. میگل توانست با یکی از همکارانش در روزنامه، که در ستاد پلیس آشنایانی داشت، تماس بگیرد و از او بخواهد پیگیر شود تا ببیند کسی به اسم خولیان به زندان افتاده است یا خیر. هیچ نشانی از او نبود. دو هفته سپری شد، و انگار خولیان آب شده و به زمین فرو رفته بود.

میگل به امید شنیدن خبری از دوستش، خواب نداشت. یک شب با یک بطری پورت از پیاده‌روی عصرانه‌اش برگشت. گفت که بچه‌های روزنامه آن را به او هدیه داده‌اند، چون دستیار سردبیر گفته بود که می‌خواهند ستون او را حذف کنند.

«دنبال دردسر نیستن، می‌فهمن.»

«حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

«فعلاً می‌خوام پاتیل بشم.»

میگل حداکثر نصف لیوان نوشید، اما من بی‌آن‌که حواسم باشد، تقریبا تمام محتویات بطری را در معده خالی‌ام ریختم. نیمه‌های شب، چرتم برده و روی کاناپه ولو شده بودم. در خواب دیدم که میگل پیشانی‌ام را می‌بوسید و شالی روی شانه‌هایم می‌انداخت. وقتی بیدار شدم، در سرم دردی تند و تیز حس کردم. فهمیدم که به‌زودی به‌سختی دچار حالت تهوع خواهم شد. رفتم به سراغ میگل، لعنت به ساعتی که به فکرش رسیده بود به من پورت بخوراند؛ اما کمی بعد متوجه شدم که در آپارتمان تنها هستم. به سمت میز کارش رفتم و دیدم روی ماشین‌تحریر یادداشتی گذاشته و در آن نوشته که نگران نباشم و همان‌جا منتظرش بمانم. نوشته بود به جستجوی خولیان رفته است و به‌زودی او را به خانه می‌آورد. در پایان یادداشت هم نوشته بود که دوستم دارد. یادداشت از دستم افتاد. بعد متوجه شدم که میگل قبل از رفتن وسایلش را از روی میز برداشته است، پنداری دیگر نمی‌خواست از آن میز استفاده کند. دریافتم که دیگر هرگز او را نخواهم دید.

۸

آن روز بعدازظهر آن گل‌فروش با دفاتر نشریه دیاریو دو بارسلونا تماس گرفته و پیغامی برای میگل گذاشته بود. گفته بود مردی که برایش توصیف کرده بودیم مثل اشباح در اطراف عمارت قدیمی پرسه می‌زده است. از نیمه‌شب گذشته بود که میگل به خانه شماره ۳۲ در آبنیدا دل تیبیدابو رسید. شب‌هنگام آن مکان چون دره‌ای تاریک و متروک بود که شعاع‌های نور ماه از لابه‌لای شاخه‌های تاک به دلش نفوذ می‌کرد. میگل به‌رغم آن‌که هفده سال خولیان را ندیده بود، او را در حالی که سایه‌اش در میان سایه‌های باغ، نزدیک فواره می‌خرامید، از نحوه راه رفتن سبک و گربه‌وارش شناخته بود. خولیان از دیوار باغ پریده و مثل حیوانی بی‌قرار و ناآرام در گوشه‌ای از خانه به انتظار مانده بود. میگل می‌توانست او را صدا بزند، اما ترجیح داد که توجه شاهدان احتمالی را جلب نکند. احساس می‌کرد چشم‌هایی نامحرم در خفا از پس پنجره‌های تاریک عمارت‌های آن خیابان در حال جاسوسی‌اند. دیوارهای ملک را دور زد تا به بخش زمین تنیس و کالسکه‌خانه رسید. بعد متوجه شکاف‌های دیوار شد، که خولیان مسلما از آن‌ها به عنوان جا پا استفاده کرده بود. سنگ تخت‌های شل‌شده روی دیوار را هم دید. ازنفس‌افتاده، با دردی تُند و تیز و شدید در سینه، در حالی که گاه قدرت بینایی‌اش را از دست می‌داد، خودش را بالا کشید. با دستان لرزان روی دیوار چمباتمه زد و نجواکنان خولیان را صدا زد. سایه‌ای که گرد فواره می‌گشت ناگهان ایستاد و به پیکر بی‌حرکت مجسمه‌ها پیوست. میگل دو چشم درخشان را که به او دوخته شدند دید. در این فکر بود که آیا خولیان او را می‌شناسد یا نه، آن هم بعد از هفده سال و بیماری‌ای که نفسش را گرفته بود. سایه آهسته نزدیک‌تر آمد، و شیئی بلند و براق در دست راستش بود. یک تکه شیشه.

میگل زیرلب زمزمه کرد: «خولیان...»

سایه ایستاد. میگل صدای افتادن شیشه به روی سنگفرش را شنید. صورت خولیان از میان سایه‌ها برآمد. ریشش دو هفته بود که اصلاح نشده بود، و اجزای صورتش تیزتر و برآمده‌تر از قبل شده بود.

«میگل؟»

میگل که نه می‌توانست به آن سوی دیوار بپرد نه به خیابان برگردد، دستش را دراز کرد. خولیان به سمت دیوار رفت و با یک دست محکم دست دوستش را گرفت، و کف دست دیگرش را روی صورتش گذاشت. مدتی طولانی در سکوت به یکدیگر خیره شدند و هر یک زخم‌هایی را که زندگی بر جان و روح آن دیگری نشانده بود حس کرد.

«باید از این‌جا بریم، خولیان. فومرو دنبالت می‌گرده. اون ماجرا با آلدایا یه دام بود.»

کاراکس با صدایی بی‌لرزش گفت: «می‌دونم.»

و بعد میگل گفت: «درِ این خونه قفله. سال‌هاست که کسی این‌جا زندگی نمی‌کنه. زود باش، کمکم کن بیام پایین، باید از این‌جا بریم.»

کاراکس از دیوار پایین آمد. وقتی دودستی میگل را گرفت، حس کرد که تن دوستش زیر آن لباس‌های گشاد، تباه و فنا شده است. پنداری هیچ گوشت و عضله‌ای برایش باقی نمانده بود. وقتی به آن سوی دیوار رسیدند، کاراکس زیربغل میگل را گرفت، طوری که تقریبا وزن او روی دستان کاراکس افتاده بود، و آن دو با هم به دل تاریکی‌های کاله رومان ماکایا رفتند.

کاراکس زمزمه‌کنان گفت: «تو چه‌ت شده؟»

«چیزی نیست. تب دارم. بهتر می‌شم.»

میگل بوی بیماری و مرض می‌داد، و خولیان دیگر سؤالی نکرد. از لئون شماره سیزده پایین رفتند تا به پاسئو دو سن خرواسیو رسیدند، جایی که در آن روشنایی‌های کافه‌ای را دیدند. در انتهای کافه، پشت میزی، دور از درِ ورودی و

پنجره‌ها پناه گرفتند. یکی دو مشتری همیشگی در بار نشسته بودند، سیگار می‌کشیدند و به رادیو گوش می‌دادند. پیشخدمت، مردی با رنگ و روی زرد و زار و چشمان مغموم، سفارششان را گرفت. برندی گرم، قهوه و هر غذایی که آماده بود.

میگل لب به غذا نزد. کاراکس که معلوم بود به‌شدت گرسنه است، به جای هر دوشان خورد. دو دوست، مبهوت و سرگشته، در نور زننده کافه به همدیگر خیره شدند. آخرین باری که همدیگر را رودررو دیده بودند، نیمی از سن و سال کنونی‌شان را داشتند. وقتی پسر بودند، از هم جدا شده بودند، و حال زندگی از یکی از آن‌ها یک فراری ساخته بود و از دیگری مردی محتضر. هر دو در این فکر بودند که آیا ورقشان بد آمده بود یا بد بازی کرده بودند.

«هیچ‌وقت بابت کارایی که در تموم این سالا برام کرده‌ی ازت تشکر نکردم، میگل.»

«فعلاً این حرفا رو ول کن. من کاری رو کردم که می‌بایست می‌کردم و می‌خواستم بکنم. نیازی به تشکر نیست.»

«نوریا چطوره؟»

«مثل همون وقت که ولش کردی.»

کاراکس سر به زیر انداخت.

«چند ماه پیش ازدواج کردیم. نمی‌دونم برات نوشت یا نه.»

کاراکس که لبانش به هم دوخته شده بود، آهسته به علامت نفی سر تکان داد.

«تو حق نداری سرزنشش کنی، خولیان.»

«می‌دونم. من هیچ حقی ندارم.»

«چرا برای کمک گرفتن نیومدی سراغ ما، خولیان؟»

«نمی‌خواستم شما رو به دردسر بندازم.»

«حالا دیگه دست خودت نیست. این مدت کجا بودی؟ فکر می‌کردیم آب شدی

رفتی توی زمین.»

«بگی نگی همین‌طورم بود. من خونه بودم. در آپارتمان پدرم.»

میگل، حیرت‌زده، به او زل زد. خولیان برایش شرح داد که چطور بعد از رسیدن به بارسلونا، بدون هیچ مأمنی، راهی خانه دوران کودکی‌اش شده بود و مدام از این بیم داشت که هیچ‌کس آن‌جا نباشد. درهای کلاه‌فروشی هنوز باز بودند، و پیرمردی تاس با چشمان بی‌فروغ، پشت پیشخان، سست و ناتوان، وا رفته بود. خولیان نمی‌خواست وارد شود، یا کاری کند که او از بازگشتش مطلع شود، اما آنتونی فورتونی سر بالا کرده و به غریبه آن سوی ویترین چشم دوخته بود. نگاهشان در نگاه یکدیگر گره خورده بود. درست همان موقع که خولیان قصد داشت فلنگ را ببندد، ناگهان سر جایش خشک شده بود. خولیان دید که اشک چون باران از چشمان کلاه‌فروش سرازیر شد، دید که او خود را تا کنار در کشید و به خیابان آمد؛ زبان پیرمرد بند آمده بود. پیرمرد بی‌هیچ کلامی پسرش را به داخل فروشگاه برد و نرده فلزی را پایین کشید. وقتی از دنیای خارج فروشگاه جدا افتادند، خولیان را در آغوش کشید، می‌لرزید و از شدت غم و سوگ زوزه می‌کشید.

بعد کلاه‌فروش توضیح داد که پلیس آن اطراف است و دو روز پیش در مورد خولیان تحقیق می‌کرده است. کسی به اسم فومرو ــ مردی بدنام که ظاهرا تا همان یک ماه پیش آدمِ جانی‌های فاشیستِ ژنرال گودِد بود و حال وانمود می‌کرد که دوست آنارشیست‌هاست ــ به او گفته بود که خولیان کاراکس در راه بارسلوناست، که در کمال خونسردی، خورخه آلدایا را در پاریس به قتل رسانده، و این‌که به دلیل جنایاتی دیگر نیز تحت پیگرد است؛ مجموعه‌ای از خلاف‌های رنگ به رنگ که کلاه‌فروش زحمت شنیدنشان را هم به خود نداده بود. فومرو با اعتماد به او گفته بود که اگر دست بر قضا و بر حسب شانسی هرچند نامحتمل پسر نابغه‌اش آفتابی شد، کلاه‌فروش به وظیفه خود به عنوان شهروندی خوب عمل می‌کند و موضوع را به پلیس گزارش می‌دهد. فورتونی به

فومرو گفته بود در مورد همکاری او مطمئن باشد، هرچند در دل خشمگین شده بود که ماری چون فومرو تصور کرده بود او تا این حد پست است. به محض این‌که گروه اوباش و اراذل از فروشگاه رفتند، کلاه‌فروش راهی نمازخانه کلیسا شد، جایی که در آن برای نخستین بار سوفی را دیده بود. کلاه‌فروش در آن‌جا به درگاه قدیس دعا کرده و با التماس خواسته بود پسرش را پیش از آن‌که دیر شود، به نزد او هدایت کند. حال که خولیان آمده بود، کلاه‌فروش در مورد خطری که در کمینش بود، به او هشدار داد.

«پسرم، به خاطر هرچی که به بارسلونا اومده‌ی، بذار من برات انجامش بدم و تو توی آپارتمون مخفی شو. اتاقت درست همون‌طوره که ولش کردی و تا هر وقت که بهش نیاز داشته باشی، مال توئه.»

خولیان اقرار کرد که به جستجوی پنلوپه آلدایا به بارسلونا بازگشته است. کلاه‌فروش سوگند خورد که او را پیدا کند، و وقتی دست آن دو را در دستان همدیگر گذاشت، کمکشان کند که به جایی امن بگریزند، به دور از فومرو، دور از گذشته‌ها، دور از همه‌چیز و همه‌کس.

تا چند روز خولیان در آپارتمانِ روندا دو سن آنتونیو مخفی شده و کلاه‌فروش در جستجوی یافتن نشانه‌ای از پنلوپه، سرتاسر شهر را شخم زده بود. خولیان روزها در اتاق قدیمی‌اش می‌ماند. همان‌طور که پدرش گفته بود، اتاق هیچ تغییری نکرده بود، هرچند حال همه‌چیز به نظر کوچک‌تر شده بود، انگار اشیا با سپری‌گشت زمان آب رفته بودند. بیشتر دفترچه‌های یادداشت قدیمی‌اش هنوز سر جایشان بودند، و مدادهایی که در همان هفته عزیمتش به پاریس نوکشان را تیز کرده بود، و کتاب‌هایی که در انتظار خوانده شدن بودند، و لباس‌های تمیز پسرک در گنجه‌ها. کلاه‌فروش به خولیان گفت که سوفی کمی پس از گریز او، وی را ترک کرده بود، و گرچه تا سال‌ها بعد از او خبر نداشت، سرانجام از بوگوتا برایش نامه نوشته بود، جایی که مدتی بود همراه با مردی دیگر در آن زندگی می‌کرد. آن‌ها مرتب برای هم نامه می‌نوشتند. «همیشه در

مورد تو می‌گفتیم. چون این تنها ریسمونی بود که ما رو به هم وصل می‌کرد.»
وقتی پیرمرد آن حرف‌ها را می‌زد، به نظر خولیان رسید که کلاه‌فروش فکر عشق ورزیدن به همسرش را از سر بیرون کرده بود، تا وقتی که عاقبت او را از دست داده بود.
«آدم توی عمرش فقط یه بار درست و حسابی عاشق می‌شه خولیان، حتی اگه گاهی از این مسئله آگاه نباشه.»
کلاه‌فروش که پنداری برای باز کردن کلاف درهم‌پیچیده یک عمر فلاکت و نگون‌بختی با زمان مسابقه گذاشته بود، شک نداشت پنلوپه همان عشق راستین زندگی پسرش است. بی‌آن‌که خود متوجه باشد، پَسِ ذهنش این تصور نهفته بود که اگر در پیدا کردن پنلوپه به او کمک کند، شاید خود او هم بخشی از آن چیزی را که از کف داده بود پیدا کند، آن خلائی را که چون نفرینی سنگین بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.
کلاه‌فروش به‌رغم عزم جزم و سرانجام یأسش، خیلی زود متوجه شد که هیچ نشانی از پنلوپه آلدایا وجود ندارد؛ و حتی از خانواده او نیز در سرتاسر بارسلونا اثری نیست. کلاه‌فروش، مردی از خانواده‌ای فرودست که تمام عمرش برای پرداخت بدهی‌هایش مجبور بود کار کند، هرگز به قدرت مانای پول و شأن اجتماعی شک نداشت، اما پانزده سال ویرانی و تخریب کافی بود که عمارت‌ها، کارخانه‌ها و حتی جا پای سلسله‌ای بزرگ را از لوح زمین پاک کند. وقتی از آلدایا اسم می‌برد، خیلی‌ها نامش را شنیده بودند، اما تعداد کسانی که شکوه و جلال او را به خاطر داشتند بسیار اندک بود.
روزی که من و میگل مولینر به فروشگاه پیرمرد رفته و سراغ خولیان را گرفته بودیم، کلاه‌فروش شک نکرده بود که ما از آدم‌های فومرو هستیم. هیچ‌کس نمی‌توانست دوباره پسرش را از او بگیرد. این بار خود پروردگار می‌بایست بر زمین فرو می‌آمد، همان خدایی که یک عمر دعاهای فورتونی را نشنیده گرفته بود، و اگر او می‌خواست دوباره خولیان را از او بگیرد، فورتونی با طیب خاطر

چشمانش را از کاسه درمی‌آورد.

مردی که گل‌فروش چند روز پیش حین پرسه زدن به دور عمارت آلدایا دیده بود، کلاه‌فروش بود. متأسفانه، خداوند یک بار دیگر دعاهای کلاه‌فروش را نشنیده گرفت. پیرمرد که از آستانه یأس گذشته بود، نمی‌توانست مایه نجات و رستگاری پسرش را بیابد؛ چیزی که مایه نجات و رستگاری خودش نیز بود: نشانی از آن دختر. کلاه‌فروش می‌پرسید، آه، خدایا، روح چند نفر دیگر باید تباه شود؟ و خداوند، با حفظ سکوت بی‌پایانش، بی‌پلک زدن به او چشم می‌دوخت.

«نمی‌تونم پیداش کنم، خولیان... قسم می‌خورم که...»

«نگران نباش، پدر. این کاریه که من باید انجام بدم. تا همین الآن هم تا جایی که می‌تونستی، کمکم کردی.»

آن شب، سرانجام خولیان به خیابان‌های بارسلونا پا گذاشت، با عزمی جزم برای یافتن پنلوپه.

وقتی میگل به داستان دوستش گوش می‌داد، حواسش به پیشخدمت نبود، چون پیشخدمت به سمت تلفن رفت و، پشت به آن‌ها، تته‌پته‌کنان، چیزی در گوشی تلفن زمزمه کرد و بعد موذیانه به در چشم دوخت و شروع کرد لیوان‌ها را با وسواس زیاد تمیز کردن، طوری که برای کافه‌ای به آن کثیفی غیرمعمول بود. به فکر میگل نرسید که فومرو قبلاً به آن کافه و حتی به ده‌ها کافه آن‌چنانی در فاصله یک سنگ‌انداز از عمارت آلدایا آمده بود و به محض این‌که کاراکس پا به یکی از آن کافه‌ها می‌گذاشت، تماس ظرف چند ثانیه برقرار می‌شد. وقتی ماشین پلیس در مقابل کافه توقف کرد و پیشخدمت در داخل آشپزخانه ناپدید شد، میگل یک آن متوجه سکون سرد و خاموش سرنوشت شد. کاراکس از نگاه او همه‌چیز را خواند و هر دو همزمان برگشتند و در پس پنجره کافه سه بارانی خاکستری را دیدند، سه صورت که از دهانشان روی شیشه بخار می‌نشست. هیچ‌یک از آن‌ها فومرو نبود. لاشخورها پیش از او آمده

بودند.

«بیا از این‌جا بریم، خولیان...»

کاراکس گفت: «جایی واسه رفتن نیست.» صدایش چنان آرامش غریبی داشت که باعث شد دوستش محتاطانه به او چشم بدوزد.

تازه در همان لحظه بود که میگل رولور را در دستان خولیان دید. صدای زنگ در یک آن وزوز رادیو را تحت‌الشعاع قرار داد. میگل اسلحه را از دستان کاراکس گرفت و به او خیره شد.

«اوراقت رو بده من، خولیان.»

سه پلیس وانمود کردند که مشتری‌اند و آمده‌اند تا در بار بنشینند. یکی از آن‌ها زیرچشمی به میگل و خولیان نگاه کرد. آن دو نفر هم دست بردند به زیر بارانی‌هاشان.

«اوراقت، خولیان. حالا.»

خولیان، خاموش و بی‌صدا، به علامت نفی سر تکان داد.

«من فقط یه ماه دیگه زنده‌م، شایدم دو ماه، اگه شانس بیارم. یکی از ما باید از این‌جا بره بیرون، خولیان. تو حالا حالاها فرصت داری. نمی‌دونم پنلوپه رو پیدا می‌کنی یا نه، اما نوریا منتظرته.»

«نوریا...»

«پیمان دوران بچگی رو یادته؟ وقتی من مُردم، همه‌چیزم مال تو می‌شه...»

«... بجز رؤیاهات.»

برای آخرین بار به همدیگر لبخند زدند. خولیان گذرنامه‌اش را به او داد. میگل آن را کنار نسخه سایه باد ــ که از همان روز دریافتش، آن را در جیب کتش حمل کرده بود ــ گذاشت.

خولیان نجواکنان گفت: «به‌زودی می‌بینمت.»

«عجله‌ای در کار نیست. منتظرت می‌مونم.»

درست در لحظه‌ای که سه پلیس به سوی آن‌ها برگشتند، میگل از پشت میز

بلند شد و به سمت آن‌ها رفت. اولش تنها چیزی که دیدند، مردی رنگ‌پریده و لرزان بود که وقتی به آن‌ها لبخند زد، پنداری بر سر درگاه مرگ ایستاده و در گوشه‌های لبان باریک و عاری از حیاتش خون جمع شده بود. وقتی متوجه اسلحه در دست راستش شدند، میگل حداکثر سه متر از آن‌ها فاصله داشت. یکی از آن‌ها می‌خواست جیغ بکشد، اما اولین گلوله فک پایینی‌اش را بُرد. بدن پلیس درست جلوی پاهای میگل به زانو افتاد، او مرده بود. دو پلیس دیگر سلاح‌هایشان را درآورده بودند. دومین گلوله به شکم آن که مسن‌تر می‌نمود خورد و بعد از برخورد به ستون فقراتش آن را دو تکه کرد و یک مشت خون و گوشت به روی بار ریخته شد. میگل هرگز فرصت نکرد سومین گلوله را شلیک کند. پلیس سوم اسلحه‌اش را به سوی او نشانه رفته بود. گلوله را در میان دنده‌هایش احساس کرد، روی قلبش، و چشمان سنگی مرد را که از ترس گشاد شده بود دید.

«بی‌حرکت حرومزاده، وگرنه قول می‌دم تیکه‌تیکه‌ت کنم.»

میگل لبخند زد و آهسته اسلحه را به سمت صورت پلیس بالا آورد. مرد بیشتر از بیست و پنج سال نداشت، و لبانش می‌لرزید.

«از طرف کاراکس به فومرو بگو که من هنوز کت ملوانی‌شو به یاد دارم.»

هیچ دردی احساس نکرد، و نه هیچ آتشی. بر اثر ضربه، چون نسیمی خفه و بی‌صدا، به سمت پنجره پرت شد، و پس از آن، صداها خفه و رنگ‌ها محو شد. وقتی محکم به پنجره کوبیده شد، متوجه سرمایی شدید شد که از گلویش پایین خزید و نور چون غباری در نسیم خاموش شد. میگل مولینر برای آخرین بار سرش را برگرداند و دید که دوستش، خولیان، در خیابان می‌دود و دور می‌شود. میگل سی و شش سال داشت، بیش از آن‌که توقعش را داشت زندگی کرده بود. قبل از این‌که به کف پیاده‌روی پوشیده از تکه شیشه‌های خونین بیفتد، مرده بود.

۹

آن شب، پس از تماس پلیسی که قاتل میگل بود، وانتی سرپوشیده و بدون شماره از راه رسید. هرگز نفهمیدم نام آن پلیس چه بود، و گمان هم نکنم که او می‌دانست واقعا چه کسی را کشته. مثل همه جنگ‌ها، شخصی یا غیرشخصی، این یکی هم شبیه صحنه نمایش بود. دو مرد اجساد پلیس‌های مرده را بردند و به مدیر بار حالی کردند که باید ماجرا را فراموش کند، وگرنه به دردسر می‌افتد. هرگز استعداد مردم را برای فراموشی، فراموشی‌ای که جنگ باعث آن است، فراموش نکن، دنیل. جسد میگل مولینر دوازده ساعت بعد در یکی از پس‌کوچه‌های محله رابال رها شد تا مرگش به قتل آن دو پلیس مرتبط نشود. وقتی جسد سرانجام به سردخانه رسید، دو روز از مرگش گذشته بود. میگل قبل از خروج از خانه، اوراقش را در خانه گذاشته بود. کارکنان سردخانه فقط گذرنامه‌ای ازشکل‌افتاده به نام خولیان کاراکس و یک نسخه از سایه باد یافتند. پلیس به این نتیجه رسید که مرد متوفی خود خولیان کاراکس است. در گذرنامه آدرس او هنوز همان آپارتمان فورتونی در روندا دو سن آنتونیو بود.

در آن زمان خبر به گوش فومرو رسیده بود. او به سردخانه رفته بود تا با خولیان وداع کند. در آن‌جا با کلاه‌فروش روبه‌رو شد که پلیس برای تشخیص هویت جسد او را به سردخانه آورده بود. سینیور فورتونی، که دو روز بود خولیان را ندیده بود، منتظر بدترین صحنه بود. وقتی متوجه شد آن جسد متعلق به همان مردی است که یک هفته پیش درِ خانه‌اش را زده و سراغ خولیان را گرفته بود (و او را یکی از آدم‌های فومرو تلقی کرده بود)، فریادزنان از آن‌جا رفت. از نظر پلیس این واکنش به معنای تأیید هویت جسد بود. فومرو، که صحنه را دیده بود، به سراغ جسد رفت و در سکوت آن را وارسی کرد. هفده سال بود که خولیان را ندیده بود. وقتی میگل مولینر را دید، فقط لبخند زد و گزارشی را که می‌گفت جسد از آن خولیان کاراکس است امضا کرد.

سپس دستور داد بلافاصله جسد را به گورستانی عمومی ببرند و به خاک بسپرند.

تا مدت‌ها در این فکر بودم که چرا فومرو چنین کاری کرد. اما این منطق فومرو بود. میگل با مردن در هویت خولیان، ناخواسته بهترین دستاویز را برای فومرو فراهم کرده بود. از همان لحظه، خولیان کاراکس دیگر وجود خارجی نداشت. دیگر هیچ ارتباط رسمی‌ای میان فومرو و مردی که او امیدوار بود دیر یا زود وی را بیابد و بکشد، برقرار نمی‌شد. زمان جنگ بود، و کمتر کسی در مورد مرگ مردی بی‌نام توضیح می‌خواست. خولیان هویتش را از دست داده بود. حال او یک سایه بود.

دو روز در آپارتمان ماندم و منتظر میگل یا خولیان شدم. فکر می‌کردم که عنقریب دیوانه خواهم شد. در روز سوم، دوشنبه، به سر کارم برگشتم. سینیور کابستانی را چند هفته پیش به بیمارستان برده بودند و او به دفتر نمی‌آمد. پسر ارشدش، آلبارو، مسئولیت کار را به عهده گرفته بود. چیزی به کسی نگفتم. کسی نبود که بتوانم به سراغش بروم.

همان روز بعدازظهر، یکی از کارمندان سردخانه به من زنگ زد، اسمش مانوئل گوتیئرز فونسکا بود. برایم شرح داد که جسد کسی به نام خولیان کاراکس را به سردخانه برده بودند. او بعد از مقایسه گذرنامه مرد متوفی با نام نویسنده کتابی که روی بدن جسد بود، و به‌علاوه، بعد از این‌که متوجه مسامحه‌کاری پلیس در این مورد شده بود، به لحاظ اخلاقی بر خود واجب دیده بود که به ناشر زنگ بزند و ماجرا را به آن‌ها بگوید. حین گوش دادن به حرف‌هایش، حس کردم که مرده‌ام. نخستین چیزی که به فکرم رسید این بود که این تله فومرو است. سینیور گوتیئرز فونسکا با رعایت ادب خود را یکی از کارمندان باوجدان دولت معرفی کرده بود، اما در صدایش چیز دیگری هم بود، چیزی که حتی خود او هم توان تشریحش را نداشت. وقتی تماس گرفتند، در دفتر کابستانی بودم. شکر خدا که آلبارو برای صرف ناهار بیرون رفته بود و من تنها

بودم، وگرنه نمی‌توانستم ریزش اشک‌ها و لرزش دستانم را پشت گوشی تلفن توضیح دهم. سینیور گوتیئرز فونسکا به من گفت که فکر کرده بود کار درست آن است که ماجرا را به من خبر بدهد.

با همان لحن رسمی و کذایی معمول در چنین گفتگوهایی از او تشکر کردم. به محض این‌که گوشی را گذاشتم، درِ دفتر را بستم و مشت‌هایم را گاز گرفتم تا صدای فریادم بلند نشود. صورتم را شستم و بلافاصله راهی خانه شدم، و برای آلبارو هم یادداشتی گذاشتم به این مضمون که حالم خوب نیست و فردا زودتر از وقت معمول به سر کار خواهم آمد. در خیابان مجبور بودم جلوی خودم را بگیرم تا ندوم، تا با ضرباهنگ گام‌های افراد کاملاً خونسردی راه بروم که چیزی برای پنهان کردن ندارند. وقتی کلید را در قفل درِ آپارتمان فرو کردم، متوجه شدم که کسی به‌زور در را باز کرده است. قلبم ریخت. دستگیره در از داخل چرخید. نمی‌دانستم که قرار است همان‌طور و همان‌جا بمیرم یا نه، در آن راه‌پله تاریک، بی‌آن‌که بدانم چه بر سر میگل آمده است. در باز شد و با چشمان مشکی خولیان کاراکس روبه‌رو شدم. خدا مرا ببخشد، اما در آن لحظه حس کردم که زندگی به کالبدم بازگشته و خدا را شکر کردم که به جای میگل، خولیان را به من داده است.

همدیگر را در آغوش کشیدیم، اما وقتی خواستم خولیان را ببوسم، رویش را برگرداند و سر به زیر انداخت. در را بستم و دست خولیان را گرفتم و به داخل اتاق بردم. در سکوت روی تخت نشستیم. شب فرا می‌رسید و سایه‌های داخل آپارتمان به رنگ ارغوانی آمیخته بود. مثل هر شب از آغاز جنگ، از دوردست‌ها صدای گلوله شنیده می‌شد... خستگی‌ای توصیف‌ناپذیر به جانم چنگ انداخته بود. همه‌جا بوی ترس و مرگ می‌داد....

بامداد بارانی که بر سقف‌ها و پنجره‌ها ضرب گرفته بود بیدارم کرد. تخت خالی و اتاق غرق نوری خاکستری بود.

خولیان مقابل میز کار میگل نشسته بود و با دکمه‌های ماشین‌تحریر ور می‌رفت. سر بالا کرد و همان لبخند نه سرد و نه گرم و غریب بر لبانش نشست، لبخندی که به من نهیب می‌زد او هرگز از آنِ من نخواهد بود. ناگهان وسوسه شدم حقیقت را به او بگویم و احساساتش را جریحه‌دار کنم. خیلی ساده بود. باید به او می‌گفتم که پنلوپه مرده است. که او یک عمر با یک دروغ زندگی کرده است. که حال من تنها دارایی او در این دنیا هستم.

سر تکان داد و به‌نجوا گفت: «اصلاً نباید برمی‌گشتم بارسلونا.»

کنارش زانو زدم و گفتم: «چیزی که دنبالش می‌گردی این‌جا نیست، خولیان. بیا بریم. دوتایی. یه جای دور. همین حالا که هنوز وقت هست.»

خولیان مدتی طولانی به من خیره شد، بی‌آن‌که حتی پلک بزند، و بعد گفت: «تو یه چیزی می‌دونی که به من نگفتی، نه؟»

به نشان نفی سر تکان دادم و آب دهانم را به‌سختی قورت دادم. خولیان فقط سر تکان داد.

«امشب برمی‌گردم اون‌جا.»

«خولیان، خواهش می‌کنم...»

«باید خیالم راحت بشه.»

«پس منم باهات می‌آم.»

«نه.»

«آخرین باری که این‌جا موندم و منتظر شدم، میگل رو از دست دادم. اگه بری، منم باهات می‌آم.»

«این قضیه دامنگیر تو نیست، نوریا. این مسئله فقط به من مربوطه.»

با خود گفتم، یعنی نمی‌داند که با حرف‌هایش چطور قلبم را ریش‌ریش می‌کند، یا شاید اهمیتی نمی‌دهد.

گفتم: «این نظر توئه.»

خواست گونه‌ام را نوازش کند، اما دستش را پس زدم.

«باید تحقیرم کنی، نوریا. شاید این‌جوری آفتاب بختت درآد.»

«آره، می‌دونم.»

آن روز را بیرون از خانه گذراندیم، به دور از تاریکی خفقان‌آور آپارتمانی که هنوز بوی ملحفه‌های گرم و پوست آدمیزاد می‌داد. خولیان می‌خواست دریا را ببیند. با او به بارسلونتا رفتم، و در ساحل تقریبا خالی قدم زدیم، ماسه‌های درخشان در دل مهِ رقیق تابستان گم و محو می‌شد. روی ماسه‌ها نشستیم، کنار ساحل، مثل بچه‌ها یا سالخورده‌ها. خولیان لبخند زد و خاموش بود.

با فرارسیدن شب، سوار قطار شدیم و از بیا لایتانا به پاسئو دو گراسیا و سپس پلازا دو لِسِپس و آبنیدا دو لا ریپابلیکا آرخنتینا رفتیم تا به آخر مسیر رسیدیم. خولیان در سکوت به خیابان‌ها خیره شد، انگار می‌ترسید که حین حرکت در شهر، آن را برای همیشه از دست بدهد. در میانه راه، دستم را گرفت و بی‌هیچ کلامی‌آن را بوسید. مردی سالخورده به همراه دختربچه‌ای با لباس سفید، لبخندزنان، به ما نگاه کردند و پرسیدند که ما نامزدیم. وقتی از کاله رومان ماکایا به سمت عمارت قدیمی آلدایا در آبنیدا دل تیبیدابو می‌رفتیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. باران زیبایی می‌بارید و دیوارهای قطور و سنگی را از لایه‌ای نقره‌ای‌رنگ می‌پوشانید. از دیوار خارجی پشت عمارت، نزدیک زمین تنیس، بالا رفتیم. خانه بزرگ و بی‌در و پیکر از پَس پرده باران قد علم کرد. بی‌درنگ شناختمش. من در هزاران کسوت مختلف در کتاب‌های خولیان وارد آن خانه شده بودم. در رمان خانه سرخ، آن خانه عمارتی هولناک بود که داخلش از خارجش بزرگ‌تر بود. خانه به‌آهستگی تغییر شکل می‌داد، راهروهایی جدید، سالن‌های جدید و زیرشیروانی‌های عجیب پیدا می‌کرد، با راه‌پله‌هایی که به هیچ‌کجا ختم نمی‌شد؛ بیرون درِ اصلی ایستادیم، دری که با زنجیر و قفلی به اندازه مشت دست چفت و بست شده بود. پنجره‌های بزرگ طبقه اول با

تخته‌های چوبِ پوشیده از شاخه‌های مو بسته شده بود. هوا بوی علف هرز و خاک نمناک می‌داد. سنگ‌ها، تیره و لزج از آب باران، مثل فلس‌های خزنده‌ای عظیم‌الجثه می‌درخشیدند.

می‌خواستم از خولیان بپرسم چطور می‌خواهد از آن درِ بزرگِ چوبِ بلوط، که به در زندان یا کلیساهای بازیلیک شبیه بود، رد شود. خولیان از جیب کتش شیشه‌ای کوچک درآورد. بخاری بدبو از شیشه بلند شد و آهسته حلقه‌ای آبی‌شکل ایجاد کرد. تَهِ قفل را گرفت و کمی از اسید روی آن ریخت. فلز مثل اتوی داغ صدای هیس داد و دودی زردرنگ از آن بلند شد. چند دقیقه صبر کردیم و بعد خولیان از میان علف‌ها قلوه‌سنگی برداشت و پنج شش دفعه آن را به قفل کوبید و دو تکه‌اش کرد. بعد لگدی به در زد و در آهسته باز شد. درست مثل یک مقبره بود. از داخل عمارت دمی غلیظ با بوی نا بیرون زد. در پس درگاه، تاریکی مخملینی حس کردم. خولیان با خودش فندکی بنزینی آورده بود و بعد از چند گام در سالن ورودی، روشنش کرد. من هم به دنبالش رفتم و درِ پشت سرمان را نیمه‌لا گذاشتم. خولیان چند متر جلو رفت، روشنایی را بالای سرش گرفته بود. فرشی از گرد و غبار زیر پایمان پهن شده بود که تنها رد موجود بر آن جای پاهامان بود. دیوارهای لخت زیر روشنایی شعله فندک، ته‌رنگی کهربایی‌رنگ پیدا کرده بودند. مبلمانی یا آینه‌ای یا چراغی در کار نبود. درها هنوز بر لولاهاشان سوار بودند، اما دستگیره‌های برنزی را بیرون کشیده بودند. آن عمارت بزرگ حالا اسکلتی بیش نبود. پایین راه‌پله ایستادیم. خولیان به بالا نگاه کرد، چشمانش در پی کشف ارتفاع بود. یک لحظه برگشت تا به من نگاه کند، و من خواستم لبخند زده باشم، اما در آن فضای تاریک روشن نمی‌توانستیم درست چشمان همدیگر را ببینیم. به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم، بر پله‌هایی پا گذاشته بودم که خولیان نخستین بار پنلوپه را بر آن‌ها دیده بود. می‌دانستم به کجا می‌رویم. در درونم سرمایی احساس کردم که به هوای گزنده و مرطوب خانه هیچ ارتباطی نداشت.

به طبقه سوم رفتیم، جایی که در آن راهرویی باریک به سمت چپ خانه می‌رسید. در این قسمت سقف‌ها به‌مراتب کوتاه‌تر و درها کوچک‌تر بودند. آن‌جا طبقه مسکونی خدمتکارها بود. آخرین اتاق نیز اتاق‌خواب خاسینتا کورونادو بود، این را می‌دانستم و نیازی نبود خولیان چیزی به من بگوید. خولیان با احتیاط و با ترس به سمت آن در رفت. آن‌جا آخرین جایی بود که او پنلوپه، آن دختر تقریبا هفده‌ساله را دیده بود، جایی که پنلوپه چند ماه بعد در آن در خون خود غلتید و جان داد. می‌خواستم جلویش را بگیرم، اما خولیان به درگاه رسیده بود و، غرق در خاطراتش، به آن چشم دوخته بود. همراه با او به داخل اتاق چشم دوختم. اتاقکی بود عاری از هر گونه تزییناتی. نشانه‌های جایی که زمانی تختی بر آن بود، هنوز در زیر لایه غباری که کف اتاق را فرش کرده بود، معلوم بود. وسط اتاق پر بود از لکه‌هایی سیاه. خولیان تقریبا یک دقیقه به خلأ اتاق چشم دوخت، بی‌خبر از عالم و آدم‌هایش و کاملاً غرق در خود. از نگاهش فهمیدم که دیگر آن اتاق تغییریافته را به‌درستی نمی‌شناسد و دیدنش برای او مثل حقه‌ای بی‌رحمانه است. بازویش را گرفتم و دوباره به سمت پله‌ها بردمش. نجواکنان گفتم: «این‌جا هیچی نیست، خولیان. خونواده آلدایا قبل از این‌که راهی آرژانتین بشن، همه‌چی رو فروختن.»

خولیان خیلی آهسته سر تکان داد. دوباره از پله‌ها پایین رفتیم، و وقتی به طبقه همکف رسیدیم، خولیان به سمت کتابخانه رفت. قفسه‌ها خالی بود، شومینه از آشغال لبالب بود. دیوارها به رنگ پوست مرده، زیر نور شعله کورسو می‌زدند. طلبکارها توانسته بودند تمام خرده‌ریزهای خانه را ببرند، و بخش اعظمش حال حتما در میان توده‌های درهم‌ریخته اجناس خنزرپنزرفروشی‌ها گم شده بود.

خولیان من‌من‌کنان گفت: «من دنبال چیزی برنگشتم.»

فکر کردم این‌طوری بهتر است. در دل ثانیه‌هایی را که میان ما و در فاصله انداخته بود می‌شمردم. اگر می‌توانستم او را از آن‌جا خارج کنم، شاید هنوز

فرصتی می‌داشتیم. گذاشتم تا خولیان ذره‌ذره آن خراب‌آباد را جذب ذهن و روحش کند و خاطراتش محو شود.

گفتم: «باید برمی‌گشتی و دوباره این‌جا رو می‌دیدی. حالا دیگه می‌دونی که این‌جا هیچی نیست. این‌جا فقط یه خونه غیرمسکونی و بزرگ و قدیمیه، خولیان. بیا بریم خونه.»

با رنگی پریده نگاهم کرد و به‌رضایت سر تکان داد. دستش را گرفتم و راهی راهروی منتهی به خروجی شدیم. شعاع باریک نوری که از بیرون به داخل می‌تابید، فقط چند متر با ما فاصله داشت. بوی علف‌ها و رگبار باران را استشمام می‌کردم. بعد احساس کردم که دست خولیان دارد از دستم درمی‌آید. ایستادم و برگشتم و دیدم که خولیان بر جا خشک و چشمانش به دل تاریکی دوخته شده است.

«چی شده، خولیان؟»

جواب نداد. مسحور و ازخودبی‌خود، به دهانه راهرویی باریک که به سمت آشپزخانه می‌رفت، خیره شده بود. به سمتش رفتم و به دل سایه‌ها نگاه کردم. درِ انتهای راهرو را با جرزی آجری سد کرده بودند، آجرهای سرخ با ملاتی که از گوشه و کنارها بیرون زده بود. درست درک نمی‌کردم که چه شده است، اما سرمایی گزنده دلم را سوزاند و نفسم بند آمد. خولیان آهسته به آن‌سو نزدیک‌تر می‌شد. تمام درهای دیگر در راهرو ــ در سرتاسر خانه ــ باز بودند و قفل و دستگیره‌ای نداشتند. جز این یکی.

«خولیان، خواهش می‌کنم، بیا بریم...»

با ضربه مشتش بر دیوار آجری، پژواکی پوک و میان‌تهی در آن سوی دیوار پیچید. وقتی فندک را کف زمین گذاشت و اشاره کرد که چند قدم عقب‌تر بروم، حس کردم که یک آن دستانش را لرزان دیدم.

«خولیان...»

با نخستین لگدش بارانی از غبار سرخ بر سرمان بارید. خولیان دوباره لگد زد.

حس کردم صدای شکسته شدن استخوان‌هایش را شنیدم، اما خولیان پنداری دردی نداشت. دوباره و دوباره به دیوار کوبید، با خشم و خشونتِ زندانی‌ای که پنداری داشت به‌زور راهش را به سوی آزادی باز می‌کرد. وقتی اولین آجر شکست و به آن سوی دیوار افتاد، از مشت‌ها و بازوانش خون جاری بود. در دل تاریکی با انگشتان خونین سعی می‌کرد آن شکاف را بزرگ‌تر کند. نفس‌نفس می‌زد، خسته بود، و چنان خشمگین و غضبناک که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم. آجرها را یکی‌یکی برداشت و دیوار فرو ریخت. خیس عرق، با دستانی پوست‌پوست‌شده و زخمی، بی‌حرکت ماند. فندک را برداشت و آن را به روی لبه یکی از آجرها گذاشت. دری چوبی، با نقش‌برجسته فرشته‌ها، در آن سویمان سبز شد. به نقش‌های چوبی دست کشید، انگار داشت خط هیروگلیف می‌خواند. در، در برابر فشار دستانش، تسلیم شد.

از آن‌سو با تاریکی‌ای غلیظ روبه‌رو شدیم. کمی آن‌سوتر، شکل راه‌پله‌ای قابل تشخیص بود. پله‌های سنگی سیاه آن‌قدر شیب می‌یافتند که سرانجام در دل سایه‌ها گم می‌شدند. خولیان یک لحظه برگشت، و یک آن نگاهم به چشمانش افتاد. در چشمانش ترس و یأس دیدم، پنداری می‌دانست در آن‌سو چه چیزی نهفته. سر تکان دادم و بی‌کلام التماس کردم که پایین نرود. دوباره از من رو برگرداند، افسرده و پریشان، و دل به تاریکی سپرد. از چارچوب آجری دیوار نگاه کردم و دیدم که از پله‌ها پایین خزید. شعله کورسو می‌زد، و حال چون نفسی آبی‌رنگ و شفاف بود.

«خولیان؟»

تنها چیزی که نصیبم شد، سکوت بود. سایه خولیان را می‌دیدم، بی‌حرکت در پای پلکان. از حفره آجری رد شدم و از پله‌ها پایین رفتم. اتاق با دیوارهای مرمرینش مستطیلی‌شکل بود. سرمایش شدید و نافذ بود. نقابی از تار عنکبوت دو سنگ قبر را پوشانده بود. شعله فندک تارها را چون ابریشم پوسیده فرو ریخت. مرمر سفید از اشک‌های سیاه رطوبت پوشیده بود؛ اشک‌هایی چون

چکه‌های خونِ سرازیرشده از زیر شکاف‌های اسکنه حکاک. تابوت‌ها چون نفرین، زنجیرشده به هم، در کنار یکدیگر بودند.

دیوید آلدایا

۱۹۱۹

پنلوپه آلدایا

۱۹۱۹_۱۹۰۲

۱۱

اغلب به آن لحظه سکوت فکر کرده‌ام و سعی کرده‌ام احساس خولیان را در آن دم درک کنم، همان هنگام که فهمید زنی که هفده سال در انتظارش بوده مرده، فرزندشان نیز با او درگذشته، و زندگی‌ای که رؤیایش را می‌دیده، روح و جرثومه آن زندگی، هرگز وجود خارجی و عینیت نیافته است. اکثر ما از بخت خوش یا طالع نحس، بی‌آن‌که درست متوجه شویم، آهسته و تدریجی، فروپاشی زندگی‌مان را می‌بینیم. اما در مورد خولیان، این حادثه فقط ظرف چند ثانیه رخ داد. یک آن حس کردم الآن است که سراسیمه و آشفته‌حال، از پله‌ها بالا بدود و از آن مکان ملعون و نفرین‌شده بگریزد، و من دیگر هرگز او را نبینم. شاید اگر این‌طور می‌شد، بهتر بود.

یادم هست که شعله فندک آهسته و تدریجی خاموش شد، و دیگر سایه‌اش را ندیدم. دستانم در سایه جستجویش کردند و متوجه شدم که می‌لرزد، بی‌هیچ کلامی. درست روی پاهایش بند نبود. به‌سختی خودش را به گوشه‌ای کشید. در آغوشش کشیدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. حرکت نکرد. با انگشتانم صورتش را لمس کردم، اما اشکی در کار نبود. فکر کردم که شاید، ناخودآگاه، در تمام آن سال‌ها حقیقت را می‌دانسته است و شاید این برخورد ضروری بوده تا با حقیقت روبه‌رو شود و خودش را آزاد کند. به پایان راه رسیده بودیم. حال خولیان به این نتیجه می‌رسید که هیچ‌چیز او را در بارسلونا نگه نخواهد داشت و حال می‌توانیم برویم، به جایی دور برویم. دلم می‌خواست باور کنم که بختمان به‌زودی ورقی خوش خواهد خورد و سرانجام پنلوپه ما را خواهد بخشید.

به دنبال فندک گشتم و دوباره روشنش کردم. خولیان نگاه تهی‌اش را به خلأ دوخته بود، بی‌توجه به آن شعله آبی‌رنگ. صورتش را در میان دستانم گرفتم و

وادارش کردم به من نگاه کند. چشمانش بی‌فروغ و تهی بودند، آکنده از احساس خشم و خسران. نشت آهسته بغض و نفرت را از رگ‌های وجودش احساس می‌کردم، و افکارش را می‌خواندم. از این‌که فریبش داده بودم، از من متنفر بود. از میگل هم نفرت داشت برای این‌که خواسته بود زندگی‌ای به او بدهد که چون زخمی چرکین و باز بود. اما بیش از همه، از مردی متنفر بود که موجب تمام این مصیبت بود، این مسیر مرگ و فلاکت: خودش. از آن کتاب‌های کثیفی که تمام عمرش را صرف نوشتن آن‌ها کرده بود و هیچ‌کس اهمیتی به آن‌ها نمی‌دهد نیز نفرت داشت. هر ثانیه بر باد رفته از زندگی‌اش مایه انزجارش بود.

بی‌آن‌که پلک بزند، به من نگاه کرد، نگاهی که آدم به بیگانه‌ها یا اشیای بیگانه دارد. مدام و آهسته سر تکان می‌دادم. دستانم آهسته دستانش را جستجو می‌کردند. ناگهان تند و با خشونت خودش را پس کشید و ایستاد. سعی کردم بازویش را بگیرم، اما هلم داد. به دیوار کوبیده شدم و دیدم که آهسته از پله‌ها بالا رفت، مردی که دیگر نمی‌شناختمش. خولیان کاراکس مرده بود. وقتی پا به محوطه باغ گذاشتم، هیچ نشانی از او ندیدم. از دیوار بالا رفتم و به آن‌سو پریدم. پنداری از خیابان‌های متروک در زیر باران خون جاری بود. به‌فریاد اسمش را گفتم و به وسط خیابان خلوت رفتم. هیچ‌کس جوابم را نداد. وقتی به خانه رسیدم، ساعت تقریبا چهار بود. آپارتمان پر از دود و بوی بد کاغذ سوخته بود. خولیان پیش از من آن‌جا حضور یافته بود. دویدم تا پنجره‌ها را باز کنم. روی میزم جاقلمی‌ای کوچک دیدم، با قلمی که سال‌ها پیش در پاریس خریده و به این ادعا که زمانی از آنِ ویکتور هوگو بوده، پول کلانی بابتش داده بودم. دود از دیگ حرارت مرکزی بلند می‌شد. در دیگ را بلند کردم و دیدم که خولیان نسخه‌های رمان‌هایش را به داخل آتش انداخته است. عناوین کتاب‌ها بر شیرازه‌ها واضح بود؛ مابقی کتاب‌ها سوخته بود. به قفسه‌های کتاب‌هایم نگاه کردم: از کتاب‌های او هیچ نشانی نبود.

چند ساعت بعد، وقتی در نیمه‌های صبح به انتشاراتی رفتم، آلبارو کابستانی مرا به دفترش فرا خواند. پدرش دیگر به دفتر نمی‌آمد؛ دکترها می‌گفتند که از زندگی‌اش چند روزی بیشتر باقی نمانده است، درست مثل دوره کاری من در شرکت. پسر کابستانی به من گفت که آقایی به اسم لاین کوبرت اوایل صبح به دفتر آمده و گفته که می‌خواهد کل موجودی انبار را از رمان‌های خولیان کاراکس بخرد. پسر ناشر به او گفته بود که ما یک انبار پر از این آثار در پوئبلو نوئبو داریم، اما چون میزان تقاضای این آثار بالاست، پولی بیش از پیشنهاد آقای کوبرت طلب کرده بود. کوبرت طعمه را گاز نگرفته و از دفتر رفته بود. حال آلبارو کابستانی از من می‌خواست این شخص را پیدا کنم و پیشنهادش را بپذیرم. به آن احمق گفتم که کسی به نام لاین کوبرت وجود ندارد؛ که لاین کوبرت شخصیت یکی از رمان‌های کاراکس است؛ که او کمترین علاقه‌ای به خرید کتاب‌های کاراکس ندارد؛ که فقط می‌خواسته بداند ما آن‌ها را کجا انبار کرده‌ایم. سینیور کابستانی پیر عادت داشت از هر کتابی که شرکت چاپ می‌کرد، یک نسخه در کتابخانه‌اش نگه دارد، حتی از آثار خولیان کاراکس. پنهانی به اتاق او رفتم و بی‌آن‌که کسی متوجه شود آن‌ها را برداشتم.

آن شب به دیدار پدرم در گورستان کتاب‌های فراموش‌شده رفتم و کتاب‌ها را در جایی پنهان کردم که هرگز هیچ‌کس، به‌خصوص خولیان کاراکس، پیداشان نکند. وقتی از آن ساختمان خارج شدم، شب دامن پهن کرده بود. در خیابان‌ها پرسه می‌زدم و بعد به سمت لا بارسلونتا و از آن‌جا به سمت ساحل رفتم، در جستجوی همان نقطه‌ای که در آن با خولیان به دریا خیره شده بودیم. خرمن شعله‌های آتش از انبار پوئبلو نوئبو از دوردست آشکار بود، و رد کهربایی‌رنگش بر فراز دریا پخش شده و حلقه‌های دود همچون خزندگان نورانی سر به آسمان ساییده بود. دم صبح که آتش‌نشان‌ها موفق شدند شعله‌ها را مهار و خاموش کنند، دیگر چیزی باقی نمانده بود جز اسکلت آجری و فلزی‌ای که سقف گنبدی را نگه داشته بود. در آن‌جا لوئیس کاربو را دیدم، نگهبان شب که ده

سال بود در آن حوالی پاس می‌داد. او در کمال ناباوری به ویرانه غرق دود خیره شده بود. ابروها و موهای روی بازویش کز داده شده بود، و پوستش مثل برنز می‌درخشید. او بود که به من گفت آتش کمی بعد از نیمه‌شب گُر گرفته و ده‌هاهزار کتاب را در کام خود فرو برده بود، تا وقتی که سرانجام سپیده زده بود و او با رودی بزرگ از خاکستر روبه‌رو شده بود. لوئیس هنوز چند کتاب به دست داشت، کتاب‌هایی که توانسته بود آن‌ها را از دهان آتش درآورد، بعضی از مجموعه‌شعرهای ورداگوئر و دو جلد تاریخ انقلاب فرانسه. تنها کتاب‌های نجات‌یافته همین‌ها بودند. اعضای مختلف اتحادیه نیز آمده بودند تا به آتش‌نشان‌ها کمک کنند. یکی از آن‌ها به من گفت که آتش‌نشان‌ها در میان ویرانه‌ها جسدی سوخته نیز یافته بودند. اولش فکر کرده بودند که طرف مرده است، اما بعد یکی از آن‌ها متوجه شده بود که مرد نفس می‌کشد، و او را به بیمارستان دل‌مار در همان نزدیکی برده بودند.

او را از چشمانش شناختم. آتش پوستش را تباه کرده بود، و نیز دستان و موهایش را. شعله‌های آتش لباس‌هایش را دریده بود و حال سرتاسر بدنش به زخمی تازه بدل شده بود که زیر بانداژها خیس و لیچ شده بود. در انتهای راهرو او را به یک اتاق اختصاصی برده بودند، اتاقی مشرف به ساحل، و با مرفین کرختش کرده بودند و در این اثنا در انتظار مرگش بودند. می‌خواستم دستش را بگیرم، اما یکی از پرستارها هشدار داد که در زیر باندها تقریبا هیچ گوشت و بشره‌ای برایش باقی نمانده است. آتش پلک‌هایش را نیز خورده بود. پرستاری که مرا گریان بر روی زمین پیدا کرد، از من پرسید که می‌دانم او کیست. گفتم می‌دانم: او شوهرم بود. وقتی کشیش از راه رسید تا آخرین مراسم را برایش اجرا کند، آن‌قدر جیغ کشیدم که فراری شد. سه روز بعد خولیان هنوز زنده بود. دکترها گفتند که معجزه شده و تمایل او به زندگی کاری کرده که هیچ دارویی توان انجام دادنش را نداشته است. آن‌ها اشتباه می‌کردند. میل به زندگی در کار نبود. نفرت بود. یک هفته بعد، وقتی متوجه

شدند این پیکر رو به مرگ خیال رفتن ندارد، او را با نام میگل مولینر رسما به عنوان بیمار پذیرفتند. یازده ماه در بیمارستان ماند. در سکوت مدام، با چشمانی فروزان، بی‌قرار و خاموش.

هر روز به بیمارستان می‌رفتم. خیلی زود رفتار رسمی پرستارها با من تغییر کرد و مرا به ناهار در سالنشان دعوت می‌کردند. همه آن‌ها زن بودند، زنانی تنها که منتظر بودند تا شوهرانشان از جبهه‌های جنگ بازگردند. و بعضی‌ها هم واقعا برمی‌گشتند. به من یاد دادند چطور زخم‌های خولیان را پاک کنم، چطور باندهایش را عوض کنم، چگونه ملحفه‌ها را عوض کنم و برای جسمی لخت و کرخت بستری بسازم. این را نیز به من آموختند که دیگر به دیدن آن مردی که زمانی در آن استخوان‌ها بود امیدی نداشته باشم. سه ماه بعد باندهای روی صورتش را برداشتیم. صورت خولیان جمجمه‌ای بیش نبود؛ نه لبی داشت، نه گونه‌ای. صورتی بود بدون اجزای صورت، باقیمانده زغال‌شده یک عروسک. کره چشم‌هایش بزرگ‌تر شده و حال تنها چیزی بود که در صورتش دیده می‌شد. پرستارها به من چیزی بروز نمی‌دادند، اما با دیدن ظاهر او منقلب می‌شدند و حتی می‌ترسیدند. دکترها به من گفته بودند که با بهبود زخم‌ها، پوستی ارغوانی‌رنگ مثل خزنده‌ها بر تن و صورت او خواهد رویید. هیچ‌کس جرئت نداشت در مورد وضعیت ذهنی او نظر بدهد. همه تصور می‌کردند که خولیان ــ میگل ــ در آتش‌سوزی دیوانه شده، و به لطف مراقبت‌های وسواس‌گونه همسری راسخ ــ آن هم در جایی که دیگران از ترس می‌گریختند ــ زنده مانده است. به چشم‌هایش نگاه می‌کردم و می‌دانستم که آن مرد هنوز خولیان است، زنده، در حالی که خودش را عذاب می‌داد، و منتظر.

لبانش از بین رفته بود، اما تار صوتی‌اش به نظر دکترها دچار آسیب همیشگی نشده بود و سوختگی‌های روی زبان و حنجره‌اش نیز ماه‌ها پیش خوب شده بود. آن‌ها فکر می‌کردند خولیان به این دلیل هیچ حرفی نزده که دیوانه شده

است. یک روز بعدازظهر، شش ماه بعد از آتش‌سوزی، وقتی من و او در اتاق تنها بودیم، رویش خم شدم، پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «دوستت دارم.»

از غار پوزه‌مانندی که حال دهانش را تشکیل می‌داد، صدایی خشن و تلخ درآمد. چشمانش از اشک قرمز شده بودند. می‌خواستم با دستمالی اشک‌هایش را پاک کنم، اما همان صدا را تکرار کرد.

گفت: «منو ول کن.»

«منو ول کن.»

دو ماه بعد از آتش‌سوزی انبار، انتشاراتی ورشکسته شد. کابستانی پیر که همان سال مُرد، پیش‌بینی کرده بود که پسرش ظرف شش ماه شرکت را به خاک سیاه خواهد نشاند. من که تا آخر کار خوش‌بین بودم، سعی کردم در انتشاراتی دیگری کار پیدا کنم، اما جنگ همه‌چیز را از بین برده بود. می‌گفتند که به‌زودی مخاصمه‌جویی‌ها پایان خواهد یافت و اوضاع روبه‌راه خواهد شد. اما از جنگ هنوز دو سال مانده بود، و تازه بعد از آن سال‌هایی بدتر در راه بود.

یک سال بعد از آتش‌سوزی، دکترها گفتند که هرچه در توانشان بوده، انجام داده‌اند. شرایط سختی بود، و آن‌ها به اتاق خولیان نیاز داشتند. توصیه کردند که خولیان را به آسایشگاهی چون آسایشگاه سانتا لوسیا ببرم، اما من نپذیرفتم. در اکتبر سال ۱۹۳۷ او را به خانه بردم. از زمانی که گفته بود: «منو ول کن» دیگر حتی یک کلام هم نگفته بود.

هر روز به او می‌گفتم که دوستش دارم. او را روی صندلی راحتی به کنار پنجره می‌بردم، پیچیده در پتو. به او آبمیوه، نان تُست و شیر می‌دادم؛ البته هر وقت که گیرم می‌آمد. هر روز دو ساعت برایش کتاب می‌خواندم. بالزاک، زولا، دیکنز... بدنش به‌تدریج جان می‌گرفت و دستان و بازوهایش حرکت می‌کرد. گردنش را کج کرد، گاهی، وقتی که برمی‌گشتم، می‌دیدم پتوها کف اتاق افتاده و بعضی اشیا روی زمین پخش شده‌اند. یک روز دیدم کف اتاق سینه‌خیز

می‌رود. یک سال و نیم بعد از آتش‌سوزی، یک شب طوفانی از خواب پریدم و متوجه شدم کسی لبه تخت نشسته و موهایم را نوازش می‌کند. لبخند زدم و اشک‌هایم را پنهان کردم. توانسته بود یکی از آینه‌هایم را پیدا کند، البته من همه آینه‌ها را پنهان کرده بودم. با صدایی شکسته گفت که به یکی از هیولاهای داستانی خودش تبدیل شده است، به لاین کوبرت. می‌خواستم ببوسمش، می‌خواستم به او ثابت کنم که ظاهرش منزجرم نکرده است، اما اجازه نداد. کمتر اجازه می‌داد که لمسش کنم. هر روز توانش را بیشتر و بیشتر بازمی‌یافت. وقتی به جستجوی چیزی برای خوردن می‌رفتم، او هم در اطراف خانه پرسه می‌زد. پس‌اندازی که میگل برایم گذاشته بود، ما را زنده نگه می‌داشت، اما خیلی زود مجبور شدم جواهرات و دارایی‌های قدیمی‌ام را بفروشم. وقتی دیگر راهی باقی نماند، قلم ویکتور هوگو را برداشتم و بردم تا آن را به بالاترین قیمت بفروشم. پشت ساختمان‌های دولت نظامی، جایی که از این‌جور کالاها می‌خریدند، فروشگاهی یافتم. مدیر پنداری به قسم‌های من در مورد این که قلم متعلق به ویکتور هوگو بوده، توجهی نداشت، اما پذیرفت که قلم در نوع خود بی‌نظیر است و هرچه بتواند، بابتش پول خواهد داد، یعنی هرچقدر که با توجه به آن دوران سخت مقدور بود.

وقتی به خولیان گفتم که قلم را فروختم، یک آن ترس برم داشت که نکند خشمگین شود. فقط گفت کار درستی کرده‌ام و هرگز لیاقت آن قلم را نداشته است. یک روز، وقتی در پی کار از خانه بیرون رفته بودم، برگشتم و دیدم خولیان در خانه نیست. تا صبح برنگشت. وقتی از او پرسیدم فقط جیب‌های کتش را خالی کرد (کتی که متعلق به میگل بود) و یک مشت پول روی میز ریخت. از آن پس، تقریبا هر شب بیرون می‌رفت. در دل تاریکی، مستور در پس یک شال و کلاه، با دستکش و بارانی، به یک سایه تبدیل می‌شد. هرگز به من نمی‌گفت کجا می‌رود، و تقریبا همیشه با خود پول یا جواهرات می‌آورد. صبح‌ها می‌خوابید، نشسته بر صندلی راحتش، با چشمان باز. یک بار در یکی

از جیب‌هایش یک چاقوی جیبی پیدا کردم. چاقویی دولبه بود، با فنری خودکار. روی لبه‌اش لکه‌های تیره‌ای دیده می‌شد.

در همان دوره بود که در مورد کسی که شب‌ها شبگردی می‌کرد، شیشه کتاب‌فروشی‌ها را می‌شکست و کتاب‌ها را می‌سوزاند، داستان‌هایی از زبان مردم شنیدم. گاهی خرابکار غریبه وارد کتابخانه یا اتاق مطالعه کلکسیونرها می‌شد. همیشه دو یا سه جلد کتاب با خود می‌برد و بعد آن‌ها را می‌سوزاند.

در فوریه سال ۱۹۳۸، به فروشگاه کتاب‌های دست دوم رفتم تا بپرسم از خولیان کاراکس در بازار کتابی وجود دارد یا نه. مدیر کتاب‌فروشی پاسخ منفی داد: کسی آن‌ها را نابود می‌کرد. خود او دو جلد از آن‌ها داشت و آن‌ها را به آدمی عجیب و غریب فروخته بود، مردی که صورتش را پنهان کرده بود و صدایش مفهوم و واضح نبود.

مرد گفت: «تا همین اواخر چند نسخه توی کلکسیونای خصوصی پیدا می‌شد، این‌جا و در فرانسه، اما خیلی از این کلکسیونرا دارن به‌تدریج خودشون رو از شرّ اونا راحت می‌کنن. اونا ترسیده‌ن. و منم اونا رو مقصر نمی‌دونم.»

و به‌تدریج خولیان چند روز غیبت می‌کرد و برنمی‌گشت. خیلی زود، طول مدت غیابش حتی به یک هفته رسید. همیشه شب‌هنگام می‌رفت و شب‌هنگام بازمی‌گشت، و همیشه با خودش پول می‌آورد. هرگز به من توضیح نمی‌داد، یا اگر هم می‌داد، چرند می‌گفت. می‌گفت در فرانسه بوده: پاریس، لیون، نیس. هر از گاه، از فرانسه نامه‌ای خطاب به لاین کوبرت می‌رسید. نامه‌ها همیشه از جانب فروشندگان کتاب‌های دست دوم یا کلکسیونرها بودند. کسی از آثار خولیان کاراکس نسخه‌ای گمشده یافته بود. خولیان مثل گرگ چند روز غیب می‌شد و بعد برمی‌گشت.

در خلال یکی از همان غیبت‌ها بود که به فورتونی برخوردم، کلاه‌فروش، داشت در رواق کلیسا پرسه می‌زد و غرق در افکار خود بود. هنوز مرا از روزی که با میگل رفته بودیم به سراغش و در مورد خولیان از او سؤال کرده بودیم،

یعنی دو سال پیش، به خاطر داشت. مرا به گوشه‌ای برد و محرمانه گفت که می‌داند خولیان زنده است، اما گمان می‌کرد که به دلیلی نامعلوم پسرش نمی‌توانست با او تماس بگیرد. گفت: «یه مسئله‌ای که به اون مرد بی‌رحم، فومرو، مربوط می‌شه.» به او گفتم که من هم همین احساس را دارم. جنگ برای فومرو خیلی سودآور شده بود. دوره وفاداری‌اش یک‌ماهه بود، از آنارشیست‌ها به کمونیست‌ها، و از آن‌ها به سراغ هر کسی که بر سر راهش قرار می‌گرفت. او را جاسوس، آدمکش، قهرمان، مزدور، توطئه‌چی، منجی و حتی شیطان خطاب می‌کردند. برایش اهمیتی نداشت. چون همه از او می‌ترسیدند. همه می‌خواستند که او طرف خودشان باشد. شاید فومرو به دلیل درگیر شدن در توطئه‌های دوران جنگ، خولیان را فراموش کرده بود. شاید او نیز چون کلاه‌فروش تصور می‌کرد که خولیان دیگر گریخته و از دسترس او خارج شده است.

سینیور فورتونی از من پرسید که آیا از دوستان قدیمی پسرش هستم، و من گفتم که هستم. از من خواست از خولیان برایش بگویم، در مورد این‌که چطور مردی شده، چون مغمومانه اعتراف کرد که او را درست نمی‌شناسد. «می‌دونین، زندگی ما رو از هم جدا کرد.» به من گفت که در جستجوی رمان‌های خولیان کاراکس به تمام کتاب‌فروشی‌های بارسلونا سرزده، اما نایاب بودند. کسی به او گفته بود که دیوانه‌ای در شهر دوره افتاده و آن‌ها را می‌سوزاند. فورتونی معتقد بود که آن شخص فومرو است. با او مخالفت نکردم. به خاطر دلسوزی یا شاید نفرت، تا آن‌جا که می‌توانستم، به او دروغ گفتم. گفتم که گمان می‌کنم خولیان به پاریس برگشته، حالش خوب است، حتم دارم که خیلی به فورتونیِ کلاه‌فروش علاقه دارد و به محض مساعد شدن شرایط برای دیدن او بازخواهد گشت. او شِکوه‌کنان گفت: «امان از این جنگ. همه‌جا ویرونیه.» قبل از خداحافظی، به اصرار آدرس خودش و همسر سابقش، سوفی، را که پس از سال‌های سال «سوءتفاهم» دوباره با او حشر و نشر پیدا کرده بود به من داد.

گفت که حال سوفی با دکتری بااصل و نسب در بوگوتا زندگی می‌کرد. سوفی برای خودش مدرسه موسیقی دایر کرده بود و اغلب نامه می‌نوشت و از احوال خولیان جویا می‌شد.

«این تنها چیزیه که حالا ما رو به هم ربط می‌ده، می‌فهمین که؟ خاطرات. ما در زندگی اشتباهات زیادی می‌کنیم، بانوی جوان، اما فقط وقتی متوجه اشتباهاتمون می‌شیم که دیگه از پیری کج و معوج شدیم. بگین بدونم، شما مذهبی هستین؟»

از او جدا شدم، و قول دادم اگر از خولیان خبری دریافت کردم، او و سوفی را بی‌خبر نگذارم.

«هیچ‌چیز مثل شنیدن خبر سلامتی اون مادرش رو خوشحال نمی‌کنه. شما زنا بیشتر به صدای قلبتون گوش می‌دین تا چرت و پرتای دیگه. واسه همینم هست که بیشتر عمر می‌کنین.»

به‌رغم تمام داستان‌های هولناکی که شنیده بودم، بی‌اختیار دلم به حال پیرمرد بینوا سوخت. جز این‌که در انتظار بازگشت پسرش بماند، کار دیگری نداشت. به امید احیای زمان ازدست‌رفته زندگی می‌کرد، به واسطه معجزه قدیس‌ها، قدیس‌هایی که پیرمرد با ایمان بسیار در نمازخانه به درگاهشان دعا می‌کرد. همیشه او را به عنوان یک غول، به مثابه انسانی نفرت‌انگیز و منزجرکننده در نظر مجسم کرده بودم، اما حال فقط مردی مهربان می‌دیدم که چشمانش در برابر واقعیت کور بود و مثل تمام آدم‌های دیگر گیج و سردرگم شده بود. شاید به این دلیل که او مرا به یاد پدر خودم می‌انداخت، پدری که در میان آن کتاب‌ها و سایه‌ها خودش را از همه، من جمله من، پنهان کرده بود؛ شاید هم به این دلیل که هر دومان امید داشتیم به همان خولیان قدیمی برسیم، مهر پیرمرد را به دلم انداخته و به تنها دوستش تبدیلم کرده بود. بدون آن‌که خولیان بفهمد، گاهی در آپارتمان خیابان روندا دو سن آنتونیو به او سر می‌زدم. کلاه‌فروش دیگر در فروشگاه طبقه پایین آپارتمانش کار نمی‌کرد.

می‌گفت: «دیگه دست و چشم سالم یا حتی مشتری ندارم...»

تقریبا هر پنجشنبه منتظرم بود و با قهوه و بیسکویت و نان شیرینی، که خودش به‌ندرت به آن‌ها دست می‌زد، از من پذیرایی می‌کرد. ساعت‌ها را به ذکر یاد و خاطرات خولیان می‌گذراند، در مورد این‌که چطور در آن کلاه‌فروشی با هم کار می‌کردند. عکس‌هایشان را نشانم می‌داد. مرا به اتاق خولیان می‌برد، آن اتاق را درست مثل یک موزه دست‌نخورده نگه داشته بود، و دفترچه‌های یادداشت قدیمی و اشیای روزمره را، بی‌آن‌که یادش بوده باشد که هفته پیش همه را نشانم داده، هر بار دوباره و دوباره نشانم می‌داد. پنداری گذشته‌ای را بازسازی می‌کرد که هرگز وجود نداشت. در یکی از همان روزهای پنجشنبه، وقتی از پله‌های خانه‌اش بالا می‌رفتم، به دکتری برخوردم که از عیادت فورتونی برمی‌گشت. از او پرسیدم حال کلاه‌فروش چطور است، و او نگاه عجیبی به من انداخت.

«شما از بستگانی؟»

گفتم که تقریبا حکم قوم و خویش را دارم. دکتر گفت که حال فورتونی وخیم است و فقط چند ماه وقت دارد.

«مگه چه‌شه؟»

«می‌تونم بگم قلبشه، اما چیزی که واقعا داره می‌کشدش، تنهاییه. خاطرات از گلوله هم بدترن.»

کلاه فروش از دیدنم خوشحال شد و اعتراف کرد که به آن دکتر اعتماد ندارد. گفت، دکترها فقط جادوگرای دست دوم هستن. کلاه‌فروش در سرتاسر زندگی‌اش مردی کاملاً مذهبی بود، و با افزایش سن و سالش، ایمانش چند برابر شده بود. همه‌جا دست شیطان را می‌دید. می‌گفت: «شیطان ذهن آدم رو تیره و تار می‌کنه و نسل آدمیزاد رو از بین می‌بره.»

می‌گفت: «فقط به این جنگ نگاه کن، یا به من. البته حالا دیگه پیر و ضعیف شده‌م، اما در جوونی یه آدم تباه‌شده بودم، یه ترسو.»

می‌گفت که شیطان خولیان را از او گرفته بود.

«خدا به ما زندگی می‌ده، اما مالک دنیا شیطانه...»

و بعدازظهر را به همین ترتیب می‌گذراندیم، شیرینی‌های مانده سق می‌زدیم و در مورد الهیات بحث می‌کردیم.

یک بار به خولیان گفتم که اگر می‌خواهد پدرش را قبل از مرگ ببیند، بهتر است عجله کند. بعد معلوم شد که خود او هم به دیدن کلاه‌فروش می‌رفته است، بی‌آن‌که من بدانم: از دور، غروب‌ها، در آن سوی میدان می‌نشست و پیر شدن پدرش را می‌دید. خولیان می‌گفت ترجیح می‌دهد پیرمرد به هنگام مرگ همان تصویری را از پسرش در ذهن داشته باشد که در خلال آن سال‌ها در ذهنش پرورده بود، نه خولیانی را که به آن حال و روز افتاده بود.

گفتم: «برای منم هنوز همون خولیانی.» و بلافاصله از حرفم پشیمان شدم. جواب نداد، اما یک آن به نظرم رسید که دوباره می‌تواند به‌وضوح فکر کند و از جهنمی که به آن سقوط کرده بودیم، کاملاً آگاه است.

تحققِ پیش‌بینی دکتر خیلی طول نکشید. سینیور فورتونی آن‌قدر زنده نماند که پایان جنگ را ببیند. او را در همان صندلی راحتی‌اش پیدا کردند، در حالی که به عکس‌های قدیمی سوفی و خولیان چشم دوخته بود.

واپسین روزهای جنگ پیش‌درآمد گشوده شدن درهای دوزخ بود. شهر دوره نبرد و جنگ را به خود دیده بود، مثل زخمی کهنه، همراه با ماه‌ها ناآرامی و جنگ و درگیری و بمباران و گرسنگی. منظره قتل‌ها و جنگ‌ها و توطئه‌ها سال‌ها بود که قلب و روح شهر را فرسوده و تباه کرده بود، با این حال، خیلی‌ها دوست داشتند باور کنند که جنگ هنوز چیزی دور و بعید بود، طوفانی که از کنارشان می‌گذشت و پایان می‌یافت. همان انتظار باعث شد حادثه محتومی که می‌بایست رخ می‌داد، وخیم‌تر جلوه کند. وقتی طوفان آغاز شد، رحم و شفقت محو شد.

هیچ‌چیز بیش از جنگ باعث فراموشی نمی‌شود، دنیل. ما همه ساکت

می‌مانیم و آن‌ها سعی می‌کنند ما را متقاعد کنند که آنچه دیده‌ایم، آنچه کرده‌ایم، آنچه در مورد خودمان و دیگران آموخته‌ایم، توهمی بیش نبوده، کابوسی که پایان خواهد یافت. جنگ حافظه ندارد، و هیچ‌کس جرئت ندارد آن را باور کند، تا وقتی که دیگر هیچ صدایی باقی نمی‌ماند که بگوید واقعا چه اتفاقی رخ داده است، تا فرارسیدن لحظه‌ای که دیگر جنگ را به یاد نمی‌آوریم، و جنگ بازمی‌گردد، با چهره‌ای دیگر و نامی دیگر، تا هر آنچه در پشت سر باقی گذاشته است ببلعد و نابود کند.

در آن زمان، دیگر تقریبا کتابی باقی نمانده بود که خولیان به آتش بکشد. مرگ پدرش، موضوعی که هرگز در موردش صحبت نمی‌کردیم، عاجزش کرده بود. خشم و نفرتی که در آغاز وجودش را چون خوره خورده بود، حال پایان یافته بود. ما، جدای از دیگران، با شایعات زندگی می‌کردیم. شنیدیم که فومرو به تمام کسانی که در خلال جنگ به او کمک کرده و حال در خدمت ظفرمندان بودند، خیانت کرده است. شنیده بودیم که شخصا متحدان اصلی‌اش را در سلول‌های مونخوییک کسِل اعدام کرده است. شیوه مورد علاقه‌اش گذاشتن لوله اسلحه در دهان قربانیان و چکاندن ماشه بود. روزی که صدای تفنگ‌ها خاموش شد، پرده سنگین فراموشیِ همگانی بر سرمان پهن شد. در آن روزها، یاد گرفتم که هیچ‌چیز از قهرمانی که زنده مانده تا داستانش را تعریف کند هراسناک‌تر نیست، داستانی را بگوید که تمام آنان که در زیر پاهایش در خون خود غلتیده‌اند، دیگر هرگز توان گفتنش را نخواهند داشت. هفته‌هایی که از پس سقوط بارسلونا آمد، توصیف‌ناپذیرند. خون‌هایی که در خلال آن هفته‌ها ریخته شد، از کل خونریزی‌های زمان جنگ نیز بیشتر بود، اما این بار در خفا و پنهانی. وقتی سرانجام صلح برقرار شد، صلحی از آب درآمد که سایه شومش بر سر زندان‌ها و گورستان‌ها می‌افتد، کفنی از سکوت و شرمساری که روح انسان را می‌پوساند و نابود می‌کند. هیچ دست بی‌گناه یا نگاه معصومی وجود نداشت. آن گروه از ما که آن‌جا بودیم، همه ما بدون استثنا، آن سد را با خود

به گور خواهیم برد.

روال عادی زندگی، در آغاز بی‌رنگ و رو و بسیار محو، به شهر بازمی‌گشت. اما در آن زمان، من و خولیان در اوج فقر زندگی می‌کردیم. همه پس‌انداز حاصل از ماجراجویی‌های شبانه لاین کوبرت را خرج کرده بودیم، و در خانه هم دیگر چیزی برای فروختن نداشتیم. با استیصال در پی یافتن کار به عنوان مترجم، حروفچین یا نظافتچی برآمدم، اما پنداری حشر و نشر قبلی‌ام باکابستانی از من شخصیتی نامطلوب ساخته بود. مردم ظنین بودند. یکی از کارمندان دولت با لباسی براق و نو، مویی چرب از روغن مو و سبیلی نازک ــ یکی از صدها نفر مشابهی که پنداری در خلال آن ماه‌ها از زیر بوته‌ها سر برآورده بودند ــ تلویحا گفت که دختری مثل من نباید به دنبال چنان کارهای پستی بگردد. همسایه‌هامان داستان مرا مبنی بر این‌که از شوهر بینوایم تیمارداری می‌کنم پذیرفته بودند، از میگل، شوهری که حال عاجز شده و در نتیجه جنگ، سوخته و از بین رفته بود. برایمان شیر و پنیر و نان و گاه حتی ماهی دودی یا سوسیس تحفه می‌آوردند، موادی که بستگانشان از روستاها برایشان می‌فرستادند. پس از ماه‌ها سختی و ناملایمی، بعد از این‌که به این نتیجه رسیدم که پیدا کردن کار به وقت زیادی نیاز دارد، به یکی از ترفندهای رمان خولیان متوسل شدم.

برای مادر خولیان در بوگوتا نامه نوشتم، با نام جعلی وکیلی جدید که در روزهای واپسین زندگی سینیور فورتونی، وقتی سعی داشت کارهایش را راست و ریس کند، طرف مشورت او بوده است. به او اطلاع دادم که چون کلاه‌فروش بدون تنظیم وصیتنامه درگذشته است، ملکش، شامل آپارتمان روندا دو سن آنتونیو و فروشگاه واقع در همان ساختمان، حال به لحاظ صوری به پسر او، خولیان، تعلق دارد که گفته می‌شود در تبعید در فرانسه زندگی می‌کند. از آن‌جا که خواسته‌های متوفی در وصیتنامه‌اش تحقق نیافته بود، و چون او در خارج از کشور زندگی می‌کرد، وکیل (که به یاد نخستین بچه‌ای که در مدرسه

مرا بوسیده بود، نام خوزه ماریا رکوئخو را برایش برگزیده بودم) از او درخواست می‌کرد که به او اجازه دهد تا روال معمول کار را آغاز کند و کار انتقال اموال را به نام پسرش، که وکیل قصد داشت از طریق سفارت اسپانیا در فرانسه با او تماس بگیرد، انجام دهد. در این اثنا، او مالک موقتی املاک مذکور بود و زحماتش به لحاظ مالی می‌بایست جبران می‌شد. وکیل همچنین از او تقاضا کرده بود که با مدیر ساختمان تماس بگیرد و به او دستور بدهد تمام اسناد مربوطه را به همراه قسط هزینه‌های ملک به دفتر سینیور رکوئخو ارسال کند. خودم به نام این وکیل و با آدرسی جعلی یک صندوق پستی باز کردم: گاراژی قدیمی و بلااستفاده به فاصله دو خیابان از خرابه‌های عمارت آلدایا. امیدوار بودم که سوفی، سراسیمه برای کمک کردن به خولیان و ارتباط برقرار کردن با او، در مورد آن چرندیات قانونی هیچ سؤالی نکند و به ما کمک کند، به‌خصوص با توجه به این‌که در کلمبیا، آن کشور دوردست، شرایط مالی خوبی داشت و مرفه بود.

از یکی دو ماه بعد، مدیر ساختمان هر ماه یک حواله پولی برای پرداخت هزینه‌های آپارتمانِ روندا دو سن آنتونیو و دستمزد شرکت وکالت خوزه ماریا رکوئخو دریافت می‌کرد و طبق دستور سوفی کاراکس، پول را به صندوق پستی ۲۳۲۱ در بارسلونا می‌فرستاد. متوجه شدم که مدیر هر ماه به شکل غیرقانونی درصدی از پول را برای خود برمی‌دارد، اما ترجیح دادم سکوت کنم و صدایش را درنیاورم. به این ترتیب، او هم به سهم خودش پولی می‌برد و در مورد آن توافق میمون هیچ تجسسی نمی‌کرد. با پولی که باقی می‌ماند، من و خولیان می‌توانستیم به زندگی ادامه دهیم. سال‌ها هولناک و بی‌روح می‌گذشتند، و در این حیص و بیص، هر از گاه کار ترجمه انجام می‌دادم. در آن زمان دیگر کسی کابستانی را به یاد نمی‌آورد، و مردم می‌بخشیدند و فراموش می‌کردند و رقابت‌ها و اختلافات قدیم را به گذشته‌ها می‌سپردند. اما مدام بیم داشتم که نکند فومرو دوباره هوس شخم زدن گذشته‌ها را بکند. گاهی خودم را متقاعد

می‌کردم که این اتفاق هرگز رخ نخواهد داد، که حتما فکر کرده خولیان تا به حال مرده، یا دست‌کم او را به فراموشی سپرده است. فومرو دیگر آن اراذل و اوباش سال‌های گذشته نبود. حال به شخصیتی سرشناس تبدیل شده بود، عضوی بلندپرواز از رژیم فاشیستی، که دیگر در پی شکار شبح خولیان کاراکس نبود. گاهی نیز نیمه‌های شب از خواب می‌پریدم و قلبم به‌شدت به کوبش می‌افتاد، با سر و رویی غرق عرق، با این خیال که پلیس در خانه را می‌کوبد. می‌ترسیدم بعضی از همسایه‌ها به‌تدریج به شوهر علیلم که هرگز از خانه خارج نمی‌شد ظنین شوند ــ شوهری علیل که گاهی فریاد می‌زد و مثل دیوانه‌ها به دیوار مشت می‌کوبید ــ و گزارش ما را به پلیس بدهند. می‌ترسیدم که خولیان دوباره فرار کند، که دوباره در پی شکار و سوزاندن کتاب‌هایش از خانه برود. پریشان این بیم و ترس شدم و یادم رفت که دارم پیر می‌شوم، که زندگی پا بر سرم می‌گذارد و می‌گذرد، و این‌که زندگی‌ام را وقف عشق ورزیدن به مردی کرده بودم که حال به یک روح و شبح تبدیل شده بود.

اما سال‌ها از پس هم در آرامش می‌گذشت. زمان هرچقدر تهی‌تر باشد، سریع‌تر می‌گذرد. زندگی‌های بی‌معنا در برابر چشم انسان به‌سرعت می‌گذرند، مثل قطاری که هرگز در ایستگاه مورد نظر آدم توقف نمی‌کند. در این اثنا، زخم‌های برجامانده از جنگ نیز مسلما بهبود می‌یافتند. در یکی دو شرکت انتشاراتی کار گیر آوردم و بخش اعظم روز را خارج از خانه می‌گذراندم. عشاق بی‌نام و نشانی داشتم، صورت‌هایی مأیوس که در سینماها یا مترو به آن‌ها برمی‌خوردم، کسانی که تنهایی‌ام را با آن‌ها قسمت می‌کردم. و بعد، پوچ و بی‌منطق، غرق احساس گناه می‌شدم، و وقتی دوباره خولیان را می‌دیدم، دلم می‌خواست گریه کنم و در دل سوگند می‌خوردم که دیگر هرگز به او خیانت نکنم، پنداری مدیون او بودم. در اتوبوس یا در خیابان، بی‌اختیار به زن‌هایی که از من جوان‌تر بودند چشم می‌دوختم، زنان جوانی که دست کودکانشان را گرفته بودند. به‌نظر خوشحال بودند، یا آرامش داشتند، پنداری آن موجودات

کوچک و ضعیف می‌توانستند خلأ عالم آن‌ها را پر کنند. و بعد به یاد روزهایی می‌افتادم که در عالم خیال خودم را مثل یکی از آن زن‌ها در نظر مجسم می‌کردم، با بچه‌ای در بغل، بچه خولیان. و بعد به جنگ فکر می‌کردم و این‌که کسانی که شعله جنگ را برافروخته بودند نیز زمانی کودک بوده‌اند.

به‌تدریج این باور به ذهنم می‌نشست که جهان ما را فراموش کرده است که یک روز ناگهان کسی به درِ خانه‌مان آمد. به‌نظر جوان بود، پسری بسیار جوان، پسری تازه سر از تخم درآورده که وقتی به چشمانم نگاه می‌کرد، سرخ می‌شد. به دنبال میگل مولینر می‌گشت، و گفت که در مدرسه روزنامه‌نگاری پیِ پرونده‌ای را گرفته است. گفت که سینیور مولینر احتمالاً مستحق دریافت مستمری‌ای ماهانه است، اما اول باید بعضی جزئیات مشخص شود. به او گفتم که سینیور مولینر از آغاز جنگ به بعد دیگر آن‌جا زندگی نمی‌کند و به خارج از کشور رفته است. گفت که خیلی متأسف است و با نگاه‌های موذیانه و هیزش رفت. چهره‌اش مثل صورت مخبران جوان بود، و فهمیدم که باید آن شب خولیان را از آپارتمانم بیرون بفرستم، بی‌بروبرگرد می‌بایست آن کار را می‌کردم. حال او دیگر آب رفته بود. چون بچه‌ای سربه‌راه بود، و تمام زندگی‌اش حول محور شب‌هایی که با هم می‌گذراندیم می‌گذشت، به گوش دادن به موسیقی رادیو، در حالی که دستم را می‌گرفت و در سکوت نوازشش می‌کرد.

وقتی شب شد، کلیدهای آپارتمان روندا دو سن آنتونیو را، که مدیر ساختمان برای سینیور رکوئخوی ناموجود و غیرواقعی فرستاده بود، برداشتم و خولیان را به خانه‌ای بردم که در آن بزرگ شده بود. او را به اتاقش بردم و قول دادم که فردا به سراغش بروم، و به او یادآوری کردم که محتاط باشد.

گفتم: «فومرو باز افتاده دنبالت.»

با سر حرکتی مبهم کرد، انگار یادش نبود فومرو کیست، یا دیگر اهمیت نمی‌داد. چند هفته به همین شکل گذشت. همیشه شب‌ها به آپارتمان می‌رفتم، بعد از نیمه‌شب. از خولیان می‌پرسیدم که در طول روز چه کرده است. و او به

من چشم می‌دوخت، بی‌آن‌که چیزی درک کند. شب را با همدیگر می‌گذراندیم، در کنار هم، و سپیده‌دم از آپارتمان می‌رفتم، با این وعده که در اولین فرصت برمی‌گردم. هر بار که می‌رفتم، بدون استثنا، در را قفل می‌کردم. خولیان کلید نداشت. ترجیح می‌دادم به جای به خطر انداختن زندگی‌اش، او را مثل زندانی‌ها همان‌جا نگه دارم.

دیگر کسی پی میگل نیامد، اما حتم دارم که در محله شایعه شده بود که شوهر من در فرانسه است. یکی دو نامه به کنسولگری اسپانیا در پاریس فرستادم و اعلام کردم که می‌دانم خولیان کاراکس، شهروند اسپانیایی، در آن شهر است و برای پیدا کردن او درخواست کمک کردم. تصور می‌کردم که دیر یا زود نامه‌ها به دست کسی که باید، می‌رسید. تمام اقدامات احتیاطی را انجام دادم، اما می‌دانستم که دیر یا زود آن اتفاق رخ خواهد داد. نفرت در دل آدم‌هایی مثل فومرو شعله‌ای نامیرا و جاودانه بود.

آپارتمان روندا دو سن آنتونیو در طبقه بالا بود. متوجه شدم که در بالای راه‌پله دری هست که رو به ایوان سقف باز می‌شود. ایوان سقف‌های محله شبکه‌ای پدید می‌آورد که با دیوارهایی به ارتفاع فقط یک متر از یکدیگر جدا می‌شدند، جایی که ساکنان محله لباس‌هاشان را در آن‌ها آویزان می‌کردند. کمی بعد در آن سوی خیابان متوجه ساختمانی دیگر شدم، که درِ جلویی‌اش رو به کاله خواکین کوستا باز می‌شد، که به ایوان سقفش دسترسی داشتم و بنابراین، می‌توانستم بدون آن‌که کسی مرا حین ورود و خروج به آپارتمان ببیند، به آپارتمان روندا دو سن آنتونیو برسم. یک بار از مدیر ساختمان نامه‌ای دریافت کردم مبنی بر این‌که همسایه‌ها از آپارتمان فورتونی سر و صداهایی شنیده‌اند. من با نام رکوئخو جواب دادم و گفتم که هر از گاه یکی از اعضای شرکت به آپارتمان می‌رود تا به دنبال اوراق و اسناد بگردد و نگرانی بی‌مورد است، حتی اگر صداها شب‌هنگام شنیده شوند. تلویحا این را نیز اضافه کردم که در میان آقایان ــ حسابدارها و وکلا ــ یک آلونک مخفی مجردی گنجینه بزرگی است.

مدیر با فهم و درکی شایسته حرفه‌اش، جواب داد که جای کوچک‌ترین نگرانی‌ای نیست و او شرایط را کاملاً درک می‌کند.

در خلال آن سال‌ها، ایفای نقش سینیور رکوئخو تنها مایه سرگرمی من بود. ماهی یک بار در گورستان کتاب‌های فراموش‌شده به دیدن پدرم می‌رفتم. او هرگز به ملاقات با شوهر نامرئی من علاقه‌ای نشان نمی‌داد، و من هم هرگز پیشنهاد معرفی کردن شوهرم را نمی‌دادم. درست مثل دریانوردانی کارکشته که در آب‌های کم‌عمق از آبسنگ‌ها حذر می‌کنند، در گفتگوهامان از این موضوع طفره می‌رفتیم. هر از گاه، از من می‌پرسید که آیا به کمک نیاز دارم یا نه و آیا کاری از دست او برمی‌آید یا نه.

شنبه‌ها، سپیده‌دمان، گاه خولیان را به تماشای دریا می‌بردم. به سقف می‌رفتیم، از ساختمان کناری می‌گذشتیم و بعد به کاله خواکین کوستا می‌رفتیم. بعد از خیابان‌های باریک محله رابال می‌گذشتیم و راهی بندر می‌شدیم. هرگز با کسی روبه‌رو نمی‌شدیم. مردم از خولیان می‌ترسیدند، حتی از فاصله دور. گاهی حتی تا موج‌شکن نیز می‌رفتیم. خولیان دوست داشت روی سنگ‌ها بنشیند، رو به شهر. ساعت‌ها همان‌جا می‌نشستیم، بی‌آن‌که حرف بزنیم. بعضی از بعدازظهرها وقتی نمایش شروع می‌شد پنهانی به سینما می‌رفتیم؛ در دل تاریکی کسی متوجه خولیان نمی‌شد. با سپری‌گشت ماه‌ها، این شیوه زندگی به روال معمول هرروزه‌ام بدل شد و به‌تدریج باورم شد که برنامه‌ام نقص ندارد. عجب احمقی بودم من.

۱۲

هزار و نهصد و چهل و پنج، سالِ خاک و خاکستر. از پایان جنگ داخلی فقط شش سال گذشته بود، و گرچه سوزش زخم‌هایش هنوز احساس می‌شد، هیچ‌کس آشکارا در موردش حرفی نمی‌زد. حال همه در مورد جنگی دیگر حرف

می‌زدند، جنگ جهانی، جنگی که سرتاسر کره خاکی را به بوی متعفن اجساد آلوده بود، بویی که دیگر هرگز رفع نمی‌شد. آن سال‌ها، سال‌های حسرت و فلاکت بود، سال‌هایی با موهبت غریب صلح، صلحی که در میانه راه ترحم و نفرت تنها زیبنده کودن‌ها و علیل‌ها بود. سرانجام، پس از سال‌ها تلاش عبث در جستجوی کار مترجمی، در انتشاراتی‌ای به مدیریت مردی از نسل جدید ــ پدرو سن‌مارتی ــ به عنوان ویراستار فنی کار پیدا کردم. سن‌مارتی شرکتش را با ثروت پدرزنش تأسیس کرده بود؛ پدرزنی که بعد از تأسیس انتشاراتی، بلافاصله راهی آسایشگاهی در سواحل دریاچه بانولاس شده بود، و در آن اثنا، سن‌مارتی منتظر رسیدن گواهی مرگ او بود. سن‌مارتی دوست داشت با جا زدن خود به عنوان مردی خودساخته، بانوان جوانی را که نصف سن و سال او بودند جذب کند، شخصیتی که در آن روزها خیلی عامه‌پسند و خواستنی بود. انگلیسی را شکسته و با لهجه‌ای غلیظ حرف می‌زد، به این هوا که زبان دنیای آینده انگلیسی است، و همه جملاتش را با کلمه «اوکی» تمام می‌کرد.

شرکت سن‌مارتی (که اسمش را گذاشته بود اِندیمیون، چون فکر می‌کرد این کلمه طنینی تأثیرگذار دارد و احتمالاً به فروش کتاب‌ها کمک می‌کند) کتاب دعا، یا کتابچه‌هایی آموزشی در مورد آداب معاشرت و مجموعه‌های مختلفی از رمان‌های اخلاقی چاپ می‌کرد که قهرمانانشان راهبه‌های جوانی بودند که درگیر فعالیت‌ها و جنب‌وجوش‌هایی طنزآمیز می‌شدند، یا کارمندان صلیب سرخ یا کارمندان دولت که خوشبخت و به لحاظ اخلاقی کاملاً سالم و بهنجار بودند. مجموعه‌ای مصور نیز چاپ می‌کردیم به نام کماندوی شجاع که در مورد سربازان بود؛ مجموعه‌ای که در میان پسران نیازمند قهرمان، موفقیتی عظیم یافته بود. در شرکت دوست خوبی پیدا کرده بودم، منشی سن‌مارتی و بیوه‌ای از دوران جنگ به نام مرسدس پیترو، که خیلی زود با هم صمیمی شدیم. من و مرسدس مشترکات زیادی داشتیم: دو زن سرگردان بودیم محصور در میان مردانی که مرده یا مخفی شده بودند. مرسدس پسری هفت‌ساله و مبتلا به

اختلال عضلانی در سیستم گوارشی داشت و با تمام توش و توانش از او مراقبت می‌کرد. فقط سی و دو سال داشت، اما خطوط چهره‌اش از گذران عمری پر از دشواری و ناملایمات حکایت داشت. در تمام آن سال‌ها مرسدس تنها کسی بود که دلم به همصحبتی و درددل کردن با او راه می‌داد.

هم او بود که به من گفت سن‌مارتی یار غار بازرس معروف و نشاندار، خاویر فومرو، بود. آن‌ها هر دو از آن دسته آدم‌هایی بودند که از دل ویرانه‌های جنگ سر برآورده بودند تا چنگال‌های جنگ را در سرتاسر شهر فرو برند، طبقه‌ای جدید از نخبگان قدرتمند.

یک روز فومرو به دفتر انتشاراتی آمد. آمده بود به دیدن دوستش سن‌مارتی و قرار بود با هم ناهار بخورند. به بهانه‌ای در اتاق بایگانی پنهان شدم تا هر دوشان رفتند. وقتی برگشتم به پشت میزم، مرسدس نگاهی به من انداخت؛ نیازی به کلام نبود. از آن پس، هر بار که فومرو به دفاتر انتشاراتی می‌آمد، مرسدس به من هشدار می‌داد تا پنهان شوم.

اگر یک روز سن‌مارتی سعی نمی‌کرد به بهانه‌ای مرا برای صرف شام، یا رفتن به سینما یا تئاتر بیرون ببرد، آن روز شب نمی‌شد. همیشه جواب می‌دادم که شوهرم در خانه منتظر من است و مسلما همسر او هم نگران است. سینیورا سن‌مارتی در فهرست اشیای محبوب شوهرش، رتبه‌ای به‌مراتب پایین‌تر از ماشین بوگاتی‌اش داشت. در واقع، حال که تمام ثروت پدرزنش به آغوش سن‌مارتی ریخته شده بود، خانم سن‌مارتی در آستانه از دست دادن نقشش در نمایش مضحک ازدواج بود. مرسدس پیشاپیش به من هشدار داده بود: سن‌مارتی که حواس‌پرتی داشت، همیشه دنبال گوشت زنان جوان بود و همیشه در پی زنان تازه‌وارد موس‌موس می‌کرد؛ که البته در آن لحظه، منظور خود من بودم. او در این راه به هر شیوه و ترفندی متوسل می‌شد:

«به من گفتن شوهرت، این سینیور مولینر، نویسنده‌ست... شاید ایشون دلشون بخواد برای ما یه کتاب در مورد دوستم، فومرو، بنویسن. من عنوان کتاب رو

هم انتخاب کردم: فومرو، مایه عذاب جنایتکاران. نظرت چیه، نوریتا؟»

«بسیار سپاسگزارم، سینیور سن‌مارتی، اما میگل در حال حاضر یه رمان دست گرفته، و فکر نکنم بتونه این کارو بکنه.»

سن‌مارتی از خنده ترکید.

«یه رمان؟ خدای من، نوریتا... رمان دیگه مرده و مدفون شده. یکی از دوستام همین دو روز پیش بهم می‌گفت. آمریکایی‌ها دارن یه چیزی اختراع می‌کنن به اسم تلویزیون که مثل سینماست، فقط با این فرق که این سینما توی خونه آدمه. دیگه نیازی به کتاب یا کلیسا یا چیز دیگه‌ای نیست. به شوهرت بگو رمان رو فراموش کنه. دست‌کم اگه معروف بود، اگه یه فوتبالیست یا گاوباز بود... ببین، چطوره سوار بوگاتی بشیم و بریم کاستل‌دفلز و پائلا بخوریم و در مورد این مسائل صحبت کنیم؟ بیا، زن، یه تلاشی بکن... می‌دونی که می‌خوام کمکت کنم. و همین‌طور به شوهر خوبت. تو خیلی خوب می‌دونی که در این کشور، بدون وجود دوستای به‌دردبخور، آدم به هیچ‌جا نمی‌رسه.»

دیگر مثل زن‌های پرهیزکار یا یکی از آن زن‌هایی که تابش نور خورشید را بر پوستشان گناهی کبیره می‌دانستند، لباس می‌پوشیدم. با موهای ساده‌ای که از پشت می‌بستم و بدون آرایش به سر کار می‌رفتم. به‌رغم ترفندهایم، سن‌مارتی همچنان تکه‌های شهوانی بارم می‌کرد و لبخندهای مزخرف و تملق‌آمیز می‌زد، لبخندی پر از تحقیر، مثل لبخند آدم‌های خنگی که خودشان را مهم تلقی می‌کنند و مثل سوسیس‌های چاق از نوک نردبان ترقی شرکت‌ها آویزان‌اند. دو یا سه مصاحبه دیگر هم برای کارهای نویدبخش در مراکز دیگر داشتم، اما دیر یا زود به کسی دیگر مثل سن‌مارتی برمی‌خوردم. آدم‌های مثل او مثل طاعون قارچ‌ها همه‌جا پخش شده بودند و از فضولاتی که شرکت‌ها رویشان ساخته می‌شدند تغذیه می‌کردند. یکی از آن‌ها حتی خودش را به دردسر انداخت و به سن‌مارتی زنگ زد و به او گفت که نوریا مونفورت بدون اطلاع او دنبال کار

می‌گردد. سن‌مارتی مرا به دفترش فرا خواند، در حالی که از ناسپاسی من به‌شدت جریحه‌دار شده بود. دستش را روی گونه‌ام گذاشت و سعی کرد گونه‌ام را نوازش کند.

«دست بردار، اگه راضی نیستی، فقط کافیه بهم بگی. برای بهبود شرایط کارت چی کار می‌تونم بکنم؟ می‌دونی که چقدر ستایشت می‌کنم، و این‌که می‌خوای بری، ناراحتم می‌کنه. نظرت چیه بریم شام بخوریم، تو و من، تا مشکل رو حل کنیم؟»

دستش را از روی صورتم برداشتم، و دیگر قادر نبودم نفرتی را که از کارش در دلم ایجاد شده بود پنهان کنم.

«تو منو ناامید می‌کنی، نوریا. باید اقرار کنم که به‌نظر روح همکاری نداری، که انگار دیگه به اهداف این شرکت ایمان نداری.»

مرسدس به من هشدار داده بود که دیر یا زود این اتفاق رخ خواهد داد. چند روز بعدش، سن‌مارتی، که دستورزبانش از میمون‌ها بهتر نبود، تمام دستنوشته‌هایی را که من تصحیح کرده بودم برگرداند، با این ادعا که پر از اشتباه‌اند. عملاً هر روز من تا ساعت ده یا یازده شب در دفتر می‌ماندم، و کار بی‌پایان تصحیح صفحاتی را با علامت‌ها و نظرات سن‌مارتی ادامه دادم.

«افعال گذشته خیلی زیادن. متن مرده‌ست، روح نداره... بعد از نقطه‌ویرگول نباید از مصدر استفاده بشه. همه اینو می‌دونن.»

بعضی شب‌ها سن‌مارتی نیز تا دیروقت می‌ماند، تنها در دفتر کارش. مرسدس هم سعی می‌کرد بماند، اما چند بار سن‌مارتی او را به خانه فرستاد. بعد، وقتی تنها می‌ماندیم، از دفترش بیرون می‌زد و پرسه‌زنان به سراغ میز کار من می‌آمد.

«خیلی کار می‌کنی، نوریا.کار که همه‌چیز نیست. باید یه کم هم خوش بگذرونی. تو جوونی. اما جوونی می‌گذره، می‌دونی که، و ما بعضی وقتا نمی‌دونیم چطوری از جوونی‌مون استفاده کنیم.»

روی لبه میزم می‌نشست و به من زل می‌زد. گاهی پشت سرم می‌ایستاد و یکی دو دقیقه همان‌جا می‌ماند. نفس کثیفش را بر گردنم احساس می‌کردم. گاهی هم دستانش را روی شانه‌هایم می‌گذاشت.

«خیلی عصبی و خشکی. آروم باش.»

لرزیدم، می‌خواستم جیغ بکشم یا بگریزم و دیگر هرگز به آن دفتر بازنگردم، اما به آن کار و حقوق کوفتی و ناچیزش نیاز داشتم. یک شب سن‌مارتی مالش‌های همیشگی‌اش را شروع کرد و بعد بنا کرد به دستمالی کردنم.

با ناله گفت: «یکی از همین روزا منو دیوونه می‌کنی.»

جست زدم و بلند شدم، خودم را از دستانش رها کردم و به سمت درِ خروجی دویدم و کیف و کتم را قاپیدم. پشت سرم، سن‌مارتی می‌خندید. پای پلکان مستقیم با پیکری تیره و سیاه روبه‌رو شدم.

«چه اتفاق میمونی، سینیورا مولینز...»

بازرس فومرو همان لبخند مارگونه‌اش را به لب داشت.

«یعنی برای دوست خوبم، سن‌مارتی، کار می‌کنین؟ چه دختر خوش‌شانسی. اون در کار خودش عالیه، درست مثل من. ببینم، حال شوهرت چطوره؟»

فهمیدم که دورانم سر آمده است. روز بعد، شایعه شد که نوریا مونفورت همجنس‌باز است ــ چون در برابر جذابیت‌های دون پدرو سن‌مارتی و نفسش که بوی سیر می‌داد، هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد ــ و این‌که با مرسدس پیترو سَر و سِر دارد. چند نفر از مردان جوان و آتیه‌دار شرکت قسم می‌خوردند که چند بار آن «دو فاحشه» را دیده‌اند که در اتاق بایگانی یکدیگر را می‌بوسیده‌اند. همان روز بعدازظهر، مرسدس سر راهش به خانه پرسید که می‌تواند خیلی خلاصه چند کلامی با من صحبت کند. روی نگاه کردن به چشمانم را نداشت. بی‌آن‌که یک کلمه حرف بزنیم، به گوشه کافه سر خیابان رفتیم. در آن‌جا مرسدس گفت که سن‌مارتی به او چه گفته بود: این‌که او دوستی ما را درست نمی‌داند، که پلیس در مورد من گزارشی به او داده و در مورد جزئیات زندگی گذشته من به عنوان یک کمونیست برایش توضیح داده بود.

غرق احساس حقارت و شرم و اشک‌ریزان گفت:

«من نمی‌تونم از این کار چشمپوشی کنم، نوریا. باید از پسرم مراقبت کنم.»

گفتم: «نگران نباش، مرسدس. درک می‌کنم.»

«این مرد، فومرو، دنبالته، نوریا. نمی‌دونم چه مشکلی با تو داره، اما از صورتش معلومه.»

«می‌دونم.»

دوشنبه هفته بعد، وقتی به سر کار آمدم، مردی نزار را با موهای چرب‌شده و خوابیده به پشت دیدم که پشت میزم نشسته بود.

«شما کی هستی؟»

وقتی وسایلم را جمع می‌کردم، حتی یک نفر در دفتر جرئت نداشت به من نگاه کند یا با من حرف بزند. سر راهم، در پله‌ها، مرسدس پشت سرم دوید و یک پاکت با یک دسته اسکناس و چند سکه به من داد.

«تقریبا همه بچه‌ها هرچقدر که می‌تونستن، گذاشتن. لطفا قبولش کن. نه به خاطر خودت، به خاطر ما.»

آن شب به آپارتمان روندا دو سن آنتونیو رفتم. طبق معمول، خولیان در تاریکی نشسته و منتظرم بود. گفت که برایم شعر نوشته است. بعد از نه ماه، اولین چیزی بود که می‌نوشت. می‌خواستم بخوانمش، اما در میان بازوانش وا رفتم. همه‌چیز را به او گفتم، چون دیگر نمی‌شد قضیه را لاپوشان کرد. خولیان بی‌هیچ حرف و سخنی به آنچه گفتم گوش کرد. بغلم کرده بود و موهایم را نوازش می‌کرد. بعد از سال‌ها، اولین بار بود که حس کردم می‌توانم به او تکیه کنم. می‌خواستم ببوسمش، چون از تنهایی ذله شده بودم، اما خولیان نه لبی داشت، نه پوستی. در بازوانش خوابم برد، مچاله‌شده بر روی تخت اتاقش، تخت بچه‌ها. وقتی بیدار شدم، خولیان آن‌جا نبود. سپیده‌دم صدای پاهایش را بر ایوان سقف شنیده بودم و وانمود کرده بودم که خوابم. همان روز صبح در اخبار رادیو شنیدم، بی‌آن‌که اهمیتش را درک کنم. روی نیمکتی در پاسکو دل بورن جسدی یافته بودند. متوفی دستانش را روی دامانش صلیب کرده و به کلیسای بازیلیک سانتا ماریا دل مار چشم دوخته بود. دسته‌ای از کبوترها که به چشمان جسد نوک می‌زدند، توجه یکی از ساکنان محل را جلب کرده و همان شهروند پلیس را خبر کرده بود. گردن جسد شکسته بود. سینیورا سن‌مارتی

هویت شوهرش را تأیید کرد، پدرو سن‌مارتی مونگال. وقتی پدرزن متوفی در آسایشگاه بانولاس خبر را شنید، خدا را شکر گفت و با خود گفت که حال می‌تواند در آرامش بمیرد.

۱۳

خولیان یک بار نوشت که اتفاقات زخم‌های سرنوشت‌اند. اتفاقی در کار نیست، دنیل. ما برده تمایلات ناخودآگاهمان هستیم. تا سال‌های سال دلم می‌خواست باور کنم که خولیان هنوز همان مردی است که من در آغاز عاشقش شده بودم، یا شاید آنچه از آن مرد باقی مانده بود. می‌خواستم باور کنم که به‌رغم امیدها و نگون‌بختی‌های جسته‌گریخته، می‌توانیم به راهمان ادامه دهیم. می‌خواستم باور کنم که لاین کوبرت مرده و به صفحات کتاب بازگشته بود. دلمان می‌خواهد هر چیزی را باور کنیم، جز واقعیت.

قتل سن‌مارتی چشمانم را باز کرد. فهمیدم که لاین کوبرت هنوز زنده است، جایی درون جسم سوخته خولیان پنهان شده و از خاطرات او تغذیه می‌کند. یاد گرفته بود که چطور از پنجره‌ای مشرف به حیاط درونی به آپارتمان روندا دو سن آنتونیو رفت و آمد کند، بی‌آن‌که مجبور باشد هر بار دری را که به رویش قفل می‌کردم باز کند. فهمیدم که لاین کوبرت در شهر پرسه می‌زده و به عمارت آلدایا می‌رفته است. فهمیدم که در اوج دیوانگی به آن سردابه بازگشته بود. سنگ قبرها را شکسته بود. تابوت‌های پنلوپه و پسرش را درآورده بود. چه کرده‌ای، خولیان؟

وقتی به خانه برگشتم، پلیس منتظرم بود، تا در مورد مرگ سن‌مارتی از من بازجویی کند. مرا به ستادشان بردند، و بعد از پنج ساعت انتظار در دفتری تیره و تار، فومرو از راه رسید، با لباس سیاه، و سیگار تعارفم کرد.

«من و شما می‌تونیم دوست باشیم، سینیورا مولینر. مأمورای من می‌گن شوهر شما خونه نیست.»

«شوهرم ترکم کرده. نمی‌دونم کجاست.»

با سیلی محکمش از روی صندلی به کف اتاق افتادم. سینه‌خیز به گوشه‌ای رفتم، سخت ترسیده بودم. جرئت نداشتم سر بالا کنم. فومرو کنارم زانو زد و موهایم را کشید.

«سعی کن بفهمی، بدکاره کثافت. پیداش می‌کنم، و وقتی پیداش کنم، هر دوتونو می‌کشم. تو رو اول، تا اون ببینه که دل و روده‌ت چطوری می‌ریزه بیرون. و بعد اونو، وقتی بهش گفتم اون لکاته دیگه‌ای که فرستاد توی گور، خواهرش بوده.»

«اون اول تو رو می‌کشه، حرومزاده.»

فومرو به صورتم تف انداخت و رهایم کرد. فکر کردم می‌خواهد حسابی کتکم بزند، اما بعد صدای پاهایش را که در راهرو دور می‌شد شنیدم. بلند شدم، می‌لرزیدم. خون روی صورتم را پاک کردم. بوی دست آن مرد را بر پوستم احساس می‌کردم، اما این بار بوی گند ترس را نیز حس می‌کردم.

آن‌ها مرا در آن اتاق نگه داشتند، در تاریکی و بدون آب، شش ساعت تمام. وقتی آزادم کردند، شب شده بود. به‌شدت باران می‌بارید و خیابان‌ها در دل بخار گم بود. وقتی به خانه رسیدم، با دریایی خرده‌ریز پخش و پلا روبه‌رو شدم. آدم‌های فومرو آن‌جا بودند. در میان مبلمان افتاده و به‌هم‌پاشیده و کشوها و قفسه‌های کتاب پرت‌شده بر کف اتاق، لباس‌هایم را دیدم که تکه پاره شده و کتاب‌های میگل که همه نابود شده بودند. روی تختم کپه‌ای نجاست دیدم و روی دیوار، با مدفوع نوشته بودند فاحشه.

به سمت آپارتمان روندا دو سن آنتونیو دویدم، و هزاران بار راه عوض کردم تا مطمئن شوم که هیچ‌یک از مردان فومرو تا درِ کاله خواکین کوستا تعقیبم

نکرده است. از ایوان روی سقف‌ها گذشتم ــ زیر آب باران غرق بودند ــ و دیدم که درِ جلویی آپارتمان هنوز قفل است. محتاطانه وارد شدم، اما پژواک صدای پاهایم به من گفت که آپارتمان خالی است. خولیان آن‌جا نبود. منتظرش شدم و همان‌جا در اتاق غذاخوری تاریک نشستم، گوش به صدای طوفان، تا خود سپیده‌دم. وقتی مه صبحگاهی کرکره‌های ایوان را لیسید، به ایوان سقف رفتم و به شهر خیره شدم، شهری که زیر آسمان سربی‌اش لهیده شده بود. می‌دانستم که خولیان به آن‌جا برنمی‌گردد. او را برای همیشه از دست داده بودم.

دو ماه بعد دوباره او را دیدم. شبانه به سینما رفته بودم، تنها، انگار دیگر توانش را نداشتم که به آپارتمان سرد و خالی‌ام برگردم. اواسط فیلم، فیلمی در مورد روابطی احساسی و احمقانه میان شاهزاده‌ای رومانیایی و عاشق ماجراجویی و یک گزارشگر آمریکایی خوش‌قیافه با موهای زیبا،(۱۵۶) مردی کنارم نشست. این اولین بار نبود. سینماهای آن روزگار پر بودند از مردان ناشناسی که بوی گند تنهایی، ادرار و ادکلن می‌دادند و دستان لرزان و پوشیده از عرقشان را چون زبان مرده‌ها در هم چفت می‌کردند. می‌خواستم بلند شوم و به متصدی خبر بدهم که متوجه نیمرخ چروکیده خولیان شدم. محکم دستم را گرفت، و همان‌طور سر جایمان ماندیم، و بی‌آن‌که از فیلم چیزی بفهمیم، به پرده زل زدیم.

نجواکنان گفتم: «سن‌مارتی رو تو کشتی؟»

«دل کسی براش تنگ می‌شه؟»

زمزمه‌کنان حرف می‌زدیم، زیر نگاه‌های هشیار مردان تنهایی که در آن اطراف پراکنده بودند، با چهره‌هایی سرخ از حسد به خاطر موفقیت رغیب شبح‌وارشان. پرسیدم کجا پنهان شده بود، اما جواب نداد.

نجواکنان گفت: «یه نسخه دیگه از سایه باد هست. همین‌جا، در بارسلونا.»

«اشتباه می‌کنی، خولیان. تو همه‌شونو نابود کردی.»

«همه رو جز یکی. انگار یه نفر که از من باهوش‌تره جایی قایمش کرده که دست من هرگز بهش نمی‌رسه. دنیل.»

به این ترتیب، برای اولین بار اسم تو را شنیدم. کتاب‌فروشی دهن‌گشاد به اسم گوستاوو بارسلو در حضور گروهی از کلکسیونرها لاف زده بوده که رد نسخه‌ای از سایه باد را پیدا کرده است. جهان کتاب‌های نادر مثل دنیایی است که هر صدایی در آن پژواک می‌یابد. ظرف کمتر از دو ماه، بارسلو از کلکسیونرهای لندن، پاریس و روم پیشنهاد دریافت کرد. فرار اسرارآمیز خولیان از پاریس بعد از یک دوئل و شایعه مرگ او در جنگ داخی اسپانیا باعث شده بود آثارش در بازار قیمتی پیدا کنند که کسی خوابش را هم نمی‌دید. افسانه سیاه فردی بی‌صورت که در کتاب‌فروشی‌ها، کتابخانه‌ها و کلکسیون‌های شخصی به دنبال این آثار می‌گشت و آن‌ها را می‌سوزاند بر توجه دیگران و میزان قیمت آثار افزوده بود. بارسلو همیشه می‌گفت: «گرایش به سیرک توی خون ماست.»

خولیان، که سایه کلمات خودش را پی می‌گرفت و تعقیب می‌کرد، خیلی زود شایعه را شنید. به این ترتیب بود که فهمید کتاب پیش گوستاوو بارسلو نیست. گویا آن نسخه متعلق به پسری بود که دست بر قضا آن را یافته بود و مسحور رمان و نویسنده اسرارآمیزش شده و به فروش آن تن نداده بود و از آن اثر چون ارزشمندترین گنجش محافظت می‌کرد. آن پسر تو بودی، دنیل.

«تو رو به خدا، خولیان، نگو که می‌خوای به یه بچه آسیب برسونی...» این جمله را به‌نجوا گفتم و نمی‌دانستم که او واقعا چه در سر دارد.

خولیان گفت تمام کتاب‌هایی که دزدیده و نابود کرده بود، از چنگ افرادی درآمده بودند که ارزشی برای آن آثار قائل نبودند، از چنگ افرادی که فقط با آن‌ها معامله می‌کردند یا از سر کنجکاوی آن‌ها را نگه داشته بودند. چون تو حاضر نشده بودی کتاب را به هیچ قیمتی بفروشی و سعی کرده بودی او را از چاله‌های گذشته نجات بدهی، در وجودش نوعی همدردی برانگیخته بودی، و حتی شاید احترام. بی‌آن‌که خودت متوجه بشوی، خولیان تو را زیر نظر داشت

و در موردت تحقیق می‌کرد.

«شاید اگه بفهمه من کی هستم و چی هستم، اونم تصمیم بگیره کتاب رو بسوزونه.»

خولیان با وضوح و روشنی مردی دیوانه حرف می‌زد که پنداری از دام تزویر وفاداری به واقعیتی که هیچ معنایی نداشت، گریخته بود.

«پسره کیه؟»

«پسر کتاب‌فروشی که میگل اغلب می‌رفت به مغازه‌ش، توی کاله سانتا آنا. توی یه آپارتمون، بالای کتاب‌فروشی، با پدرش زندگی می‌کنه. وقتی خیلی بچه بوده، مادرش رو از دست داده.»

«لحنت یه جوریه که انگار داری در مورد خودت حرف می‌زنی.»

«شاید. این پسره منو یاد خودم می‌ندازه.»

«دست از سرش بردار، خولیان. اون فقط یه بچه‌ست. تنها گناهش اینه که تو رو تحسین می‌کنه.»

«این گناه نیست، سوءتفاهمه. اما این سوءتفاهم براش حل می‌شه. بعدش شاید کتاب رو بهم برگردونه. وقتی دیگه تحسینم نکنه و به جاش درکم کنه.»

یک دقیقه قبل از پایان فیلم، خولیان بلند شد و رفت. تا ماه‌ها همدیگر را همین‌طوری می‌دیدیم، در تاریکی، در سینما یا در خیابان‌ها، نیمه‌شب‌ها. خولیان همیشه مرا پیدا می‌کرد. بدون دیدنش، حضور خاموشش را حس می‌کردم، و همیشه هشیار بودم. گاهی از تو اسم می‌برد. هر بار که می‌شنیدم در مورد تو حرف می‌زد، در صدایش نوعی مهر احساس می‌کردم که گیجش کرده بود، مهری که سال‌ها بود فکر می‌کردم از دست رفته بود. فهمیدم که به عمارت آلدایا برگشته و حال آن‌جا زندگی می‌کند، موجودی میان شبح و گدا، در حال پاسداری از بقایای وجود پنلوپه و پسرش. آن‌جا تنها مکانی بود که آن را هنوز متعلق به خویش احساس می‌کرد. زندان‌های بدتر از کلمات هم وجود دارند.

ماهی یک بار به آن‌جا می‌رفتم تا مطمئن شوم که حالش خوب یا، دست‌کم، زنده است. از دیوار فروریخته پشت ملک که دید نداشت می‌پریدم. گاهی آن‌جا می‌دیدمش، گاهی نیز خولیان ناپدید می‌شد. برایش غذا، پول و کتاب می‌گذاشتم... ساعت‌ها منتظرش می‌ماندم، تا وقتی هوا تاریک می‌شد. چند بار شروع کردم به جستجو در خانه قدیمی بی‌در و پیکر. به همین شکل متوجه شدم که سنگ قبرهای داخل سردابه را تخریب کرده و تابوت‌ها را بیرون کشیده است. دیگر فکر نمی‌کردم که خولیان دیوانه است، و آن هتک حرمت نیز دیگر به نظرم کار دیوآسایی نمی‌آمد، فقط کاری تراژیک بود. خولیان اعتراف کرد که سعی کرده بود دوباره بنویسد، اما نتوانسته بود. از کتاب‌هایش خاطراتی گنگ و محو داشت، طوری که انگار کسی دیگر آن‌ها را نوشته بود. تلاش‌های دردناکش برای نوشتن مشهود بود. متوجه شدم که ورقه‌های دستنوشته‌اش را که در غیاب من با تب و تاب نوشته بود، سوزانده است. یک بار با استفاده از غیابش، یک دسته از دستنوشته‌هایش را از دل آتش نجات دادم. در مورد تو بودند. خولیان یک بار به من گفته بود که داستان، نامه‌ای است که نویسنده برای خودش می‌نویسد، تا به خود چیزهایی را بگوید که جز به این شکل توان گفتنش را نخواهد داشت. خولیان مدتی بود نگران دیوانگی‌اش شده بود. آیا دیوانه می‌داند که دیوانه است؟ یا دیوانه کسانی بودند که سعی داشتند غیرمنطقی بودن او را به وی ثابت کنند تا فقط از تصوری که خود از واقعیت داشتند پاسداری کنند؟ خولیان تو را زیر نظر داشت، بزرگ شدنت را نگاه می‌کرد، و از خود می‌پرسید تو که هستی. از خودش می‌پرسید آیا حضور تو معجزه است، مغفرتی که باید از طریق آموزش به تو جهت جلوگیری از تکرار اشتباهات او در زندگی‌ات نصیب خود می‌کرد. بارها از خودم پرسیدم آیا خولیان بر اساس منطق دگرگون‌شده عالم خود، به این نتیجه رسیده که تو همان پسری هستی که او از دست داده بود، ورقی سفید که او می‌توانست داستانی را دوباره آغاز کند که به جای ابداع و آفریدنش، فقط کافی بود آن را

به یاد بیاورد.

آن سال‌ها در آن عمارت قدیمی سپری شد، و خولیان هر دم بیشتر و بیشتر تو را زیر نظر می‌گرفت، تو را و روند پیشرفتت را. در مورد دوستانت با من حرف می‌زد، در مورد زنی به اسم کلارا که تو عاشقش شده بودی؛ در مورد پدرت، مردی که خولیان برایش عزت و احترام قائل بود؛ در مورد دوستت، فرمین، و دختری که خولیان می‌خواست در وجود او پنلوپه‌ای دیگر ببیند؛ بئای تو. طوری از تو حرف می‌زد که انگار پسرش هستی. هر دوی شما دنبال هم می‌گشتید، دنیل. او دوست داشت باور کند که معصومیت تو او را از خودش رها خواهد کرد. دیگر به دنبال کتاب‌هایش نبود، دیگر دلش نمی‌خواست آن‌ها را نابود کند. دوباره جهان را از چشمان تو می‌دید. می‌خواست کودک درونش را در وجود خود احیا کند، در وجود تو. روزی که برای اولین بار به آپارتمان من آمدی، احساس کردم پیشاپیش می‌شناسمت. وانمود کردم به تو اعتماد ندارم، تا ترس و هراسی را که تو در وجودم برمی‌انگیختی، پنهان کنم. از تو می‌ترسیدم، از چیزهایی که ممکن بود کشف کنی، از گوش دادن به حرف‌های خولیان و این باور تدریجی ــ باوری که خولیان نیز داشت ــ که همه ما با زنجیر عجیب تقدیر به هم پیوند خورده‌ایم. هراسان از این‌که در وجود تو خولیانی را بیابم که از دست داده بودم. می‌دانستم که تو و دوستانت دارید در مورد گذشته ما تحقیق می‌کنید و دیر یا زود حقیقت را درمی‌یابید، اما امیدوار بودم این کشف بهنگام صورت گیرد، وقتی که تو بتوانی همه‌چیز را درک کنی. و می‌دانستم که دیر یا زود تو و خولیان با یکدیگر ملاقات می‌کنید. این اشتباه من بود. چون کس دیگری هم این را می‌دانست، کسی که این حقیقت را احساس کرده بود، حس کرده بود که تو به‌موقع او را به سمت خولیان خواهی برد: فومرو.

تازه وقتی فهمیدم چه اتفاقی در حال رخ دادن است که دیگر راه بازگشتی نبود، اما هرگز نومید نشدم، امید به این‌که ممکن است سرنخ از دستت دربرود، که ما را فراموش کنی، یا این‌که زندگی ــ زندگی تو، نه زندگی ما ــ تو

را به سرایی امن برساند. زمان به من آموخته بود که نومید نشوم، اما می‌دانستم به امید هم نباید بیش از حد اعتماد کنم. امید بی‌رحم است، و وجدان ندارد. مدت‌هاست که فومرو مرا زیر نظر دارد. او می‌داند که دیر یا زود من سقوط خواهم کرد. او هیچ عجله ندارد. او برای انتقام گرفتن زنده است. بدون زهر انتقام، بدون خشم، وجودش آب خواهد شد و از بین خواهد رفت. فومرو می‌داند که تو و دوستانت او را به خولیان خواهید رساند. می‌داند که تقریبا بعد از پانزده سال، من دیگر نه قدرتی دارم و نه توش و توشه‌ای برای ادامه زندگی. سال‌هاست که شاهد مرگ تدریجی من بوده و فقط منتظر است ضربه آخر را به من بزند. هرگز شک نداشته‌ام که به دست او کشته خواهم شد. حال می‌دانم که زمان موعود نزدیک شده است. این صفحات را به پدرم خواهم داد، و ترتیبی می‌دهم که اگر اتفاقی برای من افتاد، کاغذها به دست تو برسند. به درگاه خدایی که هرگز از مسیر زندگی من نگذشت، دعا می‌کنم که هرگز مجبور نشوی آن‌ها را بخوانی، اما احساس می‌کنم که سرنوشتم، به‌رغم آرزوها و امیدهای عبثم، این است که این داستان را به دست تو برسانم. سرنوشت تو نیز، به‌رغم جوانی و معصومیتت، این است که بند و زنجیرهای بسته به دست و پای این داستان را پاره کنی و آن را برهانی.

وقتی این کلمات را می‌خوانی، این زندان و محبس خاطرات را، معنایش این است که به‌رغم تمایلم، دیگر فرصت وداع با تو را نخواهم داشت، که دیگر نمی‌توانم از تو تقاضا کنم ما را ببخشی، من و به‌خصوص خولیان را، دیگر نمی‌توانم از تو تقاضا کنم وقتی این‌جا نیستم، از خولیان مراقبت کنی. می‌دانم که نمی‌توانم از تو چیزی بخواهم، اما می‌توانم از تو خواهش کنم خودت را نجات بدهی. شاید این صفحات توانسته متقاعدم کند که هرچه رخ دهد، من همیشه در وجود تو یک دوست خواهم داشت، که تو تنها امید من هستی، تنها امید واقعی من. از تمام آن چیزهایی که خولیان نوشته، جمله‌ای که بیش از تمام جملاتش به دلم نشسته و همیشه با من بوده، این است که تا وقتی

آیندگان ما را به خاطر داشته باشند، ما زنده خواهیم بود. مثل همان حسی که من سال‌ها پیش از دیدن خولیان نسبت به او داشتم، در مورد تو نیز احساس می‌کنم که می‌شناسمت و این‌که اگر بتوانم به کسی اعتماد کنم، آن شخص تویی. مرا به یاد داشته باش، دنیل، حتی اگر شده در خفا و در گوشه‌ای از قلبت. نگذار به فراموشی سپرده شوم.

نوریا مونفورت

سایه باد

۱۹۵۵

۱

وقتی دستنوشته نوریا مونفورت را تا به آخر خواندم، سپیده می‌زد. این داستان من بود. داستان ما. حال در صدای خاموش پاهای کاراکس، ناخواسته صدای پاهای خودم را می‌شنیدم. غرق در اضطراب، از جایم بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن در اتاق. تمام ملاحظه‌ها، شک و تردیدها و ترس و هراس‌هایم به نظر بی‌مورد می‌آمدند؛ وجودم از خستگی، ندامت و وحشت آکنده بود، اما نمی‌توانستم آن‌جا بمانم و از عواقب کارها و اقداماتم پنهان شوم. کتم را پوشیدم، دستنوشته‌های تاشده را در جیبم چپاندم و از پله‌ها پایین دویدم. وقتی از در جلویی ساختمان خارج شدم، برف می‌بارید، و آسمان پنداری آب و به قطرات کندِ نوری تبدیل می‌شد که پیش از رنگ باختن و محو شدن، بر بخار نفسم می‌افتاد. به سمت پلازا دو کاتالونا دویدم. تقریبا خالی بود، اما در وسط میدان پیرمردی با موهای بلند و سفید، با بارانی‌ای خاکستری و بسیار شیک ایستاده بود. پادشاه سپیده‌دمان سر به آسمان کرد، با خود خندید و بیهوده سعی کرد دانه‌های برف را با دستکش‌هایش بگیرد. وقتی از کنارش گذشتم، نگاهم کرد و با حالتی جدی لبخند زد. چشمانش رنگ طلا بود، مثل سکه‌هایی جادویی در عمق یک چشمه.

حس کردم پیرمرد گفت: «موفق باشی.»

سعی کردم با جمله پیرمرد به خودم دلداری بدهم. بر سرعت گام‌هایم افزودم. دعا می‌کردم که زیاد دیر نشده باشد و بئا، بئای داستانم، هنوز در انتظارم

باشد.

وقتی به ساختمان آگویلارها رسیدم، بعد از آن همه دویدن، نفس‌نفس می‌زدم و گلویم از سرما می‌سوخت. برف به‌تدریج آرام می‌گرفت. از بخت خوش، دون ساتورنو مودلا را کنار در ورودی دیدم. دون ساتورنو سرایدار ساختمان بود و (بنا به آنچه بئا به من گفته بود) گویا در خفا شاعری سوررئالیست نیز بود. بیرون آمده بود تا منظره برفی را تماشا کند، جارو به دست، دست‌کم با سه شال بر سر و گردن و پوتین نظامی به پا.

غرق شگفتی گفت: «شوره‌های سر آسمان.» این توصیفی بود که در کتاب شعر چاپ‌نشده‌اش از برف ارائه داده بود.

گفتم: «دارم می‌رم به آپارتمان آگویلار.»

«ما همه می‌دونیم که پرنده صبحگاهی و سحرخیز کرم می‌گیره، اما تو سعی داری فیل بگیری، جوون.»

«کار فوری. منتظرم هستن.»

گفت: «خدا ببخشدت.»

از پله‌ها بالا دویدم. حین بالا رفتن از پله‌ها، با احتیاط به گزینه‌هایی که پیش رو داشتم فکر می‌کردم. اگر بخت یاری می‌کرد، یکی از مستخدمه‌ها در را باز می‌کرد، و من آماده بودم تا بدون رعایت آداب و تشریفات، از سد او بگذرم. اما اگر سرنوشت یاری نمی‌کرد، شاید پدر بئا در را باز می‌کرد. امیدوار بودم در محیط صمیمی خانواده مسلح نباشد، دست‌کم قبل از صبحانه مسلح نباشد. قبل از در زدن، چند لحظه‌ای مکث کردم تا نفسم جا بیاید. سعی کردم در ذهنم کلماتی آماده کنم که البته هرگز آماده نشد. اهمیتی نداشت. سه بار دستگیره را محکم به در کوبیدم. پانزده ثانیه بعد همان کار را تکرار کردم، و بدون توجه به عرق سردی که بر پیشانی‌ام نشسته بود و ضربان شدید قلبم، به این کار ادامه دادم. وقتی در باز شد، دستگیره هنوز در دستم بود.

«چی می‌خوای؟»

چشمان دوست قدیمی‌ام، توماس، سرد و یخ‌زده از خشم، عمق وجودم را درید.

«اومدم بئا رو ببینم. اگه خوش داری، بزن صورتم رو له کن، اما قبل از حرف زدن با اون، از این‌جا نمی‌رم.»

به من زل زده بود. حس کردم می‌خواهد همان‌جا و همان لحظه قیمه‌قیمه‌ام کند. به‌سختی آب دهانم را قورت دادم.

«خواهرم این‌جا نیست.»

«توماس...»

«بئا رفته.»

در صدایش یأس و درد بود، و نمی‌توانست این احساس را در پس خشم پنهان کند.

«رفته؟ کجا؟»

«امیدوار بودم تو بدونی.»

«من؟»

بدون توجه به مشت‌های گره‌شده و حالت تهدیدآمیز صورتش، وارد آپارتمان شدم.

فریاد زدم: «بئا؟ بئا، منم، دنیل...»

وسط راهرو ایستادم. صدایم در آپارتمان پژواک یافت. سینیور آگویلار و همسرش و خدمتکارها هیچ‌کدام بعد از فریادهایم آفتابی نشدند.

توماس از پشت سرم گفت: «هیچ‌کس این‌جا نیست. بهت که گفتم. حالا برو بیرون و دیگه برنگرد. پدرم قسم خورده تو رو بکشه، و من آدمی نیستم که جلوش رو بگیرم.»

«تو رو به خدا، توماس. بهم بگو خواهرت کجاست.»

طوری نگاهم می‌کرد که انگار مطمئن نبود به صورتم تف بیندازد یا نادیده‌ام بگیرد.

«بئا از خونه رفته، دنیل. والدینم همه‌جا دنبالش گشته‌ن، دو روزه، پلیس هم دنبالشه.»

«اما...»

«پریشب، بعد از دیدن تو، وقتی اومد خونه، پدرم منتظرش بود. این‌قدر بهش سیلی زد که دهنش پر خون شد. اما نگران نباش، اسم تو رو لو نداد. تو لیاقت اونو نداری.»

«توماس...»

«خفه شو. دیروز پدر و مادرم بردنش دکتر.»

«برای چی؟ مگه مریضه؟»

«اون به خاطر تو مریض شده، احمق. خواهرم بارداره. نگو نمی‌دونستی.»

حس کردم لبانم می‌لرزند. سرتاسر بدنم تیری سرد کشید، صدایم درنمی‌آمد، چشمانم خیره مانده بود. خودم را به سمت در کشیدم، اما توماس بازویم را گرفت و محکم به دیوارم کوبید.

«باهاش چی کار کردی؟»

«توماس، من..»

چشمانش از بی‌صبری برق زد. نخستین ضربه نفسم را برید. به کف اتاق افتادم، پشت به دیوار، زانوهایم سست شده بود. دستی قوی حلقم را چسبید و بلندم کرد و به دیوار دوخت.

«باهاش چی کار کردی، حرومزاده؟»

سعی کردم خودم را خلاص کنم، اما توماس مشت دیگری به صورتم کوبید و به زمینم دوخت. چشمانم سیاهی رفت، سرم در اوج درد به دوّار افتاد. روی کاشی‌های کف راهرو ولو شده بودم. سعی کردم سینه‌خیز دور شوم، اما توماس یقه کتم را گرفت و مثل زباله به راه‌پله‌ام انداخت.

«اگه بلایی سر بئا بیاد، قسم می‌خورم می‌کشمت.»

دوزانو بلند شدم، آرزو داشتم لحظه‌ای فرصت پیدا کنم، فرصتی که طی آن

فقط صدایم دربیاید. اما در بسته شد، و من در تاریکی ماندم. گوش چپم بدجوری درد می‌کرد. دستم را روی سرم گذاشتم و از درد به خود پیچیدم. خون گرم را حس می‌کردم. هرطور بود، بلند شدم. عضلات شکمم، آن‌جا که مشت توماس فرود آمده بود، درد می‌کرد، و این تازه آغازش بود. از پله‌ها سرازیر شدم. دون ساتورنو وقتی مرا دید، سر تکان داد.

«بیا، یه دقیقه بیا تو، تا حالت بهتر شه.»

به‌نفی سر تکان دادم و دودستی شکمم را چسبیدم. سمت چپ سرم می‌تپید، انگار استخوان‌هایم می‌خواستند از گوشت و پوستم کنده شوند.

دون ساتورنو با چهره‌ای نگران گفت: «خونریزی داری.»

«اولین بارم نیست...»

«خب، اگه مثل احمقا دوره بیفتی، دیگه شاید دفعه بعد آخرین دفعه‌ت باشه. بیا، لطفا بیا تو، تا یه دکتر خبر کنم.»

هرطور بود، خودم را به در خروجی رساندم و از مهربانی سرایدار گریختم. حالا برف به‌شدت می‌بارید و پیاده‌روها سفید شده بودند. باد سوزدار سوت‌کشان به داخل لباس‌هایم می‌وزید و زخم‌های خونین صورتم را می‌سوزاند. نمی‌دانستم به خاطر درد گریه می‌کنم یا خشم یا از سر ترس. برفِ بی‌اعتنا صدای گریه‌های بزدلانه‌ام را خفه می‌کرد. آهسته به فضای سحرگاه وارد شدم، سایه‌ای از میان سایه‌های دیگر که رد پاهایش بر شوره‌های سر آسمان باقی می‌ماند.

۲

به تقاطع کاله بالمس که رسیدم، متوجه شدم ماشینی، مماس با پیاده‌رو، تعقیبم می‌کند. درد درون سرم جای خود را به سرگیجه‌ای داده بود که باعث می‌شد تلوتلو بخورم، به همین دلیل با تکیه به دیوار پیش می‌رفتم. ماشین متوقف شد،

و دو مرد پیاده شدند. صدایی تند و تیز به گوشم رسید. صدای موتور یا صدای دو سیاه‌پوشی را که مرا چسبیده بودند نمی‌شنیدم. هر یک در یک سویم بودند و سراسیمه مرا به سمت ماشین می‌کشیدند. روی صندلی پشتی افتادم، مست سرگیجه و تهوع. نور شدید چشمم را زد و وارد مغزم شد. حس کردم ماشین راه افتاد. دو دست به روی صورتم قرار گرفت، روی سر و دنده‌هایم. یکی از آن‌ها دستش به دستنوشته‌های نوریا مونفورت خورد و آن را از من ربود. با بازوان سست و ضعیفم سعی کردم جلویش را بگیرم. سایه دیگر رویم خم شد. نفسش به صورتم خورد و فهمیدم دارد حرف می‌زند. صبر کردم تا چهره فومرو روشن شود و تیغه چاقویش بر گلویم بنشیند. دو چشم به چشمانم دوخته شدند، و وقتی هشیار شدم، متوجه لبخند گرم دهان بی‌دندان فرمین رومرو دو تورس شدم.

غرق در عرقی که به پوستم نیش می‌زد، از خواب بیدار شدم. دو دست شانه‌هایم را محکم گرفته بودند و مرا در تختی محصور در میان شمع‌ها خوابانده بودند. چهره فرمین را در سمت راستم دیدم. لبخند به لب داشت، اما حتی در آن حال هذیان و نسیان نیز متوجه اضطرابش شدم. کنارش، چهره دون فدریکو فلابیای ساعت‌ساز را شناختم.

دون فدریکو گفت: «انگار حواسش داره برمی‌گرده، فرمین. برم یه کم سوپ براش بیارم تا حالش جا بیاد.»

«ضرری براش نداره. می‌تونی یه ساندویچم برای من بیاری؟ هرچی که پیدا کردی. اگه می‌شه، دوبل باشه. این همه هیجان اشتهام رو تحریک کرده.»

فدریکو شتاب‌زده دور شد، و ما تنها ماندیم.

«کجاییم، فرمین؟»

«یه جای امن. به کلام دقیق‌تر، در یه آپارتمون کوچیک در سمت چپ محله انسانچه هستیم، در ملک یکی از دوستان دون فدریکو، که همه زندگی‌مون رو

بهش مدیونیم. بدگوها اسمش رو می‌ذارن آشیانه عشق، اما برای ما یه محرابه.»

سعی کردم بنشینم. دردِ گوشم حال به دردی تپنده و پرسوز بدل شده بود.

«یعنی کر می‌شم؟»

«نمی‌دونم، اما یه کم دیگه که کتک می‌خوردی، عین سوپ می‌شدی. این سینیور آگویلارِ غارنشین تقریبا سلولای خاکستری مغزت رو خاکشیر کرده.»

«کسی که منو کتک زد، سینیور آگویلار نبود. توماس بود.»

«توماس؟ دوستت؟ اون مخترع؟»

به‌تأیید سر تکان دادم.

«حتما یه کاری کرده بودی.»

گفتم: «بئا از خونه رفته...»

اخم کرد.

«ادامه بده.»

«اون بارداره.»

با دهان باز به من زل زده بود. برای یک بار هم که شده، نمی‌شد معنای حالت چهره‌اش را فهمید.

«اون‌جوری نگام نکن، فرمین، خواهش می‌کنم.»

«می‌خوای چی کار کنم؟ دست بزنم؟»

سعی کردم بلند شوم، اما درد و دستان فرمین مانعم شدند.

«باید پیداش کنم، فرمین.»

«صبر کن. تو واسه رفتن حال و روز خوشی نداری. بهم بگو دختره کجاست تا برم پیداش کنم.»

«نمی‌دونم کجاست.»

«باید ازت خواهش کنم روشن‌تر حرف بزنی.»

دون فدریکو با یک کاسه سوپ که از رویش بخار بلند می‌شد از راه رسید و با صمیمیت به من لبخند می‌زد.

«حالت چطوره، دنیل؟»

«خیلی بهترم، متشکرم، دون فدریکو.»

«دو تا از این قرصا بخور، با سوپت.»

نگاهی کوتاه و سریع به فرمین انداخت و او هم سر تکان داد.

«اینا مسکن هستن.»

قرص‌ها را با ذره‌ای سوپ بلعیدم؛ سوپ مزه شراب شری می‌داد. دون فدریکو، این مرد ملاحظه‌کار، از اتاق خارج شد و در را بست. تازه متوجه شدم که دستنوشته نوریا مونفورت روی پاهای فرمین است. ساعت روی پاتختی یک را نشان می‌داد. گمانم یک بعدازظهر بود.

«هنوز برف می‌آد؟»

«برف که چیزی نیست. این یه برف سیل‌آساست.»

پرسیدم: «خوندی‌ش؟»

فرمین فقط سر تکان داد.

«قبل از این‌که دیر بشه، باید بئا رو پیدا کنم. گمونم بدونم کجاست.»

روی تخت نشستم و بازوان فرمین را پس زدم. به اطرافم نگاهی انداختم. دیوارها مثل علف‌های ته حوضچه تکان می‌خوردند و سقف انگار حرکت می‌کرد. نتوانستم تن راست کنم. فرمین بدون تقلا دوباره مرا روی تخت خواباند.

«تو جایی نمی‌ری، دنیل.»

«اون قرصا چی بودن؟»

«حبِّ مورفئوس.(خ) حالا عین یه تیکه سنگ می‌خوابی.»

«نه، حالا نه، نمی‌تونم...»

آن‌قدر وراجی کردم که پلک‌هایم سنگین شد و خوابی سیاه و خالی به سراغم آمد، خواب خاص گناهکاران.

وقتی سنگ قبر از روی سینه‌ام برداشته شد، هوا تاریک شده بود. در اتاقی تاریک چشم باز کرده بودم که نور دو شمع روشن بر روی میز پاتختی با کورسویشان روشنش کرده بودند. فرمین، خسته و فرسوده در صندلی راحتی‌ای در گوشه اتاق، به قدر مردی سه برابر هیکل خودش خُرخُر می‌کرد. دستنوشته نوریا مونفورت، پخش و پلا چون سیلی از اشک، زیر پاهایش افتاده بود. سردردم خفیف‌تر و به تپشی ملایم بدل شده بود. پاورچین پاورچین تا کنارِ درِ اتاق‌خواب رفتم و وارد سالنی کوچک شدم با ایوان و دری که انگار رو به راه‌پله‌ای باز می‌شد. کت و کفش‌هایم روی صندلی بودند. نوری ارغوانی‌رنگ از پنجره تو می‌زد. به سمت ایوان رفتم و دیدم که هنوز برف می‌بارد. نیمی از سقف‌های خانه‌های بارسلونا رنگ سفید و سرخ داشتند. در دوردست، برج‌های اینداستریال کالج، شبیه سوزن‌هایی در دل مه، به آخرین شعاع‌های نور خورشید درآویخته بودند. جام پنجره‌ها از لایه‌ای برفک پوشیده شده بود. با انگشت سبابه‌ام روی شیشه نوشتم:

رفتم بئا را پیدا کنم. دنبالم نیاین. زود برمی‌گردم.

به محض این‌که بیدار شدم، حقیقت یک آن از ذهنم گذشت، انگار غریبه‌ای در عالم خواب حقیقت را کنار گوشم زمزمه کرده بود. پا به پاگرد گذاشتم و سراسیمه از پله‌ها پایین رفتم و از در خارج شدم. وقتی باد دانه‌های برف را می‌رقصاند، کاله اورگل شبیه رودی از ماسه‌های درخشان و سفید شده بود. چراغ‌های تیرها و درخت‌ها در دل مه مثل دکل‌های کشتی شده بودند. به نزدیک‌ترین ایستگاه مترو وارد شدم، هاسپیتال کلینیکو، از مقابل غرفه روزنامه‌فروشی هم گذشتم؛ در صفحه اول روزنامه‌ها اخبار مهم آمده بود، همراه با عکس‌هایی از خیابان‌های پوشیده از برف و نیز فواره کانالتاس که آبش به استالاکتیت تبدیل شده بود. عنوان درشت روزنامه‌ها این بود: برف‌باران

قرن. روی نیمکتی بر سکو ولو شدم و بوی تونل‌ها و دوده را که قطارها با خودشان می‌آوردند، استنشاق کردم. در آن سوی ریل‌ها، بر روی پوستری که در مورد لذایذ پارک تفریحی تیبیدابو تبلیغ می‌کرد، قطار آبی برق می‌زد، و در پَس آن طرح عمارت آلدایا مشخص بود. با خودم گفتم که آیا بئا هم آن تصویر را دیده است. به این نتیجه رسیده بود که جای دیگری برای رفتن ندارد.

۳

وقتی از تونل مترو خارج شدم، هوا داشت تاریک می‌شد. آبنیدا دل تیبیدابو خالی بود و در قالب خطی طولانی از درختان سرو و عمارت‌ها امتداد می‌یافت. یک آن شکل قطار آبی را در ایستگاه دیدم و صدای دلِ باد شکافِ زنگ متصدی را شنیدم. به‌سرعت دویدم و درست وقتی که راه می‌افتاد، سوار شدم. متصدی، همان آشنای قدیمی، سکه‌ها راگرفت و زیرلب چیزی گفت. داخل کوپه نشستم؛ ایمن‌تر در برابر برف و سرما. عمارت‌های باشکوه و بزرگ آهسته از برابرم می‌گذشتند، از پَسِ شیشه‌های یخ‌زده قطار. متصدی با نگاهی حاکی از شک و سرخوشی مرا زیر نظر گرفته بود، حالتی که انگار در آن سرمای سوزناک یخ زده و بر چهره‌اش ماسیده بود.

«شماره سی و دو، مرد جوون.»

برگشتم. سایه شبح‌وار عمارت آلدایا چون نوک کشتی‌ای تیره و سیاه به ما نزدیک می‌شد. قطار با لرزشی توقف کرد. پیاده شدم و از نگاه خیره متصدی گریختم.

نجواکنان گفت: «موفق باشی.»

آن‌قدر به قطار چشم دوختم که در آن سوی خیابان محو شد و فقط پژواک صدای زنگش بر جا ماند. غرق در تاریکی شدم. در امتداد دیوار باغ دویدم، در جستجوی شکاف پشت عمارت، همان‌جا که دیوار فرو ریخته بود. وقتی از دیوار بالا می‌رفتم، حس کردم از پیاده‌روی آن سوی خیابان صدای پاهایی را که نزدیک می‌شدند شنیدم. یک ثانیه بر روی دیوار بی‌حرکت ماندم. صدای پاها در تاریکی خاموش شد. به آن سوی دیوار پریدم و وارد باغ شدم. علف‌ها یخ زده و به ساقه‌های کریستال بدل شده بودند. مجسمه‌های فرشته‌های فروافتاده در کفن یخ پیچیده شده بودند. آب دور فواره نیز یخ بسته، به آینه‌ای سیاه و

براق تبدیل شده و از آن میان فقط چنگ سنگی فرشته غرق‌شده بیرون زده بود، درست مانند شمشیر. از نوک انگشتانش اشک‌های یخ آویزان بود. دست فرشته‌ای بود که انگار به نشان اتهام، به سوی درِ نیمه‌بازِ حیاط گرفته شده بود.

بی‌آن‌که در بند صدای پاهایم باشم، از پله‌ها بالا دویدم. در را باز کردم و وارد سالن ورودی شدم. زنجیره‌ای از شمع‌ها به سمت اندرونی خانه می‌رفت. شمع‌های بئا بودند، سوخته تا انتها و ریخته بر کف. ردشان را دنبال کردم و پایین راه‌پله بزرگ ایستادم. مسیر شمع‌ها در امتداد پله‌ها تا طبقه اول ادامه می‌یافت. دل به دریا زدم و از پله‌ها بالا رفتم، در تعقیب سایه ازشکل‌افتاده‌ام بر دیوار. در طبقه اول دو شمع دیگر در امتداد راهرو دیدم. شمع سوم بیرون اتاقی که زمانی متعلق به پنلوپه بود سوسو می‌زد. به سمت در رفتم و با انگشت آهسته به در زدم.

صدایی لرزان به گوشم رسید که گفت: «خولیان؟»

دستگیره را چسبیدم و آهسته در را باز کردم. بئا از گوشه اتاق نگاهم کرد، پیچیده در پتو. به سمتش دویدم و در آغوشش کشیدم. حس کردم که در اشک‌هایش غرق می‌شود.

نجواکنان گفت: «نمی‌دونستم کجا برم. چند بار به خونه‌تون زنگ زدم، اما کسی جواب نداد. ترسیدم...»

با مشت اشک‌هایش را پاک کرد و به من چشم دوخت. سر تکان دادم؛ نیازی به کلام نبود.

«چرا خولیان صدام زدی؟»

به درِ نیمه‌باز نگاه کرد و گفت: «اون این‌جاست. توی این خونه. می‌آد و می‌ره. دیروز منو دید، وقتی داشتم می‌اومدم توی خونه. بدون این‌که چیزی بگم، می‌دونست که من کی‌ام و چی شده. آوردم به این اتاق، یه پتو، آب و یه کم غذا برام آورد. بهم گفت صبر کنم. گفت همه‌چیز روبه‌راه می‌شه و تو می‌آی دنبالم. شب چند ساعتی حرف زدیم. در مورد پنلوپه برام حرف زد، در

مورد نوریا؛ بیشتر از همه در مورد تو، در مورد هر دومون. بهم گفت باید حالی‌ت کنم که فراموشش کنی...»

«الآن کجاست؟»

«طبقه پایین. در کتابخونه. گفت منتظر کسیه، و گفت از این‌جا تکون نخورم.»

«منتظر کی؟»

«نمی‌دونم. گفت یه نفره که با تو می‌آد، که تو اونو می‌آری...»

وقتی به راهرو چشم دوختم، در طبقه پایین، نزدیک راه‌پله، صدای پا شنیدم. سایه عنکبوت‌وارِ روی دیوار را شناختم، همان بارانی سیاه و کلاهی که چون باشلق پایین کشیده شده بود، و تفنگی که در دستش چون داس می‌درخشید. فومرو بود. همیشه مرا به یاد کسی می‌انداخت، یا چیزی، اما تا آن لحظه به یاد نیاورده بودم که چه چیز.

با نوک انگشتانم شمع‌ها را خاموش کردم و با حرکت دست به بئا تفهیم کردم که ساکت باشد. بئا دستم را گرفت و نگاه پر از سؤالش را به من دوخت. قدم‌های آهسته فومرو از آن پایین شنیده می‌شد. بئا را به عقب اتاق بردم و اشاره کردم که همان‌جا بماند، مخفی در پشت در.

زمزمه‌کنان گفتم: «هر اتفاقی افتاد، از این اتاق خارج نشو.»

«الآن ترکم نکن، دنیل. خواهش می‌کنم.»

«باید به کاراکس هشدار بدم.»

بئا ملتمسانه نگاهم کرد، اما من وارد راهرو شدم و نوک پا به بالای راه‌پله اصلی رفتم. نشانی از فومرو نبود. در نقطه‌ای از تاریکی متوقف شده و همان‌جا ایستاده بود؛ بی‌حرکت و صبور. به راهرو برگشتم و از آن گذشتم، از کنار ردیف اتاق‌خواب‌ها، تا وقتی به بخش جلویی عمارت رسیدم. از پس

پنجره‌ای بزرگ و پوشیده از برفک، تصویر شکسته دو شعاع نور آبی مشخص بود. به سمت پنجره رفتم و در مقابل درِ اصلی ماشینی سیاه دیدم که چراغ‌هایش روشن بود. ماشین سروان پالاسیوس را شناختم. شعله سرخ سیگار در تاریکی، حضورش را پشت فرمان ماشین لو می‌داد. آهسته به سمت راه‌پله برگشتم و از آن پایین رفتم، پله به پله و در کمال احتیاط. در نیمه راه پلکان ایستادم و به تاریکی‌ای که طبقه همکف را فرا گرفته بود چشم دوختم.

فومرو درِ اصلی را باز گذاشته بود. باد شعله شمع‌ها را خاموش کرده بود و سالن را از برف و برگ‌های یخ‌زده پر کرده بود. تکیه داده به دیوار چهار پله دیگر هم پایین رفتم و به پنجره‌های بزرگ کتابخانه نگاه انداختم. هنوز نشانی از فومرو نبود. گفتم شاید به زیرزمین یا سردابه رفته باشد. برف پودرمانندی که از بیرون به داخل می‌وزید، به‌سرعت هر جاپایی را پاک می‌کرد. آهسته به پای پلکان رفتم و به راهروی مشرف به درِ اصلی نگاه کردم. بادی سوزدار به صورتم خورد. پنجه فرشته مغروق مشخص بود. به آن‌سو نگاه کردم. ورودی کتابخانه از پای پلکان حدودا ده متر فاصله داشت. اتاق جلویی غرق سایه‌ها بود. فکر کردم که فومرو احتمالاً فقط در چند متری من ایستاده و مرا زیر نظر دارد. به تاریکی چشم دوختم، تاریکی‌ای که چون آب چاهی عمیق به نگاه تن نمی‌داد. نفسی عمیق کشیدم و کورمال کورمال فاصله‌ای را که میان من و ورودی کتابخانه بود، طی کردم.

سالن بیضی‌شکل و بزرگ غرق نوری بی‌رمق و مه‌آلود بود با طرح سایه‌های دانه‌های برف، برفی که در آن سوی پنجره‌ها می‌بارید، سنگین می‌بارید.

چشمانم سطح دیوارهای تهی را در جستجوی فومرو کاوید. یعنی ممکن بود کنار در ورودی ایستاده باشد؟ شیئی از لبه دیوار بیرون زده بود، فقط دو متر آن‌سوتر، در سمت راستم. یک آن حس کردم که تکان خورد، اما فقط انعکاس نور ماه بر لبه آن شیء بود. یک چاقو، شاید چاقویی دودم، وارد چوب شده بود. نوک چاقو تکه کاغذ یا مقوایی را نیز دریده بود. نزدیک‌تر رفتم و تصویر را

شناختم. کپی عکس نیم‌سوخته‌ای بود که یک بار غریبه‌ای روی پیشخان کتاب‌فروشی جا گذاشته بود. در عکس، خولیان و پنلوپه هنوز نوجوان بودند و لبخند خوشبختی و شادی به لب داشتند. چاقو به سینه خولیان فرو رفته و عکس را به چوب دوخته بود. بعد فهمیدم کسی که عکس را روی پیشخان جا گذاشته بود، لاین کوبرت یا خولیان کاراکس نبوده، بلکه فومرو بوده است. آن عکس طعمه‌ای زهرآلود بود. دست دراز کردم تا از چاقو جدایش کنم، اما نوک سرد اسلحه فومرو بر گردنم نشست و بر جا خشکم کرد.

«یه عکس از هزار تا کلمه باارزش‌تره، دنیل. اگه بابات یه کتاب‌فروش گه نبود، تا حالا اینو بهت یاد داده بود.»

آهسته برگشتم و با لوله اسلحه روبه‌رو شدم. بوی باروت تازه می‌داد. صورت فومرو در هم رفته و شکلی هولناک پیدا کرده بود.

پرسید: «کاراکس کجاست؟»

«خیلی دور از این‌جا. اون می‌دونست که تو می‌آی دنبالش. رفته.»

فومرو در سکوت به من نگاه می‌کرد. «مغزتو می‌پوکونم، بچه.»

«این چندان کمکی بهت نمی‌کنه. کاراکس این‌جا نیست.»

فومرو امر کرد: «دهنتو باز کن.»

«برای چی؟»

«دهنتو باز کن، وگرنه خودم با گلوله بازش می‌کنم.»

لبانم را از هم باز کردم. نوک اسلحه را در دهانم گذاشت. حس کردم چیزی در گلویم گلوله شد. شست فومرو روی چکش اسلحه قرص شد.

«حالا، حرومزاده، فکر کن ببین دلیلی واسه ادامه زندگی‌ت داری. خب، چی می‌گی؟»

آهسته سر تکان دادم.

«پس بگو کاراکس کجاست.»

خواستم تته‌پته‌کنان چیزی بگویم. فومرو آهسته لوله اسلحه را از دهانم بیرون

کشید.

«کجاست؟»

«طبقه پایین. در سردابه.»

«تو بیفت جلو. دلم می‌خواد وقتی واسه اون حرومزاده تعریف می‌کنم که اون نوریا مونفورت چطور افتاده بود به ناله اون‌جا باشی، همون موقع که نوک چاقو رو...»

حس کردم از فراز شانه فومرو، یک آن جابه‌جایی حجمی سیاه از تاریکی را دیدم، و پیکری بدون چهره، با چشمانی فروزان و غرق آتش، در سکوت مطلق به سمت ما سُرید، پنداری پاهایش اصلاً روی زمین نبود. فومرو یک دم در چشمان آکنده از ترسم انعکاسی دید و چهره‌اش آهسته در هم رفت. وقتی برگشت و به پرده سیاه پیرامونمان شلیک کرد، دو پنجه زشت و چرم‌مانند گلویش را چسبید. دستان خولیان کاراکس بود که از دل شعله‌ها سر برآورده بود. کاراکس مرا پس زد و فومرو را به دیوار کوبید. بازرس رولورش را چسبید و سعی کرد آن را زیر چانه کاراکس بگذارد. قبل از این‌که فرصت کند ماشه را بکشد، کاراکس مچ دستش را چسبید و آن را محکم به دیوار کوبید، دوباره و سه‌باره، اما فومرو اسلحه را رها نکرد. صدای شلیک دوم در تاریکی پیچید و گلوله به دیوار خورد و چوب را سوراخ کرد. اشک‌های باروت پودر شد، تراشه‌های سرخ‌رنگ بر صورت بازرس پاشید و بوی گوشت کز داده‌شده اتاق را پر کرد.

فومرو با تکانی وحشیانه سعی کرد خود را از دام نیرویی که توان حرکت را از گردنش گرفته و دستی را که اسلحه‌اش را نگه داشته بود خلاص کند، اما گره انگشتان کاراکس شل نشد. فومرو که از خشم می‌غرید سرش را کج کرد و توانست مشت کاراکس را گاز بگیرد. دستخوش خشمی حیوانی شده بود. صدای دندان‌هایش را حین فرو رفتن در پوست مرده شنیدم، و لبان خون‌چکانش را دیدم. کاراکس، بی‌توجه به درد، یا شاید عاجز از احساس

کردنش، دست برد به سمت خنجر فرورفته در دیوار. خنجر را بیرون کشید و مچ دست راست بازرس را با ضربه‌ای بی‌رحمانه چنان به دیوار دوخت که تیغه چاقو تقریبا تا دسته در قاب چوبی فرو رفت. دست فومرو با اسپاسمی شدید باز شد، همزمان فریادی هولناک از گلویش درآمد و اسلحه کنار پایش به روی زمین افتاد. کاراکس با لگد اسلحه را به عمق تاریکی پرت کرد.

هراس و هول آن صحنه فقط ظرف چند ثانیه از مقابل چشمانم گذشت. فلج شده بودم، عاجز از انجام دادن کاری یا از سر گذراندن فکری. کاراکس برگشت به سمت من و نگاهش در نگاهم قفل شد. وقتی نگاهش می‌کردم، ناگهان توانستم چهره‌اش را در ذهنم بازسازی کنم، چهره‌ای را که بارها با نگاه کردن به عکس‌ها و گوش دادن به داستان‌های قدیمی، مجسم کرده بودم.

«بئاتریس، از این‌جا ببرش، دنیل. اون می‌دونه تو باید چی کار کنی. از جلوی چشمات دورش نکن. نذار کسی اونو ازت بگیره. هیچ‌کس و هیچ‌چیز. مراقبش باش؛ بیشتر از زندگی خودت.»

سعی کردم سر تکان بدهم، اما نگاهم به فومرو افتاد، که داشت با چاقویی که مچش را سوراخ کرده بود ور می‌رفت. آن را بیرون کشید و روی زمین زانو زد و بازویش را که از آن خون می‌ریخت بغل کرد.

کاراکس زمزمه کرد: «برو.»

فومرو از کف زمین تماشایمان می‌کرد، کور از نفرت، در حالی که چاقوی خونین را در دست چپش گرفته بود. کاراکس برگشت به سمت او. صدای پاهایی را که شتاب‌زده نزدیک می‌شدند شنیدم و فهمیدم که پالاسیوس دارد به کمک رئیسش می‌آید، چون با صدای شلیک گلوله‌ها نگران شده بود. قبل از این‌که کاراکس چاقو را از فومرو بگیرد، پالاسیوس وارد کتابخانه شد و اسلحه‌اش را بالا آورد.

هشدار داد: «برگرد.»

نگاهی سریع به فومرو انداخت که داشت به‌سختی از جایش بلند می‌شد. بعد

به ما نگاه کرد ــ اول به من و بعد به کاراکس. شک و ترس را در چهره‌اش می‌دیدم.

«گفتم برگرد.»

کاراکس مکث کرد و برگشت. پالاسیوس با خونسردی به ما نگاه می‌کرد. سعی داشت کاری را انجام دهد که بایستی انجام می‌داد. نگاهش روی من قفل شد.

«تو، از این‌جا برو بیرون. این ربطی به تو نداره. برو.»

لحظه‌ای مردد ماندم. کاراکس سر تکان داد.

فومرو عامرانه گفت: «هیچ‌کس از این‌جا خارج نمی‌شه. پالاسیوس، اسلحه‌ت رو بده به من.»

پالاسیوس جواب نداد.

فومرو دست خونینش را دراز کرد و تکرار کرد: «پالاسیوس.»

پالاسیوس دندان‌هایش را بر هم فشرد و زیرلب گفت: «نه.»

فومرو با چشمانی که از فرط نفرت و خشم مثل چشمان مجنون‌ها شده بود، اسلحه پالاسیوس را قاپید و او را با دستش هل داد و پس زد. نگاهی به پالاسیوس انداختم و دانستم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. فومرو آهسته اسلحه را بالا آورد. دستش می‌لرزید، و خون روی رولور می‌درخشید. کاراکس کم‌کم عقب می‌رفت، در جستجوی سایه‌ها، اما گریزگاهی نبود. لوله رولور پی او بود. حس کردم تمام عضلات بدنم از خشم می‌سوزد. حالت مرگبار چهره فومرو، و نحوه مجنون‌وار لیسیدن لب‌هایش پنداری درست مثل سیلی‌ای محکم و جانانه از خواب بیدارم کرد. پالاسیوس نگاهم می‌کرد و آهسته و در سکوت سر تکان می‌داد. به او اعتنا نکردم. کاراکس که پنداری دیگر تسلیم شده بود، وسط اتاق بی‌حرکت ایستاده و منتظر شلیک گلوله بود.

فومرو به‌هیچ‌وجه مرا ندید. از نظر او فقط کاراکس وجود داشت و دست خونینی که رولور را گرفته بود. به سویش جست زدم. احساس کردم پاهایم از سطح زمین کنده شد، اما انگار وسط آسمان و زمین همه‌چیز عوض شد. صدای

انفجار گلوله از دور به گوشم رسید، مثل پژواک طوفانی که فرو می‌نشست. دردی در کار نبود. گلوله از لای دنده‌هایم رد شد. اولش بارقه‌ای کورکننده دیدم، انگار با میله‌ای فلزی مرا زده بودند و من در هوا دو متر پرت شده بودم. به زمین خوردنم را احساس نکردم، هرچند فکر کردم دیوارها را دیده‌ام که در هم قاتی می‌شوند و سقف با سرعتی فوق‌العاده به سمتم هوار می‌شود.

دستی پشت سرم را گرفت، و صورت خولیان کاراکس را که رویم خم شده بود دیدم. در خیالم کاراکس دقیقا همان‌طوری بود که تصورش کرده بودم، انگار شعله‌ها اصلاً صورتش را نابود نکرده بودند. متوجه هول و هراس چشم‌هایش شدم و دیدم که چطور دستش را روی سینه‌ام گذاشت. با خودم گفتم آن مایعی که دود از رویش بلند می‌شود و از میان انگشتانش جاری شده است چیست. تازه در آن لحظه بود که متوجه آن آتش هولناک شدم، مثل دم آتشین اخگری که در درونم می‌سوخت. سعی کردم فریاد بکشم، اما جز خون گرم چیزی از دهانم خارج نشد. چهره پالاسیوس را در مقابل صورتم دیدم، آکنده از ندامت و شکست‌خورده. چشمانم را بیشتر باز کردم، و بعد او را دیدم، بئا را که آهسته از درِ کتابخانه پیش می‌آمد، با چهره‌ای پر از ترس و دستانی که روی لبانش گذاشته بود. می‌لرزید و بی‌آن‌که حرف بزند، سر تکان می‌داد. سعی کردم به او هشدار بدهم، اما سرمای گزنده از بازوانم بالا می‌خزید و با درد بسیار به درون وجودم راه می‌یافت.

فومرو پشت در پنهان شده بود. بئا متوجه حضورش نشد. وقتی کاراکس به‌سرعت بلند شد و بئا برگشت، اسلحه بازرس تقریبا روی پیشانی بئا بود. پالاسیوس سراسیمه دوید تا جلوی فومرو را بگیرد. خیلی دیر کرد. کاراکس به او رسید. صدای فریادش را از دور شنیدم، که نام بئا هم در آن شنیده می‌شد. اتاق از بارقه شلیک گلوله روشن شد. گلوله دست راست کاراکس را درید. یک لحظه بعد مرد بی‌چهره به روی فومرو افتاد. دولا شدم تا بئا را که به سمت من می‌دوید ببینم؛ بدون آن‌که آسیب دیده باشد. به دنبال کاراکس گشتم، اما

ندیدمش. پیکر دیگری جای او را گرفته بود. لاین کوبرت بود، همان‌طور و با همان کسوتی که با خواندن صفحات کتاب ترسش به دلم افتاده بود، در همان سال‌های دور. این بار پنجه‌های کوبرت مثل چنگک به چشمان بازرس فرو رفت و او را به گوشه‌ای هل داد. توانستم پاهای بازرس را در حینی که از درِ کتابخانه خارج می‌شدند ببینم. توانستم بدنش را ببینم، بدنی که وقتی کوبرت بی‌رحمانه به سمت درِ اصلی می‌کشیدش، با اسپاسم‌های شدید می‌لرزید، دیدم که چطور زانوانش به پله‌های مرمری می‌خورد و چطور برف به صورتش تف می‌انداخت، چطور مرد بی‌چهره گردن او را چسبید و او را مثل عروسک بلند کرد و به حوضچه یخ‌زده فواره انداخت. دست فرشته سینه‌اش را درید و روح ملعونش چون بخاری سیاه از جسمش بیرون رفت و چون قطرات یخ‌زده اشک به روی آب یخ‌زده آبگینه‌وار افتاد.

و بعد از حال رفتم، دیگر نمی‌توانستم نگاهم را بر چیزی متمرکز کنم. نوری سفید به مردمک چشمانم ریخت و چهره بئا محو و محوتر شد. چشمانم را بستم و دستان او را بر گونه‌هایم حس کردم. دمِ صدایش را که به خدا التماس می‌کرد مرا نبرد، می‌شنیدم و صدای نجوایش را در گوشم که مرا دوست دارد و نمی‌گذارد بروم. تنها چیزی که در خاطرم مانده، این است که در آن لحظه غرق آرامشی غریب شدم، آرامشی که درد آتشی را که به‌تدریج درونم را می‌سوزاند، برطرف می‌کرد. خودم و بئا را دیدم ــ زوجی سالخورده ــ که دست در دست همدیگر در خیابان‌های بارسلونا قدم می‌زدیم، در این شهر جادوشده. پدرم و نوریا مونفورت را دیدم که روی قبرم رزهای سفید می‌گذاشتند. فرمین را دیدم که در آغوش برناردا می‌گریست، و دوست قدیمی‌ام، توماس، که برای همیشه سکوت کرده بود. آن‌ها را همان‌طوری دیدم که آدم از پس شیشه قطاری سریع گروهی غریبه را می‌بیند. همان موقع بود که، تقریبا بی‌آن‌که متوجه شوم، چهره مادرم را به خاطر آوردم، چهره‌ای که سال‌ها سال پیش از یاد برده بودمش، پنداری بریده‌ای قدیمی از صفحات یک کتاب ناگهان به بیرون و به

عالم واقع افتاده بود. وقتی فرو می‌رفتم، هاله نور گرد او تنها چیزی بود که همراهم آمد.

پس از مرگ

۲۷ نوامبر ۱۹۵۵

اتاق سفید بود، تلألؤی ملحفه‌ها، پرده‌های توری و آفتاب درخشان. از پنجره اتاقم دریای آبی را می‌دیدم. روزی کسی سعی کرد متقاعدم کند که از کلینیک کوراچان نمی‌توان دریا را دید؛ که اتاق‌هایش سفید یا اثیری نیستند، و این‌که نوامبر آن سال دریا مثل حوضچه‌ای سربی است، سرد و غیرصمیمی؛ که هر روزِ آن هفته برف می‌بارد، آن‌قدر که سرانجام سرتاسر بارسلونا زیر یک فوت برف مدفون می‌شود، و این‌که حتی فرمین، این خوش‌بین ابدی، نیز فکر می‌کرد که من دوباره خواهم مرد.

من قبلاً مرده بودم، در آمبولانس، در آغوش بئا و سروان پالاسیوس، که خونم اونیفورمش را کثیف کرده بود. دکترها، که فکر می‌کردند صدایشان را نمی‌شنوم، می‌گفتند که گلوله دو دنده‌ام را نابود کرده، از سطح قلبم گذشته، سرخرگی را قطع کرده و با سرعت زیاد از پهلویم خارج شده است. گلوله سرراهش هرچه بود، با خود برده بود. قلبم شصت و چهار ثانیه از تپش افتاده بود. به من گفتند که وقتی از سفر و گذشت و گذار در آخرت برگشتم، چشمانم را گشودم و قبل از این‌که دوباره بی‌هوش بشوم، لبخند زدم.

تا هشت روز دیگر به هوش نیامدم. در آن زمان، روزنامه‌ها خبر مرگ فرانسیسکو خاویر فومرو را طی مبارزه با گروهی جنایتکار مسلح چاپ کرده بودند و مقامات سعی داشتند خیابان یا کوچه‌ای را پیدا کنند و نام او را رویش بگذارند، به یاد آن بازرس برجسته و متشخص پلیس. جسد او تنها پیکری بود که در عمارت قدیمی آلدایا یافتند. اجساد پنلوپه و پسرش هرگز کشف نشدند.

سپیده‌دم بیدار شدم. نور را به یاد دارم، چون طلای مایع، که بر ملحفه‌ها

ریخته شده بود. دیگر برف نمی‌بارید، و کسی دریای بیرون از پنجره اتاقم را با میدانی که جنب‌وجوش بسیار اندکی در آن دیده می‌شد، عوض کرده بود. پدرم، ولوشده بر صندلی‌ای در کنار تختم، سر بالا کرد و در سکوت به من خیره شد. به او لبخند زدم، و او زد زیر گریه. فرمین، که در راهرو مثل بچه‌ها خوابیده بود، و بئا، که سرش را روی دامانش گذاشته بود، صدای بلند گریه پدرم را شنیدند و وارد اتاق شدند. یادم هست که فرمین لاغر و سفیدرنگ شده بود، مثل نی قلیان. به من گفتند خونی که در رگ‌هایم می‌چرخد، از آنِ اوست، که تمام خون خودم رفته بود، و این‌که دوستم در خلال آن چند روز اخیر مدام ساندویچ گوشت می‌خورده تا اگر باز هم نیاز داشتم، بتواند به من خون بدهد؛ شاید به همین دلیل بود که عاقل‌تر شده و کمی با آن دنیل گذشته فرق کرده بودم. یادم هست که جنگلی از گل نیز در اتاقم بود و این‌که در آن بعدازظهر ـ یا شاید دو دقیقه بعد، مطمئن نیستم ـ کلی آدم در اتاقم ردیف شده بودند، از گوستاوو بارسلو و کلارا تا برناردا و دوستم، توماس، که جرئت نداشت به چشمانم نگاه کند و، وقتی بغلش کردم، دوید تا در خیابان گریه کند. کم و بیش دون فدریکو را هم به یاد دارم، که با مرسدیتاس و دون آناکلتو، معلم مدرسه، آمده بود. به‌خصوص، بئا را به یاد دارم، که در میان هلهله و شکر دیگران، بدون هیچ کلامی به من خیره شده بود، و پدرم را به یاد دارم، که هفت شب روی همان صندلی خوابیده بود، و به درگاه خدایی که به وجودش اعتقاد نداشت، دعا می‌کرد.

وقتی دکترها به کل آن جمع گفتند که اتاق را خالی کنند و مرا برای استراحتی که دلم به آن رضا نمی‌داد ترک کنند، پدرم به سمتم آمد و گفت که قلمم را آورده، همان روان‌نویس ویکتور هوگو را، و یک دفترچه یادداشت، برای وقتی که خواستم بنویسم. فرمین از کنار در گفت که باکل دکترهای بیمارستان صحبت کرده و آن‌ها به او اطمینان داده‌اند که دیگر به خدمت سربازی نخواهم رفت. بئا پیشانی‌ام را بوسید و پدرم را که بیش از یک هفته بود از آن

اتاق خارج نشده بود با خود برد تا کمی هوای تازه بخورد. تنها ماندم، به‌شدت خسته، و تن به آغوش خواب دادم، خیره به قلمدان روی میز پاتختی‌ام.

با شنیدن صدای پا از پشت در بیدار شدم. صبر کردم تا پدرم را پای تخت ببینم، یا شاید دکتر مندوزا، که حتی دمی از من غافل نشده بود، و حال حتم داشت که بهبود من نتیجه یک معجزه بوده است. میهمان دور تختم چرخید و روی صندلی پدرم نشست. دهانم خشک شده بود. خولیان کاراکس لیوانی آب به دهانم گذاشت، و وقتی لبانم را تر می‌کردم، سرم را نگه داشت. چشمانش نشان از وداع داشت، و وقتی به عمق چشمانش خیره شدم، فهمیدم که به هویت حقیقی پنلوپه پی نبرده است. دقیقا کلماتش را به خاطر ندارم، یا حتی صدایش را. فقط می‌دانم که دستم را گرفت و احساس کردم که پنداری از من می‌خواهد به خاطر او زندگی کنم، و با نگاهش به من می‌گفت که دیگر هرگز او را نخواهم دید. آنچه فراموش نکرده‌ام، حرفی است که خودم به او گفتم. به او گفتم که آن قلم را بردارد، قلمی که همیشه از آن او بوده، و دوباره بنویسد.

وقتی دوباره بیدار شدم، بئا با دستمالی نمدار و آغشته به ادکلن، پیشانی‌ام را خنک می‌کرد. وحشت‌زده از او پرسیدم که کاراکس کجاست. او گیج و مبهوت نگاهم کرد و به من گفت که کاراکس هشت روز پیش در آن طوفان ناپدید شده بود، و ردی از خون بر روی برف به جا گذاشته بود، و همه تصور می‌کردند که او مرده است. گفتم این حقیقت ندارد، او همین‌جا بود، با من، همین چند ثانیه پیش. بئا در سکوت به من لبخند زد. پرستاری که نبضم را می‌گرفت، آهسته سرتکان داد و گفت که من شش ساعت خواب بوده‌ام و او تمام مدت کنار در، پشت میز کارش، نشسته بود و هیچ‌کس وارد اتاقم نشده بود.

آن شب، وقتی سعی داشتم بخوابم، سرم را روی بالش چرخاندم و متوجه شدم که قلمدان سر جایش نیست. قلم غیب شده بود.

آب‌های ماه مارس

۱۹۵۶

سه ماه بعد، من و بئا در کلیسای سانتا آنا با هم ازدواج کردیم. سینیور آگویلار، که هنوز هم با جملات تک‌سیلابی با من حرف می‌زد و قصد داشت تا پایان عمر نیز همین‌گونه عمل کند، وقتی دید نمی‌تواند سرم را روی دیس تحویل بگیرد، دست دخترش را در دستم گذاشت. با ناپدید شدن بئا، خشمش فروکش کرده بود و انگار در شوکی ابدی زندگی می‌کرد. به این واقعیت تن در داده بود که نوه‌اش به‌زودی مرا بابا صدا می‌کند و این‌که زندگی، در قالب رذلی که بعد از زخم گلوله دوباره تنش به هم جوش خورده و یکپارچه شده بود، دخترش را از او ربوده؛ دختری که او به‌رغم عینک نزدیک‌بینش، هنوز در همان لباس نخستین مراسم عشای ربانی‌اش می‌دید، و نه حتی یک روز بزرگ‌تر از آن روز.

یک هفته قبل از مراسم، پدر بئا به کتاب‌فروشی آمد تا سنجاق کراوات طلایی یادگار پدرش را به من پیشکش کند و با من دست بدهد.

گفت: «بئا تنها چیز خوبیه که من در زندگی‌م ساختم. به خاطر من مراقبش باش.»

پدرم تا دم در بدرقه‌اش کرد و دور شدنش را در کاله سانتا آنا تماشا کرد، با دلی نرم، خاص مردانی که می‌دانند به‌تدریج پیر می‌شوند.

گفت: «اون آدم بدی نیست، دنیل. ما همه‌مون به شکل خاص خودمون عشق می‌ورزیم.»

دکتر مندوزا، که شک داشت من بتوانم بیش از نیم ساعت سر پا بایستم، هشدار داده بود که سر و صدای جشن عروسی و تدارکات مراسم برای مردی

که در اتاق عمل قلبش در شرف مردن بوده، مناسب نیست. خیالش را راحت کردم و گفتم: «نگران نباشین. اونا نمی‌ذارن من کاری بکنم.»

دروغ نمی‌گفتم. فرمین رومرو دو تورس در کل مراسم درست مانند یک دیکتاتور عمل کرد. فرمین بعد از بدقلقی کشیش خشمگین شد و او را از کلیسا بیرون کشید و در انظار فریاد کشید که استحقاق آن محله و کارش را ندارد، و قسم خورد که اگر کشیش حتی پشت چشمی نازک کند، چنان رسوایی‌ای به راه می‌اندازد که کشیش را به صخره جبل‌الطارق بفرستند تا میمون‌ها را به راه راست هدایت کند. چند عابر هم دست زدند، و گل‌فروش میدان هم به فرمین یک گل میخک داد. فرمین آن‌قدر آن گل را روی یقه‌اش نگه داشت که رنگ گل هم مثل رنگ یقه‌اش شد. همه‌چیز آماده بود جز کشیش. فرمین به مدرسه سن گابریل رفت و از پدر فرناندو راموس کمک گرفت، کسی که در سرتاسر زندگی‌اش حتی یک مراسم عروسی هم اجرا نکرده بود و تخصصش زبان لاتین، مثلثات و ورزش بود.

«می‌بینین، عالیجناب، داماد خیلی ضعیفه، و من نمی‌تونم دوباره دلخورش کنم. ایشون در وجود شما تجسد شکوه عظیم مادر کلیسا رو می‌بینن، اون‌جا، اون بالا، با سن توماس، سن آگوستین، و فاطیما. ممکنه این‌طور به نظر نیاد، اما اون پسرکم مثل من واقعا مؤمنه. یه عارف. اگه بهش بگم که شما روی منو زمین انداختین، ممکنه به جای عروسی، کار به مراسم تشییع بکشه.»

«اگه واقعا این‌طوریه...»

از چیزهایی که به من گفتند ــ چون من یادم نمانده، و مراسم عروسی بیشتر در یاد و خاطره دیگران می‌ماند ــ قبل از مراسم عروسی، برناردا و گوستاوو بارسلو (به دستور اکید فرمین) کمی نوشیدنی به کشیش دادند تا ترسش از صحنه بریزد. وقتی نوبت به کار رسمی پدر فرناندو رسید، او با لبخندی قدیس‌وار و گونه‌ای سرخ، برخلاف اصول و قوانین، به جای فلان نامه خطاب به مردم کورنت، شعری عاشقانه از شاعری به اسم پابلو نرودا خواند. بعضی از

میهمانان سینیور آگویلار گفتند که این شاعر کمونیست و بلشویکی دوآتشه است، و دیگران در کتاب دعا به دنبال آن اشعار زیبای کفرآمیز گشتند.

یک شب قبل از مراسم، فرمین گفت که یک میهمانی مجردی ترتیب داده که تنها میهمانانش من و او هستیم.

«نمی‌دونم فرمین. واقعا زیاد خوشم...»

«بهم اعتماد کن.»

در شب جنایت، خجولانه به دنبال فرمین به جایی در کاله اسکودیلرز رفتم. فرمین در آن‌جا به یکی از حاضرین گفت که با روسیتو کار دارد. روسیتو آمد، سر تا پایم را برانداز کرد و گفت: «سلام، عزیزم، فکر می‌کردم شما مسن‌تر باشین.»

فرمین گفت: «ایشون نیستن.»

و بعد متوجه شرایط شدم. فرمین هرگز قولی را فراموش نمی‌کرد، به‌خصوص اگر آن قول از طرف من بود. سه نفری به سراغ تاکسی رفتیم تا به آسایشگاه سانتا لوسیا برویم. بعد از ورود به آسایشگاه از درِ پشتی که مخصوص بیرون بردن اموات بود، به سراغ پیرمرد رفتیم. پیرمرد را در گوشه‌ای از طبقه اول ساختمان پیدا کردیم. سر بالا کرد و به من خیره شد، سردرگم و گیج شده بود.

گفت: «من مرده‌م؟»

گفتم: «نه، خیلی هم زنده‌این. من رو یادتون نیست؟»

«تو رو عین اولین جفت کفشی که خریدم یادمه، جوون، اما با این رنگِ پریده، فکر کردم از اون دنیا اومده‌ی. آدم این‌جا چیزی رو که شما بیرونی‌ها بهش می‌گین حس تشخیص از دست می‌ده. خب، پس این خواب و خیال نیست؟»

پیرمرد را به روسیتو سپردیم و خودمان در راهروهای پرپیچ و خم به راه افتادیم. حین گذر از راهروی یأس و استیصال، با خواهر امیلیا، همان راهبه‌ای که آسایشگاه را می‌گرداند، روبه‌رو شدیم. خواهر امیلیا نگاهی تخاصم‌جویانه به ما انداخت و گفت: «بعضی از مریضا می‌گن شما یه نفرو آوردین داخل

ساختمون.»

«خواهر کوشا، شما فکر کردین ما چطور آدمایی هستیم؟ حضور ما در این‌جا صرفا دلیل معنوی داره. این آقای جوون فردا در برابر مادر مقدس کلیسا یه مرد می‌شن، و بنده هم اومدم ملاقات بیمار خاسینتا کورونادو.»

خواهر امیلیا پشت چشمی نازک کرد و پرسید: «شما از بستگانشین؟»

«بستگان معنوی.»

«خاسینتا دو هفته پیش مرد. شب قبل از مرگش یه آقایی اومد دیدنش. فامیل شما بود؟»

«منظورتون پدر فرناندوست؟»

«اون کشیش نبود. گفت اسمش خولیانه. اسم فامیلش یادم نیست.»

فرمین، مبهوت و مات، به من خیره شد.

گفتم: «خولیان از دوستان منه.»

خواهر امیلیا سر تکان داد. «چند ساعتی با خاسینتا بود. سال‌ها بود که صدای خنده‌ش رو نشنیده بودم. وقتی اون مرد رفت، خاسینتا بهم گفت که در مورد روزگار قدیم حرف می‌زدن، وقتی جوون بودن. گفت اون مرد از دخترش، پنلوپه، براش خبر آورده بود. نمی‌دونستم خاسینتا دختر هم داره. یادمه، چون اون روز صبح خاسینتا لبخند زد و وقتی ازش پرسیدم چرا این‌قدر خوشحاله، گفت داره می‌ره خونه، با پنلوپه. سپیده‌دم مرد، در خواب.»

به راننده تاکسی انعام خوبی دادیم تا روسیتو را برگرداند و خودمان راهی کاله پرینسسا شدیم، که خالی و مه‌آلود بود.

فرمین گفت: «واسه برنامه‌های فردا دیگه باید بریم بخوابیم.»

«فکر نکنم بتونم بخوابم.»

به سمت لا بارسلونتا رفتیم. بی‌اختیار به سمت موج‌شکن رفتیم، در حالی که سرتاسر شهر، درخشان و غرق در سکوت، زیر پایمان دامن گسترده، و انعکاس تصاویر بر سطح آب لنگرگاه درست مثل بزرگ‌ترین وهم عالم بود. لبه اسکله

نشستیم و به آن منظره زل زدیم.

«این شهر یه جادوگره، می‌دونی، دنیل؟ بدون این‌که بفهمی می‌خزه به زیر پوستت و روحت رو می‌دزده.»

«عین روسیتو حرف می‌زنی، فرمین.»

«نخند، آدمایی مثل اون باعث می‌شن این جهان کثیف ارزش زندگی کردن داشته باشه.»

«یه همچی آدمایی؟»

«نه. ما همه مثل اوناییم، دیر یا زود. منظورم آدمای خوش‌قلبن. و اون‌طوری نگام نکن. مراسم عروسی همیشه احساساتی‌م می‌کنه.»

غرق آن سکوت خوشایند، همان‌جا ماندیم، خیره به انعکاس تصویرهای شهر بر سطح آب. بعد از مدتی، سپیده به آسمان رنگ کهربا پاشید، و بارسلونا از خواب بیدار شد. صدای ناقوس‌های دوردست را می‌شنیدیم، ناقوس‌های کلیسای سانتا ماریا دل مار، که در آن سوی لنگرگاه از دل مه سر برمی‌آورد. پرسیدم: «فکر می‌کنی کاراکس هنوز این‌جاست، یه جایی توی همین شهر؟»

«یه چیز دیگه ازم بپرس.»

«حلقه‌ها پیش توئه؟»

فرمین لبخند زد. «بیا، بریم. اونا منتظرتن، دنیل. زندگی منتظر ماست.»

بئا لباسی سفید و عاجی‌رنگ پوشیده بود و کل جهان در چشمانش خلاصه شده بود. حرف‌های کشیش یا چهره میهمان‌ها را به یاد ندارم؛ چهره‌های پرامید کسانی که در آن صبحگاه ماه مارس به کلیسا آمده بودند. تنها چیزی که در یادم مانده، عهدی پنهانی است که وقتی چشمانم را نیمه‌باز کردم با خود بستم؛ عهدی که همیشه با من بود و در سرتاسر زندگی‌ام نیز همیشه آن را به یاد خواهم داشت.

فهرست شخصیت‌ها

۱۹۶۶

خولیان کاراکس سایه باد را با بخشی کوتاه به پایان می‌رساند که در آن رد سرنوشت شخصیت‌هایش را در سال‌های آتی پی می‌گیرد. من از آن شبِ دوردست در سال ۱۹۴۵ کتاب‌های زیادی خوانده‌ام، اما رمان پایانی کاراکس همچنان رمان محبوب من است و امروز با گذشت سه دهه از عمرم نظرم تغییر نکرده است.

حال که این کلمات را پشت پیشخان کتاب‌فروشی‌ام می‌نویسم، پسرم، خولیان، که فردا ده‌ساله خواهد شد، با لبخند نگاهم می‌کند و با کنجکاوی به دسته ورقه‌هایی که مدام قطور و قطورتر می‌شود چشم می‌دوزد. شاید با این باور که پدرش نیز به بیماری کتاب‌ها و کلمات مبتلا شده است. چشمان و هوش خولیان به مادرش رفته است و دوست دارم این‌طور فکر کنم که شاید قابلیتش در شگفت‌زده شدن به من رفته باشد. پدرم که حال حتی شیرازه کتاب‌ها را نیز سخت می‌خواند ــ هرچند این را قبول ندارد ــ در خانه در طبقه بالاست. گاهی از خودم می‌پرسم که آیا مرد خوشبختی است، مردی در آرامش و آیا همراهی ما به او کمک می‌کند یا هنوز در خاطراتش زندگی می‌کند، در دل همان غمی که همیشه دنبالش بوده است. من و بئا کتاب‌فروشی را اداره می‌کنیم. من به حساب‌ها رسیدگی می‌کنم و بئا به کار خریدها و مشتری‌ها ــ که البته او را به من ترجیح می‌دهند، و من هم به آن‌ها حق می‌دهم.

با گذشت زمان قوی و خردمند شده است. به‌ندرت در مورد گذشته حرف می‌زند، اما هر از گاه می‌بینم که غرق سکوت خاص خویش است، تنها و در خویش. خولیان مادرش را می‌پرستد. آن‌ها را در کنار هم تماشا می‌کنم، و

می‌دانم که پیوندی نامرئی با هم دارند که به‌سختی درکش می‌کنم. برای من حس کردن بخشی کوچک از جزیره آن‌ها و درک این‌که چقدر خوشبختم کافی است. درآمد کتاب‌فروشی آن‌قدر هست که زندگی ساده‌ای داشته باشیم، اما نمی‌توانم تصور کاری دیگر را به ذهن راه دهم. فروشمان سال به سال کمتر می‌شود. من خوش‌بینم، و به خودم می‌گویم آنچه بالا می‌رود، پایین می‌آید و آنچه پایین می‌آید، دوباره بالا می‌رود؛ یک روز دوباره بالا می‌رود. بئا می‌گوید که هنر خواندن به‌تدریج رو به مرگ است، که آیینی شخصی است، که کتاب آینه‌ای است که درون ما را به ما می‌نمایاند، که وقتی می‌خوانیم این کار را با تمام قلب و ذهنمان انجام می‌دهیم، و خوانندگان بزرگ به‌تدریج نادر می‌شوند. هر ماه پیشنهادهایی دریافت می‌کنیم که کتاب‌فروشی‌مان را به فروشگاه تلویزیون یا کفش‌فروشی تبدیل کنیم. اما به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند ما را از این‌جا بیرون کنند یا نظرمان را تغییر دهند.

فرمین و برناردا در سال ۱۹۵۸ از راهروی کلیسا گذشتند، و حال چهار فرزند دارند، همه پسر و همه با بینی و گوش‌های پدرشان. من و فرمین کمتر از گذشته همدیگر را می‌بینیم، هرچند هنوز هم گاهی تا آن موج‌شکن پیاده می‌رویم، و آن‌جا مشکلات عالم را حل می‌کنیم. فرمین سال‌ها پیش از کار کتاب‌فروشی کناره گرفت، و هنگامی که ایساک مونفورت درگذشت، کار مراقبت از گورستان کتاب‌های فراموش‌شده را به عهده گرفت. شاید یک روز کسی تمام کتاب‌های خولیان کاراکس را که نوریا مونفورت در آن‌جا پنهان کرد، بیابد. ایساک در کنار نوریا مونفورت در مونخوییک به گور سپرده شد. اغلب به سر قبرشان می‌روم. روی گور نوریا همیشه گل‌های تازه هست.

دوست قدیمی‌ام، توماس آگویلار، به آلمان رفت و آن‌جا در شرکتی که ماشین‌آلات صنعتی تولید می‌کند، مشغول به کار شد. همچنان چیزهایی اختراع می‌کند که هرگز درکشان نکرده‌ام. گاهی برایمان نامه می‌نویسد، و همیشه خطاب به بئا. دو سال پیش ازدواج کرد و دختری دارد که ندیده‌ایم. گرچه

همیشه برایم سلام می‌رساند، می‌دانم که سال‌ها پیش برای همیشه او را از دست داده‌ام. گاهی فکر می‌کنم زندگی دوستان دوران کودکی‌مان را بی‌دلیل از ما گرفته است، اما همیشه چنین اعتقادی ندارم.

هم‌محلی‌ها همان‌ها هستند که بودند. گاهی احساس می‌کنم که روشنی به بارسلونا برمی‌گردد، پنداری ما خود آن روشنایی را کور کرده‌ایم، اما شهر در پایان ما را بخشیده است. دون آناکلتو کارش را در مدرسه راهنمایی رها کرد و حال وقتش را صرف نوشتن شعر می‌کند. دون فدریکو فلابیا و مرسدیتاس بعد از مرگ مادر ساعت‌ساز رفتند تا با هم زندگی کنند. زوج باشکوهی شده‌اند، هرچند همیشه آدم‌های پرکینه‌ای هستند که می‌گویند ترک عادت موجب مرض است و این‌که دون فدریکو هنوز هم مثل ملکه‌های کولی لباس می‌پوشد و از خانه بیرون می‌رود.

دون گوستاوو بارسلو کتاب‌فروشی‌اش را بست و کتاب‌هایش را به ما فروخت. گفت که از کار کتاب‌فروشی ذله شده و به چالش‌هایی جدید چشم دوخته است. اولین و آخرین این چالش‌ها تأسیس شرکتی انتشاراتی بود که آثار خولیان کاراکس را چاپ کند. جلد اول، که شامل سه رمان اوست (که از انبار مبلمان خانواده کابستانی یافته شد)، فقط ۳۴۲ نسخه فروش داشت، که به لحاظ فروش از پرفروش‌ترین کتاب آن سال، کتابی مصور با اطلاعاتی در مورد زندگی ال کوردوبس گاوباز مشهور، ده‌هاهزار نسخه عقب بود. دون گوستاوو حال به همراه بانوان متشخص در سرتاسر اروپا سفر می‌کند و برایمان کارت‌پستال‌هایی از کلیساهای جامع می‌فرستد.

کلارا نیز با بانکداری میلیونر ازدواج کرد، اما یک سال بیشتر در کنار هم نبودند. فهرست خواستگارانش هنوز بلندبالاست، اما هرسال کم و کمتر می‌شود، درست مانند زیبایی‌اش. حال در آپارتمان پلازا رئال تنها زندگی می‌کند و هر دم بیشتر و بیشتر به انزوای آن آپارتمان پناه می‌برد. زمانی به دیدارش می‌رفتم، بیشتر به این دلیل که بئا مرا به یاد تنهایی و بخت نحس او می‌اندازد، نه به

خواست شخصی‌ام. با گذشت سالیان، شاهد رشد نوعی احساس تلخ در او بوده‌ام، هرچند سعی می‌کند آن را در پس شوخی و بی‌اعتنایی پنهان کند. گاهی فکر می‌کنم هنوز معطل آن دنیل پانزده‌ساله است که از دل سایه‌ها برگردد و ستایشش کند. حضور بئا یا هر زن دیگری برایش زهر است. آخرین باری که دیدمش، روی صورتش دنبال چروک می‌گشت. شنیده‌ام که هنوز گاهی معلم موسیقی قدیمی‌اش، آدریان نری، را می‌بیند، آدریانی که سمفونی‌اش همچنان ناتمام مانده و گویا در میان بانوان محفل لیسئو حکم ژیگولوها را پیدا کرده است.

گذشت سالیان به یاد و خاطره بازرس فومرو نظر لطف نداشت. حالا دیگر حتی کسانی که از او متنفر بودند یا از او می‌ترسیدند نیز به یادش ندارند. سال‌ها پیش، در پاسئو دو گراسیا، به سروان پالاسیوس برخوردم که نیروی پلیس را ترک کرده بود. حالا در مدرسه‌ای در محله بونانوبا ژیمناستیک آموزش می‌دهد. او به من گفت که هنوز به افتخار فومرو در زیرزمین ستاد پلیس در بیا لایتانا پلاکی آویزان کرده‌اند، اما دستگاه نوشیدنی‌های غیرالکلی‌ای که در آن‌جا تعبیه کرده‌اند، جلوی آن را گرفته است.

عمارت آلدایا نیز هنوز هست، برخلاف تمام پیش‌بینی‌ها. سرانجام بنگاه سینیور آگویلار توانست آن را بفروشد. عمارت را کاملاً بازسازی کردند و مجسمه‌های فرشته‌ها زیر سنگفرش‌ها مدفون شدند تا پارکینگی که در باغ قدیمی آلدایا ساخته شد هموار شود. این عمارت به آژانسی تبلیغاتی بدل شده است که آن شعر غریبِ در ستایش شکوه جوراب‌های نخی و ماشین‌های اسپورت برای تجار موفق را تولید و پخش می‌کند. باید اعتراف کنم که یک روز به شکلی کاملاً اتفاقی سر از آن‌جا درآوردم و پرسیدم می‌توانم گرد عمارت چرخی بزنم. کتابخانه قدیمی‌ای که نزدیک بود جانم در آن تباه شود، حالا به مکانی تبدیل شده است پر از پوسترهای تبلیغاتی در ستایش دئودورانت و مواد پاک‌کننده با قدرت‌های جادویی. اتاق من و بئا هم به حمام مدیر کل تبدیل شده است.

آن روز، بعد از بازگشت از دیدار عمارت قدیمی، بسته‌ای با نشان پستی پاریس در انتظارم بود. داخل بسته کتابی بود با عنوان فرشته مه، رمانی به قلم کسی به اسم بوریس لورن. کتاب را ورق زدم، و بوی سحرآمیز نویدی بزرگ به مشامم خورد، نویدی که کتاب‌های جدید به ما می‌دهند، و صبر کردم تا آغاز جمله‌ای را که چشمم به آن افتاده بود بخوانم. بلافاصله فهمیدم چه کسی آن را نوشته، و وقتی به سراغ صفحه نخست برگشتم و این جمله را که با نوک همان قلم محبوبم نوشته شده بود دیدم، هیچ تعجب نکردم:

برای دوستم، دنیل، که صدا و قلمم را به من باز گرداند، و برای بئاتریس، که زندگی هر دوی ما را نجات داد.

مردی جوان، با چند تار موی خاکستری، وقتی سپیده چون تاجی از مس گداخته بر سر رامبلا دو سانتا مونیکا می‌نشیند، در خیابان‌های بارسلونا، مدفون زیر آسمانی خاکستری، راه می‌رود.

مرد دست پسری ده‌ساله را گرفته که چشمانش مخمور راز نهفته در وعده پدرش است، وعده‌ای که پدر سپیده‌دم به او داده است، وعده گورستان کتاب‌های فراموش‌شده.

پسرک نجواکنان می‌پرسد: «حتی به مامان؟»

پدر آه می‌کشد و غمش را در پَسِ لبخندی مغموم که سرتاسر عمر چون نقش سایه بر لبانش بود پنهان می‌کند.

جواب می‌دهد: «البته که می‌تونی به اون بگی. ما چیزی رو از اون مخفی نمی‌کنیم. همه‌چی رو می‌تونی به اون بگی.»

کمی بعد، پدر و پسر، چون پیکرهایی از مه، در دل جمعیت پراکنده در خیابان‌ها محو می‌شوند، و گام‌هاشان برای همیشه در سایه باد گم می‌شود.

گورستان کتاب‌های فراموش‌شده در دل شهر قدیمی بارسلونا پنهان شده است، کتابخانه‌ای با دالان‌های هزارتو و عناوینی فراموش‌شده و مرموز. مردی پسر ده‌ساله‌اش را در صبحی سرد به این کتابخانه می‌آورد. پسر اجازه دارد یک کتاب انتخاب کند و او از میان قفسه‌های غبارگرفته سایه باد، اثر خولیان کاراکس، را برمی‌گزیند. پسر بزرگ می‌شود و چند نفر به دلایلی مرموز و رعب‌انگیز به کتاب او به‌شدت علاقه نشان می‌دهند. و بدین‌ترتیب رمانی سحرانگیز پدید می‌آید؛ سراسر تعلیق و تأمل.

***

ترکیبی از سبک صد سال تنهاییِ گارسیا مارکز، جن‌زدگی ای. اس بایت، داستان‌های کوتاهِ بورخس، نام گل رُز امبرتو اکو، سه‌گانه نیویورک پل استر و گوژپشت‌نتردامِ ویکتور هوگو. اگر این آثار را دوست دارید، سایه باد را نیز دوست خواهید داشت... هر کس که به رمان‌های ترسناک، عاطفی و تراژیک علاقه دارد، سراسیمه به نزدیک‌ترین کتاب‌فروشی خواهد رفت و سایه باد را خواهد خرید.

واشنگتن پست

١. Rambla de Santa Mónica

٢. Daniel

٣. Tomás

٤. Montjuïc

٥. Calle Santa Ana

٦. Calle Arco del Teatro

٧. Isaac

٨. Aguilar

٩. Cabestany

١٠. Galiano and Neuval

١١. Barceló

١٢. Gustavo

١٣. Calle Fernando

۱۴. (Lord Byron (۱۷۸۸-۱۸۲۴، شاعر معروف عهد رمانتیسیسم در انگلیس.

م -۰

۱۵. Els Quatre Gats

۱۶. Calle Montsió

۱۷. Sempere

۱۸. duro، م - پزوی نقره یا دلار اسپانیا.

۱۹. Ateneo

۲۰. معامله است، چیزی بده تا چیزی دریافت کنی. - م.

۲۱. El Escorial

۲۲. Don Miguel de Cervantes، م - نویسنده دون کیشوت.

۲۳. Toledo، م - شهری در مرکز اسپانیا.

۲۴. Clara

۲۵. Calle Diputación

۲۶. Claudette

۲۷. (Virgile (۷۰ - ۱۹ م - ق.م، شاعر رومی.

۲۸. Roquefort، شهری است در جنوب فرانسه که به دلیل تولید نوعی پنیر

کپک‌زده بدبو و آبی‌رنگ معروف است. - م.

۲۹. (Rabelais (۱۴۸۳-۱۵۵۳، طنزپرداز فرانسوی که مشهور است اندامی نامتناسب داشته است. - م.

۳۰. Madame Bovary، شخصیت اصلی رمان معروف فلوبر به همین نام. - م.

۳۱. Hortense

۳۲. The Red House

۳۳. Foch

۳۴. Giselle

۳۵. Lyon

۳۶. The Cathedral Thief

۳۷. Aesop، ازوپ یا آیزوپوس. نویسنده یونانی نیمه‌افسانه‌ای که شخصیت‌های داستان‌هایش حیوان بودند و بسیاری از آثار این‌چنینی یونان باستان منسوب به اوست. - م.

۳۸. Javier Fumero

۳۹. Vichy Catalán

۴۰. Caldas

۴۵. Don Federico

۴۶. Ribera

۴۷. Ninot Market

۴۸. Estrellita Castro

۴۹. Father Vicente

۵۰. Calle Condal

۵۱. Merceditas

۵۲. Ciudadela Park

۵۳. Puerta del àngel

۵۴. Varón Dandy

۵۵. Plaza Real

۵۶. Cáceres، م - .استانی در غرب اسپانیا.

۵۷. Ortega and Gasset

۵۴. Mompou

۵۵. Adrián Neri

۵۶. Pygmalion، مجسمه‌سازی که عاشق مجسمه ساخته دست خودش شد و از آفرودیت خواست که به آن جان بدهد. این اسطوره یونانی منبع الهام آثار ادبی بسیاری بوده است. - م.

۵۷. George Bernard Shaw، نمایشنامه‌نویس و منتقد ایرلندی. - م.

۵۸. Our Lady of Lourdes، لورد شهری است در جنوب غربی فرانسه که زیارتگاهش به نام حضرت مریم بسیار معروف است. - م.

۵۹. Sancho Panza، شوالیه مجنون در دون کیشوت. - م.

۶۰. Cary Grant، هنرپیشه معروف هالیوود. - م.

۶۱. San Gervasio

۶۲. Fermin Romero de Torres

۶۳. Franco، دیکتاتور اسپانیایی که در طی جنگ داخلی این کشور جنایات بسیاری کرد. - م.

۶۴. Melilla، بندری در شمال ساحل مراکش، تحت کنترل اسپانیا. - م.

۶۵. Charon، در اساطیر یونان، قایقرانی که مردگان را از رود استیکس به دوزخ می‌برده است. - م.

۶۶. Violeta Lafleur

۶۷. Nuria

۶۸. Fortuny

۶۹. Ronda de San Antonio

۷۰. Miguel

۷۱. Simone de Beauvoir، منتقد و متفکر محبوب فرانسویان، و همراه ژان پل سارتر. - م.

۷۲. Teresita Boadas

۷۳. Santamaría

۷۴. Calle Comercio

۷۵. Minotaur، در اساطیر یونان جانوری که سر گاو و بدن انسان داشت و در هزارتویی حبس شده بود. - م.

۷۶. Jovellanos

۷۷. Gerona

۷۸. Juan Valera

۷۹. Can Solé

۸۰. Sophocles، نمایشنامه‌نویس یونان باستان. - م.

۸۱. Civil Guard، این نیرو در خلال جنگ داخلی اسپانیا خشونت‌های بسیار کرد و حال با همین نام شناخته شده است. - م.

۸۲. Do·a Encarna

۸۳. Dr Baró

۸۴. Riera Alta

۸۵. Calle Muntaner

۸۶. Carole Lombard

۸۷. Calle Caspe

۸۸. Gran Via

۸۹. Tibidabo

۹۰. Aramaic، زبانی باستانی در منطقه بین‌النهرین باستان. - م.

۹۱. Beatriz

۹۲. Murcia

۹۳. Pablo Cascos Buendía

۹۴. Argentona

۹۶. Blasco Ibáñez

۹۵. Marquise، م - .عنوان و لقبی اجتماعی همچون دوک و امثالهم.

۹۷. Emilio Salgari

۹۸. Sandokan

۹۹. (Gertrude Stein (۱۸۷۴ - ۱۹۴۶، شاعر آمریکایی که بیشتر عمر خود را در پاریس گذراند. - م.

۱۰۰. Pointillist، پوئن‌تیلیسم شیوه‌ای است در نقاشی که آن را جرج سِرا ابداع کرد؛ نقاط کوچک و مجزا بر سطح اثر کشیده می‌شوند و تماشاگر آن نقاط را با هم ترکیب می‌کند و تصویر مورد نظر را می‌بیند. - م.

۱۰۱. Balmes

۱۰۲. Moorslayer: Early Reminiscences of the Generalissimo in the Moroccan War

۱۰۳. Francisco Franco Bahamonde

۱۰۴. Pemán

۱۰۵. El Ferrol

۱۰۶. Isabelita

۱۰۷. Viçenteta

۱۰۸. Franco، م - دیکتاتور خونریز اسپانیا.

۱۰۹. Paco

۱۱۰. منظور ماشین رولزرویس است که زن عامی خوب از عهده تلفظش برنمی‌آید. - م.

۱۱۱. Molins

۱۱۲. Aurora

۱۱۳. Ravel

۱۱۴. Pandora، پاندورا در اساطیر یونان نخستین زنی که بر زمین پیدا شد. جعبه‌ای همراه داشت که نبایستی بازش می‌کرد. ولی نافرمانی کرد و باز کرد و تمام مصایبی که بر انسان وارد می‌شود از آن بیرون آمد، امید آخرین چیزی بود که از جعبه بیرون آمد تا نوع بشر را تسکین دهد. - م.

۱۱۵. Adonis، م - شخصیتی جوان و زیبا در اساطیر یونان.

۱۱۶. José María Requejo

۱۱۷. Via Layetana

۱۱۸. St. Eustace

۱۱۹. Nimes، م - شهری در جنوب فرانسه.

۱۲۰. این سه عالم زردشتی، با دیدن نشانه‌های نجومی تولد مسیح، به زادگاه عیسی سفر می‌کنند و با چشمان خود معجزه او را می‌بینند و با ایمانی راسخ به موطن خود بازمی‌گردند. خولیان این داستان را در ذهن خود تحریف می‌کند. - م.

۱۲۱. Robert Louis Stevenson، رمان‌نویس، مقاله‌نویس و شاعر بسیار معروف انگلیسی در قرن نوزدهم. - م

۱۲۲. Don Benito

۱۲۳. جمله فرمین ناتمام می‌ماند، اما به احتمال قریب به یقین، منظور او اشاره به رؤیای شب نیمه تابستان اثر ویلیام شکسپیر است. - م.

۱۲۴. Vizcaya، م - استانی است در شمال اسپانیا.

۱۲۵. (Ortega (۱۸۸۳ - ۱۹۵۵، خوزه اورتگا ای گاست، مقاله‌نویس و فیلسوف اسپانیایی، که مشهورترین کتابش انقلاب توده‌هاست. - م.

۱۲۶. Federico Flaviá

۱۲۷. (Graham Green (۱۹۰۴ - ۱۹۹۱، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس انگلیسی. - م.

۱۲۸. Calle Román Macaya

۱۲۹. Rodin: م - آگوست رودن (۱۸۴۰ - ۱۹۱۷)، مجسمه‌ساز بزرگ فرانسوی.

۱۳۰. Don Anacleto Olmo

۱۳۱. Humberto Peacock

۱۳۳. Kiko Calabuig

۱۳۴. El Caso

۱۳۵. اشاره‌ای است به کمدی الهی، اثر دانته، که در زمان خود بعضی محرمات را شکست، از این رو، دانته‌وار بودن به معنای پرده‌دری و بی‌پروایی بوده است. - م.

۱۳۶. Pepet Guardiola

۱۳۷. The Brothers Karamazov، رمانی طولانی که شاهکار داستایفسکی، نویسنده روس، است. - م.

۱۳۸. Neuval

۱۳۹. Jaén

۱۴۰. Ensanche

۱۴۱. María Virtudes

۱۴۲. ensaimada

۱۴۳. Homer، حماسه‌نویس یونان باستان. صفت هومری یا هومروار به معنای باشکوه یا حماسی است. - م.

۱۴۴. Odysseus، اشاره به سفر اولیس از تروآ به ایتاکا که بسیار طولانی و

پرماجرا بوده است. - م.

۱۴۴. Fernando Ramos

۱۴۵. (Joseph Conrad (۱۸۵۷ - ۱۹۲۴، رمان‌نویس انگلیسیِ لهستانی‌الاصل. - م.

۱۴۶. Avenida Diagonal

۱۴۷. harpy، در اساطیر یونان موجودی با صورت زن و بال پرندگان، تحت‌اللفظی به معنای زن سنگدل و وحشی است. - م.

۱۴۸. Francisco

۱۴۹. Jacinta Coronado

۱۵۰. Il Duce، به معنای رهبر یا پیشوا؛ لقبی است که به موسولینی داده بودند. - م.

۱۵۱. در متن mortal sins آمده که deadly sins هم گفته می‌شود، منظور گناهانی است که باعث مرگ و فنای روح می‌شوند. در آیین مسیحیت، این گناهان کبیره هفت مورد هستند. - م.

۱۵۲. منظور واقعاً جعبه است، نه تابوت. - م.

۱۵۳. Methuselah، در تورات کسی که عمر بسیار طولانی داشته است. - م.

۱۵۴. The Abduction from Seraglio

۱۵۵. The Three - Cornered Hat: A History of the Civil Guard in Alexandrine Verse

۱۵۴. به لحاظ زمانی درست نمی‌نماید، چون ظاهراً روزنامه شماره خاص فرداست. درستش این بود که بنویسند دیروز بعدازظهر. - م.

۱۵۷. به معنای، «قلب شما دردمند است، مادموازل». - م.

۱۵۸. Duran

۱۶۱. منظور همان فیلم Roman Holiday یا تعطیلات رُمی با بازیگری گریگوری پک و ادری هپبورن است. - م.

۱۷۰. Morpheus، م - رب‌النوع رؤیاها در اساطیر یونان.